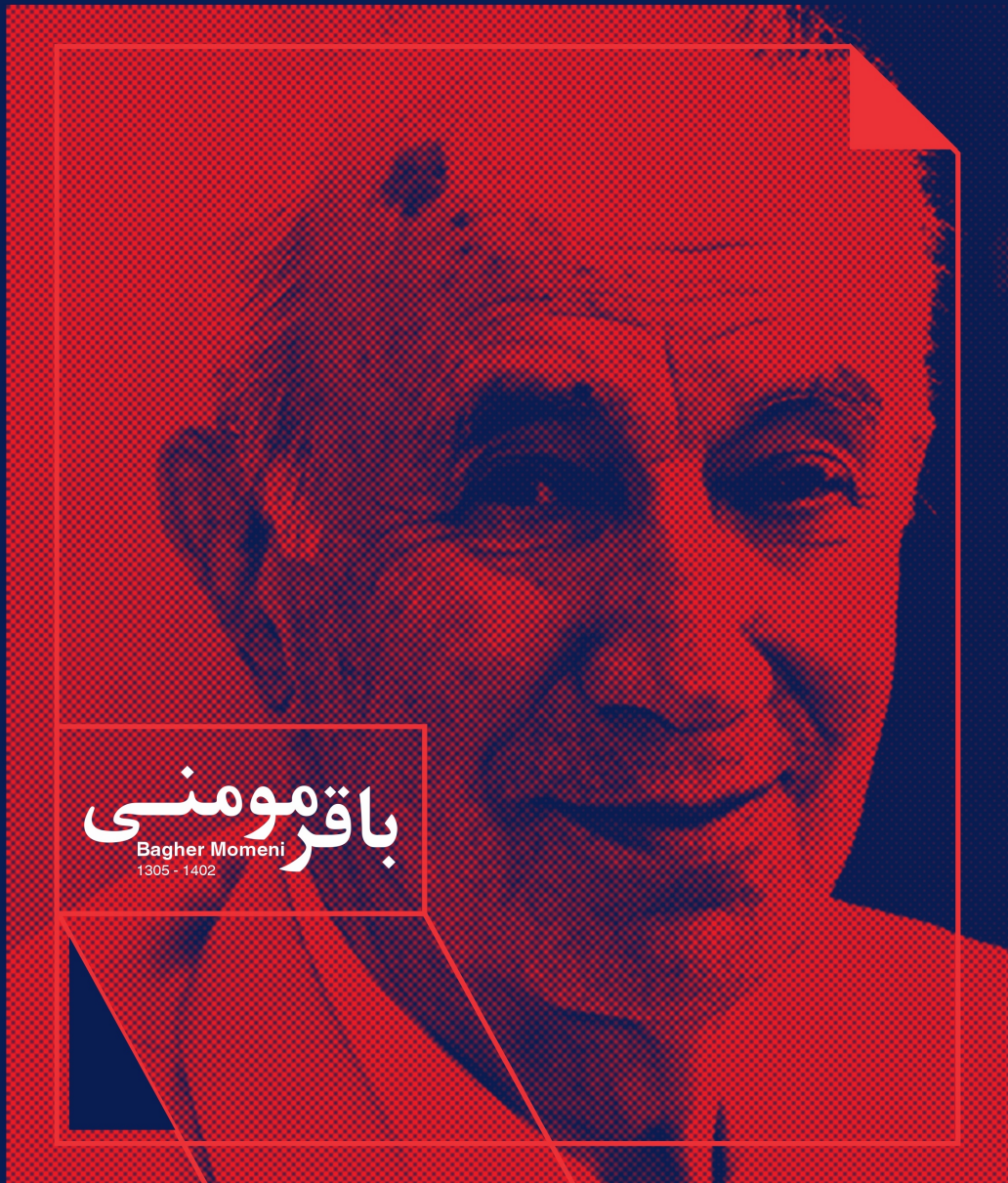


شماره ۲۸ — نشریه — نقد اقتصاد سیاسی — آذر ۱۴۰۲

باقر مومنی
Bagher Momeni
1305 - 1402



نشریه‌ی نقد اقتصاد سیاسی به انتشار ماهانه‌ی گزیده‌ی مقالاتی اختصاص دارد که در سایت نقد اقتصاد سیاسی منتشر شده است. سایت نقد اقتصاد سیاسی با هدف ترویج علوم اجتماعی و نظری دگراندیش به زبان فارسی از مهرماه ۱۳۹۱ آغاز به کار کرد. همکاری کلیه‌ی نویسندگان و مترجمان سایت داوطلبانه است.

www.pecritique.com

همکاران این شماره (به ترتیب الفبا):

کیانوش بوستانی، سعید رهنما، احمد سیف، آزاده شعبانی، کسرا شعبانی، پریسا شکورزاده، خسرو صادقی بروجنی، کانال تلگرامی «ما حیوانات»، احمد محمدپور، یوسف کهن، پیمان وهابزاده،...

طرح روی جلد: سارا نخعی

فهرست مطالب

- باقر مؤمنی (۱۳۹۵-۱۴۰۲) / ۵
- چگونه «ناممکن» باشیم / پیمان وهابزاده / ۹
- به یاد الکساندر بوزگالین / سعید رهنما / ۳۷
- شرق‌شناسی فارسی / احمد محمدپور / ۳۹
- کنشگری سیاسی در عصر حد-واقعیت / آزاده شعبانی / ۸۱
- زنان کارگر از خانه تا کارخانه / پریسا شکورزاده / ۹۹
- موانع صلح فلسطین - اسرائیل / سعید رهنما / ۱۰۵
- مجادله‌ی مارکس با برونو بائر بر سر جنگ فلسطین و اسرائیل / یوسف کهن / ۱۴۳
- مناقشه‌ی فلسطین - اسرائیل به مثابه آزمایشگاه سرمایه‌داری / فردریک جیمسون / ترجمه‌ی کسرا شعبانی / ۱۴۹
- صهیونیسم چه‌گونه ساخته شد؟ / ایلان پایه / ۱۵۵
- کابوس حمله‌ی زمینی به غزه و پی‌آمدهای آن / فرد وستون / ۱۶۱
- غزه، غرب و بقیه‌ی جهان / ژیلبر اشکار / ۱۷۳
- جنگ غزه و انزوای حزب‌الله / جوزف ظاهر / ۱۸۱
- چرا جهان فلسطینی‌ها را نجات نمی‌دهد؟ / دانیل تیلور / ترجمه‌ی خسرو صادقی بروجنی / ۱۹۱
- طرح‌های امپراتوری برای جنگ غزه / الیور ایگلتون / ۱۹۹
- همدستی اسرائیل و تشکیلات خودگردان / رابرت نرایبی / ترجمه‌ی کیانوش بوستانی / ۲۰۷
- کردها و فلسطینی‌ها / مت برومفیلد / ۲۱۵
- پیغام جنگ غزه به اردوی کار / یوسف کهن / ۲۲۵

میراث اقتصادی نلسون ماندلا / احمد سیف / ۲۳۷

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟ / پاتریک باند / ۲۶۷
افول طبقه‌ی کارگر؛ افسانه یا واقعیت / فرد وستون / ترجمه‌ی خسرو

صادقی بروجنی / ۲۸۹

طلای سیاه: روایت نفت در نروژ / آندرو مک کی / ترجمه‌ی احمد سیف / ۳۰۵

نسبت نظریه‌ی سیستم‌های لومان و تحلیل گفتمان لاکلائو – موف در شرح

نظریه‌ی دولت مارکس / باب جوسپ / ترجمه‌ی شیما مقدسی / ۳۱۳

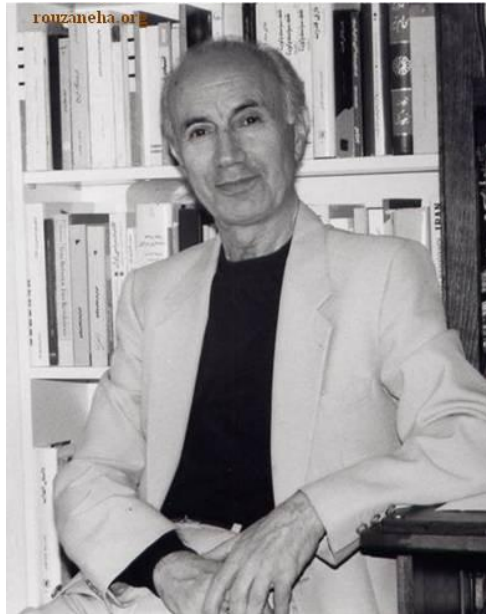
آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟ / گفت‌وگوی گیورگوس کالیس و

اریک سوینگدوو / ۳۴۹

<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سیاسی

باقر مؤمنی
(۱۳۰۵-۱۴۰۲)



باقر مؤمنی، تاریخ‌نگار و پژوهشگر، نویسنده، شاعر، مترجم و کنشگر سیاسی امروز ۲۸ آبان‌ماه ۱۴۰۲ در سن ۹۷ سالگی در پاریس درگذشت. وی که در ۲۳ اردیبهشت‌ماه ۱۳۰۵ در کرمانشاه به دنیا آمده بود، در سال ۱۳۲۳ دیپلم ادبی خود را در کرمانشاه گرفت. او مقاطع بعدی تحصیلی خود را در دانشگاه تهران و دانشگاه سوربن در پاریس گذراند. اما در این فاصله زندگی او سرشار از فرازوفرودهای فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی‌اش بود.

مؤمنی که در جوانی از اعضای حزب توده‌ی ایران بود در سال ۱۳۳۳ و یک سال بعد از کودتای ۲۸ مرداد به زندان افتاد و تا سال ۱۳۳۷ در زندان بود. وی در سال‌های بعد اگرچه از منتقدان این حزب شد، به کنشگری سیاسی خود به عنوان فعال سیاسی چپ ادامه می‌داد. در پی تحولات بعد از انقلاب ۱۳۵۷ مؤمنی به فرانسه مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این کشور ماند.

آثار باقر مؤمنی طیف بسیار متنوعی را دربرمی‌گیرد از پژوهش‌های اقتصادی و تاریخی تا رساله‌های سیاسی و اجتماعی و ادبی. گزیده‌ای از کتاب‌های او در ادامه معرفی می‌شود و در روزهای آینده بیشتر درباره‌ی تلاش‌های پژوهشی وی خواهیم نوشت.

مروری بر آثار باقر مؤمنی

آثار باقر مؤمنی درباره‌ی انقلاب مشروطه و بازیابی آثار روشنفکران عصر مشروطه:

- صوراسرافیل (بررسی روزنامه‌ی صوراسرافیل ۱۲۸۸-۱۲۸۶)، ۱۳۵۷

- کتاب احمد، ۱۳۴۶

- مسالک‌المحسنین، ۱۳۵۶

- تمثیلات (ترجمه‌ی میرزا جعفر قرچه‌داغی)، ۱۳۴۹

- مقالات (ترجمه‌ی میرزا جعفر قرچه‌داغی)، ۱۳۵۱

- مکتوبات (ترجمه‌ی میرزا جعفر قرچه‌داغی)

- یک کلمه، میرزا یوسف مستشارالدوله
- ادبیات مشروطه، تهران، ۱۳۵۴ (تذکره دکترای باقر مؤمنی که در اصل به زبان فرانسه منتشر شد)
- ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت، ۱۳۵۹
- دین و دولت در عصر مشروطیت، سوئد، ۱۳۷۲

آثار باقر مؤمنی مرتبط با حزب توده‌ی ایران و جنبش چپ:

- درباره‌ی مسائل جنبش و حزب توده، ۱۳۵۸
- نامه‌های سرگرد و کیلی، از اعضای سازمان افسران حزب توده که منتقد رهبری این حزب بود و در سال ۱۳۳۳ اعدام شد
- پرونده‌ی پنجاه و سه نفر (با نام مستعار حسین فرزانه)، ۱۳۶۵
- دنیای ارانی، تهران، ۱۳۸۴
- راهیان خطر، پاریس، ۲۰۰۶/۱۳۸۵. درباره‌ی تقی ارانی، رضا رادمنش، علی علوی، بزرگ علوی، عبدالحسین نوشین، سروژ استپانیان و سعید سلطانیپور.

پژوهش درباره‌ی روستاهای ایران:

- سیمای روستای ایران (۱۳۵۸) نخستین بار با نام مستعار بیژن پارسا منتشر شد
- مسئله‌ی ارضی و جنگ طبقاتی در ایران، ۱۳۵۹

نوشته‌های سیاسی - اجتماعی:

- درد اهل قلم، ۱۳۵۶
- گفتارهای سیاسی و دمکراسی، بلژیک، ۱۳۷۴
- از موج تا طوفان (که مجموعه مقالاتی است درباره‌ی انقلاب ایران)، آلمان، ۱۳۷۷
- نواندیشی و روشنفکری در ایران، آلمان، ۲۰۰۷/۱۳۸۶
- تاریخ و سیاست، پژوهشی در مقوله‌ی تاریخ و سیاست در عصر مشروطیت، عصر پهلوی، دوران نهضت ملی و محمد مصدق؛ آلمان، ۱۳۸۷

– همراه با انقلاب، از درخت سخن بگو، ۱۳۸۹/ ۲۰۰۹

ترجمه‌ها (با همکاری صادق انصاری):

– تاریخ قرون وسطی (۱۳۴۳)

– تاریخ جهان باستان (۱۳۴۵)

<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سیاسی

چگونه «ناممکن» باشیم

به یاد جانی واتیمو استاد بزرگ فلسفه

پیمان وهابزاده



LEONARDO CENDAMO (GETTY IMAGES)

نه، از مرگ هراسی ندارم. مرگم تقریباً هیچ اهمیتی برایم ندارد.

آن مرگِ واقعاً جنجالی که ناچاری تحمل کنی، مرگ خودت نیست، مرگ آنانیست که به تو نزدیکند.

در پایان،... بالاتر از هر چیزِ دیگر همیشه در پی آزادی بوده‌ام. برای من. برای دیگران. می‌دانم که یک نفر می‌تواند خیلی تنها باشد اگر آزاد نباشد، اما آزاد بودن بی‌آن که تا اندازه‌ای تنها باشی [نیز] دشوار است.

جانی واتیمو^۱

در ۱۹ سپتامبر ۲۰۲۳ جانی (جان ته‌رسیو) واتیمو (با تشدیدت) استاد بازنشسته‌ی فلسفه در دانشگاه تورین (تورینو) و یکی از بزرگ‌ترین فیلسوفان معاصر هرمنوتیک و فلسفه‌ی اروپایی در سن ۸۷ سالگی در ایتالیا درگذشت. واتیمو به معنای واقعی یک «فیلسوف» بود: نه یک متفکر در خلوت خویش در برج عاج دانشگاهی، بل فیلسوفی درگیر با سیاست و پس آماده‌ی بردن فلسفه به زندگی روزمره و پذیرش مخاطرات آن. از زمان باستان، سقراط گفته بود که فیلسوف بودن نیاز به چهار فضیلت دارد: داد/عدالت، دانش/معرفت، دلاوری/شجاعت، و میزان/اعتدال. واتیمو هر چهار فضیلت را داشت.

در ۱۶ ماهگی، واتیمو (زاده‌ی ۴ ژانویه ۱۹۳۶ در تورین) پدرش - پاسبانی که از جنوب ایتالیا به تورین مهاجرت کرده بود - را از دست داد. در سال‌های اول جنگ جهانی دوم خانه‌ی آنها در بمباران متفقین ویران شد و ناگزیر وی به همراه مادرش به جنوب ایتالیا رفت؛ جایی که این دو تا پایان جنگ با پشتیبانی خانواده‌ی گسترده زندگی کردند. جانی کودکی و نوجوانی را در کنار مادرش با دشواری مالی گذراند. به

¹ Gianni Vattimo, *Not Being God: A Collaborative Autobiography* (Columbia University Press, 2010) 5, 163.

گفته‌ی خودش: «این‌ها ریشه‌های من هستند. ریشه داشتن در جنوب. پدری مهاجر. فقر باوقار. من، کودکی نیمه‌یتیم.»^۲ نوجوانی را در حمایت کلیسای کاتولیک منطقه‌ی خود گذراند. ایرانیان شاید با کارکرد اجتماعی مسیحیت کاتولیک در ایتالیا آشنا نباشند: در هر شهر و محله‌ای، کلیسا نقش اجتماعی و آموزشی مهمی دارد و یاری به فقیران و خانواده‌های نیازمند و نیز البته حمایت از کودکان و فرزندان خانواده‌های کاتولیک از کارکردهای مهم کلیساست. از این‌رو، کلیسا تنها مکانی برای نیایش نیست، بل مرکزی است برای ایجاد حس تعلق به یک اجتماع (کامیونیتی) با برنامه‌های تفریحی و آموزشی که مکانی امن برای خانواده‌ها و فرزندان آنهاست. من شخصاً این احساس تعلق به کلیسا/اجتماع را شخصاً در میان ایتالیایی‌های مسیحی بسیار دیده‌ام. باری، همچنان که واتیمو در دهه‌ی ۱۹۵۰ به نوجوانی و جوانی رسید، کلیسا یک جنبش سراسری بود که نقشی مهم برای بهبود زخم‌های اجتماعی و اخلاقی و روحی در ایتالیای ویران‌شده‌ی پس از جنگ ایفا می‌کرد. واتیمو در این محیط رشد کرد. در همان حال که جوانی کاتولیک بود، در سال ۱۹۵۹ در تورین در تظاهرات (به گفته‌ی خودش) «کمونیست‌های افراطی» شرکت کرد و از قضا در همان تظاهرات نه تنها دستگیر شد، بلکه روزنامه‌ی حزب کمونیست ایتالیا، *لونی‌تا* (اتحاد) عکس او را هم در صف نخست راهپیمایی کمونیست‌ها منتشر کرد با این توضیح که «کاتولیک جوان... در حال نقل قول از انجیل بازداشت شد.» در همین سال‌ها، چون وی انگلیسی هم بلد بود (واتیمو به چند زبان اروپایی به‌خوبی صحبت می‌کرد)، ادبیات ارتش آزادی‌بخش ایرلند را هم به ایتالیایی برگردانده بود.^۳

وی دوره‌ی دکترای خود را زیر نظر فیلسوف اگزیستنیالیست ایتالیایی لوییجی پیرسون در دانشگاه تورین (تورینو) گذراند و با راهنمایی او با آثار فریدریش نیچه آشنا شد و در فرجام در سال ۱۹۵۹ دکترای فلسفه گرفت. پس از دریافت بورسیه‌ی هومبولت از آلمان، در سال ۱۹۶۳ به دانشگاه هایدلبرگ در آلمان رفت و یک دوره‌ی مطالعاتی

² Vattimo, *Not Being God*, p. 90.

³ Vattimo, *Not Being God*, pp. 50-51.

پساکترا را زیر نظر هانس گنورگ گادامر گذرانند. او نخستین مترجم گادامر به زبان‌های دیگر بود و اثر بزرگ گادامر، **حقیقت و روش**، را به ایتالیایی برگرداند. در سال ۱۹۶۴، واتیمو به تورین بازگشت و استادیار فلسفه و سپس در سال ۱۹۶۹ استاد کرسی زیبایی‌شناسی در در دانشگاه تورین شد. در دهه‌ی ۱۹۷۰ رییس دانشکده‌ی سخن و فلسفه شد، یک دانشگاهی که به چپ‌گرا بودن معروف بود. و این، سال‌های اوج عملیات چریکی «بریگاد سرخ» در ایتالیا بود، گروهی به‌شدت خشن که فهرست ترورهای آن تقریباً روزبه‌روز افزون‌تر می‌شد. به‌گفته‌ی واتیمو، در روز ۹ مارس ۱۹۷۸ او در جلسه‌ای در دانشگاه بود که به آگاهیش رساندند که بریگاد سرخ، که فهرست بلندبالایی از چپ‌گرایان ایتالیایی را برای ترور آماده کرده بود، تلفنی او را تهدید به ترور کرده بود. و این شد که واتیمو و همسرش جان‌پیه‌رو و گربه‌ی سیامی آنها مدتی مخفی شدند.^۴ باری، آثار فلسفی او قاره‌ها را درنوردیدند، و به احترام آثارش از دانشگاه‌های لاپلاتا، پالمو، مادرید، هاوانا، و سن مارکوس لیما دکترای افتخاری دریافت کرد.

همانند برخی از معاصرانش – هانا آرنه، ژاک دریدا، یورگن هابرماس، اسلاوی ژیژک – برای واتیمو فلسفه همانا زیستن اندیشه و پس ناگزیر درگیر شدن با سیاست بود. به‌عنوان یک همجنس‌گرا، واتیمو مدافع جامعه‌ی ال‌جی‌بی‌تی‌کیوی ایتالیا بود و گهگاه در راهپیمایی‌های سالانه‌ی پراید (غرور) از سخنرانان مراسم بود. در همان حال، وی بر باور کاتولیک خود تأکید می‌کرد و از منتقدان سختگیری‌های پاپ بندیکت شانزدهم و از مدافعان پاپ فرانسیس و رفرم‌های اساسی او در دکترین کلیسای کاتولیک بود. واتیمو همچنین یک کنش‌گر کمونیست بود. او دو بار به نمایندگی در پارلمان اروپا انتخاب شد: یک بار در سال ۱۹۹۹ از سوی «حزب کمونیست‌های ایتالیا» (تأسیس ۱۹۹۸) و بار دیگر در سال ۲۰۰۹ از سوی حزب پوپولیست و ضدفساد «ارزش‌های ایتالیا». در پارلمان اروپا او عضو فراکسیون فراملیتی «سوسیالیست‌های اروپا» بود. واتیمو دوست سرسخت مردم فلسطین و از امضاکنندگان عریضه‌ای به اتحادیه‌ی اروپا (۲۰۰۹) برای برداشتن نام گروه حماس از فهرست سازمان‌های تروریستی بود. چنین فعالیت‌هایی را لابی‌های اسرائیلی تاب نیاورده و به وی اتهام ضدسامی می‌زدند.

⁴ Vattimo, *Not Being God*, pp. 81-83.

من در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ افتخار دیدار با وی را داشتم و در اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ که در دانشگاه تدریس می‌کردم با او در ارتباط بودم و او با مهربانی پذیرفته بود تا برای یک دوره‌ی مطالعاتی فلسفه‌اش - به‌ویژه در مورد رابطه‌ی هرمنوتیک و خشونت - به دانشگاه تورین بروم که دریغا به سبب نبودِ بودجه‌ی پژوهشی برایم ممکن نشد. با این همه، در کتاب فلسفی و تئوریکم درباره‌ی خشونت و خشونت‌پرهیزی از اندیشه‌ی وی - و تز اساسی وی که خشونت ریشه‌های متافیزیکی (و پس تمدنی) دارد و در تحمیل «حقیقت» و ابژکتیویسیم (و پس یک نظم جهان‌شمول) نهفته است - بهره‌ی چندانی برده‌ام.^۵ میراث بزرگ فلسفه‌ی واتیمو فراتر از آنست که بتوان در این یادنامه از آن‌ها سخن گفت. با این همه، در اینجا تلاش می‌کنم به کوتاهی به سه وجه از اندیشه‌اش بپردازم. روشن است که مسئول هر گونه کاستی در این نوشته تنها خود من هستم.

یک - موقعیت پسامدرن و دوران پسامتافیزیکی: «اندیشه‌ی

ضعیف»

واتیمو دوره‌ی اکنون‌ی را دوره‌ی پسامدرن می‌نامد، اما مفهوم «پسامدرن» را نه به معنای هنری و رایج آن که به معنای اخص فلسفی به کار می‌برد: دوره‌ای که در آن مدرنیسم به پایان خود رسیده و ارکان اندیشه‌ی «مدرن» - که از دوران روشنگری در اروپا آغاز شده و اساسش عقلانیتی مقتدر و تک‌وجهی و ابژکتیو و فروکاهنده بود - تاب پلورالیسم جوامع امروز را نیاورده و فرو می‌ریزد. درست از همین رو، جامعه‌ی پسامدرن دیگر نمی‌تواند جامعه‌ی دستور از بالا و تحکم‌اوامر باشد، بل جامعه‌ی ارتباطات است. در کتاب **جامعه‌ی شفاف**، واتیمو می‌نویسد: «مدرنیته آنگاه به پایان می‌رسد که - به دلایل چندی - دیگر ممکن نیست تاریخ را تک‌خطی ببینیم.»^۶

⁵ Peyman Vahabzadeh, *Violence and Nonviolence: Conceptual Excursions into Phantom Opposites* (University of Toronto Press, 2019).

⁶ Gianni Vattimo, *The Transparent Society* (Johns Hopkins University Press, 1992), p. 2.

دوران روشنگری در اروپا را با چیرگی عقلانیت بر زندگی سیاسی و اجتماعی می‌شناسیم، اما از یاد نبریم که پس‌زمینه‌ی تاریخی و مالی این رویکرد «عقلانی» همانا استعمار جهان ناروایی بود. یادآوری می‌کنم که رنسانس اروپایی همزمان بود با فتوحات استعماری توسط قدرت‌های شبه‌جزیره‌ی ایبریا (اسپانیا، پرتغال، با پشتیبانی مالی شهرهای خودمختار ایتالیا)، همچنان که روشنگری اروپایی همزمان بود با فتوحات استعماری توسط اروپای شمالی (انگلستان، فرانسه، و البته آلمان)، و منابع مالی هر یک از این دو موج مدرنیته (رنسانس و روشنگری) از تاراج کشورهای مستعمره در آفریقا و آسیا و قاره‌ی آمریکا تأمین شدند،^۷ و تاریخ جهان را تغییر دادند و جهانی را بر اساس تمدن عقل‌گرای سرمایه‌داری بازنویس نهادند. نظریه‌ی امانوئل والرشتاین درباره‌ی سرمایه‌داری به منزله‌ی یک «سیستم جهانی» این گردش تاریخی را تئوریزه می‌کند.^۸ در نقد مدرنیته، واتیمو از نظریه‌ی «مرگ یزدان» فریدریش نیچه پیروی می‌کند. تز نیچه کلید تفسیر یک دوران را فراهم می‌کند. می‌دانیم که نیچه در تز معروفش، «چگونه دنیای واقعی سرانجام یک افسانه شد»، نشان داده بود که دنیای ملموس و زیسته در طول «تمدن افلاتونی-مسیحی» از دسترس انسان خارج شده و جایش را به مفاهیم افسانه‌ای (و انتزاعی) داده بود، یا به دیگر سخن، انسان اروپایی، از طریق مفهوم‌پردازی، رابطه با دنیای ملموس و تجربی را از دست داده بود.^۹ از این‌رو، پایان

⁷ Enrique Dussel, "Eurocentrism and Modernity." *Boundary 2* 20:3 (1993): pp. 65-76; Walter D. Mignolo, "Epistemic Disobedience, Independent Thought and Decolonial Freedom." *Theory, Culture and Society* 26: 7-8 (2009), pp. 159-181; Peyman Vahabzadeh, "Oblivion of Origins: Of Hegemonic Universals and Hybrid Civilizations" (pp. 43-53) in W. A. Knight and M. Mahdavi, *Toward the Dignity of Difference? Neither "End of History" nor "Clash of Civilizations"* (Ashgate, 2012).

⁸ See Immanuel Wallerstein, "The Rise and Future Demise of the World Capitalist System: Concepts for Comparative Analysis." *Comparative Studies in Society and History* Vol. 16, No. 4 (September 1974): pp. 387-415.

⁹ Friedrich Nietzsche, *Twilight of the Idols/The Anti-Christ* (Penguin, 1990), pp. 50-51.

مدرنیته برای واتیمو ادامه‌ی پروژه‌ی نیهیلیسم اروپایی است: دوره‌ی «مرگ یزدان» و زوال بت‌ها، یا به دیگر سخن، دوره‌ی زوال آنچه مقتدر و تحمیلی است. از آنجا که «نییهیلیسم» یکی از مفاهیم اروپایی است که شاید درست درک نشده باشد، به کوتاهی یادآوری می‌کنم که به پیروی از نیچه، نیهیلیسم دلالت دارد به آمدن دورانی که در آن ارزش‌ها نسبی شده‌اند، و از این‌رو، دوره‌ی زوال بت‌ها و اصول (به‌ظاهر) ابدی است که در آن نمی‌توان هیچ ارزشی (دینی، ملی، گرایش جنسی، و مانند اینها) را قطعی و بدیهی فرض کرد، و پس از آن‌جا که مبنای هرگونه هویتی یک ارزش خاص است، دیگر نمی‌توان این ارزش‌ها، و بنابراین هویت ابرازگر آنها، را بدیهی و ذاتی فرض و آنها را بر دیگران تحمیل کرد (چنان‌که بنیادگرایان می‌کنند). نیچه این گرایش را «نییهیلیسم فعال»^{۱۰} می‌نامد، امری که نیاز به ورود کنش‌مند ارزش‌ها و هویت‌ها به ساحت اجتماعی دارد. اگر این تز که دوران ما دوران چندگانگی و پلورالیسم کاهش‌ناپذیر هویت‌ها و ارزش‌هاست درست باشد، آن‌گاه می‌فهمیم که زمانه‌ی ما چرا نیهیلیستی است. باری، نیهیلیسم اروپایی پروژه‌ایست که به انجام (و موفقیت) خود رسیده است:^{۱۱} پایان یک دوران که ظرفیت‌های خود را به مصرف رسانده است و دیگر رمقی ندارد. به پیروی از اندیشه‌ی مارتین هایدگر، این پایان همانا آغاز لرزان دوره‌ی پست‌ماترفیزیکی است، آن‌هم در زمانه‌ای که مدرنیسم و متافیزیک همچنان چیره و مقتدر هستند. اگر روند تاریخی نیهیلیسم اروپایی هر اصل و وجود مقتدر را هیچ و آن را دچار زوال کرده باشد، پس در تفسیر واتیمو، معنای دیگر این نیهیلیسم همانا ضعیف شدن «هستی»^{۱۲} است.^{۱۳} از یاد نبریم که — در ادامه‌ی این سنت نیچه‌ای — هایدگر از همان دهه‌ی

10 Active nihilism.

نیچه می‌گوید: «فرمول شادی من: یک آری، یک نه، یک خط راست، یک هدف...»

Nietzsche, *Twilight of the Idols*, p. 37.

11 Accomplished nihilism.

12 *Sein* or Being.

13 Gianni Vattimo, *The End of Modernity* (Johns Hopkins University Press, 1988), pp. 19-30.

۱۹۳۰ گفته بود که «هستی» «هیچ چیزی» نیست، یا به تعبیری «هستی» «هیچ» است (در فارسی خوب مفهوم نمی‌شود). یا به سخن هایدگر، «پس واژه‌ی "هستی"»^{۱۴} در انجام یک واژه‌ی تهی است. این ضعیف شدنِ هستی، به گفته‌ی واتیمو، برآیندِ تاریخی طولانی از انسانیت اروپایی است که در آن هستی دیگر نمی‌تواند گوهری یگانه داشته باشد: برای یونانیان باستان، این گوهر یگانه، این به‌اصطلاح «ذات» هستی، «طبیعت» (یا دقیق‌تر، «فیزیس») بود؛ برای مسیحیت، خداوند؛ برای مدرنیته‌ی دکارتی (کارتزی) «سوژه یا خویشتن داننده»^{۱۵} این کشف البته برآمد نظریه‌ی پدیدارشناسانه‌ی دوران‌هاست،^{۱۶} نظریه‌ای که تاریخ را نه به گونه‌ی خطی و انبازهای (همچون مفهوم تاریخ در ادیان ابراهیمی و یا نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی مارکس)، که همچون درخشش‌ها و ایستایی‌ها، یا اوج و فرود، دوران‌هایی می‌بیند که هر یک بر اساس منطقی ویژه آغاز شده، برای مدتی می‌گسترند و چیره می‌شوند، و سپس در درازای چند سده با ضرب‌آهنگی کند در روند زوال و فقر می‌افتند تا از میان بروند و منطقی و دوران دیگری جای آنها را بگیرد. هر چه این سیستم‌ها فقیرتر و تهی‌تر می‌شوند، با شدت بیشتری به اعمال خشونت می‌پردازند. آغاز و پایان دوران باورهای متافیزیکی را – که مدرنیته انجام و سرانجام آنست – فیلسوف آلمانی ورنر مارکس در بررسی فلسفه‌ی غرب از ارسطو تا هگل به‌دقت نشان می‌دهد،^{۱۷} همچنان که راینر شورمان، در ساختارزدایی مفصل ۷۰۰ صفحه‌ایش از فلسفه‌ی غرب، پایان متافیزیک را می‌اندیشد. در اندیشه‌ی شورمان، متافیزیک تاریخ هژمونی‌های همزمان مقتدر و ناکام پی‌درپی فلسفه است، که در آن در هر دورانی یک گوهر یا ذات بر هستی چیره می‌شود، و از این‌رو، هستنده‌ها با منطقی ویژه جای هستی را می‌گیرند و این سبب می‌شود که

14 Martin Heidegger, *Introduction to Metaphysics* (Yale University Press, 2000), p. 38.

15 In this order: *phūsis*, God, *Ego Cogito*.

16 *Phenomenology of epochs*.

17 Werner Marx, *Heidegger and the Tradition* (Northwestern University Press, 1971).

خود «هستی» به فراموشی سپرده شود.^{۱۸} این رویکرد در سایه‌ی مفهوم «میرندگی» هایدگر – به منزله‌ی افق وجودی (اگریستنسیال) هستنده‌ها – ممکن می‌شود.

آن‌گاه که ساختارزدایی از متافیزیک نشان می‌دهد که هیچ گوهری دیگر نمی‌تواند (به ادعای فیلسوفان) جایگزین «هستی» شود و به آن محتوا بدهد، یا دقیق‌تر، آن‌گاه که هیچ مفهومی («طبیعت» یونانی، خداوند مسیحیان، یا سوژه‌ی دکارتی در دوران مدرن) نمی‌تواند خود را بر هستی تحمیل کند و بدین ترتیب اندیشه‌ی انسان را به سوی مشخصی ببرد و پایه‌های تمدن (یونانی، مسیحی، مدرن) را بر پیش‌فرض‌های متافیزیکی بنا کند، با موقعیت تازه‌ای روبرو می‌شویم. ما اکنون با دهه‌های آغازین دورانی روبرو هستیم که در آن «حقیقت» اصلاً بدیهی نیست و نمی‌تواند عینیت داشته باشد و پس پیش‌فرض شناخت قرار گیرد. تمام ادعاهای موجود در مورد حقیقت، ادعاهای پوچ هستند، و در این ادعاها «حقیقت» (که بنا به تعریف، عام یا جهان‌شمول فرض می‌شود) در واقع پرده‌ای است که بر گزاره‌های ارزشی^{۱۹} (خاص و ویژه) مدعیان آن کشیده می‌شود. درست از همین رو، هر آن‌که مدعی باشد که عامل امتیازمند حقیقتی از پیش‌داده است، راهی ندارد جز آن که زندگی را در گونه‌های چندگانه و رنگارنگ آن سرکوب کند، چنان‌که کلیسای کاتولیک در سده‌های میانه (در حدود هزار سال) در اروپا کرد (همچنان که بنیادگرایان امروز – چه حاکم و چه شورشی – می‌کنند)، و یا مدرنیته‌ی اروپایی، با نسل‌کشی بومیان و مردمان کشورهای مستعمره و چپاول آنها و سرزمین‌هایشان، سیستم جهانی سرمایه‌داری را بر ساخت و خود بر تارک تمدنی غارتگر و جهانی‌شده نشست و با «پیش‌افتادن» در سیستمی که خود ساخته بوده است، پرچم حقوق بشر و آزادی‌های دموکراتیک و حکومت‌های پارلمانی و دولت‌های رفاه را (برای مدتی کوتاه، در شمال جهانی) برافراشت. نظریه‌ی «پایان حقیقت» هایدگر، که به پایان فلسفه و پایان انسان‌باوری (اومانیزم) می‌رسد، پس از بیش از دو هزاره، سرانجام راه را برای اندیشه می‌گشاید. چنان‌که هایدگر می‌گفت،

¹⁸ Reiner Schürmann, *Broken Hegemonies* (Indiana University Press, 2003).

¹⁹ Axiology or axiological statements.

فلسفه به منزله‌ی اثبات‌گر حقیقت به فقر خود رسیده و از آن‌جا که فلسفه دیگر نمی‌تواند ضامن حقیقت باشد، اندیشه راه خود را از فلسفه جدا می‌کند و موضوعیت خود را از فاکت‌های پیشارویش می‌گیرد.^{۲۰} باری، بدین ترتیب از نگاه واتیمو، باید با مفهوم «حقیقت» بدروید گفت^{۲۱} و یگانه راه دسترسی به حقیقت در دوره‌ی پسامدرن همانا اثر هنری (ملموس و ویژه) است که برخورد با آن نیازمند تفسیر است و بس.^{۲۲} در دوران پایان فلسفه، «معنای هستی، که تنها از راه رابطه‌اش با میرندگی به ما داده شده... برعکس مفهوم متافیزیکی هستی به‌منزله‌ی ثبات، نیرو، و انرژی است. به جایش، این یک هستی ضعیف است و در سرایشیب، که خود را از درون ضعیف شده و محو شده نشان می‌دهد.»^{۲۳}

باری، موقعیت پسامتافیزیکی هم ملموس و انضمامی است و هم مفهومی و انتزاعی. از یک واقعیت زیسته سرچشمه می‌گیرد و به یک نتیجه‌ی انتزاعی می‌رسد. نخست آن‌که واقعیت ملموس دوره‌ی پسامدرن همانا پلورالیسم و چندگانگی کاهش‌ناپذیر و فزاینده‌ی جوامع و تمدن‌های جهان است؛ چنان‌که پژوهش‌های جامعه‌شناسی به ما نشان می‌دهند. بنابراین از نگاه واتیمو، فلسفه در زمان ما گونه‌ای «امپرسیونیسم جامعه‌شناختی» است،^{۲۴} یعنی دغدغه‌های خود را از زندگی زیسته‌ی مردمانی می‌گیرد

20 Martin Heidegger, *The End of Philosophy* (Chicago University Press, 2003); Martin Heidegger, "Letter on Humanism," in *Selected Writings*, ed. D. Farrell Krell (Harper Collins, 1993), pp. 213-266.

21 Gianni Vattimo, *A Farewell to Truth* (Columbia University Press, 2009).

22 Vattimo, *The End of Modernity*, pp. 52-109; Gianni Vattimo, *Art's Claim to Truth* (Columbia University Press, 2008).

23 Vattimo, *The End of Modernity*, p. 121.

24 Gianni Vattimo, *Nihilism and Emancipation: Ethics, Politics and Law* (Columbia University Press, 2004), p. 5; Vattimo, *The Transparent Society*; Peyman Vahabzadeh, "Ultimate Referentiality: Radical Phenomenology and the New Interpretive Sociology." *Philosophy and Social Criticism* 35:4 (May 2009). 447-65.

که چندگانه و رنگارنگ و با باورهای متفاوت و متضاد در کنار یکدیگر می‌زیند، بی‌آن که هیچ حقیقتی متحدکننده و راهبر همه‌ی آنها باشد. همین تمایزها و تفاوت‌هاست که اندیشه‌ی تفسیرگر و هرمنوتیکی را ضروری می‌کند.^{۲۵} نمونه‌ی بدیهی این پلورالیسم هم حضور هویت‌های کاهش‌ناپذیر و چندگانه‌ی جنسی، جنسیتی، ملی، زبانی، بومی، دینی، و مانند آنها در تمام کشورهای دنیاست.

دوم آن که نتیجه‌ی مفهومی و انتزاعی پایان حقیقت به‌عنوان یک گوهر بدیهی، و نیز پایان فلسفه به عنوان حرفه‌ای اثباتی، همانا رسیدن به «اندیشه‌ی ضعیف» است،^{۲۶} مفهومی که زاده‌ی اندیشه‌ی واتیمو و خوانش وی از دغدغه‌ی هایدگر در مورد آماج اندیشه در پایان فلسفه است. در دوران پسامتافیزیکی، فیلسوف نمی‌تواند از زبان اثباتی استفاده کند، و رویکردِ اندیشه ناگزیر تشویق‌گر و تفسیرگر است. «اندیشه‌ی قوی» از جنس فلسفه‌ی دوران متافیزیکی و تحمیل ارزش‌های یک گروه و یک باور زیر نام گوهری بی‌همتا و حقیقتی جهان‌شمول و بی‌رقیب بود و است. «اندیشه‌ی قوی» ناگزیر تحمیل‌گر و خشن است. واتیمو ریشه‌ی خشونت تمدنی را در متافیزیک می‌بیند.^{۲۷} «اندیشه‌ی ضعیف» نمی‌تواند از هیچ حقیقتی به گونه‌ی مطلق دفاع کند، و پس، راه «اندیشه‌ی ضعیف» به حقیقت همانا راهی تفسیری و هنری (و من می‌افزایم: شعری) است، و «حقیقتی» که از راه تفسیر به دست می‌آید، مانند تفسیری که راه بدان حقیقت می‌برد، کم‌عمر و موقتی است، تا رسیدن به تفسیرهای تازه‌تر. در برابر تاریخ خشونت‌بار

پیمان وهاب‌زاده، «ارجاع‌نهایی: پدیدارشناسی و جامعه‌شناسی تفسیری نو.» نقد اقتصاد سیاسی ۲۰۲۳.

²⁵ Gianni Vattimo, *The Adventure of Difference: Philosophy after Nietzsche and Heidegger* (Johns Hopkins University Press, 1993).

²⁶ *Il pensiero debole*.

²⁷ Gianni Vattimo, "Conclusion: Metaphysics and Violence," in S. Zabala (ed.), *Weakening Philosophy: Essays in Honour of Gianni Vattimo* (McGill-Queen's University Press, 2008), pp. 400-421; Vahabzadeh, *Violence and Nonviolence*, pp. 37-40.

متافیزیک، «اندیشه‌ی ضعیف» واتیمو (با وام گرفتن و تفسیر یک مفهوم از هایدگر^{۲۸}) می‌خواهد به شفای زخم‌های خشونت متافیزیکی بپردازد. از دل اندیشه‌ای که می‌خواهد ضعیف باشد، چون هستی (به عنوان ذات بی‌همتا) در حال محو شدن است، یک رویکرد سیاسی و اخلاقی زاده می‌شود. فیلسوف می‌شود روشنفکر سپهر همگانی، کسی که برای او پرداختن سیاست جنبه‌ای اخلاقی و نقادانه دارد، نه آن‌که در پی قدرت سیاسی باشد. ساختار سیاسی این رویکرد دموکراسی است، اما نه مانند دموکراسی‌های لیبرال و پارلمانی امروز که «دشواری آنها ناتوانی‌شان در انطباق با شرایطی است که فلسفه با آن روبروست»^{۲۹} زوال حقیقت. برای واتیمو، دموکراسی هم تفسیرگرانه است و هم پلورالیستی. آماج فوری آن کاهش رنج شهروندان است.

دو - مسیحیت: زادگاه سکولاریسم

واتیمو می‌نویسد که روزی در کافه‌ای نشسته بود، و پس از سال‌ها جدایی از کلیسا، ناگاه حس کرد که می‌خواهد با کشیشی که در دوران نوجوانی معلم و راهنمای او در کلیسا بوده تماس بگیرد. به شماره‌ی کشیش تلفن کرد، و آن کشیش پس از آن‌همه سال جانی را فوراً به یاد آورد. در همه‌ی این سال‌ها، واتیمو خود را کنشگر و فیلسوفی «سکولار» می‌دانست و پس با کلیسا رابطه‌ای نداشت. باری، جایی در مکالمه‌ی تلفنی کشیش از او پرسید: «آیا هنوز باور/اعتقاد داری؟» و پاسخ فی‌البداهه‌ی واتیمو آن بود که: «به باور داشتن باور دارم!» (در فارسی خوب مفهوم نمی‌شود، اما در [ایتالیایی](#) روشن است^{۳۰}). برای واتیمو میان سال، این یک لحظه‌ی بی‌همتای شهود و به گفته‌ی خودش «بازگشت» بود.^{۳۱} بعدها واتیمو یادآور شد که در بازگشت او به مسیحیت

28 *Verwindung*.

29 Gianni Vattimo, *Nihilism and Emancipation: Ethics, Politics, Law* (Columbia University Press, 2004), p. 85.

30 “*Credo di credere*,” or in English, “I believe that one believes” (exact translation: “I believe in believing”).

31 Gianni Vattimo, *Belief* (Stanford University Press, 1999), pp. 20-28.

نظریه‌ی فیلسوف فرانسوی رنه ژیرارد نقش مهمی داشته،^{۳۲} و این که برای او مهم بود که دشواری اساسی فلسفه‌های فیلسوفان یهودی (امانوئل لویناس و ژاک دریدا) – یعنی نیامدن منجی (در دین کلیمی و پس در تاریخ، همانند دوران انتظار، که والتر بنیامین [مارکسیست یهودی] با اشاره به آن تفسیری خلاقانه از ماتریالیسم تاریخی مارکسی و نظریه‌ی «تاریخ باز» را پیشنهاد داده بود^{۳۳}) – را با اصل اساسی مسیحیت – یعنی

آمدن و رفتن و منجی و پس نظریه‌ی تاریخی نیهیلیسم – به چالش بگیرد.^{۳۴} باری، در آن لحظه‌ی شهود، واتیمو نه تنها هویت کاتولیک خود را، پس از سال‌ها، دوباره مدعی شد، بل به گونه‌ای جدی به تفسیر مسیحیت و سکولاریسم در سایه‌ی تز نیچه‌ای «مرگ یزدان» و نیهیلیسم اروپایی پرداخت، و تفسیرهایش از مسیحیت کاتولیک چندان معروف شدند که «آکادمی علوم ایتالیا»، که نهادی بسیار معتبر است، او را به یک رشته سخنرانی در مورد مسیحیت دعوت کرد. فراخوان او به «مسیحیت نادینی» از نوآوریهایش است.^{۳۵} این نوشته‌ها و تز او در مورد سکولاریسم – نه به عنوان ردّ دین و جدایی از دین بلکه به منزله‌ی «دین ضعیف»، همخوان با تز «اندیشه‌ی ضعیف» – تاثیر چندانی بر مطالعات دینی (مسیحی) امروز دارند. بنابراین، چنانکه واتیمو می‌گوید، تز نیچه‌ای «مرگ یزدان» را به خداناباوری (آتئیسم) تفسیر کردن، نه تنها بدفهمیدن تز نیچه است (نیچه هرگز نگفت یزدان نبوده یا نیست، بلکه گفت یزدان مرده است و ما، از راه اعتقاد دینی، او را کشته‌ایم، یا به تعبیر من، دین را گرفته‌ایم و یزدان را به فراموشی سپرده‌ایم)، بل نشانگر آنست که آتئیسم باور به یک حقیقت مطلق

32 See Gianni Vattimo and René Girard, *Christianity, Truth, and Weakening Faith*, ed. P. Antonello (Columbia University Press, 2006).

33 Walter Benjamin, "Theses on the Philosophy of History," in *Illuminations*, ed. H. Arendt (Schocken Books, 1968), pp. 253-264.

34 Vattimo, *Not Being God*, pp. 149-152.

35 Gianni Vattimo, "Toward a Nonreligious Christianity," in John D. Caputo and Gianni Vattimo, *After the Death of God*, ed. J. W. Robbins (Columbia University Press, 2007), pp. 27-46.

و متافیزیکی است.^{۳۶} بدین ترتیب، واتیموی فیلسوف تفسیر نوینی از مسیحیت کاتولیک ارائه داد، و چنان که گفته شد، پاپ ژان پل را در اصلاحات ساختاری که وی در کلیسای کاتولیک انجام می‌داد تشویق می‌کرد، تا آن‌جا که به گفته‌ی خودش، در سال ۲۰۱۸ یک روز پاپ به او تلفن هم کرده بود تا با وی صحبت کند (البته ما نمی‌دانیم چه گفتند).

باری، تفسیر هرمنوتیکی واتیمو از مسیحیت کاتولیک – برای من به‌عنوان کسی که جامعه‌شناسی دین درس می‌دادم و بیش از بیست سال است که آموزه‌های واتیمو را با اشتیاق پی گرفته‌ام و از آنها آموخته‌ام – در این فرصت کوتاه ممکن نیست، اما جنبه‌های مهم آن را در اینجا بازمی‌گویم. برمی‌گردیم به آن گفتگوی تلفنی با کشیش. هنگامی که پس از آن گفتگوی تلفنی واتیمو به گفته‌ی شهودی خود به کشیش سابقش اندیشید، به کشف دوگانه‌ی بزرگی رسید. نخست، با گفتن همین جمله، او باورمند شده بود، و از دل این گفته یک «منِ روایتگر-باورمند» زاده شده بود.^{۳۷} بنابراین حقیقت از کنش بیان کردن – یا به تعبیر بهتر از زبان – برون می‌آید، و پس حقیقت ساختار سخنورانه (رتوریکال) دارد، یا به دیگر سخن، حقیقت ذات و گوهری بیرون از زبان ندارد، که تزی است همسو با فلسفه‌ی هرمنوتیک هانس گئورگ گادامر (و هایدگر). دو دیگر آن که، در «باور داشتن به باور» واژه‌ی «باور» دوبار پدیدار می‌شود، اما نه به یک معنی: «باور داشتن» قطعی است، یعنی چون من در سخنم می‌گویم اعتقاد دارم، پس اعتقاد دارم. اما «باوری» که بدان اعتقاد دارم ابدأً قطعی نیست و گشوده می‌ماند.^{۳۸} بله باور دارم، اما دقیقاً به چه چیزی باور دارم؟ در این کشف دوگانه چیزی از دوران پسامتافیزیکی پدیدار می‌شود. این تاثیرِ تز نیچه‌ای مرگ یزدان است. گوهر حق – خداوند مسیحی – ضعیف شده است. اندیشه‌ی ضعیف (فلسفه) با اعتقاد ضعیف (دین) همراه می‌شود: و این هر دو در این نکته مشترکند که حقیقت همانا هنری (فلسفه) و

36 Vattimo, *Not Being God*, p. 18.

37 Vattimo, *Belief*, p. 20.

38 Gianni Vattimo, *After Christianity* (Columbia University Press, 2002), p. 1.

شهودی (دینی) است (یادآور تصوف ایرانی) و نمی‌توان آن را تحمیل کرد و تنها می‌توان آن را تفسیر کرد و با تفسیرهای دیگر به گفتگو نشست.

پس در جستجوی چرایی این تضعیفِ حق و اَتمو به تزه‌های عمده‌ی مسیحیت می‌پردازد، و من در این فرصت کوتاه تنها به نکته‌ی عمده‌ی آن می‌پردازم: یزدان‌شناسی مسیحی بر آنست که عیسی مسیح پسر خداوند است. با جسمیت یافتن یا پیکریابی عیسی از روح مقدس، عیسی می‌بایست خود را تسلیم خداوند می‌کرد آن‌چنان که از تمام آرزوها و هوس‌های آدمیان تهی باشد: بنا به روایت مسیحیت در **انجیل عهد جدید**، وی نجاری زحمتکش بود، فقیرانه زندگی کرد و فقیر ماند، همسری اختیار نکرد، در برابر پرونده‌سازی و شکایت خاخام‌های کلیمی (پس از شورش او و بر هم زدن بساط دستفروشان در کنار کنیسه‌ی یهودیان) و حکم مرگش از سوی پیلاتوس حاکم رومی بر فلسطین مقاومت نکرد، و پس از تحمل شکنجه‌های بسیار جان‌ش را به پدرش تقدیم کرد. در یزدان‌شناسی مسیحی، این روند تهی کردن خویش از جسمانیت انسان را «کنوسیس»^{۳۹} می‌نامند، امری که تنها عیسی مسیح □ یگانه می‌توانست از عهدی انجامش برآید. عیسی مسیح دو هزار سال پیش درگذشت. و اَتمو می‌اندیشد که کنوسیس – تهی کردن انسانی پیکریافته از روح خداوند – همانا آغاز روند ضعیف شدن دین است. پس مسیحیت خود از همان روزهای زندگی و مرگ عیسی مسیح روندِ تضعیفِ حقیقتِ دینی را آغاز کرده بود.^{۴۰} به دیگر سخن، این روندِ فقیر شدنِ دین – از دست دادن تدریجی قدرت کلیسا در انحصار و تحمیل حقیقت (حتی آن‌گاه که کلیسا در سده‌های میانه در اوج اقتدار خود بود) – از آغاز در خودِ مسیحیت بوده است. خواننده‌ی آشنا به اندیشه‌ی هایدگر به روشنی می‌بیند شباهت میان این خوانش از تاریخ مسیحیت را با خوانش هایدگر از (آغاز) پایان متافیزیک (در سده‌ی بیستم)، زیرا به تعبیر هایدگر پایان متافیزیک، «سرنوشت»^{۴۱} غرب بوده و در فلسفه‌ی کلاسیک

39 Kenosis, *κένωσις*.

40 See: Vattimo, *Belief*; Vattimo, *After Christianity*; Caputo and Vattimo, *After the Death of God*.

41 *Geschick*, or destiny.

یونان (آغاز تمدن غرب) نهفته بوده است. در واقع، هم هایدگر و هم واتیمو به «خود تهی‌سازی»، به ترتیب، متافیزیک و دین از هر گوهر و ذات به‌ظاهر ابدی اشاره می‌کنند. اما برای واتیمو، «غرب» به گونه‌ای تاریخی مسیحی است و نمی‌توان تاریخ غرب را بدون تاریخ مسیحیت به‌درستی فهمید.

باری، اگر دین دیگر نمی‌تواند حقیقت خود را بر جامعه‌ی پلورالیستی امروز تحمیل کند، واتیمو می‌پرسد، پس از دین چه می‌ماند؟ در این جاست که واتیمو گوهر مسیحیت را نه در باور به قوانین تحمیلی و سخت‌گیرانه‌ی کلیسا، بل باور به اصول فرا-زمانی و فرافرهنگی مسیحیتِ ضعیف می‌یابد: عشق و نیکوکاری که دو رکن اصلی دین مسیحی هستند. در این جاست که این آموزه‌های مسیحی، برای واتیمو راهگشای سیاست می‌شوند. رویکرد سیاسی عشق و نیکوکاری، افزون بر عدالت اجتماعی (به بخش کمونیسم در پایین بنگرید) در چنین سیاست‌هایی است: خشونت‌پرهیزی و کاهش خشونت‌های نهادی و قانونی موجود، از میان برداشتن مجازات برای بزهکاران و به جایش تربیت و توان‌بخشی و بازگرداندن آنان به اجتماع، ایجاد جوامع و شهرهای مهمان‌پرور و پناهنده‌پذیر، و بالاتر از همه، عدالت را بالاتر از قانون دانستن و نقد و حتی منسوخ کردن قوانینی که عادلانه نیستند.^{۴۲} برای واتیمو، خوانش سیاسی از مسیحیت ناگزیر به یک سیاست رهایی‌بخش راه می‌برد، و با آنکه واتیمو خود اذعان دارد که فلسفه‌اش یک فلسفه‌ی اروپایی است، اما این سیاست همسو با استعمارزدایی و مبارزه‌های آزادی‌بخش مردم جنوب جهانی است. خواننده‌ی آگاه گرده‌های «خداشناسی رهایی‌بخش» در آمریکای لاتین را - که بر اساس تز مسیحی امتیازمندی فقیران - پایه‌ریزی شده بود، در رویکرد واتیمو می‌بیند. جالب آن‌که همانند واتیمو که خود را کاتولیک و کمونیست می‌دانست، معروف‌ترین پراتیسیین خداشناسی رهایی‌بخش،^{۴۳} کامیلو تورس کلمبیایی، همزمان یک کشیش کاتولیک و مارکسیست-لنینیست بود و

42 Vattimo, *Nihilism and Emancipation*.

43 Liberation theology.

سپس در صفوف «ارتش آزادی‌بخش ملی»^{۴۴} جانش را در درگیری مسلحانه با ارتش کلمبیا از دست داد.^{۴۵} این شباهت نشانگر آنست که ایده‌های همانند می‌توانند از تجربه‌ها و زمینه‌های گوناگون برخیزند و به راه‌حل‌های متفاوت راه ببرند. باری، از دیدگاه واتیمو چنان‌که گفته شد، مسئولیت فیلسوف در زمان حاضر همانا کاهش رنج انسان است.

برگردیم به سکولاریسم: پس از آن‌چه گفته شد، روشن است که سکولاریسم لزوماً به معنای ترک دین و خداناباوری نیست. این تز تازه‌ای نیست. در اوان سده‌ی بیستم، ماکس وبر در پروژه‌ی گسترده‌ی جامعه‌شناسی دین خود، به‌ویژه در اثر معروفش، **اخلاق پروتستان و روح سرمایه‌داری** (۱۹۰۴-۱۹۰۵)، روند عرفی‌شدن مذاهب پروتستان‌ها را – که بر اساس خوانش‌های تازه‌ی قدیسان پروتستان در سده‌های میانه از مفهوم مسیحی «فراخوان برگزیدگان»^{۴۶} پایه‌ریزی شده بود – با دقت نشان داده و گفته بود که چگونه خوانشی تازه از فرجام «آن‌جهانی» یک پروتستان معتقد – تلاش یک مسیحی پروتستان برای آن‌که مطمئن شود یکی از برگزیدگان خدا و پس شایسته‌ی بهشت است – گونه‌ای روان‌شناسی جمعی را زاییده بود که به تصمیم‌های «این‌جهانی» اقتصادی اجتماع‌های پروتستان‌ها راه برده و از دل آن نخستین سرمایه‌داران دوران مدرن در اروپای شمالی/پروتستان و امریکای شمالی استعماری پدیدار شده بودند.^{۴۷} این همانا روند سکولاریزه و عرفی شدن دین بود، آن‌گاه که دین،

44 *Ejército de Liberación Nacional* (ELN), National Liberation Army (founded 1964).

45 See: Richard Gott, *Guerrilla Movements in Latin America* (Doubleday & Company, Inc., 1971), pp. 268-300.

46 Calling; in German, *Berufung* (calling) which is related to the word *Beruf* (occupation).

47 Max Weber, *The Protestant Ethic and the Spirit of Capitalism* (Routledge, 2004); Max Weber, "The Protestant Sects and the Spirit of Capitalism," in *From Max Weber: Essays in Sociology*, ed. H. H. Gerth and C. Wright Mills (Oxford University Press, 1958), pp. 302-322.

به جای پروردن مؤمنان منزه و دست از دنیا شسته، مؤمنان سرمایه‌دار و سرمایه‌اندوز را پرورش داده بود، کسانی که به جای خرج کردن ثروت‌شان برای لذت‌های دنیوی، زندگی ساده‌ای داشتند و ثروت انبوه‌شان را صرف انباشت سرمایه و گسترش تجارت و صنعت می‌کردند. از دید وبر، دین گونه‌ای عقلانیت را به زندگی مؤمنان می‌داد، حتی آنگاه که آموزه‌ی دین ناعقلانی باشد، مانند باور به یک منجی.^{۴۸} از نگاه وبر، عرفی شدن دین منحصر به مسیحیت نبود: دین‌های آسیایی حتی پیش از مسیحیت روند عقلانی شدن و این جهانی شدن را پیش گرفته بودند.^{۴۹}

سکولاریسم، از دید واتیمو، پیوندی ژرف با مسیحیت و تاریخش دارد، و مسیحیت پس از مرگ یزدان همانا تجربه‌ی ناگزیر تهی شدن (تضعیف) از قوانین تحمیلی دین است و بازگشت اصول پایه‌ای و جهان‌شمول آن - عشق و نیکوکاری. به دیگر سخن، سکولاریسم نه ردّ دین که سرنوشت و فرجام دین است، آن‌گاه که دین خود را از قوانین سخت‌گیرانه‌اش تهی کرده و پذیرای پلورالیسم ارزش‌ها و چندگانگی زندگی در پایان متافیزیک باشد. چنان‌که گفته شد، بدین‌گونه واتیمو پروژه‌ی فکری خود را رفتن «به سوی مسیحیت نادینی»^{۵۰} می‌نامد، یا دینی نامتافیزیکی. در پس‌زمینه‌ی تهی شدن گوهر دین است که واتیمو، با طنز، از ضرب‌المثل عامیانه و شوخ ایتالیایی یاد می‌کند: «خدا را شکر که خدانا باورم!»^{۵۱} تنها در دوران زوال بت‌ها و مرگ یزدان است که چنین ضرب‌المثلی زیسته می‌شود. درست به سبب ریشه‌های مسیحی آن، این سکولاریسم

48 Max Weber, "The Soteriology of the Underprivileged," in *Weber: Selections in Translation*, ed. W. G. Ranciman (Cambridge University Press, 1978), pp. 174-191.

49 See: Max Weber, "The Religions of Asia," in *Weber: Selections in Translation*, pp. 192-205; Max Weber, "The Social Psychology of the World Religions," in *From Max Weber*, pp. 267-301; Max Weber, "Religious Rejections of the World and Their Directions," in *From Max Weber*, pp. 323-359.

50 Gianni Vattimo, "Toward a nonreligious Christianity," in Caputo and Vattimo, *After the Death of God*, pp. 27-46.

51 *Grazie a Dio, sono ateo!*

باید چپ‌گرا و سوسیالیستی باشد: از آن‌جا که عدالت‌خواهی و برابری‌خواهی از ارزش‌های مرکزی مسیحیت هستند، از آن‌جا که ترجمان مدرن آموزه‌های مسیحی عشق و نیکوکاری تنها می‌توانند در جامعه‌ای مشارکتی و سوسیالیستی برآورده شوند، سکولار بودن در زمانه‌ی مدرن نمی‌تواند راست‌گرا، استعماری، خودمحورانه، مردسالارانه، از بالا-به-پایین، رهبرپرور، و تحمیل‌کننده‌ی دگرجنس‌گرایی باشد. این چپ‌گرایی همخوان است با پروژه‌ی نیهیلیسم اروپایی.

سه دیگر – کمونیسم هرمنوتیک

پیش‌تر گفتم که با چرخش به سوی دوره‌ی پسامدرن و پسامتافیزیکی با موقعیت تازه‌ای روبرو هستیم که ناگزیر هم ملموس و زیسته است و هم مفهومی و انتزاعی. و این یکی از دغدغه‌های فیلسوفان پساهایدگری است: برخی از فلسفه‌ی «هستی» هایدگر خوانشی یزدان‌محورانه ارائه می‌دهند (که لازمه‌ی آن کنار گذاشتن نیهیلیسم است)، و جالب آن‌که به نظر می‌رسد خود هایدگر نیز سرانجام در پایان عمر به این گرایش تن داده بود، آن‌گاه که در گفتگوی معروفش با اشپیگل (۱۹۷۶) به گونه‌ای نوستالژیک تلویحاً آرزوی بازگشت «هستی» را در شکل ناب آن، یعنی «خدا»، بیان کرده بود.^{۵۲} اما اگر بر ویژگی نیهیلیستی رویکرد فلسفی پسامتافیزیکی پا بفشاریم، ناگزیر به اندیشه‌های چپ‌گرا – به معنای گسترده‌ی «چپ» – می‌رسیم. از این زاویه، رایبر شورمان به آنارشسیسم رسید و واتیمو به کمونیسم. یا به سخن سانتیاگو زابالا، دانشجوی پیشین دکترای واتیمو و سپس همکار و همفکر او، «واتیمو همیشه یک خوانش نیهیلیستی (چپ‌گرا) از هایدگر را به یک یزدان‌شناسی منفی (راست‌گرا) آاز فلسفه‌ی هایدگر[ا] ترجیح می‌دهد.»^{۵۳} و برای خواننده‌ی علاقمند، یادآوری می‌کنم که

52 Martin Heidegger, “‘Only a God Can Save Us Now’: An Interview with Martin Heidegger,” trans. David Schendler. *Graduate Faculty Philosophy Journal* 6:1 (1977), pp. 5-27.

53 Santiago Zabala, “Introduction: Gianni Vattimo and Weak Philosophy,” in S. Zabala (ed.), *Weakening Philosophy: Essays in*

پیش از این دو، هانا آرنِت (برعکس خوانش‌های لیبرالی از آرنِت در ایران – که بدفهمی شگفت‌انگیز است – و نیز بزرگ کردن مفاهیم خاصی از وی بدون ارائه‌ی پس‌زمینه‌ی آنها) ریشه‌های آنارشیستیِ نهادهای سیاسی مدرن را در لحظه‌های انقلابی و در فرم سوویت‌ها (شوراها) و گردهمایی‌های شهروندان برای تصمیم‌گیری – اصیل‌ترین و دموکراتیک‌ترین سیستم سیاسی – شناسایی کرده بود،^{۵۴} و با الهام از آرنِت، من چنین فرم‌های سیاسی اصیلی را گردهمایی «چندگانگانِ برابر»^{۵۵} در لحظه‌ی تأسیس سیاست نامیده‌ام.

باری، پیش‌تر گفتم که از دید واتیمو، تاریخ اروپا همانا تاریخ مسیحیت است (که البته تزی کهن است). پسامتافیزیک و اندیشه‌ی پس‌بنیان‌باورانه و «ضعیف» در کنار دینِ ضعیف و «باور به باور داشتن» و سکولاریسم (به منزله‌ی تضعیف اصول دینی) قرار می‌گیرد، و از آن‌جا که نه فلسفه می‌تواند در پی تحمیل بنیان‌های پیش‌اندر باشد و نه دین می‌تواند در پی تحمیل ارزش‌های مطلق و ناهمسو با جامعه باشد، پس سرنوشت اروپا آنست که در پی کاهش رنج انسان و در جستجوی عدالت باشد. یادآوری می‌کنم که آماج این اندیشه قرار دادن عدالت در سوییهِ مخالف قانون است. به دیگر سخن، عدالت نمی‌تواند اساسِ قوانین نو باشد، بلکه باید نقد همیشگی قوانین موجود باشد (اگر عدالت و داد سرچشمه‌ی قانون بشوند، ناگزیر خود ناعادلانه می‌شوند، چون قانون تمایزهای میان افراد را در نظر نمی‌گیرد). ایده‌ی واتیمو، «سوسیالیسم، یا به دیگر سخن، اروپا» از این خوانش از سرنوشت تاریخی اروپا برمی‌خیزد. اینکه اروپا توانسته از راه ساختن سیستم‌های سیاسی دموکراتیک بر تاریخ امپراتوری‌های پیش از خود چیره شود نشان می‌دهد که اروپا نه از راه طبیعت‌گرایانه^{۵۶} (بر اساس ادعاهای برتری قومی

Honour of Gianni Vattimo (McGill-Queen's University Press, 2008), p. 17.

⁵⁴ Hannah Arendt, *On Revolution* (Penguin Books, 1963); Hannah Arendt, *Between Past and Future* (Penguin Books, 1969).

⁵⁵ Congregation of "diverse equals"; see Vahabzadeh, *Violence and Nonviolence*, pp. 44-47.

⁵⁶ Naturalistic.

و نژادی و ملی‌گرایانه) که از راه برساختن سیاستی «مصنوعی» (یعنی آفریدن ساختارهای دموکراتیک) به این جایگاه تاریخی رسیده است. پیوند اروپا با سوسیالیسم درست در همین نکته است که سوسیالیسم «ضدطبیعت‌گرایی» است، یا به دیگر سخن، سوسیالیسم ایده‌های نوین خود را برای رسیدن به عدالت و کاهش رنج می‌سازد. هر چند بسیار خوش‌بینانه به نظر می‌رسد، واتیمو از تلاش‌های نولیبرال‌ها و نیز اتحادیه‌ی اروپا برای ایجاد یک قدرت امپریالیستی آگاه است، اما پتانسیل اروپا را در سوسیالیسم می‌بیند.^{۵۷}

برای بسیاری از خوانندگان فارسی‌زبان ناآشنا به زمینه‌های تاریخی و فرهنگی مارکسیسم در سده‌ی نوزدهم میلادی روشن نیست که چگونه ریشه‌های فرهنگی و دینی فلسفه‌ی آلمانی و فرانسوی بنیان‌های اندیشه‌ی سکولار سوسیالیستی بودند. بسیاری از خوانندگان آثار مارکس بدین نکته توجه نمی‌کنند که اندیشه‌های مارکس میوه‌ی دوران روشنگری و پساروشنگری در اروپا بودند، اندیشه‌هایی که سپس از داروینیسیم الهام گرفتند، و همزمان با آگاهی روز افزون مارکس و انگلس از کولونیالیسم و مطالعه‌ی آنها در مورد جوامع دیگر – به‌ویژه روسیه، هند و ایرلند – اندیشه‌های مارکسی به پیچیدگی‌های خاصی رسیدند، چنان‌که نمی‌توان مارکسیسم را به اصولی پایه‌ای و بدیهی تعبیر کرد و (با الهام از مصطفی شاعیان) به مارکسیسمی «آیینی» «باور» داشت. از این هم می‌گذریم که چگونه می‌خواهیم اندیشه‌ای که تقریباً دویست سال از آغازش می‌گذرد را در دوران هوش مصنوعی و تولید دیجیتال و اتوماتیزه شدن کار و همزمان غارت منابع در کشورهای پیرامونی با به کار گرفتن نیروی کار نیمه‌برده به «راهنمای عمل» بدل کنیم. در قلب مارکسیسم، نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری و افسانه‌زدایی از تولید بوده است؛ نظریه‌ای که تا پایان سرمایه‌داری معتبر خواهد ماند و نقد مارکسی سرمایه‌داری را همچنان ضروری خواهد کرد.

باری، ایده‌های کمونیسم – عاملیت امتیازمند طبقه‌ی کارگر صنعتی، جامعه‌ی کمونیستی به‌مثابه عالی‌ترین شکل و فرجام تمدن انسان و نیز انترناسیونالیسم

⁵⁷ Gianni Vattimo, "Socialism, in Other Words Europe," in Vattimo, *Nihilism and Emancipation*, pp. 114-119.

پرولتاریایی - در خوانش‌های سکولار و فلسفی - و البته خلاقانه - در برخی از اصول ادیان کلیمی و مسیحی در اروپای سده‌ی نوزدهمی ریشه دارند، و بسیاری از این ایده‌ها گردهای آموزه‌های دینی و فلسفی اندیشمندان سکولار این سده بودند. کسانی که تاریخ اروپا را خوانده باشد می‌داند که ایده‌ی کمونیسم ریشه‌های مسیحی دارد. مسیحیت با ایده‌ی کمون‌های اشتراکی و مالکیت جمعی ناآشنا نیست و اشاره‌ی من البته به کمون‌های مسیحی سده‌های میانه و نیز کمون‌های سنتی فرقه‌های مسیحی امروز (در کانادا و ایالات متحده) است. به دیگر سخن، مارکسیسم و کمونیسم مدرن البته ایده‌های جهانی شده‌اند، اما آنها را جدای از تاریخ مسیحی اروپا و انقلاب‌های مدرن آن، پدیداری سرمایه‌داری، و روند عرفی‌شدن دین در اروپا نمی‌توان به‌درستی فهمید. از این‌رو، آنچه واتیمو در مورد سوسیالیسم به‌عنوان سرنوشت اروپا می‌نویسد، ریشه در تجربه‌ی اروپایی سوسیالیسم همچون بخشی از فرهنگ اروپا دارد.

اندیشه‌های واتیمو در مورد کمونیسم و پیوند آن با اندیشه‌ی هرمنوتیک و مرگ یزدان و زوال بت‌ها و سکولاریزه و ضعیف/عرفی‌شدن اندیشه و اصول دینی در کتاب معروفش به نام **کمونیسم هرمنوتیک: از هایدگر تا مارکس ۵۸** در سال ۲۰۱۱ (به انگلیسی) منتشر شدند. وی این کتاب را با همکاری سانتیاگو زابالا، دانشجوی دکترای پیشین خود و استاد فلسفه در دانشگاه پومپئو فابرا در اسپانیا نوشت. این دو در این کتاب از کارهای فلیسوفان بسیاری سود می‌جویند، از هایدگر و گادامر گرفته تا بنیامین و دریدا و کارل اشمیت، و البته مارکس و لنین و قهرمان سوسیالیست این دو، هوگو چاوز. کتاب با نقد ویرانگر دموکراسی لیبرال آغاز می‌شود، ساختاری که آنها «دموکراسی در یک قالب»^{۵۹} می‌نامند، ساختاری که نظامی سیاسی را با توسل به یک «حقیقت» به نظر بدیهی - گونه‌ای رئالیسم/واقع‌گرایی/ابژکتیویسم در سیاست - تحمیل می‌کند. نهادهای درون این فرم دموکراتیک قالب گرفته‌شده همواره در حال دیالوگ با نهادهای دیگر هستند، اما این دیالوگ‌ها (اشاره به آزادی‌های درون لیبرالیسم) ناگزیر

58 Gianni Vattimo and Santiago Zabala, *Hermeneutic Communism: From Heidegger to Marx* (Columbia University Press, 2011).

59 Framed democracy.

دیالوگ‌های در قاب (و من می‌افزایم: «بهداشتی») هستند. توجیه هر نظمی بر اساس «واقع‌گرایی» (رنالیسم) ناگزیر مبلغ یک ایدئولوژی محافظه‌کار است. در کنار این سیستم «سرمایه‌داری مسلح» هم حضور دارد، و در این جا واتیمو و زابالا برخی از فیلسوفان معاصر (مانند فرانسیس فوکویاما) را به خاطر نپرداختن به تاریخ ستم‌دیدگان در این سیستم نکوهش می‌کنند. لیبرالیسم زمان ما با زور به «آزاد کردن» کشورهای دیگر هم می‌پردازد (برای نمونه افغانستان و عراق)، و بحث این لیبرالیسم اینست که «دموکراسی امروز بهترین سیستم حکومت است حتی اگر فاسد هم بشود». ۶۰ این سیستم دموکراتیک بر اساس یک «من» ناب بنا شده است، یک «من» ناممکن و پُر از احساس ناامنی درونی. ۶۱ یادآوری می‌کنم این نقد از لیبرالیسم و سرمایه‌داری بر اساس ایده‌ی عدالتخواهانه‌ی پیش‌اندر نیست و «خوب» و «بد» را، به منزله‌ی ارزش‌های پیش‌داده، به رسمیت نمی‌شناسد. این نقد همانا نقدِ هرمنوتیک است و اساسش مردود شمردن هر گونه ادعای علمی و عینی‌گرایی (ابژکتیویست) و واقع‌گرایی (رنالیست) است. آن‌گاه که نظریه‌ی واتیمو به عدالت و دفاع از ستم‌دیدگان می‌رسد، درست از این‌روست که در زمانه‌ی پساتافیزیکی قدرت عینِ خشونت است و هیچ توجیهی نمی‌تواند آن را خواستنی کند. از نظر واتیمو و زابالا، توجیه و رویکرد رایج «علمی» به سرمایه‌داری و لیبرالیسم در واقع می‌خواهد بر آنارشیسمی که همواره در تفسیر نهفته است – و از این‌رو آنارشیسم را دموکراتیک می‌کند – سرپوش بگذارد، و بنابراین کنش تفسیر، دقیقاً همان کنشی است که این نظم هرگز آن را بر نمی‌تابد، چون تفسیر این توانایی را دارد که نشان دهد حقیقت‌های بدیهی نظام‌های لیبرالیسم و سرمایه‌داری چیزی نیستند جز تفسیرهای قدرتمندان چیره بر این سیستم‌ها که تفسیرهایشان برای خود جایگاه اعتلایی ساخته‌اند و به‌ظاهر «روشن‌تر از آفتاب» و پس نزد مردم پذیرفته شده‌اند، اما در واقع به مردم تحمیل می‌شوند. در دوران «اندیشه‌ی ضعیف» و بی‌باور به بنیان‌های توجیه‌گر نظم‌های موجود که همواره تحمیلی می‌شوند، هیچ‌یک از

60 Vattimo and Zabala, *Hermeneutic Communism*, p. 52.

61 Vattimo and Zabala, *Hermeneutic Communism*, pp. 52-53.

«حقیقت‌های» به‌ظاهر بدیهی نمی‌توانند مقتدر باشند. کنش تفسیرگر می‌شود انقلابی‌ترین ضربه به ارکان حقیقت این رژیم‌ها.

زمانی هایدگر واژه‌ی آلمانی برای «غرب» را به معنای ریشه‌شناسانه‌ی آن برگردانده بود: «سرزمین غروب». ۶۲ غرب سرزمین غروب بت‌ها و زوال حقیقت‌هاست. اندیشه‌ی ضعیف اندیشه‌ی غروب‌گاهانه است. از آنجا که حقیقت افول کرده و راه برای تفسیرهای چندان و حتی واگرا باز شده است – امری که خود را در پلورالیسم کاهش‌ناپذیر جمعیتی و باوری و فرهنگی و شیوه‌ی زندگی تقریباً در تمام کشورهای امروز نشان می‌دهد – پس چندانگی (تعدد) تفاسیر راه را برای ایجاد یک اجتماع (کامیونیتی) برای گفتگو میان نظرهای چندگانه باز کرده است. کمونیسم هرمنوتیک یا تفسیری در همین جا زاده می‌شود، جایی که افراد یک جامعه‌ی چندگانه با تفسیرهای گوناگون خویش گرد هم می‌آیند (کمون). برعکس مفهوم کلاسیک کمونیسم که زاده‌ی دوره‌ی حقیقت مطلق علمی (جایگزین دکارتی خدا به‌عنوان سرچشمه‌ی حقیقت مطلق در سده‌ی نوزدهم) بود (به یاد آوریم که مارکس و انگلس ایده‌ی خود را کمونیسم یا سوسیالیسم علمی می‌خواندند)، کمونیسم هرمنوتیک و اجتماع‌گرا و گفتگوگرانه، ۶۳ یک «کمونیسم ضعیف» است. ۶۴

از یاد نبریم که «اندیشه‌ی قوی» – اندیشه‌ی عینی‌گرا و تاریخ‌گرا – به کمونیسم سده‌ی بیستمی جان داده بود، اما همین «اندیشه‌ی قوی» نظام‌هایی را آفریده بود که به‌جای آزادی و برابری و رفاه برای مردمان نگون‌بخت کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» دیکتاتوری و نابرابری و خشونت و فقر و فساد آورده بودند، نظام‌هایی که هیولاهایی چون ژوزف استالین و انور خوجه و مائو زدونگ (و تاج سر همه‌ی اینها، پول‌پوت) بر آنها حکومت می‌کردند (البته از جنبش‌های چپ «آزادی‌بخش» ترسناکی مانند «راه درخشان» در پرو هم می‌گذرم). از همین رو، با اشاره به شوروی استالینی،

62 *Abendland*, in English, Occident, or simply West. See Vattimo, *Belief*, p. 32.

63 Dialogical.

64 Vattimo and Zabala, *Hermeneutic Communism*, p. 113.

اسلاوی ژیزک به درستی مشاهده می‌کند که سیستم شوروی در فرجام به گولاگ راه برد چون در ساختن انسان نوین شکست خورده بود.^{۶۵} پس استالین میلیون‌ها انسان را در اوکراین با قحطی عمدانه (برای صنعتی کردن کشاورزی و برپایی مالکیت جمعی) کشت و از میلیون‌ها انسان دیگر نیز در اردوگاه‌های کار اجباری تا سر حد مرگ کار کشید (تا شوروی صنعتی شود)، زیرا این افراد با «حقیقت» کمونیسم مطابقت نمی‌کردند. و البته از این هم می‌گذرم که در اروپا فیلسوف پدیدارشناس برجسته‌ای مثل موریس مرلو-پونتی، در انتقاد به اومانیزم ارزان لیبرال‌مسلمان و در نقد کتاب آرتور کوستلر درباره‌ی استالینیزم، به نام این‌که خشونت در دوره‌ی گذار انقلابی ناگزیر است و کمونیسم بر خشونت‌های خود چیره خواهد شد، در کتاب **انسان دوستی و خشونت** به توجیه دادگاه‌ها و خشونت‌های استالینی پرداخته بود.^{۶۶} در کنار اینها نیز از یاد نبریم، چنان‌که دومنیکو لسوردو در کتاب مفصلش نشان می‌دهد،^{۶۷} که لیبرال‌ها چگونه در همان حال که سنگ انسانیت «انسان‌باوری» را به سینه می‌زدند، دنیا را با خشونت تمام چپاول کردند و برخی از بزرگ‌ترین فیلسوفان لیبرال کلاسیک از ثروت‌های استعمار بهره‌مند و توجیه‌کننده‌ی برده‌داری بودند؛ نسل‌کشی بومیان امریکا توسط پدران لیبرال مسلک انقلاب امریکا (۱۷۷۶) نیز به خوبی دانسته است.

باری، برگردیم به واتیمو: «وعده‌ی کمونیسم برای جامعه‌ی بی‌طبقه» باید بدون [مفهوم]: سلطه» تفسیر شود، یعنی... بدون یک حقیقت بی‌همتای تحمیل شده و [رفتار] ارتدوکس اجباری.» در این زمینه، واتیمو و زابالا مشاهده می‌کنند که از آن‌جا که نمی‌توان سرمایه‌داری را به سادگی با یک انقلاب سیاسی شکست داد، کمونیسم هرمنوتیک نمی‌تواند «انقلابی» باشد.^{۶۸} چنین کمونیسمی اجتماع (کامیونیتی) می‌سازد، اجتماعی که در آن همه‌ی هویت‌های چندگانه‌ی موجود، هر یک به تفسیر

65 Slavoy Žižek, *In Defense of Lost Causes* (Verso, 2008), p. 195.

66 Maurice Merleau-Ponty, *Humanism and Terror* (Beacon Press, 1990).

67 Domenico Losurdo, *Liberalism: A Counter-History* (Verso, 2014).

68 Vattimo and Zabala, *Hermeneutic Communism*, p. 121.

خود، برای تصمیم در مورد آینده‌ی جامعه به گفت‌وگو و دیالوگ می‌پردازند و راهی را برمی‌گزینند. چون در چنین اجتماعی کسی ضامن و مالک حقیقت نیست، شرکت کنندگان در این اجتماع کمونیستی باید یکدیگر را قانع کنند، نه این‌که ارزش‌های خود را تحمیل کنند. و از آن‌جا که کمونیسم ضعیف، مانند اندیشه‌ی ضعیف، ناگزیر است تا از خشونت متافیزیکی برخاسته از ادعای برحق بودن بپرهیزد، آماج این کمونیسم کاهش رنج انسان و رانش عدالت است بر علیه قانون.

کمونیسم اگر ضامن چندگانگی و چندهویتی شهروندان اجتماع/کمون (و نه حکومت) نباشد، شایسته‌ی این نام نیست. هویت‌های «ناممکن» – همانند هویت خود واتیمو، مسیحی کاتولیک، همجنس‌گرا، کمونیست، فیلسوف کرسی زیبایی‌شناسی – معیار راستین برای سنجش راهکار کمونیستی است. اگر هویت‌های «ناممکن» نتوانند در چنین اجتماعی آزادانه زندگی و در نوشتن سرنوشت آن همکاری کنند، کمونیسم شکست خورده است. به دیگر سخن، معیار موفقیت کمونیسم را نمی‌توان به تنهایی در مشارکت و رضایت گروه‌های هنجارمند (اکثریت) و تفسیرهای آنان جویید. رادیکال‌ترین معیار آنست که هویت‌های ناب و «ناممکن» و بیناب‌رشی^{۶۹} (اقلیت‌ها) در چنین اجتماعی احساس در خانه بودن کنند. اما چون نیک بنگریم، در کمونیسم هرمنوتیک هیچ هویت ناممکنی وجود ندارد و هر گونه زیستنی پذیرفته است، و بدین ترتیب، «ناممکن» بودن هویت همانا اثر سیاست‌های هنجارمند و اقتداری و «قوی» است که هویت‌هایی را سرکوب می‌کنند تا نظم تحمیلی خود را چیره سازند. باری، چنین کمونیسمی گوهری دموکراتیک و مشارکتی و پس تفسیرگرانه دارد (چون اجتماعش پلورالیستی است و مردمانش ارزش‌های متنوع و باورهای واگرا دارند). این شکل از زندگی دموکراتیک بیگانه است با دموکراسی‌های کنترل شده و فاسد پارلمانی در شمال و جنوب جهانی که در آن گروه‌های امتیازمند با تبلیغ ایده‌های طبقه‌ی حاکم – طبقه‌ی سرمایه‌داران بزرگ – بر اندیشه و زندگی مردم هژمونی دارند. رانش عدالت/داد بر علیه قانون، کاهش درد و رنج شهروندان، مجازات‌زدایی و توانبخشی

بزهکاران، شهرهای مهمان‌دوست و پناهنده‌نواز، گذار از سرمایه‌داری و نیز از سیاست پارلمانی – اینها افق‌هایی هستند که چنین کمونیسمی روی بدان‌ها دارد.

پرهیز از قدرت، به سوی اجتماع/کمون

یکی از دانشجویان واتیمو به اتهام عضویت در بریگاد سرخ به زندان محکوم شده بود. در حالی که حکومت او را تروریست می‌نامید، این جوان از زندان نامه‌های انقلابی به بیرون می‌فرستاد و با سربلندی خود را عضوی از نیروهای «مقاومت» علیه سرمایه‌داری و حکومت دست‌نشانده‌ی آن می‌خواند. واتیمو می‌گوید: «از خودم پرسیدم: آیا این [دانشجو] قرار است ابرانسان^{۷۰} نیچه‌ای جدید باشد؟» در همین هنگام، چاپ دوم کتاب او در مورد نیچه در دست انتشار بود و او در صدد نوشتن پیشگفتار نوی بر آن بود: «به این نتیجه رسیده بودم که انسان رهاشده، ابرانسان نیچه‌ای، نمی‌تواند سوژه‌ی انقلابی حرفه‌ای باشد. گرفتن قدرت؟»^{۷۱} و در این جا بود که گرده‌های این اندیشه در او شکل گرفت که «که ایده‌ی تضعیف [اندیشه‌ی ضعیف] راهی است برای دوری جستن از قدرت. هر قدرتی، در هر سطحی.»^{۷۲}

فیلسوف، و پس شهروند اجتماع کمونیستی، همواره ناقد وضع موجود می‌ماند.

ویکتوریای کانادا و تورین ایتالیا (شهر واتیمو)

شانزدهم نوامبر ۲۰۲۳

70 *Übermensch* or *Overman*.

71 Vattimo, *Not Being God*, p. 84.

72 Vattimo, *Not Being God*, p. 85.

<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سياسي

به ياد الكساندر بوز گالين

سعيد رهنا



الکساندر ولادمیروویچ بوزگالین، از برجسته‌ترین مارکسیست‌های روسیه در تاریخ ۱۸ اکتبر ۲۰۲۳ بر اثر سکته‌ی قلبی در سن ۶۹ سالگی درگذشت. او از معدود مارکسیست‌های روسیه بود که در شرایط سخت پسا شوروی و غلبه‌ی راست بر تمامی جنبه‌های زندگی روسیه از جمله دانشگاه‌ها و مراکز پژوهشی، با تلاش فراوان به فعالیت‌های پژوهشی و آموزشی و نظری خود ادامه داد، و با برگزاری کنفرانس‌های بین‌المللی و تربیت اقتصاددانان جوان مارکسیست، تداوم نظریه‌ی مارکسی را ممکن ساخت.

بوزگالین پایه‌گذار و اولین رئیس «مرکز مطالعات مدرن مارکسیستی» در دانشگاه دولتی لومونوسف مسکو، و استاد و رئیس مرکز مطالعات اقتصادی-اجتماعی دانشکده‌ی اقتصاد سیاسی آن دانشگاه بود. از مهم‌ترین کتاب‌های او، می‌توان از «برابری جهانی»، «محدودیت‌های سرمایه»، و «سوسیالیسم در قرن ۲۱»، یاد کرد. او سردبیر نشریه‌ی «آلترنایوز» نیز بود.

بوزگالین، با توجه به اعتبار و احترام وسیعی که در سطح جهانی داشت، کنفرانس‌های بین‌المللی مهمی را در زمینه‌های مختلف تاریخ و تفکر سوسیالیستی برپا نمود. از آن جمله کنفرانس صد سالگی کتاب *امپریالیسم* لنین در ۲۰۱۶، و **صد سالگی انقلاب اکتبر روسیه** در ۲۰۱۷. در سمپوزیوم بین‌المللی صدسالگی انقلاب اکتبر در مدرسه‌ی عالی مارکسیسم دانشگاه پکن نیز او از سخنرانان اصلی کنفرانس بود.

در گذشت زود هنگام او صدای مهمی را در تبلیغ و ترویج تفکر سوسیالیستی خاموش کرد. یادش گرامی باد.

شرق‌شناسی فارسی:

ایدئولوژی‌های نژادی - زبانی و ساختن «ایرانیّت»

احمد محمدپور



ترجمه‌ی شورش فرامرزی



چکیده

این مقاله به واکاوی ریشه‌های اروپا-محور گفتمان ناسیونالیستی ایران می‌پردازد که از جریان‌های سیاسی و روشنفکری اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم برخاسته است. من بر این باورم که این ایدئولوژی نژادی-زبانی با اعطای امتیاز معرفتی به زبان فارسی، یادآوری گزینشی گذشته و جعل «دیگری داخلی»، فارس بودن را با ایرانی بودن مترادف کرده و فارسی را هم به‌عنوان زبان و هم نژاد به امری طبیعی بدل ساخته است. من با ردیابی خاستگاه مفهومی ایرانییت آغاز می‌کنم؛ مفهومی که توسط میرزا فتحعلی آخوندزاده و میرزا آقاخان کرمانی، دو نویسنده‌ی تأثیرگذار در اواخر دوره‌ی قاجاریه ابداع شد که نوشته‌هایشان دیدگاه شرق‌شناسانه از دیگری غیر فارس را معرفی و نشر داد. در بخش دوم، به این امر می‌پردازم که چگونه گروهی از روشنفکران ناسیونالیست ایرانی موسوم به «حلقه‌ی برلین» در اوایل قرن بیستم این ایده‌ها را در قالب یک ایدئولوژی منسجم نژادی و سیاسی که بعدها پروژه‌ی دولت‌سازی پهلوی‌ها را در سال ۱۳۰۴ رهنمون شد، عرضه کرد. بخش پایانی مقاله به مفهوم جدید «جهان پارس»^۱ می‌پردازد: یک جریان روشنفکری آغشته به میل شرق‌شناسانه که هدف آن الصاق کیفیتی فرامرزی و فرا فرهنگی به فرهنگ فارس است؛ کیفیتی که بسیار فراتر از مرزهای کنونی آن رفته تا اوراسیا و آسیای مرکزی را نیز دربرگیرد.

کلیدواژه‌ها: ایران، اسلام، خاورمیانه، چندگانگی فرهنگی، هویت ملی/ملیتی، نژاد

¹ Persianate World

و ملتش، عرب بدوی جاهلی که بزرگ‌ترین و عزیزترین دل‌بستگی‌شان در زندگی و در جهان، شتر است و [ملتی که] همت‌شان از گردن شترشان بلندتر نیست (علی شریعتی، بازشناسی هویت ایرانی، ش ۲۷)

آنچه تماماً از آن دفاع کرده و آرزویش را دارم حذف همه‌ی زبان‌هایی است که در ایران بدان‌ها تکلم می‌شود [اعم از]: ترکی، عربی، ارمنی، آسوری و زبان‌های سامی [همچون کردی، شوشتری و ...] تا همه‌ی ایرانیان تنها به یک زبان سخن بگویند که همان زبان پارسی است. این خواست من بوده است و برای آن کوشیده‌ام (احمد کسروی، ۱۹۴۴).

عرب‌ها باید بدانند که آن‌ها در کشور ایران مهمان‌اند (ناصح ناطق، به نقل از راسموس کریستین الینگ، اقلیت‌ها در ایران، ۲۰۱۳، ص ۱۲۹).

مقدمه

در تاریخ نوزدهم ماه می ۲۰۱۹ رضوان حکیم زاده، معاون آموزش ابتدایی وزیر آموزش و پرورش جمهوری اسلامی ایران، اعلام کرد که به پیروی از سفارش و تأکید رهبر معظم انقلاب بر یادگیری زبان فارسی، این وزارتخانه تصمیم گرفته است که طرح «آزمون مهارت زبان فارسی» را به اجرا درآورد. او گفت که هدف این آزمون، همانا ارتقای عدالت آموزشی در سطح کشور است و دانش‌آموزانی که در این آزمون مردود شوند خدماتی ویژه دریافت خواهند کرد تا به سطح گویشوران ماهر زبان فارسی برسند. در صحنه‌ای دیگر و در سال ۲۰۲۱، محمدمهدی اسماعیلی، وزیر ارشاد جمهوری اسلامی، گفت اگر سیاست‌های فرهنگی اعمال‌شده برای حفظ زبان ادبیات فارسی مؤثر نباشد، این وزارتخانه به نیروی انتظامی متوسل خواهد شد تا از زبان «ملت» دفاع کند. این سخن اسماعیلی در مورد نام‌گذاری غیرفارسی برخی اماکن و مغازه‌ها در تهران گفته شد.^۱

صحنه‌ی سوم در باب کمپینی توییتری در مورد هشتگ #Manofarsi یعنی «من و فارسی» است. این هشتگ در فوریه ۲۰۲۲، پیش از روز جهانی زبان مادری سازمان ملل،^۲ توسط ملت‌های اقلیت‌سازی شده ایران، سازمان‌دهی شد. در این روز،

قریب به هزار نفر از افراد غیرفارسی‌زبانی که همچون گویشوران زبان اقلیت بزرگ شده بودند هشتگ من و فارسی #Manofarsi را به توییتر بردند تا حس خسران و ناامیدی خود را در مورد به حاشیه رانده شدن زبان مادری‌شان ابراز کنند. این هشتگ از سوی قوم-ملت حاکم، با پاسخ‌های شدیدالحنی روبرو شد. به‌طور مثال یک معلم زبان فارسی به نام/سماعیل آذر در یادداشتی تحت عنوان «شورش علیه زبان فارسی»^۳ این هشتگ را به دشمنانی نسبت داده بود که در حال توطئه برای شوراندن زبانه‌ای محلی علیه زبان ملت هستند. او نوشته بود: «باید در برابر هر چیزی که در تخفیف و تحقیر زبان فارسی از دیگری استشمام می‌شود محکم بایستیم». فارسی‌زبانان، این زبان را اساسی‌ترین میراث فرهنگی و تمدنی ایران، رسانه‌ای ملی و زبانی میانجی می‌خوانند که باید همچنان در مقام زبان رسمی ایران مورد احترام باقی بماند.

صحنه‌ی چهارم (نک: تصویر ۱) نامه‌ی محرمانه‌ی ذیل از سوی وزیر جنگ رضاشاه در سال ۱۹۳۴ در باب حذف زبان‌های کردی و ترکی است که به بهترین نحو سیاست دولتی برای - به قول الکساندر هیئتون^۲ - «از میان بردن تفاوت‌ها» را به تصویر می‌کشد.

صریحاً تأکید شود معلمین ترک و کردزبان در مدارس ایالات و ولایات که اهالی آنجا ترک یا کردزبان باشند تدریس نکنند و اساساً تکلم زبان ترک و کرد در ایران هر چه زودتر متروک گردد و اگر فکر اساسی راجع به از بین بردن عقاید مختلفه آن‌ها نشود و [فکری برای] تربیت اولادان آن‌ها در نظام [ایا ملت نشود]، ممکن است یک روزی دست قوی برای اجانب بشود زیرا تا امروز جماعت ترک و کرد و آشوری‌های ساکنین ایران دیده نشده از روی شرافت نسبت به وطنی که آن‌ها را در آغوش پرورش داده است خدمت نشان داده باشند.

² Alexander Hinton



تصویر ۱ نامه‌ی دولت رضاشاه پهلوی در مورد ممنوع کردن زبان‌های کردی و ترکی (۱۹۳۴). [تصویر رنگی را می‌توانید در آدرس wileyonlinelibrary.com مشاهده کنید]

این نامه ریشه‌های روشنفکری مسئله‌ی هویت ایرانی یا ایرانیت را همچون یک ایدئولوژی مطلق و یکپارچه‌ساز، آشکار می‌سازد که مبنای امتیاز و عاملیت تاریخی زبان و فرهنگ فارسی قرار گرفته است (نک: انصاری، ۲۰۱۲، ۲۰۱۷، ۲۰۱۹؛ دباشی، ۲۰۰۷، ۲۰۱۶؛ مرعشی، ۲۰۰۸؛ مرادی، ۲۰۲۰؛ شریفی، ۲۰۱۳). بدین منظور سعی می‌کنم آن نگاه اروپامحورانه به تاریخ و فرهنگ را واکاوی کنم که چنین رژیم ایستای حقیقتی را ایجاد می‌کند و [این کار را] با بررسی نوشته‌های میرزا آقاخان کرمانی (۱۸۵۳-۱۸۹۶) و میرزا فتحعلی آخوندزاده (۱۸۱۲-۱۸۷۸)، دو نفر از متفکران پیشگام در اواخر

سلسله‌ی قاجار آغاز می‌کنم که نخستین سنگ‌بنای گفتمان ناسیونالیستی ایرانی را بنا نهادند. بخش دوم مقاله نگاهی به بسط اندیشه‌ی «هویت ایرانی» توسط نسل دوم ناسیونالیست‌های ایرانی خواهد انداخت که در دهه‌ی ۱۹۲۰ گرد هم آمدند و به حلقه‌ی برکین شناخته می‌شوند و این اندیشه را به گفتمان سیاسی منسجمی تبدیل کردند. در پایان، این مقاله اصطلاح جهان‌پارسی^۳ را مورد بحث و بررسی قرار خواهد داد؛ مفهوم جدیدی که پژوهشگران ایرانی به کار می‌گیرند تا دریافتی پارس-محورانه را در مورد فرهنگ‌ها، تواریخ و خاطرات متنوع در ایران و تمدن بزرگ‌تر اسلامی پیش ببرند.

نگاهی بر نظریه‌ی نژاد آریایی

آن دسته از شرق‌شناسان اروپایی که در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم به مطالعه‌ی ایران می‌پرداختند بر آن بودند که با ایجاد پیوندی ژنتیک بین زبان فارسی و افسانه‌ی نژاد و خون آریایی، تصویری ساده‌انگارانه از تاریخ ایران جعل کنند (وزیری، ۱۹۹۳، ص ۱۱۱). ریشه‌ی افسانه‌ی نژاد آریایی عموماً به سر ویلیام جونز^۴ (۱۷۸۶) برمی‌گردد که گمان می‌کرد ریشه‌های مشترکی را که زبان‌های یونانی، لاتین، سانسکریت و فارسی از آن نشأت می‌گیرند کشف کرده است. خود اصطلاح «آریایی» توسط آبراهام ایاسنت/انکتیل دوپرون^۵ (۱۷۳۱-۱۸۰۶) ابداع شده که اندیشه‌ی برتری نژادی طبیعی آریایی‌ها بر «دیگری‌های» پست‌تر را رواج می‌داد (نک: ضیا-ابراهیمی، ۲۰۱۱). شرق‌شناسان و واژه‌شناسان اروپایی نقش تعیین‌کننده‌ای در صورت‌بندی مفهوم «ملت ایران» همچون «اصلی مقدس» ایفا کردند؛ مفهومی که اساساً ریشه در گفتمانی زبان‌شناختی داشت که آن‌ها در مورد وجود شجره‌ی خانوادگی هندواروپایی که زبان فارسی شاخه‌ای از آن محسوب می‌شد، بسط داده بودند. این طرح زبان‌شناختی از طریق خلق توجیهی نژادی که زبان، نژاد و تاریخ را به هم مرتبط می‌ساخت، فارس‌ها را (که معادل ایرانی‌ها گرفته می‌شد) به اروپاییان پیوند می‌زد. نظریه‌ی نژاد آریایی،

³ Persianate world

⁴ Sir William Jones

⁵ Abraham-Hyacinthe Anquetil-Duperron

ملت ایران را همچون موجودیتی ازلی یا «روحی» می‌پنداشت که دارای گذشته‌ی تاریخی متمایز و پیشااسلامی است و از دوره‌های بسیار کهن به یادگار مانده است. این نگاه غیر تاریخی آرمان‌گرایانه به ایران باستان، منبعی شد برای الهام و سرمشق‌گیری متفکران ملی‌گرای ایرانی که فتح ایران توسط اعراب مسلمان قرن هفتم (و به‌طور کلی همه‌ی اعراب مسلمان) را همچون فاجعه‌ای برای گذشته‌ی باشکوه ایران بنگرند و مسئول تاریخی ناکامی‌های کنونی قلمداد کنند. این مشغولیت ذهنی با افسانه‌ی ریشه‌های مشترک هندواروپایی، حتی در ملی‌گرایی مدرن ایرانی در سراسر قرن بیستم و تا همین اکنون هم محور اصلی بوده است (نک: مرعشی، ۲۰۰۸؛ توکلی-ترقی، ۲۰۱۱؛ انصاری، ۲۰۱۲؛ امانت، ۲۰۱۷). طلب احیای این «روح ازلی» یا «اصل مقدس» ایران، برای غلبه بر ضعف‌های کنونی بوده است.

جوزف آرتور دو گوبینو^۶ در مقاله خودش تحت عنوان *نابرابری نژادهای بشری*^۷ ایدئولوژی برتری نژادی آریایی‌ها را بیشتر بسط داده و در آن مدعی شده «آریایی» همان فرهنگ/تبار پیشاتاریخی هندواروپایی است. او در آغاز دسته‌بندی‌ای را مطرح کرده که حاوی سه نژاد اصلی سفید، زرد و سیاه است و هر چیز دیگری را یا محصول ازدواج بین نژادی می‌داند یا بی‌سامانی (نک: Nale; 2014). گوبینو برای اشاره به «نژادی ازلی» که به نظر او «برگزیدگان هند و پارس باستان بوده و فرانسه‌ی قرن نوزدهمی معاصر» را نیز شامل می‌شود اصطلاح «آریایی» به کار می‌گیرد (معتدل، ۲۰۱۴، ص ۱۲۳). شرق‌شناسان دیگری چون فردریک مکس مولر^۸ (۱۸۶۱)، پیوند سراسرتری بین «ایرانیان» و «آریایی‌ها» برقرار کردند و «ایران» را به «سرزمین آریایی‌ها» ترجمه کردند. تا اوایل قرن بیستم، اصطلاح «آریایی» در محافل روشنفکری و سیاسی فراگیر شد و به‌زودی هم‌معنی «نژاد سرور» یا «عالی‌ترین نژاد» شد (معتدل، ۲۰۱۴، ص ۱۲۴).

⁶ Joseph Arthur de Gobineau

⁷ Inequality of Human Races

⁸ Friedrich Max Muller

درک ایرانیان ملی‌گرای نخستین از هویت ایرانی و بیزاری‌شان از اسلام، بیشتر مرهون نوشته‌های ضد سامی‌ارنست رنان است (علی‌نژاد، ۲۰۲۲؛ Keddie, 1962). رنان ضمن پیوند دادن نژاد و دین، اسلام را همچون بیانی سرسخت از تقدسی تنگ‌نظرانه به تصویر می‌کشید که پیشرفت و مدرنیته را به تعویق می‌اندازد. برخلاف دو گوینو که تشیع را پاسخ پاریسیان به تهاجم اعراب مسلمان، متمایز شدن از درون آن و شکلی از صوفیگری ایرانی می‌پنداشت، رنان به‌عنوان محصولی سامی (Nash, 2014; p. 34) و زاده [حقیر] «ذهن سامیان» - که در مقایسه با «ذهن قابل و توانای آریایی»، فاقد توانایی پذیرش اندیشه‌های پیچیده است - کلاً اسلام را تحقیر و رد می‌کرد (انزلی، ۲۰۲۱، ص ۱۳). رنان می‌نویسد «اسلام هزاران مایل با آنچه عقلانیت یا علم خوانده شود فاصله دارد. آن مردان چابک‌سوار عرب که [در اصل] به بهانه‌ی تسخیر و تاراج بدان پیوستند، هرچند در زمانه‌ی خودشان بهترین جنگاوران جهان بودند، اما یقیناً بی‌اندیشه‌ترین انسان‌ها بودند» (Renan, 2018, 1882, p. 266). اندیشه‌های رنان در پراکندن تخم بیزاری علیه اعراب و تعریف آریایی‌بودن به‌عنوان نقطه‌ی مقابل عرب‌بودن، نقشی بنیادین داشت. سنخ‌شناسی او در باب «سامی» و «آریایی» که آغشته به مفاهیم زیست‌شناختی در مورد نژاد بود، اساس مفاهیم «سامی» و «ضد سامی» را تشکیل می‌داد (نک: معتدل، ۲۰۱۴، ص ۱۲۳) و دین را به نژاد پیوند می‌زد. خود آخوندزاده هرگز به هیچ متفکر غربی‌ای به‌طور خاص اشاره نکرده است بلکه آن‌ها را به صورت جمع تحت عنوان *دانشمندان غربی* خوانده است. شایان توجه است که پیرو نظرات رنان و گوینو، ایرانیان رونوشت فروتر و حقیرتری از آریایی‌های اصیل بودند. طبق این نگاه شرق‌شناسانه و نژادپرستانه، آمیزش نژادی با اعراب، خلوص تبار آریایی [ایرانیان] اصیل را آلوده کرده است. کرمانی و دیگر اعضای حلقه‌ی برلین در دهه‌ی ۱۹۲۰، اشاره‌های مستقیم‌تری به رنان، دو گوینو و مستشرقان دیگر کرده‌اند. به‌طور مثال کرمانی برای اثبات هم‌نژادبودن ایرانیان با اروپایی‌ها با توسل به خیال‌پردازی و توهم، داستان خودساخته‌ای مطرح می‌کند که بیشتر به قصه‌ی مادربررگان شباهت دارد. وی معتقد است که ملت فارس و ملت فرانسه از پدر و مادر واحد زاییده شده‌اند:

«دو برادر بودند که یکی به غرب مهاجرت کرد و مانند فرانسه به آن درجه از پیشرفت، تمدن، ثروت، شکوه و انسانیت رسید؛ و برادر دوم که فارس [فارس/ایرانی در منظور او] است در شرق اسیر کهنه‌دزدان خون‌خوار، شترچرانان نابکار و سوسمارخوران جرار و تازیان (عرب‌ها) اشرار دیوصفت، شیطان‌صفت عرب گردید.» (کرمانی، سه مکتوب، صص ۴۰۳-۴۰۴).

آخوندزاده و کرمانی الگوی نژادی غربی‌ها از دیگری را برگرفته و کپی کردند تا خود نیز یک «دیگری عرب» بر سازند (نک: لیبب، ۲۰۰۷) و همچون متهم و مسئول تاریخی درماندگی ایران در مقایسه با کشورهای غربی از آن‌ها دیوسازی کنند. در تمام اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم از بازنمایی «دیگری عرب» سوءاستفاده کردند تا تمایز نژادی ملت ایران را برجسته سازند و مدعی هم‌رتبگی با اروپاییان شوند (نک: ادیب-مقدم، ۲۰۰۶).

میرزا فتحعلی آخوندزاده: تولد «دیگری عرب»

اندیشه‌های ملی‌گرایانه‌ی آخوندزاده در دو کتاب آمده است: نخست مکتوب کمال‌الدوله (۱۸۶۵) (نامه‌های کمال‌الدوله به جلال‌الدوله) که توسط خود آخوندزاده نوشته شده است و دومی کتاب *اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده* که توسط فریدون آدمیت گردآوری شد (۱۹۷۹) و آدمیت در آن درحالی‌که نگاهی کلی و گزینشی به حیات و مکتوبات آخوندزاده دارد، از نقش تاریخی او در بیداری ایرانیان و احساسات «ضد تازی»^۴ او تجلیل می‌کند. کتاب مکتوب آخوندزاده، گفتگویی است خیالی بین کمال، فردی هندی که در این‌جا نماینده‌ی خود آخوندزاده است و جلال که یک ایرانی است و در نقش مخاطب آخوندزاده سخن می‌گوید. شکل و زبان مکتوب، جدلی و نوستالژیک است و پر از آه و حسرت برای گذشته‌های دور و باشکوه ایران و خواستار انفصال کامل از دین و بازگشت به «خویشتن ایرانی» است. او نخستین مکتوب را با این آه و ناله می‌آغازد:

ای ایران! کو آن شوکت و سعادت تو که در عهد کیومرث و جمشید
و گشتاسب و انوشیروان و خسرو پرویز می‌بود؟ اگرچه آن‌گونه شوکت و

سعادت در جنب شوکت و سعادت حالیه‌ی ملل فرنگستان و ینگ‌ی دنیا
به‌منزله‌ی شمعی است در مقابل آفتاب.

مرتب و منظم‌ترین پژوهش دانشگاهی در باب این دو متفکر، توسط رضا ضیا/براهیمی (۲۰۱۶) انجام گرفته است که در آن آخوندزاده و کرمانی را در مقام پدران بنیان‌گذار گفتمان ملی‌گرایی ایرانی می‌نشانند و آنان را منبع الهام برای نسل‌های آتی مورخان، دانشگاهیان و دولتمردان دوره پهلوی می‌دانند. او نوع ایدئولوژی ملی‌گرایانه آخوندزاده و کرمانی را «نابجا» می‌خواند که ابتدا در رساله‌هایشان طی سال‌های ۱۸۶۰ تا ۱۹۰۰ ظهور یافت. نوشته‌های آخوندزاده و کرمانی نوع ایدئال ملی‌گرایی فارسی هستند و حاوی فهرست عناصر ایدئولوژیکی و نژادی آن چیزی که دو دهه‌ی بعد منبع الهام نسل اول ملی‌گرایان دولت‌گرای پهلوی و نیز دولتمردانی شد که فعالانه در بنای اساس دولت مدرن ایران مشارکت داشتند. تشابهات اندیشگی میان این دو دسته از متفکران، بحث کردن از یکی بدون لحاظ داشتن دیگری را تقریباً ناممکن می‌کند. هر دو گروه گفتمانی نژادپرستانه و ضد سامی را ساخته‌وپرداخته‌اند که اساس آن بر ایران آرمانی پیشااسلامی، به‌مثابه دورانی طلایی، بنا نهاده شده که صرفاً توسط اعراب نابود شده است.

پرتکرارترین موضوع در نوشته‌های آخوندزاده تصویری افسانه‌ای و بهشت‌گونه از ایران پیش از اسلام است که در آن ایرانیان تحت فرمانروایی پادشاهانی خیرخواه، معصوم و عادل زندگی می‌کردند. آخوندزاده مدعی است شکوه ایران پیش از اسلام، به دست «اعراب گرسنه، برهنه و وحشی» از میان رفته است. نقایص ایران به‌طور مداوم به اعرابی نسبت داده می‌شود که در گفتمان آخوندزاده یک «دیگری» یکپارچه و غیریت‌سازی شده هستند. آخوندزاده با الهام‌گیری از *تنظیمات عثمانی* (۱۸۳۹-۱۸۷۶)، به‌عنوان بخشی از راه‌حل بازیابی شکوه گذشته، اصلاح الفبای فارسی را در سال ۱۸۵۷ مطرح کرد که شامل تغییر در نحو و خط فارسی می‌شد که بایستی همراه با یک سیستم آموزشی کارآمد برای «باسواد کردن ملت» به کار گرفته می‌شد. وی بدین منظور رساله‌ای تحت عنوان الفبای نو را در سال ۱۸۵۷ منتشر کرد و در آن پروژه الفبایی جدید خود را این‌گونه توصیف می‌کند:

غرض من از تغییر خط اسلام این بوده که آلت تعلم علوم و صنایع سهولت پیدا کرده، کافه‌ی ملت اسلام، شهری و دهاتی، حضری و بدوی، ذکوراً و یا اناثاً مانند ملت پروس به تحصیل سواد و تعلیم علوم و صنایع امکان یافته، پا به دایره‌ی ترقی گذارد و رفته‌رفته در عالم تمدن خود را به اهالی اروپا برساند (به نقل از آدمیت، ۱۹۷۰، ص ۷۶).

همچنین ایده‌ی تغییر الفبای نوشتاری انگیزه‌ای ایدئولوژیک نیز داشت و این به خاطر پیوندی بود که آخوندزاده میان زبان و «نژاد» برقرار کرده بود و در این مورد (۱۸۶۵، صص ۱۷۶-۱۷۷) می‌نویسد:

یکی از مصائبی که از سلطه‌ی تازیان وحشی به ایران رسیده این است که عرب‌ها خطی را بر گردن ما بسته‌اند که به واسطه‌ی آن تحصیل سواد متعارف هم برای ما دشوارترین اعمال شده است. ... الان تلاش و آرزوی مصنف کمال‌الدوله این است که ملت خود را باری از دست این خط مردود و ناپاک که از این قوم به یادگار مانده است خلاص کرده، ملتش را از ظلمت و جهالت به نورانیت معرفت برساند.

وقتی پیشنهاد او در باب تغییر خط رد شد در نامه‌اش به مستشارالدوله نوشت: «طرح الفبای نو در مزاج وحشیان آفریقا و آمریکا نیز مؤثر می‌افتاد، اما در طبیعت اولیای طهران اثر نمی‌بخشد» (به نقل از آدمیت، ۱۹۷۰، ۸۴).

تعریف آخوندزاده از ملت اساساً تعریفی ازلی است: یک هویت نژادی یگانه و فراتاریخی که هزاران سال است همچنان به بقایش ادامه داده است. این ملت - در اینجا ایران - در قالب حکومتی شاهنشاهی تجلی یافته که انگار به دست اعراب خلع شده است. برای درک آنچه آخوندزاده ملت می‌خواند ضروری است که بفهمیم عنصر تشکیل‌دهنده‌ی این ملت ایران مطلوب او چیست. ملتی که آخوندزاده تصور می‌کرد می‌بایست قبای مدل اروپایی دولت و حکومت را بر تن کند. چنین مدلی در ایران به دلیل وجود ساختار قدرت تمرکززدایی شده حکومت قاجاریان که در آن هر ولایت (استان) دارای درجه‌ی معینی از استقلال فدرال بود، امکان نداشت. [به همین دلیل] آخوندزاده نه تنها سیستم غیرمتمرکز را سیستم مناسبی برای ساختن حکومتی لیبرال و دموکرات نیافت بلکه آن را تهدیدی برای طرح [و ساختار] سیاسی یکپارچه‌ی ذهنی

و خیالی خود می‌دید. توسل او به روایتی افسانه‌ای از ایران باستان برای این بود که صحنه را برای [احیای] ایده‌ی ایران پیش از اسلام، همچون موجودیتی یگانه، یکپارچه و باثبات که دربرگیرنده‌ی ملت‌ها و فرهنگ‌های گوناگون بود بیاراید (سیستم شاهنشاهی). ضیا ابراهیمی (۲۰۱۶، ص ۱۰۰) برنامه‌ی ملی‌گرایی آخوندزاده را از لحاظ هستی‌شناختی «ناجیا» توصیف می‌کند:

عملیاتی که در وادی خیال صورت می‌گیرد، عملیاتی که از آن طریق ملت ایران از واقعیت تجربی خود که جامعه‌ای اکثراً مسلمان و - غالباً - ساکن «شرق» است، کنده شده است. ایران همچون یک ملت آریایی نشان داده شده که به‌طور اتفاقی - همچنان که بود - از دیگر آریایی‌های همراهِش [بخوانید اروپاییان] جدا افتاده و آواره شده است.

آخوندزاده در روایت تاریخی مطلوب خود، از به حساب آوردن ۱۲ قرن تمدن و سنت اسلامی در ایران سر باز می‌زند چون با تصویر خیالی او درباره‌ی تداوم - به قول رنان - «روح» ایرانی، جور در نمی‌آید. شالوده‌ی ساختار هویت ایرانی آخوندزاده، جدای از احساسات نوستالژیکش برای گذشته، بر خلوص نژادی آریایی‌های افسانه‌ای بنا شده است و [با این کار] تفاوت روشنی بین ایرانی‌ها و عرب‌ها قائل می‌شود. این قرائت غیر تاریخی از ملی‌گرایی، دوران گذشته‌ی پیشااسلامی را همچون بودگاه ذات جاودان ایرانی می‌انگارد و دوره‌ی اسلامی را به‌عنوان دوره‌ی تباهی کناری می‌نهد و گناه تمام ناکامی‌های سده‌های نوزدهم و بیستم ایران را بر گردن اعراب و پذیرش اسلام می‌نهد و کوچک‌ترین اشاره‌ای به بریتانیایی‌ها و روس‌ها نمی‌کند که اتفاقاً هر دو هم از لحاظ سیاسی و هم سرزمینی در ایران دخالت کردند (ضیا ابراهیمی، ۲۰۱۶، ص ۱۳۱). بدین ترتیب پیدایش اسلام معنایی قومیتی یافته و صرفاً به «هجوم اعراب» نسبت داده شده است و به‌عنوان نمونه‌ای از آلودگی یا اختلاط نژادی تبیین می‌شود.

گفتمان آخوندزاده، علاوه بر انکار سده‌های اسلامی ایران، برداشتی نژادپرستانه از تاریخ ایران ارائه می‌کرد که بر پیش‌فرضی شرق‌شناسانه استوار بود بدین معنا که نژاد ایرانیان آریایی است و به همین دلیل بر اعراب امتیاز و برتری دارند. درک آنچه آخوندزاده «ایرانی» می‌خواند امر دشواری نیست. [اصطلاح] ایرانی، برابر است با «فارس» و با آن ارتباط دارد. مبنای این مدعا هم اشارات فراوان او به پادشاهان باستان

تحت عنوان سلطنت قُرس یا سلطنت پارسیان است. در تلاش برای برجسته کردن تمایز ایران و خویشاوندی «طبیعی» آن با «غرب»، وی به‌طور مداوم تصویری «تحریف‌شده» از «دیگریِ عرب» به دست می‌دهد (نک: ادیب-مقدم، ۲۰۰۶). آخوندزاده جدای از اعراب، ترک‌ها و مغول‌ها را هم به شیوه‌ای تحقیرآمیز و نژادپرستانه توصیف می‌کند. وی مدعی است سرزمینی که آن را ایران می‌خواند، ایرانیان در آن ساکن بوده‌اند اما هرگز هیچ نامی از کردها، لرها یا بلوچ‌هایی که به‌طور مداوم در همین سرزمین زندگی کرده‌اند و می‌کنند، نمی‌برد.

تلفیق ایرانیت با فارس بودن، ستون فقرات اندیشه‌ی ناسیونالیستی نژادی آخوندزاده را تشکیل می‌دهد. در مفروضات آخوندزاده در باب ایرانی بودن، تفاوت‌های زبانی تأثیری بر ملیت و هم‌جنسی ذهنی ندارد، چنان‌که می‌گوید: «گرچه من علی‌الظاهر ترکم، اما نژادم از پارسیان است. وطن ما ایران است و زبان ما ... که شیرین‌ترین زبان‌های دنیاست». در این اظهارنظر متناقض، فارسی نه تنها یک زبان، بلکه یک نژاد هم هست. او توضیحی نمی‌دهد که چگونه ممکن است ترک و فارس، یکسان یا از یک تبار نژادی باشند. در جایی دیگر او فراتر از این رفته و زرتشتیان را از لحاظ نژادی، فارس تعریف می‌کند: «زرتشتیان برادران و هم‌وطنان و هم‌جنسان و هم‌زبانان ما هستند ... ما فرزندان پارسیان هستیم؛ و بر ما تعصب پارسیان فرض است... یعنی تعصب وطن هم‌جنسان و هم‌زبانان فرض است، نه این‌که تعصب دین، چنانکه شعار فرنگیان است.» (به نقل از آدمیت، ۱۹۷۰، ص ۱۱۸).

آدمیت با تمجید از عرق ملی‌گرایی پرحرارت آخوندزاده، داستانی را تعریف می‌کند که وقتی جلال‌الدین میرزا از آخوندزاده خواست در کتابخانه‌های قفقاز دنبال تصویر آن پادشاهان ترک و تاتار بگردد که تا سلسله‌ی صفوی بر ایران فرمان رانده‌اند، او در پاسخ نوشت: «به عقیده‌ی من، تصویر این شاهان حتی لایق آن نیست که در نوشته‌هایتان بیاید، زیرا که همه‌شان مستبدان و حرامی‌باشیان بوده‌اند». سلسله‌های سلجوقی و غزنوی که از نژاد ترکان بودند، پس «سرشار از جهل و تعصب دینی بودند» و از این‌رو مهم‌ترین عوامل زوال اندیشه در ایران به شمار می‌آیند. آدمیت در همدردی با آخوندزاده، ترک‌ها را مردمانی جاهل و خون‌خوار وصف می‌کند که تسلط آن‌ها بر

آناتولی، مصیبت تاریخی عظیمی بود و همین دستیابی ایرانیان و دیگر ملت‌های شرقی به آگاهی از دانش و تمدن نو را به تأخیر انداخت. باوجوداین، هنوز بیشتر از همه «تازیان» هستند که تحقیر شده و به بربریت و وحشی‌گری متهم می‌شوند: «مردمانی وحشی و ذاتاً شرور که آثار پادشاهان شکوهمند ایرانی را از چهره‌ی زمین محو کردند و قوانین عادلانه‌ی آنان را یکسره از میان بردند». اعراب قوانین مستبدانه و دینی خود را بر ایران تحمیل کردند، دینی که اساس آن بر شبه‌دین یهودیان استوار بود (آدمیت، ۱۹۷۰، ص ۱۲۸). آخوندزاده هم‌زمان با ستودن امپراتوری‌های پیشااسلامی افسوس می‌خورد که ایران هرگز دیگر آن انسجام و قدرت دوران باستانش را بازیافت. وجود امپراتوری‌های هم‌زمان و کوتاه‌مدت عصر پسااسلامی، صرفاً ویژگی دوران اسلامی است. او مشارکت جلال‌الدین میرزا را در مورد ناسیونالیزه کردن مفهوم ایران در تاریخ‌نگاری و استفاده‌اش از واژه‌ی پارس در اثری تاریخی افسانه‌ای تحت عنوان نامه خسروان می‌ستاید و می‌نویسد:

اثر منتشرشده‌ی شما شایان ستایش است، به‌ویژه این که واژگان عربی را همگی از پارسی زدوده‌اید. ای کاش دیگران هم از شما پیروی می‌کردند و زبان‌مان را که شیرین‌ترین زبان دنیاست، از درآمیختن با زبان سخت و خشن عربی آزاد می‌کردند. ... من نیز در تلاشم ملت‌مان را از خط عربی برهانم.

آخوندزاده گونه‌ای از ادبیات، تاریخ‌نگاری، گفتمان سیاسی و سنت روشنفکری را طراحی کرد که بر تحمیل روایتی نژادی از تاریخ و فرهنگ ایرانی استوار بود. اصطلاح تاریخ در نوشته‌های او غیرتاریخی، بی‌مکان، خیالی و در برخی موارد حتی ناموجود است. هر کدام از اصطلاحات آریایی و پارس گاه‌وبی‌گاه به جای هم و در معنای نژاد، زبان و هویت به کار رفته‌اند. نکته‌ی جالبی که این جا می‌توان بدان اشاره کرد این است که اگرچه ایران دوران قاجار با مداخلات سیاسی و نظامی روسیه و بریتانیا روبه‌رو بود، اما در نوشته‌های آخوندزاده هیچ اشاره‌ای در جهت نقد این تجاوزهای خارجی صورت نمی‌گیرد. در عوض، اروپاییان همچون الگو و مدلی عنوان می‌شوند که مطابق آن می‌توان ایران مدرن را سروشکل داد. الگوی مدرنیت‌ی اروپاییان سفیدپوست در نوشته‌های کرمانی بسط بیشتری یافته است؛ نوشته‌های آخوندزاده را می‌توان در دو

موضوع به هم مرتبط خلاصه کرد: نخست، سیاه‌نمایی شدید اعراب و مردمان سامی و دوم، تمجید و تجلیل غیر نقادانه از اروپاییان در کلیت خود و بدون هیچ اشاره‌ای به مداخلات استعمارگرانه آنان در ایران. طرفه آن که دخالت اروپاییان در امور داخلی ایران، به‌عنوان تجاوز سیاسی و استعماری محض نگریسته نمی‌شد بلکه همچون مجازات یا یادآور دردناک اتهام تسلیم ایرانیان در برابر «فرهنگ واپس‌گرای» اعراب و ترک آن روح پارس‌دیده می‌شد که زمانی دوران طلایی ایران با آن زنده بود.

میرزا آقاخان کرمانی: ایده‌ی ملت «آریایی»

اهتمام روشنفکری آخوندزاده قبل از هر چیز بر پیوند دادن زبان، پیشرفت و نژاد بود (همچنان که در کارزارش علیه زبان عربی نمایان است)؛ درحالی‌که کرمانی تمام هم‌وغمش معطوف به احیای «ملت آریایی» بود (نک: انصاری، ۲۰۱۹). از میان نوشته‌های کرمانی مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از سه مکتوب (۲۰۰۰) یا سه نامه، صد خطابه (۲۰۰۶) (یک‌صد سخنرانی، اگرچه تعدادشان تنها ۴۲ است) و هشت‌بهشت (۲۰۰۶) (که در اصل سال ۱۸۹۲ نگاشته شده است)، کتابی که همراه با دوستش شیخ/حمد روحی نوشت تا مطالعه‌ای در مورد اندیشه‌ی بابی کرده باشد. همچنان که قبلاً اشاره شد سه مکتوب، شرحی بود بر مکتوبات آخوندزاده همراه با لحن ملی‌گرایانه‌ی بسیار پرحرارتی که گذشته‌ی باشکوه ایرانیان - ویران‌شده توسط اعراب - را به خاطر می‌آورد. همچنان که ضیا ابراهیمی (۲۰۱۶، ص ۱۷۴) با تأکید بسیار ما را مجاب می‌کند استدلال اصلی‌ای که اساس سه مکتوب و صد خطابه را شکل داده، می‌تواند در یک واژه خلاصه شود: «عرب»؛ انگار که تنها متهم بیچارگی و عقب‌ماندگی ایران است. کرمانی به‌عمد سبک نگارش آخوندزاده را پی گرفته و در برخی موارد اثر او را دوباره تکرار کرده و به خود اختصاص داده است. به‌طور مثال کرمانی در نخستین خطابه که مخاطب خیالی‌اش، یعنی جلال‌الدوله را خطاب قرار داده است با آه‌وافسوس می‌گوید: «ای ایران، اگرچه تاریخ بزرگی و عظمت و شوکت و جلال تو در دست تازیان بسوخت و به زیر ستم آن وحشیان پایمال گشت به قسمی که یک ورق تاریخ صحیح از دو هزار سال قبل ایران در دست نیست» (ص ۱). همین‌طور کرمانی جلوه‌های ایدئال و رمانتیک

از ایران پیش از اسلام به تصویر می‌کشد و در آن پهناوری گستره‌ی جغرافیایی، عدالت بی‌ظنیر، سیستم‌های سیاسی و نظامی قدرتمند، وزیران خردمند و پادشاهان بافضیلتش را می‌ستاید. او ادعا می‌کند «وسعت خاک ایران به درجه‌ای بوده که از کران تا به کرانش را آفتاب در یک روز نمی‌پیموده است» و در ادامه می‌گوید که کشور شامل ماوراءالنهر تا آناتولی تا شبه‌جزیره عربستان همراه با مصر، هندوستان و یونان می‌شده و همگی تحت فرمانروایی‌اش بوده‌اند». همچنین ادامه می‌دهد: «و فارس که پایتخت پادشاهان کیان بوده و به منزله‌ی تالاب بزرگ و استخر آبی می‌نمود که به سایر ممالک عالم از آن مرکز حکمروایی و جریان اوامر پادشاهی می‌شده، از این جهت به مشابَهت، استخر پارس می‌نامیده‌اند؛ یعنی سلاطین ممالک اطراف مانند نهرها به شهرها می‌رفتند و از مرکز سلطنت ایران استخر فارس تعیین و نصب می‌شده‌اند» (صص ۴-۵).

این نوع اظهارنظرهای اغراق‌آمیز در نوشته‌های کرمانی فراوان است، آن هم کسی که مدعی بود طرفدار علم مدرن است. نگاهی کنید به این نمونه از بازسازی تاریخ گذشته‌ی ایران که چگونه از هرگونه معیار پژوهش تاریخی دقیق بی‌بهره است:

فرق بزرگی است بین روش‌های حکومت در ایران پیش از اسلام و دوران اسلامی. قوانین حکومت در میان شاهان ایرانی معقول‌تر بودند و برای هر امری قانونی بود؛ اگر مجلس نداشتند در عوض یک سیستم قدرتمند وزیران داشتند. برای هر موضوع حکومتی مهم سه انجمن خوانین و عقلا و مردان داشتند.

کرمانی توصیف آخوندزاده از ایران پیش از اسلام را چنان «باغ عدنی» وصف می‌کند که تنها به خاطر هجوم اعراب و سلطه‌ی اسلام پژمرده شده است. نقد او از اسلام به اندازه‌ی آخوندزاده آگاهانه نبوده و صرفاً بر اساس بی‌زاری از اعراب است، چنانکه می‌گوید:

هیچ جنبه‌ای از منش و اخلاق مدنی ایرانیان از هجوم رسوم تازیان در امان نمانده است. بنگر شیوه‌ی غذاخوردنشان که سرها را چون حیوانات پایین انداخته و خلاف طبیعت آدمی می‌نشینند ... خوب تصور فرمایید رخت‌های چست و چالاک خوش‌طراز و طور قدیم ایران که شبیه بستره و پانطالون‌های حالیه‌ی فرنگستان بود، که الان بر تخت جمشید شیراز و نمونه‌ی آن‌ها در صورت‌ها در سنگ تراشیده ملاحظه می‌فرمایید، از

ایرانیان کنده‌اند و به عوض قبا و پیراهن عربی را که مخصوص هوای گرم عربستان فراخ و پرشکاف و سوراخ است به ایشان داده‌اند. زیرجامه‌هایی گشاد، گلیم‌های دور دوخته را به اسم عبا، ترلیک‌های عربی را که قدیم از لیف خرما می‌بافته‌اند به ایرانیان بیچاره پوشانیده‌اند. ... کفش‌هایشان نیز به رنگ زرد بود همچون پوست خربزه؛ ... به جهت نبودن علم صنعت خیاطی و کفافی در جزیره‌العرب است و مناسبت این طرز لباس با مردم آن وقت عربستان و آن هوای گرم بوده که زیرجامه‌های فراخ و قبا‌های پرسوراخ می‌پوشیده‌اند (سه مکتوب، ص ۲۳۹).

او در توصیف خیالی‌اش از گذشته ایران، جغرافیا را به خلوص نژادی پیوند زده و آب‌وهوای ایران را می‌ستاید که چنین ملت بزرگ‌منشی را در خود پرورده است:

چنان‌که آب‌وهوای معتدل ایران همانطور که در پرورش انواع گیاهان و گل‌ها و میوه‌ها مؤثر است، اعتدال مزاج و زیبایی اندام و تندرستی بدن و فکر فعال و همت بلند و جوانمردی را مشخصه‌ی قوم ایرانی در اعصار پیشین تاریخ کرده، برعکس بادیه‌نشینی و زندگانی قبیله‌ای و عشیره‌ای باعث احوال و اخلاق تازیان شده است (به نقل از روشن‌ضمیر، ۲۰۱۴، ص ۱۰)

کرمانی زبان عربی را - زبان غالبی که صدها سال توسط ایرانیان برای مقاصد علمی و اداری به کار گرفته می‌شد - به باد تمسخر گرفته و آن را زبانی می‌نامد که ذاتاً توان پروردن پیشرفت را نداشته و بازنمایاننده‌ی فرهنگ به شدت واپس‌گرای عرب است:

چنان‌که حد تمدن تازیان را در دوره‌ی جاهلیت از آن‌جا می‌توان شناخت که اصطلاحات علوم و فنون در زبان عربی وجود نداشت و از لغات سیاسی و قوانین مدنی عاری بود اما در جهت دیگر برای عضو خسیس به معنی آلت انسان هزار گونه اسم و لقب و کنیه داشتند و نفس نفیس را که جان آدمی است، جزو اسامی آن به شمار می‌آوردند. این نشانه‌ای است از رتبه‌ی اخلاق و استغراق آن قوم در فحشا (همان، ص ۱۰).

گرچه نوشته‌های کرمانی اغلب مملو از القاب شوونپستی و نژادپرستانه و اتهامات بی‌اساس تاریخی علیه اعراب است، اما مغول‌ها و ترک‌ها را هم از این حملات

نژادپرستانه بی‌بهره نکرده است. او بدین منظور به برخی واژه‌های مشخص ترکی و مغولی اشاره می‌کند که معنای تحت‌اللفظی آن‌ها به واژه‌ی فارسی شکنجه نزدیک است: به همان قیاس از ریشه‌ی لغوی اصطلاحاتی مثل اشکلیک و طوماق و قورمه و دوستاق و قوللغ که از زمان چنگیزخان در فارسی رایج گشته و جزو اعمال شکنجه‌ی ایرانی معمول گردیده‌اند، درجه مدنیت و احکام مغولان و ترکان را می‌توان شناخت (همان، ص ۱۱).

همچنین کرمانی در ادامه به یهودیان هم می‌پردازد و دین آن‌ها را با عناوینی چون تاریخ‌گذشته، ضد مدرن نکوهش می‌کند و از این‌رو، همچون مسیحیت که متحمل اصلاحات پروتستانی شد، نیازمند به اصلاحات دینی می‌داند: «اگر ملت یهود این تورات جعلی کهنه پوسیده عزیزساخته را که دو جلدش به هم مربوط نیست کنار می‌گذاشتند و متمدن می‌شدند به این بدبختی گرفتار نمی‌آمدند» (همان، ص ۱۴).

کرمانی در تلاش برای سیاه‌نمایی از اعراب، آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار و بومیان آمریکایی را هم در لفظ‌قلم‌گویی‌های دیوسازانه خود می‌آورد و در این کار از واژگان به‌شدت غریب و نژادپرستانه‌ای استفاده می‌کند: «دانشوران ایرانی که آن همه تلاش کردند اعراب را متمدن سازند، اگر این تلاش‌ها را در مورد سیاهان آفریقایی و بومیان آمریکایی انجام می‌دادند موفق می‌شدند». این تصور نژادپرستانه از هویت ملی ایرانی، از تحقیر و تسلیم در برابر مداخلات خارجی (مثلاً عثمانیان و روس‌ها و قدرت‌های اروپایی) هم برمی‌خاست. ضیا ابراهیمی (۲۰۱۶) هم به‌درستی اشاره می‌کند که اتفاقاً اعراب در اوایل سده‌ی ۱۹، یعنی هم‌زمان با پیدایش این نوشته‌های نژادپرستانه، به‌هیچ‌وجه تهدیدی علیه ایران مطرح نمی‌کردند. سلسله‌های ایرانی در خلال دوران اسلامی، مشروعیت خود را از خلافت‌های اموی و عباسی می‌گرفتند و با ضرب سکه به نام آن‌ها و ذکر نامشان در نماز جمعه‌ها و پرداخت مالیات، وفاداری خود را بدان‌ها نشان می‌دادند. تمام سلسله‌های ایرانی تا دوران صفویان - به‌جز دیلمیان و زیاریان - سنی مذهب و پیرو خلافت بودند (وزیری، ۱۹۹۳). البته ناگفته پیداست که زبان عربی زبان علم، دین و فلسفه بود. ملی‌گرایی عرب حتی تا قرن نوزدهم هم هرگز نگران ایرانیان نبود بلکه بیشتر توجهش ابتدا به سمت عثمانی‌ها و سپس مداخلات استعماری غربی‌ها بود. خصومت با اعراب در اواخر سلسله‌ی قاجاریه و صرفاً برای روبرو شدن با ترومای

عقب‌ماندگی ابداع شد. ایران تا این‌جا در چندین شکست تحقیرآمیز در برابر روس‌ها و در نتیجه قراردادهایی چون گلستان (۱۸۱۳) و ترکمن‌چای (۱۸۲۸)، سرزمین‌های زیادی را از دست داده بود و دخالت‌های بریتانیا و فرانسه در ایران به شدت افزایش یافته بود؛ همچنان که ضیا ابراهیمی (۲۰۱۴، ص ۱۰۵۹) در این باره می‌گوید: «تصویر آرائه شده از [عرب در نوشته‌های ناسیونالیستی تصویری تجربی نیست بلکه صرفاً ابزاری است: عرب [در این تصویر] خاموش است».

کرمانی راه علاج حکومت ضعیف قاجار را، نه در ایجاد دولتی قدرتمند، بلکه در خلق گذشته‌ای غنی و افسانه‌ای برای برساختن یک هویت ملی آرمانی می‌دید که پشت‌بند آن جعل دیگری عرب باشد. او آرزو داشت [حکومت] پارس مدرن را به «شکوه از دست‌رفته‌ی گذشتگان» برگرداند. کرمانی با به‌نهایت رساندن (نژادپرستانه) تفاوت ادبیات فارسی و عربی، اعلان می‌دارد:

زبان هر ملت نماینده‌ی روح آن است. چنان‌که قرآن محمد روح اوست و شاهنامه مظهر روح ایرانی. آفرین بر روان فردوسی... اگر ایرانیان بداندند که از استیلای زبان عربی چه زیان‌ها به ایران رسیده، دیگر یک کلمه‌ی عربی در زبان فارسی استعمال نمی‌نمایند (به نقل از روشن ضمیر، ۲۰۱۴، ص ۲۷).

لفظی‌های نژادپرستانه‌ی فراوان کرمانی در سه مکتوب و صد خطابه، تناقضات و مبالغات بسیاری را در کار روشنفکری او و بازسازی تاریخ‌نگارانه ایران نشان می‌دهد. به این مثال از نوشته‌های کرمانی نگاه کنید؛ کسی که از سوی پژوهشگران ایرانی همچون فرزین وحدت (۲۰۰۲) و حمید دباشی (۲۰۱۵) به‌عنوان نخستین ایرانی‌ای ستایش می‌شود که اندیشه‌ی ایران را در اصول فلسفی غربی مدرن پایه‌ریزی کرده و یکی از سه تن انقلابی‌رادیکال زمانه‌ی خود بوده است:

«یک مشت عرب لخت کون‌برهنه وحشی گرسنه بی‌سروپا» و ادامه می‌دهد «تف بر آن بی‌ناموسان... راهزنان برهنه‌ی عربان و موش‌خواران بی‌خانمان... بدترین آدمیان، شریرترین جانوران، جماعتی دزد شترچران جمعی سیاه و زرد و لاغرترنان بی‌ادب و بی‌ناموس مانند حیوان بلکه بسی پست‌تر از آن» (سه مکتوب، صص ۱۲۸ و ۱۳۹).

حلقه‌ی برلین: همبازی پارس‌گرایی و تشیع

نوشته‌های کرمانی و آخوندزاده در اوایل قرن بیستم مبانی معرفت‌شناختی را برای نخستین نسل نخبگان ناسیونالیست ایرانی فراهم آورد و این نخبگان کار بر ساختن هویت یگانه، پیوسته و منسجم ایرانی که محور آن بر شاخص‌های زبان فارسی، میراث‌گرایی و باستان‌گرایی استوار بود، در پیش گرفتند (نک: بروجردی، ۱۹۹۸).

در سال ۱۹۱۶ و در آستانه‌ی جنگ جهانی اول، دولت آلمان که تحت کنترل حزب دموکرات [این کشور] بود حسن تقی‌زاده را به برلین دعوت کرد تا به آنچه کارزار آلمان برای مقابله با امپریالیسم انگلیسی-روسی خوانده می‌شد بپیوندد. دخالت درازمدت بریتانیا و روسیه در ایران که با تبلیغات آلمان در مورد نیاز به «وحدت جهان اسلام» علیه امپریالیسم غربی همراه شده بود، تقی‌زاده را قانع کرد که با آلمان هم‌پیمان شود (متین عسگری، ۲۰۱۴، ص ۵۳). تقی‌زاده همگام با نخبگان همراهش (که به حلقه‌ی برلین معروف شده بودند) درحالی‌که توسط دولت آلمان از همه لحاظ تأمین شده بود مجله‌ی کاوه را مابین سال‌های ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲ منتشر کرد. کاوه در دو مجموعه منتشر شد. مجموعه‌ی اول (۱۹۱۶-۱۹۱۹) عمدتاً بر دفاع از آلمان و تبلیغات علیه نقش بریتانیا و روسیه همچون دشمنان ایران متمرکز بود و حاوی برخی حملات به احساسات ناسیونالیستی ایرانی بود. پس از اتمام جنگ که به شکست آلمان و تخلیه‌ی ایران از بریتانیایی‌ها و روس‌ها انجامید، دوره‌ی دوم انتشار مجله‌ی کاوه از سر گرفته شد (۱۹۱۹-۱۹۲۲) که منحصراً به تدوین و پیشبرد گفتمان ناسیونالیستی ایرانی می‌پرداخت. زبان فارسی، شاخصه‌ی اصلی منظور مجله‌ی کاوه از ملت ایران را تشکیل می‌داد که در نخستین شماره‌ی مجموعه‌ی دوم در تاریخ ۲۲ ژانویه ۱۹۲۰ اعلان شد:

روزنامه‌ی کاوه محصول جنگ جهانی اول است و اکنون که جنگ پایان یافته است کاوه نیز می‌داند که دوران جنگش تمام شده است. این نشریه زین پس به‌عنوان روزنامه منتشر خواهد شد و محتوای آن را عمدتاً مقالات علمی، ادبی و تاریخی تشکیل خواهد داد و هدف آن بیش از هر چیزی، گسترش تمدن اروپایی در ایران، جهاد علیه تعصب، خدمت در جهت حفظ ملیت ایرانی و اتحاد ملی، تلاش برای پاسداشت و پالایش زبان و ادبیات

فارسی از امراض و خطرات پیرامونش است (کاوه، شماره ۳۶، صص ۲۷۹-۲۸۰).

توصیفی که تقی‌زاده از ایران باستان دارد تا حد زیادی با توصیف آخوندزاده همپوشانی دارد. با آغاز جنگ جهانی اول، اندیشه‌ی نژاد آریایی و برادری ایران و آلمان در فضای روشنفکری و سیاسی ایران کم‌کم ظاهر شد. نفس انتخاب عنوان «کاوه» که نام قهرمان افسانه‌ای شاهنامه فردوسی است، برای این مجله که از سوی کوردشناس آلمانی «اسکار مان»^۹ مطرح شد، گویای همه چیز است (متین عسگری، ۲۰۱۸، صص ۵۲). «کاوه و درفشش» تبدیل به نماد مجله‌ی کاوه شدند. نخستین شماره‌ی کاوه با این بیت از فردوسی آغاز شد: «کسی کو هوای فریدون کند - سر از بند ضحاک بیرون کند». در همین شماره تقی‌زاده با ذکر اشعاری از فردوسی، جنگ ایران با روسیه و بریتانیا را به رویارویی کاوه با ضحاک تشبیه می‌کند و عاجزانه از ایرانیان می‌خواهد به «جهاد ملی» علیه این «شیاطین» بشتابند و می‌نویسد: «ایران باید ثابت کند که روح ملی‌اش هنوز زنده است و درفش کاویانی بار دیگر با جان‌فشانی و شجاعت برافراشته خواهد شد و روس‌های شیطان‌صفت را شکست خواهد داد».

هرچند به نظر می‌رسد مجموعه‌ی اول تمایل بیشتری به دفاع از آلمان دارد، اما اشاره به ملت ایران، نژاد ایرانی و پادشاهان و نمادهای ایران باستان در هر کدام از شمارگان این مجله به چشم می‌آید. زبان کاوه، از این نظر که بیشتر تاریخی و سیاسی است تا جدلی، به‌طور آشکار با زبان نوشته‌های آخوندزاده و کرمانی متفاوت است؛ اما هنوز حول همان روایت افسانه‌ای می‌گردد. برای مثال، شماره‌های ۵ و ۶ با مقاله‌ای آغاز می‌شود تحت عنوان «نوروز جمشیدی»:

بلی، این پرستش بهار (آن‌هم به‌خصوص در ایران زمین) یکی از بزرگ‌ترین خواص ملی نژاد ایرانی است که به‌مرور قرون و سال‌های دراز در نسل و گوهر این ملت سرشته و ارثی شده است. ... نوروز سال ۱۲۸۵ یزدگردی بدیختانه بر ایران‌شهر قدیم و کشور زرتشت می‌گذرد درحالی‌که

⁹ Oscar Mann

سایه‌ی سیاه اهریمن و دیوان بدکردار در قلب آن خاک یزدانی خیمه
افراشته است].

مأموریت کاوه این‌گونه تعریف شده بود که ایران را به دوران طلایی و شکوهمند باستان و پیشاسلامی بازگرداند که [درواقع] انکار کامل تمدن اسلامی بود. جدای از آن، تسلیم محض در برابر غرب را هم پیش می‌کشید. این مهم در این سخنان تقی‌زاده به بهترین نحو بیان شده است که می‌گوید: «ایران باید ظاهراً و باطناً، جسماً و روح فرنگی مآب شود و بس». نویسندگان کاوه با یادآوری داستان‌های افسانه‌ای شاهنامه فردوسی، «فرهنگ ایرانی» را موجودیتی ازلی، پیوسته و پیشرو معرفی می‌کردند که از یورش‌های قرون متمادی گذشته، جان سالم به در برده است. گفتمان کاوه، در همان حال که از طرز بیان آخوندزاده و کرمانی فاصله می‌گیرد، عمدتاً بر «هویت ملی واحد ایرانی» تأکید می‌کند، هرچند هنوز تمجید آخوندزاده و کرمانی از گذشته‌ی افسانه‌ای ایران و مفصل‌بندی «فرهنگ ایرانی» را در خود محفوظ داشته است. بخش مهمی از هر کدام از شمارگان کاوه به ادب پارسی، به‌ویژه شاهنامه، اختصاص داده شده است و «داستان‌های ملی» (نک: ش ۱۰) و اشعاری را ذکر کرده تا «وحدت» و ملیت ایرانی را ترغیب و تمجید کند. داستان‌هایی از پادشاهان هخامنشی، اشکانی و ساسانی در سراسر مجموعه‌ی دوم کاوه به‌وفور یافت می‌شود.

در سال ۱۹۲۲ انتشار مجله‌ی کاوه متوقف شد و به جای آن *ایرانشهر* - دومین مجله‌ی منتشره در برلین - متولد شد. *ایرانشهر* نه‌تنها گفتمان کاوه در مورد خلق هویت ایرانی را بسط داد بلکه آن را به مقوله‌ای نژادی نیز بدل ساخت. کاوه نقش ماندگاری در اندیشه‌ی ملی‌گرایی ایرانی بر جای گذاشت. همان‌طور که جمشید بهنام می‌گوید: «وقتی دولت رضاشاه شروع به کار کرد، تقریباً هر آنچه را که تقی‌زاده و اطرافیان‌ش در حلقه‌ی برلین در اعلامیه‌ی *انجمن جوانان ایرانی* ذکر کرده بود عملی کرد».

ایرانشهر این گفتمان کاوه را به چالش کشید که باید [الگوی] غرب را به‌عنوان تنها راهکار به سبیل پیشرفت نهادن «نژاد ایرانی» بی‌چون وچرا پذیرفت. به جای آن رو به شرق کرد و خود را جزئی جدافتاده از مدل اندیشگی غرب معرفی کرد و به مفاهیم غامض رو آورد. اساسی‌ترین مؤلفه‌ی نگرش *ایرانشهر* در باب هویت ایرانی، ارتباطی بود که میان آریایی‌گرایی و مذهب، با تأکید بر تشیع، به همراه قرآنتی خاص از صوفی‌گری

در قالب معنویت، برقرار می‌کرد، (انزلی، ۲۰۲۱، ص ۴۱). درحالی‌که کرمانی اسلام را همچون آیینی بیگانه رد می‌کرد که توسط مشتی عرب لخت پابرهنه سوسمارخور چادرنشین بیابان گرد وحشی بر «ملت پاک ایرانی» تحمیل شده است، ایرانشهر اسلام را با ایرانیزه کردن آن در فرم تشیع بازسازی می‌کرد و مدعی بود تشیع، پیش از هر چیز به دلیل شباهت‌های معنی‌دار آن با زرتشتی‌گری، که آیین ایرانیان باستان بوده، به‌طور تاریخی با روحيات ایرانیان سازگاری داشته است. لازم به ذکر است که قبل از ایرانشهر، احمد آقاوگلو، روشنفکر آذری قفقازی، نیز چنین موضوعاتی را مطرح کرده بود و سعی می‌کرد تشیع را در ملی‌گرایی ایرانی وارد کند (نک: متین‌عسگری، ۲۰۱۸). آقاوگلو در مقاله‌اش تحت عنوان «باورهای مزدایی در مذهب شیعه» تلاش کرد تداوم ایرانیت را در شکل تشیع نشان دهد. ایرانشهر پا را از این هم فراتر نهاد و تلاش کرد آریایی‌گری، ملی‌گرایی و تشیع را به هم مرتبط ساخته و درهم آمیزد. ایرانشهر مدعی بود که این سازگاری روحانی در ازدواج امام حسین و دختر یزدگرد سوم (آخرین پادشاه ساسانی) هم عینیت یافته است. طبق نگرش ایرانشهر، این امر نشان می‌داد که «روح ایرانی» و «روح آریایی» با هم سازگار بوده و مکمل یکدیگرند. همچنین ادعا می‌کرد این سازگاری به لطف «مزایای نژاد هندواروپایی» ممکن شده است، خصیصه‌ای که نژاد ایرانی را قادر می‌ساخت قابلیت ذاتی برای «رام کردن» انسان‌ها و فرهنگ‌هایی داشته باشند که با آن‌ها برخورد می‌کنند.

گفتمان ایدئولوژیک ایرانشهر، با وجود نقدش بر «تسلیم کلی در برابر نگرش غربی»، باز هم تحت سلطه‌ی فرهنگی آلمان بود و به همین دلیل همچنان فرهنگ آلمانی را راه چاره‌ای برای [جلوگیری از] زوال غرب معرفی می‌کرد. رگه‌های اندیشگی نوشته‌های شرق‌شناسان در لابه‌لای صفحات ایرانشهر فراوان دیده می‌شود. شرق‌شناس آلمانی جوزف مارکوارت^{۱۰} (۱۹۲۲) در مقاله‌ای با عنوان «ایرانشهر»، مفهوم ایرانشهر را تعریف کرده و حدود جغرافیایی/فرهنگی آن را این‌گونه مشخص می‌کند:

۱. مناطق پارسی‌گوی ایران ۲. مناطقی که یکی از لهجه‌های شرق ایران تکلم می‌شود مثل پامیر و پاکستان ۳. مناطقی که

¹⁰ Joseph Markwart

به لهجه‌های زبان فارسی تکلم می‌شود اما زبان‌شان تحت تأثیر زبان‌های ترکی قرار گرفته است، مثل تالش و باکو ۴. قبایلی در دیاربکر که به *زازا* معروف هستند و قبایل درسیم ۵. مناطقی که اکنون مستقل هستند اما به یکی از لهجه‌های زبان فارسی تکلم می‌کنند یا این که تمدن‌شان بر پایه‌ی تمدن ایرانی بنا شده است مثل بلوچستان و افغانستان (صص ۷۱-۷۴)

مارکوارت مرزهای جغرافیایی/فرهنگی امپراتوری ایران‌شهر را درست همان‌گونه گمانه‌زنی و ترسیم کرده است که آخوندزاده و کرمانی پادشاهی ایران باستان را به شیوه‌ای خیالی توصیف می‌کردند. این مرزها همچنین با درک و فهم معاصر از جهان پارسی نیز هم‌راستا هستند؛ مفهومی که دربرگیرنده آن قلمروی جغرافیایی و فرهنگی است که محققان ایرانی همچون عباس امانت (۲۰۲۱) و جباری (۲۰۲۳) مد نظر داشته‌اند. ما در مجله ایران‌شهر و نوشته‌های کاظم‌زاده شاهد یک تغییر موضع نژادی هستیم؛ یعنی از تمجید صرف از ایران باستان به سمت نژادی کردن ممتازبودگی روح ایرانی می‌رود. ایران‌شهر با اطلاع از ادبیات شرق‌شناسان و به‌ویژه رده‌بندی نژادی دو گوبینو، خود نیز یک طبقه‌بندی نژادی ارائه کرد که شامل آریایی‌ها، سامیان و مغول‌ها می‌شد و هر کدام ویژگی‌های نژادی خاص خود را داشتند. نقل‌قول ذیل از *تجلیات* کاظم‌زاده به‌روشنی منظورش را نژاد آریایی بیان می‌کند:

روح ایرانی، همچون آیین‌های صاف و صیقلی، نشانه‌هایی دلربا و فضایی منحصربه‌فرد را بازتاب داده که در تمام ادوار تاریخی‌اش خاص نژاد سرفراز آریایی بوده است. روح ایرانی همواره عرصه‌ی ظهور روح آریایی بوده، حتی در میان صدها سال تسخیر، انقیاد و ویرانی هم مزیت‌های نژاد هندواروپایی خود را نشان داده و حفظ نموده است؛ مزیت‌هایی چون هوش و ذکاوت بالا، مناعت طبع، اندیشه‌ی باز و روشن، تخیل قوی و محصولات اندیشگی فراوان و قدرت تحلیل و تعلیم گروه‌های قومی دیگر (کاظم‌زاده، ۱۹۲۴، ص ۱۲).

اظهارات بالا نشان می‌دهد ایران‌شهر با واردکردن مفهوم «روح» برای بیان شاخصه‌های نژاد ایرانی، حتی از حدود نژادی طبقه‌بندی‌های شرق‌شناسان هم درمی‌گذرد. ایرانیت همچون «کیفیتی ذهنی» یا «گوهری روحانی» تصویر می‌شود که

از طریق نسل‌ها و سده‌ها به دوران مدرن کنونی منتقل شده است. تعریف ایرانشهر از ایرانی‌ت یا نژاد ایرانی نیز همچون کاوه و آخوندزاده و کرمانی، تعریفی مبهم و کلی است که بدون توجه به زبان و هویت، شامل هر کسی یا فرهنگی می‌شود که فرضاً بر خاک ایران زیسته است، چنانکه می‌گوید: «هرکسی که خون ایرانی در بدنش دارد و خاک ایران را وطن خود می‌داند، چه کرد باشد چه بلوچ، زرتشتی یا ارمنی، باید ایرانی محسوب و خوانده شود».

ایرانشهر نه تنها مملو از اظهارات نژادپرستانه است بلکه سیاست پاک‌سازی نژادی و قومی را همچون پیش‌شرطی ضروری برای ایجاد یک هویت ملی واحد توجیه کرده و به دفاع از آن می‌پردازد. کاظم‌زاده در نوشته‌ای تحت عنوان «معارف عثمانی» (b۱۹۲۴، ص ۱۳۳) به روشنی سیاست‌های اواخر حکومت عثمانی، به‌ویژه کمیته‌ی پیشرفت و اتحاد CPU (در ۱۸۸۹) را ستایش می‌کند که منجر به پاک‌سازی قومی اقلیت‌های غیر ترک، مثل ارمنه، کردها، یونانیان و دیگران در ۱۹۱۷ شد. کاظم‌زاده با تمجید از ترک‌های جوان و تلاش‌های ناسیونالیستی تندروانه‌ی آن‌ها برای ساختن جبهه‌ای متحد در برابر «نیروهای بیگانه» و «اتنیک‌ها»، این نسل‌کشی وحشیانه را برای حفظ یکپارچگی و وحدت ملت، گریزناپذیر و ضروری می‌دید:

اگر کار پاک‌سازی [اتنیک] با همین شتاب کنونی پیش برود تا پایان جنگ دیگر هیچ اتنیک‌ی جز ترک‌ها در سرزمین‌های عثمانی باقی نخواهد ماند ... و آن‌ها از درگیری‌ها و عملیات‌های مخفی و نیات عناصر جدایی‌طلب، مثل ارمنه، یونانی‌ها، اعراب و دیگران نجات پیدا خواهند کرد. این پاک‌سازی برای تأسیس یک کشور عثمانی [مستقل] ضرورتی حیاتی است. هر حکومت دیگری هم اگر در چنین موقعیتی بود دقیقاً همین کار را می‌کرد. عثمانی‌ها در حال به‌کارگیری همان چیزی هستند که از اروپاییان فراگرفته‌اند (کاظم‌زاده، a۱۹۲۴، صص ۱۳۲-۱۳۳).

ایرانشهر دو عنصر اصلی را برای ایجاد ملت ایران مطلوب خود مورد تأکید قرار می‌داد: سرزمین (ایرانشهر) و خالص‌سازی خونی و نژادی ایرانیان. منظور ایرانشهر از رسیدن به خالص‌سازی نژاد ایرانی، از راه‌هایی بود همچون «پراکندن [از راه تولیدمثل] خون پاک [ایرانی]، ازدواج عناصر (اتنیک‌های) قوی‌تر یا کوچ دادن اجباری عناصر

(اتنیک‌ها) ملت از مکانی به مکان دیگر». کاظم‌زاده خون را با «روح» و روح را هم با ملت برابر می‌گیرد. وی ملت را «روح‌ها» و حاصل جمع استعدادها، فضایل و اخلاقیاتی تعریف می‌کند که در «روح ملی» به منصفه ظهور می‌رسد. او اظهار می‌دارد:

به لطف همین روح بوده که ملت ایران پس از تحمیل [اجباری] اسلام و تحمل سده‌ها اسارت روحی، این مذهب را بسط داده و آن را با اخلاقیات، روح و آیین‌ها سازگار کردند تا چنین اسلامی ایرانی متعالی و پیشروی [تشیع] را خلق کنند (کاظم‌زاده، ۱۹۲۴b، ص ۹).

کاظم‌زاده روح ایرانی را «برتری‌طلب» و «بلندهمت» توصیف می‌کند؛ وی پیشنهاد می‌کند برای بیدار کردن حس ملی‌گرایی در ایرانیان، از همه‌ی «وسایل ممکن»، به‌ویژه آموزش و پرورش و تعلیم تمدن ایران باستان به کودکان نژاد ایرانی، استفاده شود. این امر صرفاً با به‌کارگیری زبان فارسی ممکن است؛ زبانی که زبان نژاد آریایی پنداشته می‌شود و اساسی‌ترین ستون هویت ایرانی است که ایران پیشااسلامی را به دوران جدید پیوند داده و روح ملت را از نابسامانی و گسست‌رهایی بخشیده است. ایرانشهر تأثیر ماندگاری بر نسخه‌ی بومی ملی‌گرایی ایرانی گذاشت؛ دکترینی که متکی است بر تأکید بر میراث پارسی-شیعی ایران که پایه‌های هویت ایرانی و آینده آن انگاشته می‌شود.

پدیدار شدن رضاشاه ظهور هویت ملی و رسمی را چنان سنگ‌بنای پروژه‌ی دولت‌سازی رقم زد که مبتنی بر نظرات نخبگان ملی‌گرای آلمانی بود. این دوره شاهد احیای نگرش تقی‌زاده در مورد غربی‌کردن ایران بود و نمود آن در نامه فرنگستان دیده می‌شود؛ گاهنامه‌ای که از سوی روشنفکران ایرانی در برلین مابین سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۵ منتشر می‌شد. این گاهنامه به موضوع تجدد آمرانه در ایران از جانب یک رهبر قدرتمند اختصاص داشت. سردبیر آن، مشفق کاظمی، خواهان حضور «یک دیکتاتور واقعی» مانند موسولینی بود که هم‌زمان هم «سختگیر» باشد و هم دارای «دانش رهبری». البته نامه فرنگستان عمر کوتاهی داشت چون اعضای آن به‌زودی پست‌های سیاسی و اجرایی کلیدی در [حکومت و] اقتدار رو به رشد رضاشاه به دست آوردند.

گفتمان ملی‌گرایی ایرانی در سال ۱۹۲۴ با انتشار آینه، چهارمین گاهنامه‌ای که توسط محمود افشار یزدی سردبیری می‌شد، قدم دیگری روبه‌جلو برداشت که آن را تبدیل به چهارچوب ایدئولوژیک متمایز و ثابتی کرد. آینه نقش دست‌ورالعمل پروژه

حکومتی [پهلوی برای دولت‌سازی از بالا را ایفا می‌کرد. افشار یزدی مدعی بود که در ایران پیش از حمله‌ی اعراب و مغولان، تنها نژاد ایرانی ساکن بود و بعد از آن بود که این قبایل مهاجر، با ملت آریایی بومی، اختلاط نژادی یافتند. افشار، زبان پارسی را ستون بی‌چون و چرای ملیت و وحدت ملی ایرانیان معرفی می‌کرد. وی در سرمقاله‌ای تحت عنوان «ایدئال ما: وحدت ملی ایران»، منظور خود را از وحدت ملی و زبانی این‌گونه بیان می‌کند:

منظور ما از وحدت ملی ایران، وحدت سیاسی، اخلاقی و اجتماعی مردمانی است که در جامعه‌ی امروز ایران زندگی می‌کنند. این عبارت دو مفهوم را در بر می‌گیرد که عبارت‌اند از: حفظ استقلال سیاسی و تمامیت ارضی ایران؛ اما منظور ما از تأکید بر تمامیت ارضی، رواج زبان فارسی در تمام مملکت، ریشه‌کن کردن تفاوت‌های محلی از جمله لباس، خلیقیات و غیره و نیز از میان بردن نظام ملوک‌الطوایفی است؛ یعنی کرد، لر، قشقایی، عرب، ترک و ترکمن مثل هم شوند؛ هیچ‌کدام از آن‌ها نباید لباسی متفاوت بپوشد و به زبان دیگری تکلم کند ... در نگاه ما اگر نتوانیم تمام مناطق، زبان‌ها، خلیقیات، لباس‌ها و اقوام متفاوت ایران را متحدالشکل کنیم استقلال سیاسی و یکپارچگی ملی‌مان همیشه در خطر خواهد بود (۱۹۲۵، ص ۵).

افشار تنوع زبانی را تهدیدی آشکار علیه وحدت ملی می‌دید و می‌نویسد: اگرچه ملیت ایرانی با تاریخ غرورآفرین چند هزار ساله و نژاد متمایز آریایی از همسایگان زردپوست تورانی و اعراب سامی مشخص و متفاوت است، اما به خاطر وجود تفاوت‌های بنیادین بین ترک‌زبانان آذربایجان و عرب‌زبانان خوزستان و فارسی‌زبانان سایر استان‌ها، وحدت ملی ما از لحاظ زبانی کامل نیست (افشار، ۱۹۲۵، ص ۵۶۱).

این متن جدای از نژادپرستی بسط داده شده توسط آینده، موضع استعماری افشار یزدی را هم نسبت به ملت‌های بومی ساکن ایران تصدیق می‌کند (نک به تصویر ۲).

اندیشه‌ی ملی‌گرایی ایرانی، به‌ویژه از لحاظ تأکیدش بر همانندی، تداوم و یگانه بودن ملت ایران، از زمان حلقه‌ی برلین بدین سو، همچنان اساساً بدون تغییر مانده است. در دهه‌ی ۱۹۳۰، تغییر موضع عمده‌ای در ملی‌گرایی ایرانی رخ داد و آن بحث «بومی‌گرایی»^{۱۱} - یا بازگشتن به اصل خود - بود که نخستین بار توسط جلال آل احمد و در مفهوم غرب‌زدگی مفصل‌بندی شد (نک: بروجردی، ۱۹۹۶). این مفهوم سلطه‌ی فرهنگی غرب را به چالش می‌کشید و مدافع احیای هویت و ارزش‌های اصیل ایرانی بود. این نگرش از سوی طیف متنوعی از اندیشمندان ایرانی پذیرفته و بسط داده شد: از خوانش چپ‌گرایانی همچون تقی‌ارانی در مورد ایران جهان‌شهری^{۱۲} (نک: میرسپاسی، ۲۰۲۱، ص ۵) گرفته تا گونه‌ی اسلامی آن که در ملی-مذهبی‌هایی چون علی شریعتی، نمود پیدا می‌کند. ما می‌توانیم خط سیر اندیشگی این نگرش را تا پس از انقلاب ۱۹۷۹ در آثار شخصیت‌های زیادی دنبال کنیم که مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از صادق هدایت، عبدالحسین زرین‌کوب، شجاع‌الدین شفا و بالأخص علی شریعتی و داریوش شایگان.

علی شریعتی و داریوش شایگان را می‌توان آن حلقه‌های روشنفکری انگاشت که اندیشه‌ی روشنفکری ایرانی دوره‌ی پهلوی را به دوره‌ی پساانقلاب ۱۹۷۹ متصل می‌کنند. شریعتی که به تلاشگری جهت ترکیب مارکسیسم و اسلام و نقد فلسفه‌ی غرب شناخته می‌شود موضع‌گیری نژادپرستانه‌اش علیه اعراب تا حد زیادی توسط پژوهشگران ایرانی بررسی شده است (نک: میرسپاسی، ۲۰۱۱). به‌طور مثال کتاب شریعتی تحت عنوان بازشناسی هویت ایرانی (۲۰۱۵)، انعکاس همان نوشته‌های نژادپرستانه‌ی آخوندزاده و کرمانی است که در آن اعراب مردمانی عقب‌مانده، جاهل و متعصب نشان داده شده‌اند و از تمدن ایران باستان پیش از اسلام با صفاتی مثل برتر، روشن‌اندیش و پیشرفته، تمجید می‌شود. نگاه شریعتی به اعراب، برخورد دوگانه‌اش با اسلام و برداشت گزینشی‌اش از تاریخ ایران را نشان می‌دهد. تز شریعتی در مورد «بازگشت به خویشتن» یا ایرانیت از دو عنصر اساسی تشکیل شده است: تشیع و

¹¹ Nativism

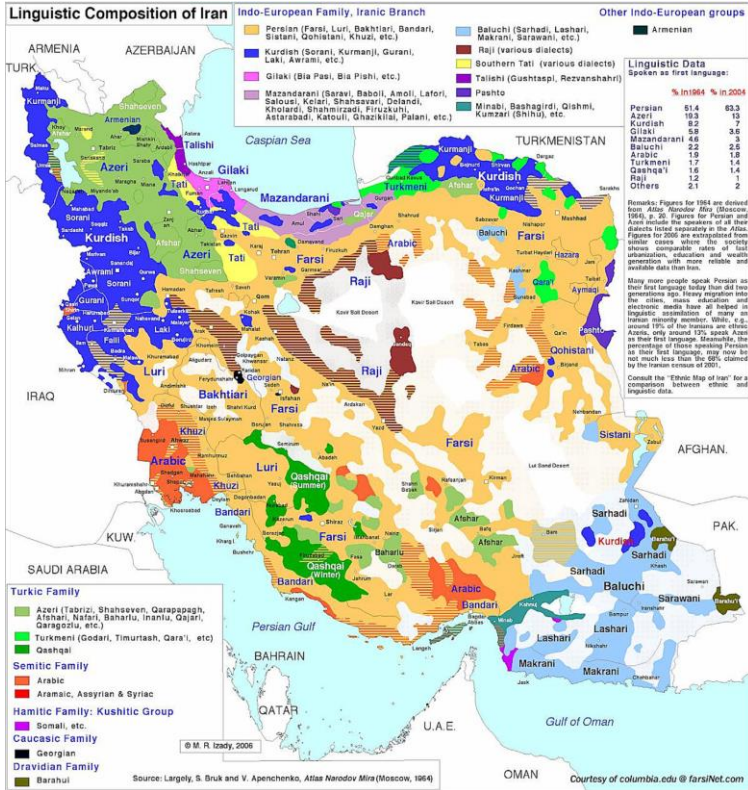
¹² Cosmopolitan Iran

پارس‌گرایی و مدعی است که روح ایرانی در طول ۳۰۰۰ سال گذشته متحمل گسست‌های متعددی شده اما همواره باز احیاشده و به زندگی ادامه داده است. در نگاه شریعتی، روح ایرانی که بهره‌مند از کیفیات و استعداد‌های آریایی است، توانسته است از لحاظ روحانی و فرهنگی خود را با تشیع همراه و هم‌راستا کند. او دو موج حمله‌ی فرهنگی را تمییز می‌دهد که [به گفته او] هویت ایرانی را تهدید کرده‌اند. اولی موج یونانی‌زدگی بود که شریعتی مدعی است ایران و آسیای شرقی را درنوردید اما به خاطر فرهنگ ملی قدرتمند ایرانیان چندان دوام نیافت (شریعتی، ۲۰۱۵/۱۳۹۸، ص ۲۲۰). دومی عرب‌زدگی است (همان، ص ۲۲۵) که با هجوم اعراب به ایران آغاز شد. شریعتی اسلام را از عربیت جدا کرده و ادعا می‌کند روح ایرانی به‌زودی در اسلام رخنه کرده و بر آن تسلط یافت که منجر به پیدایش تشیع شد؛ بنابراین جنبش‌های شیعی ایرانی، جنبش بازگشت به خویشتن بودند و هدف آن‌ها، بازیابی هویت و شرافت ازدست‌رفته ایرانیان بود درحالی‌که هم‌زمان تشیع اصیل را هم در آغوش کشیدند. تشیع شریعتی بر زبان فارسی به‌عنوان حامل ایرانی‌ت تأکید دارد؛ زبانی که به اعتقاد او قرن‌ها تحت سلطه‌ی فرهنگ و زبان عربی بوده است. نقل‌قول ذیل از شریعتی یکی از قول‌های فراوان اوست که سیمای اعراب را به تصویر می‌کشد و یادآور نوشته‌های آخوندزاده و کرمانی است:

در عربستان فقط در شمارش انسان و شتر، نفر (که به معنای «شخص» است و برای شمارش افراد هم استفاده می‌شود) به کار می‌رود: سه نفر شتر، یک نفر انسان. این‌که فقط و فقط شتر را از بین همه‌ی حیوانات دیگر به همان اسمی می‌شمارند که انسان را، نشان می‌دهد که انسان در آن محیط چقدر با شخصیت شترش شبیه بوده که گاه خود را به جای شترش و گاه شترش را به جای خود احساس می‌کرده (شریعتی، ۲۰۱۵/۱۳۹۸: ۷) ... و ملتش، عرب بدوی جاهلی که بزرگ‌ترین و عزیزترین دلبستگی‌شان در زندگی و در جهان، شتر است و همت‌شان از گردن شترش بلندتر نیست و صعودشان از کوهان شترشان [فراتر نمی‌رود] که چنان با شتر خویشاوند و هم‌جنس‌اند که آن را هم مانند انسان، مانند خودشان، نفر می‌گویند، نه رأس که رأس اصطلاحی خاص

حیوانات است و شتر در نظر عرب یک عرب است نه یک حیوان (همان،

ص، ۳۹۲).



تصویر ۲: ترکیب اتنیکی زبانی ایران. wileyonlinelibrary.com

داریوش شایگان نیز تعبیری افسانه‌ای از ایرانیت و ادعای رشد و نمو روحانی آن پیش می‌کشد. چهارچوب اندیشگی شایگان بر احیای هویت سنتی عقل اشراقی بنا شده است، امری که هم در دوران پهلوی و هم جمهوری اسلامی برای تعریف سیاست هویت، توجیه گفتمان فارس‌گرایی و تحکیم قدرت سیاسی خود پذیرفته و به کار گرفته شده است. نگاه ازلی و ذات‌گرایانه‌ی شایگان به «تاریخ و فرهنگ» در مفاهیمی از او همچون «روح ایرانی» و «ایرانی بودن» تبلور یافته است. شایگان مدعی است که این «روح منفرد ایرانی» در همه جا، از معماری خانه‌های یزد گرفته تا شعر و ادب ایرانی/فارسی

جریان دارد؛ شایگان در کتاب خود با عنوان *آسیا در برابر غرب* (۱۹۷۷)، با بیانی رمانتیک از ایران آن را سرزمینی معرفی می‌کند که به‌طور تصادفی در جغرافیایی خاص، مقدس و سرنوشت‌ساز واقع شده و امکان پرورش فرهنگی منحصربه‌فرد و حضوری روحانی در کانون اتصال غرب و شرق را دارد. در سراسر کتاب دیگرش، *پنج اقلیم حضور*: *بحثی درباره شاعرانگی/ایرانیان* (شایگان، ۱۳۹۳/۲۰۱۴)، تلاشی مستمر دارد بر این که با اشاره به ادبیات و اشعار پنج تن از شاعران، حافظ، سعدی، فردوسی، مولوی و خیام، «متمایزبودگی» فرهنگ ایرانی را توصیفی رمانتیک کند. شایگان چنین می‌پندارد که هر کدام از این شاعران نمایانگر کیفیتی منحصربه‌فرد از فرهنگ و شخصیت ایرانی هستند. وی نیز همچون پیشینیان خود مایل است فرهنگ و ملت ایرانی را موجودیتی جاودانه ببیند که پیش از دوران مدرن هم وجود داشته است.

پژوهش‌های ملی‌گرایی در باب تاریخ و فرهنگ ایرانی در سده‌ی گذشته، درک و برداشتی نژادی/زبانی را در مورد فرهنگ، تولید، ترویج و به‌هنگار کرده است که امتیاز تنها عامل تاریخ ملی ظاهراً پیوسته را به زبان فارسی بخشیده و در آن فرهنگ‌های غیر فارسی، چیزی بیش از موضوعاتی «محلی» و «قبیله‌ای» نیستند (نک: احمدی، ۲۰۲۳). این موضوع اخیراً با مفهوم «جهان‌پارسی» هم درآمیخته است: مفهوم جدیدی که در اصل توسط *مارشال هاجسن*^{۱۳} (۱۹۷۴) در کتابش با عنوان *کارستان/اسلام* ۱۴ وضع شده است. البته هدف هاجسن در اصل اصلاح نگاه شرق‌شناختی غالب بود که تاریخ اسلام را صرفاً تاریخی عربی به تصویر می‌کشید و مشارکت چشمگیر فرهنگ‌های دیگر، مانند ترک‌ها، فارس‌ها و دیگران را برای اسلامی‌سازی تمدن نادیده می‌گرفت. هاجسن اصطلاح «اسلامی‌سازی» را (که رابطه‌ی نزدیکی با «پارسی‌سازی» دارد) ابداع کرد تا میان خود دین اسلام (اسلامی) و تمدن وسیع‌تری که از حدود آن در گذشته است (اسلامی‌سازی شده است) تفاوت قائل شود، [یعنی حدودی] که غیر مسلمانان را هم در حوزه‌ی فرهنگی خود جای می‌داد. گستره و قلمرو جهان‌پارسی از طریق تعیین محدوده‌ی به‌کارگیری زبان فارسی همچون زبان میانجی مشخص می‌شود که بیشتر در

¹³ Marshal Hodgson

¹⁴ Venture of Islam

حالت نوشتاری بوده و به نظر می‌رسد پس از فتوحات اسلامی ظاهر شده و حدود ۱۴ قرن دوام یافته است. این مفهوم توسط سعید/میر/ارجمند و هنگامی که انجمنی را برای مطالعات جوامع پارسی زبان ۱۵ در سال ۱۹۹۶ بنیان‌گذاری کرد، مجدداً احیا شد. طی دو دهه‌ی گذشته اصطلاح جهان پارسی، علی‌رغم تأکید آن بر زبان فارسی، در میان محققان ایرانی بسیار رایج شده و به‌نوعی معادل مطالعات ایرانی شده است.

تاریخ‌نگاران ایرانی با پیروی از هاجسن، جهان پارسی را «دنیای فرهنگی جغرافیایی» وسیعی می‌خوانند (کیا، ۲۰۱۴) که مردمان آنجا به خاطر استفاده از زبان فارسی، یا فارس یا فارسی‌زبان محسوب می‌شوند. کانون ایده «جوامع» یا جهان پارسی، زبان و ادبیات فارسی است که گمان می‌رود حدود فرهنگی و سیاسی جهان پارسی را خلال مقاطع عمده‌ای از تاریخ تمدن اسلامی مشخص کرده است (نک: ارجمند، ۲۰۰۹). حمید برجیان (۲۰۰۹، ص ۲۴) مدعی است که این زبان «توسط خود گویشوران فارسی به آناتولی و هند برده نشده بلکه از طریق خود قبایل ترک که از آسیای مرکزی آمده بودند گسترش یافته است». اخیراً مدافعان مطالعات پارسی، مقولات مبهم و مسئله‌سازی همچون «جوامع پارسی»، «سرزمین پارسی» و «تمدن پارسی» (برجیان، ۲۰۰۹، ص ۲۳) خودهای پارسی (کیا، ۲۰۲۰) و مدرنیته‌ی پارسی (جباری، ۲۰۲۳) را هم به کار گرفته‌اند. این مفاهیم دامنه‌ی وسیعی از فرهنگ‌ها، از اوراسیا تا آسیای مرکزی را در بر می‌گیرند و عملاً جهان پارسی را تقریباً برابر با کل تمدن اسلامی می‌انگارند. مانا کیا (۲۰۲۰) در ادامه‌ی این ادعاها می‌گوید حتی در دوران پیشامدرن، زبان فارسی مردم جهان پارسی را قادر به ساختن «خودها» و خلق اجتماع تصویری مشترکی کرده بود.

محققان این حوزه به‌طور خودسرانه مرزهای جغرافیایی/فرهنگی این «جهان پارسی» ذهنی را گسترده‌اند. نایل گرین^{۱۶} (۲۰۱۹) حدود این چهارچوب خیالی را آن‌قدر گسترانیده که بخش بزرگی از اوراسیا را در بر می‌گیرد و از مرزهای اصلی‌ای که خود مارشال هاجسن مطرح کرده بود هم فراتر می‌رود. دیوید مورگان (۲۰۱۲، ص

¹⁵ Association For the Study of Persianate Societies

¹⁶ Nile Green

۱۶۸) می‌گوید «در حال تنها یک امر ثابت هست که می‌تواند زرتشت را به خمینی پیوند زند: زبان پارسی». عباس امانت، چهره‌ی برجسته مطالعات زبان پارسی اظهار می‌دارد که همه جوامع پارسی، به فارسی تکلم نمی‌کنند بلکه به خاطر قرار گرفتن در معرض این زبان یا به کار گرفتن آن، می‌توان آن‌ها را بخشی از «حوزه‌ی پارسی» محسوب نمود (امانت، ۲۰۲۱، ص ۲۰). امانت ادعان می‌کند که «همه‌ی جوامع پارسی به این زبان تکلم نمی‌کنند» بلکه چون این جوامع در گذشته این زبان را به کار برده‌اند یا در معرض آن بوده‌اند پس می‌توان آن‌ها را بخش‌هایی از «حوزه‌ی پارسی» محسوب داشت (امانت، ۲۰۲۱، ص ۲۰). استدلال امانت این است که زبان فارسی به خاطر نقشی که به‌عنوان زبان قضایی یا اداری داشته در میان این «گویشواران زبان‌های محلی» اهمیت یافته است (همان، ص ۵۸). برجیان (۲۰۰۹، ص ۲۳) بین دنیای فارسی/ایرانی و جهان پارسی تفاوت قائل شده و اظهار می‌دارد که اولی اشاره به قلمروی جغرافیایی دارد که گویشواران زبان‌های ایرانی در آن ساکن هستند؛ اما دومی اشاره به مناطقی دارد که زبان فارسی در آن زبان میانجی بوده است. بر اساس نظر برجیان جهان پارسی از مرزهای رسمی ایران فراتر می‌رود و بیشتر حامل مفهومی تمدنی است تا اتنیکی زبانی صرف. توصیف این امپراتوری زبانی خیالی، یادآور پنداشت نوستالژیک و ازلی منورالفکران ملی‌گرای نخستینی چون آخوندزاده و کرمانی است که ستون هویت ایرانی را زبان فارسی و تفسیری دلخواهی از تاریخ ایران قرار دادند.

پژوهشگران جهان پارسی میل دارند چشم بر محدودیت‌های ذاتی تحمیل یک کلان‌روایت وسیع بر ناحیه‌ای که به تنوع زبانی و فرهنگی مشهور است و اغلب گهواره‌ی تمدن‌ها خوانده می‌شود بر بندند. چنین رویکردی ارزش تحلیلی و تبیینی ندارد، چون میراث غنی بشری را نادیده گرفته و در عوض حافظه‌ها و تواریخی که خارج از محدوده‌ی این امپراتوری خیالی واقع می‌شوند را مسکوت می‌گذارد ولو این که در ظاهری امروزی باشد (محمدپور و سلیمانی، ۲۰۲۲). این نام‌گذاری بر یک دنیای زبانی خیالی، همچون مهرزاد بروجردی (۱۹۹۸، ص ۴۳)، اساس مفهوم هویت ایرانی را «بر معیارهای زبان، تاریخ‌نگاری انتخابی و ملی‌گرایی فارس‌محور» قرار داده است. همچنین شهاب احمد که مورخی اسلامی است هشدار می‌دهد استفاده از اصطلاح «پارسی»

به‌عنوان نشانه‌ی پیشین یا صفت درجه اول، به‌عمد عنصر «فارسی» را برجسته می‌کند (احمد، ۲۰۱۵، ص ۸۴). احمد به‌طور مستدل این مفهوم را به چالش می‌کشد بر این اساس که «به صورت پیش‌فرض عناصر زبانی و اتنیکی را ممتاز می‌سازد» از این رو این خطر را دارد که «در خدمت خواست همیشه عودکننده‌ی مفهوم‌سازی از تاریخ اسلام طبق خوانش‌های ملی‌گرایانه‌ی "فارسی" و "عربی" قرار گیرد». این نکته‌ی مهمی است زیرا در واقع و در درجه‌ی نخست چندزبانه‌بودن ویژگی معرف خوانش هاجسن از جهان اسلام بود. جدای از این کمال سلیمانی و احمد محمدپور (۲۰۱۹) استدلال می‌کنند که نخبگان فارس از سده‌ی نوزدهم اصطلاح «فرهنگ ایرانی» را در شکل واحد آن برای ارائه‌ی «فرهنگ فارسی» همچون «فرهنگ مشترک» ایران، به کار برده‌اند و می‌گویند:

آن مناطقی که ادیبان فارس، «پارسی» تصور می‌کنند را به‌راحتی می‌توان «عرب‌زبان» یا «عثمانی‌زبان» هم نامید زیرا این زبان‌ها هم به اندازه‌ی فارسی در آنجا رایج بوده‌اند. در این صورت چرا این مناطق چندزبانی و چند اتنیکی را مرده انگاشته و پارسی نامیده‌اند؟ (همان، ص ۷)

سخن پایانی

این مقاله تلاش کرده مهم‌ترین برهه‌های پیدایش و گسترش اندیشه‌ی ملی‌گرایی ایرانی در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم را مورد مطالعه قرار دهد و برای این کار، نوشته‌های آخوندزاده و کرمانی را بررسی کرده که [روشن شود] چگونه این نوشته‌ها نسلی از اندیشمندان ملی‌گرای ایرانی را رهنمون شدند تا به بیان دوران پهلوی (نک: بروجردی، ۲۰۲۰)، در ساختن دولتی استعماری بر مبنای فرهنگ ملی واحد مشارکت نمایند (نک: Cronin, 2003؛ متین‌عسگری، ۲۰۲۰). در دهه‌ی ۱۹۲۰، ایدئولوژی ملی‌گرایی اروپامحور آخوندزاده و کرمانی از سوی حلقه‌ی برلین بسط داده شده و به چهارچوب سیاسی و اندیشگی بسیار قاعده‌مندتری بدل گردید که تعریف آن از ایران با ادعای تبار نژادی آریایی پارسیان، گفتمان ملی‌گرایی ایرانی را در طول دوران پهلوی به تصرف خود درآورد. این موضوع در سخنرانی نخست‌وزیر فروغی در مراسم تاج‌گذاری رضاشاه به بهترین نحو مشاهده می‌شود که اعلان می‌کند: «ملت ایران امروز

می‌داند که پادشاهی پاک‌زاد و ایرانی‌نژاد دارد» (به نقل از متین‌عسگری، ۲۰۲۱، ص ۲۰۰). قلمروی روشنفکری و سیاسی این گفتمان نژادپرستانه از طریق نوشته‌های روشنفکرانی چون شریعتی و شایگان و دیگران تا دوران پس از انقلاب ۱۹۷۹ هم کشیده شده است.

مرکز ثقل استدلال من این است که ملی‌گرایی ایرانی توسط روشنفکران و نخبگان فارس و پارس‌گرایی شکل گرفته است که از طریق برساخت یک «دیگری شرقی داخلی»، نه‌تنها سیاست دولتی را برای «انه‌دام تفاوت‌ها» (see Hinton, 2002) تسهیل کرده‌اند بلکه در عادی‌سازی سلسله‌مراتب‌های اتنیکی/زبانی و فرهنگی موجود هم مشارکت داشته‌اند (محمدپور و سلیمانی، ۲۰۲۲). تاریخ‌نگاری در این فضا کاملاً در خدمت دستور کار دولت برای تحمیل ناخواسته‌ی وحدت سلسله‌مراتبی و مشروعیت بخشیدن به استعمار داخلی بوده است. مأموریت تاریخ‌نگاری جریان اصلی ایرانی که یادآور شیوه‌ی تاریخ‌نویسی استعماری و اروپامحور است (نک: محمدپور و سلیمانی، ۲۰۱۹)، سرپوش گذاشتن بر یک «گذشته و حال» نامطلوب است.

اصطلاحاتی کلی مثل فرهنگ ایرانی، ایران فرهنگی بزرگ‌تر یا جهان‌پارسی که اغلب از سوی مورخان ملی‌گرای ایرانی به کار گرفته می‌شود، مملو از نشانه‌های استعماری و سلطه‌گرانه در باب برتری و تفوق نژادی است که بازنمای فرایندهای سیاسی و فرهنگی پاک‌سازی و انکار دیگری‌های نامطلوب است. سید جواد طباطبایی که یک ملی‌گرای ترک‌آذری ایرانی است، نمونه‌ی این رژیم حقیقت‌پارس‌محور است. او در مقاله‌اش تحت عنوان زبان ملی و برنامه آموزش زبان‌های محلی (۲۰۱۶)، نگرانی عمیق خود را از امکان آموزش زبان‌های محلی در ایران ابراز می‌کند و بیان می‌دارد که این زبان‌های به‌گفته‌ی او محلی، قابلیت تولید دانش را ندارند:

زبان فارسی همیشه زبان «ملی» ایرانیان بوده است، اما این هرگز به خرج زبان‌های محلی دیگر، زبان ملی نشده است ... در ایران، در تمام دوره‌های تاریخی تنها یک زبان توانسته زبان علمی و فرهنگی استاندارد شود [که فارسی است]؛ همه‌ی زبان‌های دیگر به اندازه‌ی توان‌شان ادبیات‌شان را توسعه داده‌اند. همه‌ی این زبان‌ها [ای محلی] و ادبیات‌شان اشکالی از زبان‌ها و فرهنگ ایران بزرگ هستند و باید برای حفظ‌شان

تلاش کنید، اما نباید در موردشان خیال‌پردازی کنید. زبان ملی [فارسی] باید زبان فرهنگ و دانش در این سرزمین باقی بماند. زبان‌های محلی دیگر و ادبیات‌شان قابل فهم نیستند مگر از راه زبان ملی و کسی نباید برایشان تاریخ و اصالت بسازد. پنج سال پیش گفتم که لازم است ادبیات ترکی آذربایجانی تدریس شود اما این برنامه نباید بیش از دو واحد درسی در سال باشد.

در پایان، کلان‌روایت ایرانیت همچون دستگامی روشنفکری عمل می‌کند که توسط هر دوی نخبگان و دولت برای جعل یک امپراتوری خیالی به کار گرفته شده است که ایران را ملتی تک‌زبانه و تک‌فرهنگی نشان می‌دهد و به داشتن تاریخی شکوهمند و پیوسته به مدت سه هزار سال می‌بالد (نک: امانت، ۲۰۱۷ ص ۳۴). این گفتمان شرق‌شناختی داخلی همچون یک «تکنولوژی قدرتمند از یاد بردن» (نک: Smith، ص ۵۶۱) به کار گرفته شده است تا تاریخ و خاطرات غیر فارسی را از واژگان معرفتی آنچه ایران جهانی خوانده می‌شود بزدايد.

قدردانی

از داوران ناشناس به خاطر نظرات فوق‌العاده سازنده‌شان عمیقاً سپاسگزارم. ویراستاران و کارکنان مجله فرایند اصلاح و بازبینی را به شیوه‌ای حرفه‌ای انجام دادند که از این بابت سپاسگزارشان هستم. همچنین از دکتر محمد صالح به جهت وقت گران‌بهایی که برای خواندن و نظردادن در مورد نمونه‌های اولیه این مقاله در اختیار من قرار دادند، تشکر می‌کنم.

ORCID

Ahmad Mohammadpour ID <https://orcid.org/0000-0002-7768-4653>

منابع

- آدمیت، فریدون (۱۹۷۰)؛ اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده؛ انتشارات خوارزمی
آدمیت، فریدون (۱۹۷۹)؛ اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی؛ انتشارات پیام

- Adib-Moghaddam, A. (2006). 'Reflections on Arab and Iranian Ultra-Nationalism', MRonline. <https://mronline.org/2006/11/20/reflections-on-arab-and-iranian-ultra-nationalism/>
- افشار یزدی، محمود؛ (۱۹۲۵)؛ ایدئال ما: وحدت ملی ایران؛ آینده: سال اول؛ تهران
- افشار یزدی، محمود؛ (۱۹۲۵)؛ موضوع ناسیونالیسم و وحدت ملی در ایران؛ آینده؛ تهران
- Ahmadi, H (2023). 'The instrumental dimensions of ethnic politics in Iran', in Muslim world. <https://doi.org/10.1111/muwo.12466>
- Ahmad, S. (2015). What is Islam? Princeton University Press
- آخوندزاده، فتحعلی (۱۸۶۵)؛ مکتوبات کمال الدوله؛ ویرایش شده توسط علی اصغر حقدار؛ (ویراست اول ۲۰۱۶)، ادبیات
- Alinejad, M. (2022). The rivalry between secular and religious nationalisms: On the split in Iranian national identity. In I. Ahmad & J. Kang (Eds.) The nation form in the global age. Palgrave Macmillan. <https://doi.org/10.1007/978-3-030-85580-2-11>
- Amanat, A. (2017). Iran: A modern history. Yale University Press. <https://doi.org/10.2307/j.ctv19prrgm>
- Amanat, A. (2021). Remembering the Persianate. In A. Amanat & A. Ashraf (Eds.), the Persianate world: rethinking a shared sphere. Brill.
- Ansari, A. (2012). The politics of nationalism in modern Iran. Cambridge University Press. <https://doi.org/10.1017/CBO9781139020978>
- Ansari, A. (2017). Iran's constitutional revolution of 1906 and narratives of the enlightenment. Gingko Library.
- Ansari, A. (2019). Modern Iran since 1797: Reform and revolution. Routledge. <https://doi.org/10.4324/9780429399879>
- Anzali, A. (2021). From ethnic nationalism to cosmopolitan mysticism: The life and works of Hossein Kazemzadeh Iranshahr (1884-1962). Iranian studies, 55, 61-112. <https://doi.org/10.1080/00210862.2020.1869533>
- Arjomand, S. A. (2009). Evolution of the Persianate polity and its transmission to India Journal of Persianate Studies, 2(2), 115-141. <https://doi.org/10.1163/187470909X12535030823571>
- Borjijan, M. H. (2009). Welcoming address. In Persianate societies and subcontinents. ASPS Fourth Biennial Convention. 26 February – 2 March 2009.
- Boroujerdi, M. (1996). Iranian intellectuals and the west: the tormented triumph of nativism. Syracuse University Press.
- Boroujerdi, M. (1998) Contesting nationalist constructions of Iranian identity. Critique: Critical Middle Eastern Studies, 7(12), 43-55.
- Boroujerdi, M. (2020). Rethinking the legacy on intellectual-statesmen in Iran. In R. Jahanbegloo (Ed.), mapping the role of intellectuals in Iranian modern and contemporary history (pp. 111-127). Lexington Books.
- Cronin, S. (2003). The making of modern Iran state and society under Reza shah, 1921-1941. Routledge. <https://doi.org/10.4324/9780203423141>
- Dabashi. H. (2007). Iran: a people interrupted. The New Press.

- Dabashi, H. (2016). *Iran without borders: towards a critique of the postcolonial nation*. Verso.
- De Gobineau, J. A. (1855). *The inequality of human races*, translated by Adrian Collins (1967). H. Fertig Press.
- Green, N. (2019). *The Persianate world: the frontiers of a Eurasian lingua Franca*. The University of California Press.
<https://doi.org/10.1515/9780520972100>
- Hinton, A. L. (2002). *Annihilating difference: the anthropology of genocide*. Berkeley & Los Angeles, CA: University of California Press.
- Hodgson, M. (1974). *The venture of Islam: Conscience and history in a world civilization*. University of Chicago Press.
<https://doi.org/10.7208/chicago/9780226346861.001.0001>
- Jabbari, A. (2023). *The making of Persianate modernity: language and literary history between Iran and India*. Cambridge University press.
<https://doi.org/10.1017/9781009320825>
- Jones, W. (1786). *Third Anniversary Discourse to the Asiatic Society*.
کاظم‌زاده، حسین (۱۹۲۴ الف). معارف در عثمانی؛ ایرانشهر.
کاظم‌زاده، حسین (۱۹۲۴ ب). تجلیات روح ایرانی.
- Keddie, N. (1962). *Religion and Irreligion in early Iranian nationalism. Comparative Studies in society and history*, 4(3), 265-295. Cambridge University Press. <https://www.jstor.org/stable/177523>,
<https://doi.org/10.1017/S0010417500012330>
- Nima Verlag. میرزا آقاخان (۲۰۰۰) سه مکتوب؛ به کوشش بهرام چوبینه.
- کرمانی، میرزا آقاخان (۲۰۰۶ الف) صد مکتوب، ویرایش شده توسط محمد جعفر محبوب؛ شرکت کتاب.
- کرمانی، میرزا آقاخان (۲۰۰۶ ب) هشت‌بهشت؛ انتشارات دیجیتالی بیانی.
- Kia, M. (2014). *Imaging Iran before nationalism: Geocultural meanings of land in Azar's Atashkadeh*. In K. S. A. Kamran & A. Marashi (Eds.), *Rethinking Iranian nationalism and modernity* (pp. 89-113). The University of Texas Press. <https://doi.org/10.107560/757493-006>
- Kia, M. (2020). *Persianate selves: Memories of place and origin before nationalism*. Stanford University Press.
<https://doi.org/10.1515/97811503611962>
- Labib, T. (2007). *Imagining the Arab other: How Arabs and non-Arabs view each other*. I.B.Tauris. <https://doi.org/10.5040/9780755609901>
- Marashi, A. (2008). *Nationalizing Iran: Culture, power and the state*. The University of Washington Press.
- Markwart, J. (1922). *Iranshahr*. *Iran*, 1(4), 71–77.
- Matin-Asgari, A. (2018). *Both eastern and Western: An intellectual history of Iranian modernity*. Cambridge: Cambridge University Press.
<https://doi.org/10.1017/9781108552844>
- Matin-Asgari, A. (2021). *The making of Iran's illiberal nation-state (1921–1926)*. In R. Jahanbegloo (Ed.), *Mapping the role of intellectuals in*

- Iranian modern and contemporary history (pp. 191–216). Rowman and Littlefield
- Matin-Asgari, A. (2014). The Berlin Circle: Iranian nationalism meets German countermodernity. In K. Scot-Aghaei & A. Marashi (Eds.), *Rethinking Iranian nationalism and modernity* (pp. 49–67). The University of Texas Press. <https://doi.org/10.7560/757493-004>
- Max Müller, F. (1861). *Lectures on the science of language: Delivered at the royal institution of Great Britain in April, May and June 1861* (5th rev. ed). London: Longmans Green, 1866.
- Mirsepassi, A. (2011). *Political Islam, Iran and the enlightenment: Philosophies of hope and despair*. Cambridge University Press.
- Mirsepassi, A. (2021). *The discovery of Iran: Taghi Arani, a radical cosmopolitan*. Stanford University Press.
- Mohammadpour, A. & Soleimani, K. (2019). Interrogating the tribal: The aporia of 'tribalism' in the sociological study of the Middle East. *British Journal of Sociology*, 70(5), 1799–1824. <https://doi.org/10.1111/1468-4446.12656>
- Mohammadpour, A. & Soleimani, K. (2022). Silencing the past: Persian archaeology, race, ethnicity and language. *Current Anthropology*, 63(2), 185–210. <https://doi.org/10.1086/719886>
- Morady, F. (2020). *Contemporary Iran: Politics, economy, religion*. Bristol University Press.
- Morgan, D. (2012). Persian as a Lingua Franca in the Mongol Empire. In B. Spooner & W.L. Hanaway (Eds.), *Literacy in the Persianate world*. Philadelphia: University of Pennsylvania Press.
- Motadel, D. (2014). Iran and the Aryan myth. In A. M. Ansari (Ed.), *Perceptions of Iran: History, myths and nationalism from medieval Persia to the Islamic Republic*. International library of Iranian studies (37) (pp. 119–145). I.B. Tauris. <https://doi.org/10.5040/9780755611621.ch-008>
- Nale, J. (2014). Arthur de Gobineau on blood and race. *Critical Philosophy of Race*, 2(1), 106–124. <https://doi.org/10.5325/critphilrace.2.1.0106>
- Nash, G. (2014). Aryan and Semite in Ernest Renan and Matthew Arnold's quest for the religion of modernity. *Religion & Literature*, 46(1), 25–50. <http://www.jstor.org/stable/24752987>
- Renan, E. (2018/1882). *What is a nation? And other political writings*. Columbia University Press. <https://doi.org/10.7312/rena17430>
- Roshan-Zamir, Bahram (2014), *Mirza Aqa Khan Kermani: The Father of Iran's Philosophy of History*, online. <https://mypersianbooks.files.wordpress.com/2014/12/mirzaaghakhankermani.pdf>
- Shariati, A. (1398/2015). *BazShenasi Hoviate Irani/recognizing Iranian identity*. Sepideh Bavaran Press.

- Sharifi, M. (2013). *Imagining Iran: The tragedy of subaltern nationalism*. Lexington Books.
- Shaygan, D. (2014/1393). *Panj eghlim-e Hozor/five regions of presence: A discussion on poetic nature of Iranians, Frahang-e Moaser, Tehran*.
- Smith, A. T. (2022). Unseeing the past archaeology and the legacy of the Armenian genocide. *Current Anthropology*, 63, 525.
- Soleimani, K. & Mohammadpour, A. (2019). Can non-Persians speak? The sovereign's narration of 'Iranian identity'. *Ethnicities*, 19(5), 925–947. <https://doi.org/10.1177/1468796819853059>
- Tavakoli-Targhi, M. (2011). *Refashioning Iran orientalism, Occidentalism and historiography*. Palgrave Macmillan.
- Vahdat, F. (2002). *God and Juggernaut: Iran's intellectual encounter with modernity*. Syracuse University Press.
- Vaziri, M. (1993). *Iran as imagined nation: The construction of national identity*. Paragon House.
- Zia-Ebrahimi, R. (2011). Self-orientalization and dislocation: The uses and abuses of the "Aryan" discourse in Iran. *Iranian Studies*, 44(4), 445–472. <https://doi.org/10.1080/00210862.2011.569326>
- Zia-Ebrahimi, R. (2014). 'Arab invasion' and decline, or the import of European racial thought by Iranian nationalists. *Ethnic and Racial Studies*, 37(6), 1043–1061. <https://doi.org/10.1080/01419870.2012.734389>
- Zia-Ebrahimi, R. (2016). *The emergence of Iranian nationalism: Race and the politics of dislocation*. Columbia University Press. <https://doi.org/10.7312/ziae17576>

منبع انگلیسی

Mohammadpour, A. (2023). Persian orientalism: aciolinguistic ideologies and the construction of 'Iranianness'. *Nations and Nationalism*, 1–20. <https://doi.org/10.1111/nana.12990>

^۱ به این لینک نگاه کنید:

<https://www.radiofarda.com/a/31742514.html>

^۲ نک: لینک

<https://iranwire.com/en/society/71235/>

^۳ نک: لینک

<https://www.isna.ir/news/1400121511001/>

^۴ واژه تازی عنوانی تحقیرآمیز است که برخی ایرانیان ملی‌گرا برای وصف «عراب» به کار گرفته‌اند.

<https://www.pecritiue.com>

کنشگری سیاسی در عصر حاد-واقعیت

آزاده شعبانی



این متن حاصل گفت‌وگو با رفیق‌ام، روزبه درنشان، و برای
اوست



به جای مقدمه

... [آگی دو] دبور در سال ۱۹۷۵ فیلم دیگری می‌سازد به نام «ردّ تمام قضاوت‌هایی که تاکنون، چه مداحانه و چه عنادآمیز، درباره‌ی فیلم جامعه‌ی نمایش مطرح شده است.» دبور در سرلوحه‌ی این فیلم جمله‌ای از شاتوبریان نقل می‌کند: «زمان‌هایی هست که انسان باید تحقیرش را با صرفه‌جویی خرج کند چراکه تعداد مستحقان بسیار است...» (دبور، ۱۳۹۸: ۲۳)

یکی از مهم‌ترین انگیزه‌های نوشتن این مقاله، ایفای نقش «سلب‌ریتی‌ها» در سپهر سیاسی معاصر و به‌خصوص نقش بعضاً مخربی است که در خیزش اجتماعی زن، زندگی، آزادی، ایفا کردند. در پی از دست رفتن مرجعیت فکری و نظری روشنفکران و اصحاب رسانه و در غیاب احزاب و نیروهای مترقی، پرچم هدایت و پیشاهنگی بخش بزرگی از افکار عمومی به دست اینان افتاد و ارزیابی ریشه‌ها و پی‌آمدهای چنین جایگاهی موضوع مقاله‌ی حاضر است.

ناگفته نماند که فضای گورستانی نظر و اندیشه‌ی انتقادی در ایران معاصر خود در تقویت این جریان‌ها مؤثر بود چرا که کم‌تر نگاه و صدای انتقادی جدی‌ای توسط این (اصحاب اندیشه) بر این خیزش مطرح شد و همگان به تأیید برای این {خیزش اجتماعی} پرداخته و هم‌رنگ جماعت شدند و کمتر صدای مخالف و منتقدی از کسی درنیامد. بی‌گمان نباید منکر سویه‌های مترقی این خیزش اجتماعی شد اما لازم به تأکید است که وظیفه کنشگر و اندیشه‌ورز در میانه‌ی حوادث، نه مدح و ثنای صرف که نگاه انتقادی است به خصوص پس از آنکه امیدها به ایجاد تغییرات ساختاری توسط این خیزش مردمی با شکست مواجه شد.

شرح این مسئله خود مجال بیشتر و بهتر می‌طلبد که جای آن در این نوشتار نیست. آنچه در این نوشتار مورد نظر بوده است این است که چرا و چگونه کنشگران سیاسی در این میانه تبدیل به سلب‌ریتی‌هایی شدند که هر یک با سودایی در سر، سعی در مصادره این خیزش مردمی داشتند برخی با سودای نام و برخی با سودای نان! و این

همه سبب شد که چهره های گوناگونی ذیل عنوان کنشگر سیاسی در داخل و خارج از ایران، رخ بنمایانند و برای تحریف و شکل دهی به ذهن و فکر مخاطب بکوشند.

دوگانه‌ی کنش سیاسی / رفتار سیاسی

تاکید بر این امر حائز اهمیت است که کنشگری سیاسی وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نیست، بلکه خود یک هدف است. فرد نه برای ارتقای رفاه خود، بلکه برای تحقق اصول ذاتی زندگی سیاسی مانند آزادی، برابری، عدالت و همبستگی به کنش سیاسی دست می‌زند. مفهوم کنشگری سیاسی را می‌توان در پیوند با مفهوم «تکثر» آرنست دانست، بدین معنا که هر شخص دارای یک دیدگاه منحصر به فرد و ظرفیتی برای کمک به منافع مشترک است. در چند دهه‌ی اخیر، در مواردی چهره‌ی کنشگر و عامل سیاسی، با چهره‌ی سلبریتی سیاسی در هم خلط شده است و دیگر شاید نتوان تمیز مشخصی میان عمل سیاسی و بی‌عملی و یا توهم عمل نهاد. فرق است میان عامل واقعاً عمل‌ورز به سیاست، و آنکه به میانجی رسانه به وانموده‌ای از سیاست «تن» نهاده است. از نظر آرنست، کنشگری سیاسی وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نیست، بلکه خود یک هدف است. فرد نه برای ارتقای رفاه خود، بلکه برای تحقق اصول ذاتی زندگی سیاسی مانند آزادی، برابری، عدالت و همبستگی به کنش سیاسی دست می‌زند. آرنست در مقاله‌ای با عنوان «حقوق عمومی و منافع خصوصی»^{۲۱} (PRPI)، تفاوت بین زندگی فرد در مقام فرد و زندگی یک شهروند، بین زندگی صرف شده برای خود و زندگی مشترک با دیگران را مورد بحث قرار می‌دهد. او استدلال می‌کند که منافع عمومی ما به‌عنوان شهروند کاملاً متمایز از منافع خصوصی ما به‌عنوان فرد است. منافع عمومی مجموع منافع خصوصی، و بالاترین مخرج مشترک آن‌ها، و حتی مجموع منفعت‌جویی‌های روشنگرانه^۳ نیست. در واقع منفعت عمومی مربوط به دنیایی فراتر از

¹ Public Rights and Private Interests” (PRPI)

^۲ این مقاله توسط همین نویسنده، ترجمه شده و در دست انتشار است.

³ enlightened self-interests

خود است، که قبل از تولد ما بوده است و پس از مرگ ما نیز وجود خواهد داشت، دنیایی که در فعالیت‌ها و نهادهایی تجسم پیدا می‌کند. اهداف ذاتی خود را دارد که اغلب ممکن است در تضاد با منافع کوتاه‌مدت و خصوصی ما باشد. بنابراین، منفعت عمومی به منافع دنیای عمومی اطلاق می‌شود که ما به‌عنوان شهروند در آن سهیم هستیم و تنها با فراتر رفتن از منافع شخصی خود می‌توانیم به دنبال آن باشیم و از آن لذت ببریم.^۴

کنش سیاسی برخلاف «رفتار سیاسی»^۵ یا صرف «مشغله داشتن و مشغول بودن»^۶ است. رفتار سیاسی فاقد اصالت کنش واقعی سیاسی است. رفتار سیاسی سلبریتی‌ها نشان‌دهنده اقداماتی است که به واسطه‌ی جاه‌طلبی شخصی، فرصت‌طلبی یا پیگیری قدرت و جایگاه به‌جای تعهد صمیمانه به نیکبختی جامعه انجام می‌شود. آنچه اینجا محل انتقاد است رواج رفتار سیاسی به‌جای کنش و کنشگری سیاسی که با کاهش مشارکت سیاسی واقعی مرتبط است. تأکید این نوشتار بر احیای کنش سیاسی در قلمرو عمومی است.

آرنت کنش سیاسی را به‌عنوان یک فعالیت اساسی در قلمرو عمومی تعریف می‌کند، جایی که افراد گرد هم می‌آیند تا در گفتمان معنادار و مشورت درباره نگرانی‌های مشترک مشارکت کنند. این مشارکت شامل تبادل دیدگاه‌های گوناگون است و در اصل تکثر انسانی ریشه دارد. یکی از جنبه‌های کلیدی کنش سیاسی تجلیل از کثرت انسانی است. آرنت تأکید می‌کند که هر فرد دارای دیدگاهی منحصربه‌فرد است و کنش سیاسی به افراد اجازه می‌دهد این دیدگاه‌ها را آزادانه بیان کنند. انگیزه‌ی کنش سیاسی تعهد صادقانه به رفاه جامعه به‌عنوان یک کل است. هدف آن تأثیرگذاری بر امور عمومی برای بهبود جامعه یا ملت است، نه برای منافع شخصی. کنش سیاسی در حوزه‌ی عمومی صورت می‌گیرد، جایی که افراد در گفت‌وگو، بحث و تصمیم‌گیری جمعی، شرکت می‌کنند.

⁴ <https://plato.stanford.edu/entries/arendt/>

⁵ political behavior

⁶ busyness

در مقابل، رفتار سیاسی، انحراف از کنش سیاسی واقعی است. رفتار سیاسی با اقداماتی مشخص می‌شود که با جاه‌طلبی شخصی، فرصت‌طلبی و تلاش برای کسب قدرت و موقعیت انجام می‌شود. رفتار سیاسی اغلب شامل تاکتیک‌های دست‌کاری، فریب و تمرکز بر موفقیت فردی است. این رفتار می‌تواند شامل استفاده‌ی استراتژیک از تبلیغات و تکنیک‌های روابط عمومی برای دستیابی به اهداف شخصی یا حزبی باشد. رفتار سیاسی تمایل دارد که دستاوردهای کوتاه‌مدت و موفقیت فردی و جاه‌طلبانه را بر تصمیمات سیاسی بلندمدت و اساسی اولویت دهد. مصلحت و محبوبیت اغلب بر تعامل اصولی و معتبر ارجحیت دارد. رفتار سیاسی بر عدم تعهد صادقانه به خیر عمومی مبتنی است. به‌جای خدمت به رفاه جامعه، اغلب در خدمت منافع عده‌ای محدود یا یک برنامه‌ی خاص است.

سلبریتوکراسی:^۷ و رای دموکراسی و آنوکراسی

در قرن بیست‌ویکم، ما خود را در عصری می‌یابیم که کنشگری سیاسی بُعد جدیدی به خود گرفته است، بُعدی که مرزهای سنتی دموکراسی و خودکامگی را به چالش می‌کشد. این پدیده که به‌عنوان «سلبریتوکراسی» شناخته می‌شود، شامل ظهور فعالان سیاسی است که از نقش‌های خود به‌عنوان مدافع صرف تغییرات اجتماعی فراتر رفته و در عوض به نام‌های معروفی تبدیل شده‌اند و توجه رسانه‌ها را به خود جلب کرده و اغلب به دنبال منافع خود تحت عنوان تغییرات واقعی اجتماعی هستند. مؤلفه‌های سلبریتوکراسی را شاید بتوان چنین برشمرد:

- سلبریتیزاسیون سیاست

مفهوم سلبریتوکراسی نشان‌دهنده‌ی روند روبه‌رشد کنشگران سیاسی است که بیشتر به شهرت شخصی علاقه‌مندند تا ایجاد تغییرات معنادار. این افراد از قرار گرفتن در معرض دید رسانه‌ها و برخورداری از شهرت عمومی، برای پیشبرد برنامه‌های شخصی خود استفاده می‌کنند.

⁷ *Celebritocracy*

• فراتر از دموکراسی و خودکامگی

سلبریتوکراسی جدا از ساختارهای حاکمیت سنتی است. این نه یک دموکراسی واقعی است که در آن تصمیمات توسط مردم گرفته می‌شود و نه یک اتوکراسی است که در آن یک حاکم واحد اختیارات را در دست دارد. در عوض، قدرت در حقیقت در دست سلبریتی های سیاسی قرار دارد. یا بازیچه و ملعبه‌ی دست اصحاب قدرت و حکومت هستند.

• کنشگری سلبریتی در مقابل کنشگری سیاسی

در عصر سلبریتی‌سالاری، مرزهای بین کنشگری سیاسی واقعی و کنشگری سلبریتی محو می‌شود. دومی، برندسازی شخصی و ارتقای خود را بر پیشبرد اهداف اجتماعی در اولویت قرار می‌دهد.

• سلبریتوکراسی و خطر ریتوریک

سلبریتوکراسی خطر ریتوریک را به ما یادآور می‌شود. خطرات ریتوریک به‌ظاهر متقاعدکننده‌ی افرادی که منافع شخصی را بر منافع عمومی ترجیح می‌دهند. در سلبریتی‌سالاری، چنین نگرانی‌هایی تشدید می‌شود، زیرا افراد مشهور سیاسی اغلب در هنر متقاعدسازی برتری می‌یابند.

• سلبریتوکراسی و قدرت سایه‌ها

هشدارهای افلاطون در مورد قدرت سایه‌ها (عالم عادی در برابر عالم مثل را به خاطر بیاورید!) در گمراه کردن آدمیان را باید دوباره به یاد بیاوریم. سلبریتی های سیاسی اغلب سایه‌های خودساخته و تصور عمومی خود را بر مشارکت سیاسی معنادار ترجیح می‌دهند.

• تأثیر سلبریتوکراسی بر سیاست

یکی از مهم‌ترین پیامدهای سلبریتی‌سالاری، پتانسیل آن برای تغییر اولویت‌های سیاستی به سمت اولویت‌هایی است که توجه رسانه‌های بیشتری را به خود جلب می‌کنند، نه اولویت‌هایی که به مسائل بنیادی اجتماعی می‌پردازند.

• نفوذ رسانه‌ای

رسانه‌ها نقشی اساسی در حفظ سلبریتی‌سالاری ایفا می‌کنند، زیرا اغلب به سمت هیجان‌گرایی و نمایش‌گرایی پیدایش می‌کنند و بستری را برای شکوفایی افراد مشهور سیاسی فراهم می‌کنند.

• سلبریتی به مثابه پرت‌اندیشی^۸

منتقدان استدلال می‌کنند که سلبریتی‌سالاری افکار عمومی را از مسائل سیاسی واقعی منحرف می‌کند. تمرکز بر شخصیت‌ها می‌تواند توجه را از مسائل اصلی منحرف کند.

• پوپولیسم و سلبریتی‌کراسی

در دنیای معاصر، جنبش‌های پوپولیستی اغلب با سلبریتی‌سالاری درهم تنیده می‌شوند، زیرا چهره‌های کاریزماتیک از محبوبیت خود برای به دست آوردن حمایت استفاده می‌کنند، گاهی اوقات بدون برنامه‌ی سیاسی مشخص.

سوژه‌ی نولیبرال یا کنشگر سیاسی؟!

کنشگری سیاسی معاصر اغلب با فرهنگ نمایشگری^۹ و بازنمایی^{۱۰} در هم تنیده است. فعالانی که زمانی به دنبال نفوذ واقعی اجتماعی بودند، اکنون در معرض خطر تبدیل شدن به نمادهای همان سیستم‌هایی هستند که آن‌ها را نقد می‌کردند. ژان بودریار و میشل فوکو بینش‌های ارزشمندی در مورد این دگرگونی ارائه می‌دهند. مفهوم حاد واقعیت بودریار و ایده‌های فوکو در مورد انضباط و مراقبت، چشم‌اندازی را ارائه می‌دهند که از طریق آن می‌توان اقدامات این گونه‌کنشگران را موشکافی کرد.

8 Distraction

9 showmanship

10 representation

دریافت بودریار از حد-واقعیت^{۱۱} برای ارزیابی این کنشگران مفهومی کاربردی است. در یک جامعه‌ی فراواقعی، نمادها و نشانه‌ها از واقعیت گسسته می‌شوند. فعالانی که اغلب برای ترسیم تصویر شخصی خود دست به اعمال نمایشی می‌زنند، در تار شدن واقعیت و وانموده‌ها نقش دارند. کنشگری آن‌ها در خطر تبدیل شدن به یک دال تهی^{۱۲} است تا یک کنش سیاسی معنادار.

سرمایه‌داری متأخر، کنشگران را به سوژه‌های نولیبرال تبدیل می‌کند و افراد را تشویق می‌کند تا علایق خود و ارتقای خود را در اولویت قرار دهند. فعالانی که به چهره‌های مشهور سیاسی تبدیل می‌شوند اغلب مظهر این تغییر هستند.

مفهوم بودریار مبنی بر اینکه نمادها واقعی‌تر از واقعیت می‌شوند، نشان می‌دهد که این کنشگران اغلب وانموده‌ای از کنشگری هستند تا یک کنشگر سیاسی واقعی. اقدامات آن‌ها ممکن است در خدمت تقویت ساختارهای قدرت موجود و ایدئولوژی نولیبرال باشد تا در خدمت تغییر وضع موجود. نقد بودریار از جامعه‌ی نمایش^{۱۳} در اینجا موضوعیت دارد. فعالانی که بر خلق نمایش‌ها و درگیر شدن در کنش‌های نمایشی تمرکز می‌کنند ممکن است به فرهنگی کمک کنند که در آن تصویر بیش از ماهیت اهمیت دارد. این امر توجه را از مسائل واقعی اجتماعی منحرف می‌کند.

کنشگری سیاسی یا خود-برندسازی؟!^{۱۴}

در دنیای امروز، خود-برندسازی به یک نیروی مسلط در چشم‌انداز اجتماعی و سیاسی ما تبدیل شده که بر کنشگری سیاسی نیز سایه افکنده است. این امر نشان‌دهنده‌ی یک تغییر عمیق در ارزش‌ها و اولویت‌های ما است. ظهور سوژه‌ی نولیبرال، که توسط منافع شخصی، توجه رسانه‌ها، و پرورش یک برند شخصی هدایت می‌شود، منجر به از بین بردن تعاملات سیاسی شده است.

11 hyperreality

12 empty signifier

13 the society of the spectacle

14 Self-Branding

بایستی بین کنشگری سیاسی که نیرویی برای تغییر اجتماعی است و خود-برندسازی که عملی متمرکز بر تأمین منفعت شخصی است، تمایز قائل شد. در حالی که کنش سیاسی در طول تاریخ به‌عنوان وسیله‌ای برای ایجاد تغییر واقعی مورد تجلیل قرار گرفته است، خود-برندسازی تمرکز ما را از بهبود اجتماعی به منافع شخصی تغییر می‌دهد.

سوژه‌ی نولیبرال نماد این تغییر و تجسم یک رویکرد منفعت‌طلبانه است که اغلب به قیمت تضعیف اهداف اجتماعی گسترده‌تر تمام می‌شود. در این تعقیب برندسازی شخصی، این منفعت و خیر عمومی است که اغلب قربانی می‌شود. فرهنگ مصرفی نقشی اساسی در افزایش خود-برندسازی ایفا می‌کند. کالایی‌شدن هویت افراد را تشویق می‌کند تا شخصیت‌های قابل‌عرضه در بازار اتخاذ کنند، که با تأکید بازار بر تصویر و نمادها هماهنگ است.

رسانه‌های اجتماعی با پاداش دادن به کسانی که می‌توانند هویتی جذاب و قابل‌فروش ارائه دهند، به خود-برندسازی دامن می‌زنند. این تأکید بر تصویر سطحی و بازاری تأثیر به‌سزایی در نگاه ما به خود و نقش‌مان در جامعه دارد. گذار از کنشگری سیاسی به خود-برندسازی پتانسیل این را دارد که خیر بزرگ‌تر را زیرورو کند. منافع شخصی غالباً رفاه مشترک را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، و تغییر خطرناکی در ارزش‌ها و اولویت‌های ما هستند.

تمرکز خودبرندسازی بر ساخت یک تصویر شخصی به‌جای کنشگری معطوف به تغییر می‌تواند به بیگانگی افراد از روند سیاسی کمک کند. این فرهنگ را پرورش می‌دهد که در آن «برند» شخصی بر تعامل واقعی با مسائل اجتماعی اولویت دارد. یکی از پیامدهای مهم برندسازی شخصی، از دست دادن بالقوه‌ی تعامل‌های حیاتی است. در چنین شرایطی، شهروندی انتقادی، که برای سلامت دموکراسی حیاتی است، ممکن است از بین برود، زیرا خود-برندسازی مانع تأمل عمیق و مشارکت معنادار در امور عمومی می‌شود.

توکنیسم ۱۵ و کنشگری

توکنیسم، در حوزه‌ی کنش‌گرایی، اغلب به صورت اعمال یا حرکات نمادین سطحی ظاهر می‌شود که ظاهر پرداختن به مسائل اجتماعی را بدون ایجاد تغییرات معنادار واقعی نشان می‌دهد. توکنیسم در حوزه‌ی کنشگری سیاسی به‌عنوان موضوعی برای نقد و بحث قابل‌توجه ظاهر شده است. این عمل دربرگیرنده‌ی شمول یا نمایندگی نمادین افراد یا گروه‌ها است تا ظاهری از تنوع، برابری یا نمایندگی نشان دهد، در حالی که لزوماً به مسائل اساسی نابرابری یا تبعیض پرداخته نمی‌شود. اولین محور نقد، حول ماهیت سطحی توکنیسم می‌چرخد. فعالیت سیاسی باید مبتنی بر پیگیری واقعی عدالت و برابری اجتماعی باشد، نه صرفاً در حرکات نمادین. منتقدان استدلال می‌کنند که اقدامات توکنیسم اغلب نشان‌دهنده‌ی تعاملات غیرصادقانه با مسائل اجتماعی است و از این رو در رسیدگی به علل ریشه‌ای نابرابری ناکام است.

ثانیاً، توکنیسم می‌تواند قدرت موجود را تداوم بخشد. در حالی که انتصابات نمادین یا نمایش نمادین ممکن است ظاهر پیشرفت را نشان دهد، آن‌ها اغلب در خدمت حفظ وضعیت موجود و حفظ سلسله‌مراتب موجود هستند. هدف چنین شیوه‌هایی، منحرف کردن توجه از مسائل سیستمی و حفظ توهم تغییر است.

یکی دیگر از انتقادات توکنیسم در کنشگری سیاسی، پتانسیل آن برای تضعیف نمایندگی و مشارکت اصیل است. هنگامی که تعداد کمی از افراد یا گروه‌ها به‌طور نمادین شامل می‌شوند، تجربیات و دیدگاه‌های آن‌ها ممکن است به‌طور واقعی در فرایند تصمیم‌گیری ادغام نشود. این می‌تواند منجر به فقدان اصالت و تعامل معنادار شود و گروه‌های دارای نمایندگی کم‌تر را از خود دور کند.

15 Tokenism

تبعیض‌زدایی نمایشی: به‌عنوان مثال می‌توان به انتخاب یک رنگین‌پوست در مقام ریاست جمهوری ایالت متحده آمریکا اشاره کرد که مصداق توکنیسم و تبعیض‌زدایی نمایشی در فضای سپهر سیاسی نژادپرستانه‌ی آمریکا است.

علاوه بر این، منتقدان استدلال می‌کنند که توکنیسم توجه و منابع را از پرداختن به مسائل سیستمی در قلب بی‌عدالتی‌های اجتماعی منحرف می‌کند. با تمرکز بر کنش‌های نمادین، خطر غفلت از تغییرات ساختاری جامع لازم برای ایجاد تغییرات اجتماعی پایدار وجود دارد.

توکنیسم، عملی که به‌طور نمادین افراد یا گروه‌ها را برای ایجاد نمای تنوع، برابری یا نمایندگی دربر می‌گیرد، به موضوعی بحث‌برانگیز در فعالیت‌های سیاسی تبدیل شده است. در حالی که ممکن است به نظر گامی به‌سوی فراگیری باشد، توکنیسم به دلیل محدودیت‌ها و دام‌های بالقوه خود با انتقادات قابل توجهی مواجه شده است. توکنیسم اغلب به صورت حرکات سطحی یا نمایشی نمادین ظاهر می‌شود، که به دلایل اصلی نابرابری نمی‌پردازد. منتقدان استدلال می‌کنند که می‌تواند عملکردی باشد، فاقد عمق و صداقت لازم برای تغییر واقعی اجتماعی است.

توکنیسم می‌تواند عدم تعادل قدرت موجود را تداوم بخشد. با ایجاد توهم پیشرفت، ممکن است به‌عنوان ابزاری برای حفظ وضعیت موجود و منحرف کردن توجه از مسائل سیستمی عمل کند. توکنیسم می‌تواند نمایندگی و مشارکت واقعی را تضعیف کند. هنگامی که افراد یا گروه‌های نشانه‌ای در آن گنجانده می‌شوند، ممکن است صداها و تجربیات آن‌ها به‌طور کامل در فرایندهای تصمیم‌گیری ادغام نشود، که منجر به عدم مشارکت واقعی می‌شود. منتقدان استدلال می‌کنند که توکنیسم می‌تواند توجه و منابع را از پرداختن به مسائل سیستمی در هسته‌ی بی‌عدالتی‌های اجتماعی منحرف کند. با تمرکز بر اقدامات نمادین، خطر نادیده گرفتن تغییرات ساختاری جامع وجود دارد.

تلقی از اقدامات توکنیستی به‌عنوان غیر صادقانه یا نمایشی می‌تواند اعتبار فعالان سیاسی و جنبش‌های آن‌ها را تضعیف کند. این می‌تواند منجر به شک و تردید در مورد صحت تعهد آن‌ها به تغییرات اجتماعی شود. حرکات نمادین، که اغلب با توکنیسم همراه است، ممکن است منجر به پیشرفت ملموس نشود. منتقدان معتقدند پرداختن به مسائل پیچیده اجتماعی نیازمند اقدامات اساسی و اصلاحات ساختاری است. توکنیسم می‌تواند واکنش‌ها و انتقادات را به دنبال داشته باشد، با برخی زیر سؤال بردن نیت و تعهد فعالانی که ظاهراً نمایندگی سطحی را بر تغییر معنادار اولویت می‌دهند.

نقد توکنیسم بر نیاز به تغییرات ساختاری گسترده‌تر برای پرداختن به نابرابری و تبعیض در ریشه‌های آن‌ها تأکید می‌کند. بازنمایی نمادین به‌تنهایی نمی‌تواند به مسائل ساختاری بپردازد.

فعالان باید تعادل ظریفی بین ترویج تنوع و اطمینان از اصالت نمایندگی بیابند. تعامل واقعی با گروه‌های به حاشیه رانده شده، کلید رسیدگی به بی‌عدالتی‌های اجتماعی است. برای ایجاد تأثیر معنادار بر مسائل اجتماعی، از فعالان سیاسی خواسته می‌شود که فراتر از توکنیسم حرکت کنند و از تغییر همه‌جانبه، نمایندگی معتبر و تعهد به برچیدن ساختارهای قدرت موجود استقبال کنند. با پرداختن به نقد توکنیسم، کنشگران می‌توانند به سمت تغییرات اجتماعی و سیاسی واقعی‌تر و دگرگون‌کننده‌تر تلاش کنند. نقد توکنیسم در کنشگری سیاسی چندوجهی و قابل توجه است. این امر بر نیاز به فعالیت سیاسی برای حرکت فراتر از بازنمایی سطحی و حرکات نمایشی به سمت تغییرات واقعی و اساسی تأکید می‌کند. منتقدان استدلال می‌کنند که پیشرفت واقعی مستلزم پرداختن به مسائل ساختاری، تعامل واقعی با گروه‌های به حاشیه رانده‌شده، و از بین بردن ساختارهای قدرت موجود است، نه اینکه به ژست‌ها و فعالیت‌های نمادین بسنده کنیم.

کنشگران سیاسی و کالایی‌سازی کنشگری

کنشگری که زمانی مبتنی بر آرمان‌ها و تغییرات اجتماعی بود، به‌طور فزاینده‌ای کالایی شده است. این کالایی‌سازی مشارکت سیاسی را به یک محصول قابل‌فروش تبدیل می‌کند. برای شناخت کالایی‌سازی کنشگری می‌توان از مفهوم حاد-واقعیت‌ژان بودریار، که در آن وانموده‌ها و نمادها بر واقعیت اولویت دارند، بهره برد. بدین ترتیب، کنش‌های نمادین اغلب جایگزین تغییرات اساسی می‌شوند. در جهان حاد-واقعیت‌کنشگری، ژست‌های نمادین ممکن است جای تغییرات اساسی را بگیرند و به‌جای بهبود واقعی، وانموده‌های از پیشرفت را ایجاد کنند. مفهوم بودریار از «وانموده» به کالایی‌سازی کنش‌گرایی مرتبط است، زیرا نشان می‌دهد که کنش‌های نمادین توهم پیشرفت را بدون تغییر واقعی ایجاد می‌کنند.

وقتی کنشگری کالایی می‌شود، خطر کم‌رنگ شدن پیام اصلی و خواسته‌های جنبش‌ها را به دنبال دارد. کنشگری به‌عنوان یک کالا می‌تواند منجر به تغییر تمرکز از اهداف و خواسته‌های اصلی یک جنبش به منافع کسانی شود که به دنبال سود بردن از آن هستند. همین امر سبب می‌شود که مناسبات بازار بر جنبش حاکم شود و کنشگران! شکل بازاریابانی پیدا کنند که محاسبه‌ی سود و زیان خود می‌کنند. کنشگری به‌عنوان یک کالا تحت تأثیر ارزش‌های فرهنگ مصرفی است که بازارپسندی محصولات را در اولویت قرار می‌دهد. تمرکز بر ایجاد «محصولات» جذاب می‌تواند توجه را از اهداف حیاتی عدالت اجتماعی و دگرگونی منحرف کند. در عصری که فرهنگ مصرفی و بازارپسندی حاکم است، تبدیل کنشگری به یک کالای نگرانی تلخی را برانگیخته است که منجر به کم‌رنگ شدن پیام و مطالبات اساسی جنبش‌های اجتماعی می‌شود.

حرکات نمادین، اغلب محصول فرعی کالاسازی، به‌عنوان یک جانشین سطحی برای تغییرات معنادار عمل می‌کنند. این ژست‌ها پیام اصلی جنبش‌های اجتماعی را کم‌رنگ می‌کند و آن‌ها را نمادین می‌سازد تا محتوایی. این سطحی‌نگری تا عمق درگیری گسترش می‌یابد. از آنجایی که بازارپسندی اولویت دارد، حرکات ممکن است تغییرات سطحی و اصلاحات ظاهری را در اولویت قرار دهند و از کار ضروری مورد نیاز برای رسیدگی به مسائل ریشه‌دار کم کنند.

به‌طور مشخص، چهره‌های نمادین جنبش‌های اجتماعی، کسانی که مسئول انتقال پیام اصلی هستند، گاهی کالایی می‌شوند. در این فرایند، پیام آن‌ها کم‌رنگ می‌شود زیرا تصویر آن‌ها از ایده آل‌هایشان برجسته‌تر می‌شود.

تأثیر فرهنگ مصرفی را نمی‌توان دست‌کم گرفت. آنچه زمانی در ارزش‌های عدالت اجتماعی و برابری ریشه داشت، اکنون به‌طور فزاینده‌ای تحت تأثیر ارزش‌های فرهنگ مصرفی قرار می‌گیرد، جایی که منطق بازار حاکم است. این تغییر توجه را از مأموریت اصلی تغییر اجتماعی منحرف می‌کند.

تعامل واقعی با مسائل اجتماعی، که سنگ‌بنای کنشگری است، ممکن است با تغییر تمرکز به منطق بازار و تصویر، از بین برود. در این چشم‌انداز، اولویت‌های سودمحور

می‌توانند تعهد واقعی به تغییرات اجتماعی را تحت‌الشعاع قرار دهند. فشار برای بازارپسندی می‌تواند توجه را از پرداختن به مسائل ساختاری و بی‌عدالتی‌های اجتماعی منحرف کند. توجه از علل ریشه‌ای که حل و فصل را می‌طلبد دور می‌شود. در نهایت، تغییر در اولویت‌ها محسوس است. همان‌طور که کالایی شدن چنگال خود را محکم می‌کند، اولویت‌های جنبش‌های اجتماعی ممکن است از پرداختن به بی‌عدالتی‌های اجتماعی به بازاریابی و برندسازی تغییر کند. این تغییر جهت منابع، مأموریت اصلی و پتانسیل آن را برای تغییر معنادار تضعیف می‌کند.

اقدامات نمادین اغلب بدون پرداختن واقعی به مسائل ساختاری، ظاهر مسئولیت‌پذیری را ارائه می‌دهند. این توهم پیشرفت را ایجاد می‌کند در حالی که مشکلات ریشه‌ای حل نشده باقی می‌مانند. در نتیجه، کالایی شدن کنش‌گرایی پدیده‌ای پیچیده است که هم فرصت‌ها و هم چالش‌هایی را ارائه می‌کند. در حالی که دید وسیع‌تری را فراهم می‌کند، به‌طور هم‌زمان نگرانی‌هایی را در مورد رقیق شدن پیام‌ها و خواسته‌های اصلی ایجاد می‌کند. در تعقیب سود و منفعت شخصی، کنشگری گهگاه عمق، اصالت و پیگیری فوری دگرگونی اساسی اجتماعی را قربانی می‌کند. این نوع کنشگری یادآوری آشکاری است که، در حالی که دستیابی به مخاطبان گسترده‌تری ضروری است، ما باید با هوشیاری ماهیت مأموریت‌های عدالت اجتماعی را حفظ کنیم. برای حفظ قدرت و یکپارچگی کنشگری، باید با دقت و تعهد تزلزل‌ناپذیر، خط باریک بین گرفتار آمدن در پیگیری منافع شخصی و تلاش برای ایجاد تغییرات معنادار را طی کنیم.

رسانه‌های اجتماعی و ترویج سلبریتی-کنشگران

رسانه‌های اجتماعی در این کالایی‌سازی نقش بسزایی دارند. این رسانه‌ها ترجیح می‌دهند ژست‌های نمادین را به‌جای کار دشوار تغییر اجتماعی پوشش دهند. اقدامات کنشگران ممکن است کالایی شود، به محصولات قابل‌فروش تقلیل یابد و توسط شرکت‌ها و رسانه‌ها برای پیشبرد دستورکار نولیبرالی استفاده شود. کنش‌گرایی به‌جای کاتالیزوری برای تغییر واقعی، به محصولی برای مصرف تبدیل می‌شود.

می‌توان از مفهوم فوکو از بدن مطیع، که در آن افراد با هنجارها و اقتدار اجتماعی مطابقت می‌کنند، در شناخت نحوه‌ی انطباق این فعالان با انتظارات رسانه‌ها و فرهنگ نولیبرال بهره برد. این انطباق می‌تواند منجر به از دست دادن عاملیت سیاسی شود، زیرا اقدامات آن‌ها در خدمت ساختارهای قدرت موجود است.

رسانه‌ها به‌طور فعال در حال ارتقای چهره‌های کنشگر-سلب‌ریتی به‌جایگاهی هستند که بتوانند به‌جای تأثیرگذاری اجتماعی، خود را ترویج کنند. هر حرکت، بیانیه و عمل آن‌ها به تصویر و نمادی جذاب برای توده‌ها تبدیل می‌شود. در زمینه فعالیت‌های کنشگران-سلب‌ریتی‌ها، رسانه‌ها اغلب مشکلات اجتماعی و سیاسی پیچیده را به روایت‌های قابل‌هضم تقلیل می‌دهند و به‌طور بالقوه ماهیت واقعی آن‌ها را بیش از حد ساده‌سازی و تحریف می‌کنند.

سخن پایانی

• کنشگر سیاسی در خدمت اقتدار وانموده یا دموکراسی وانموده

در جهان امروز اقتدار با اقتدار شبیه‌سازی شده^{۱۶} یا وانموده جایگزین شده است همچنان که دموکراسی با دموکراسی شبیه‌سازی شده. می‌توان گفت اقتدار شبیه‌سازی به موقعیتی اطلاق می‌شود که در آن افراد، نهادها یا نمادها به نظر دارای قدرت یا معنای مقتدر هستند، اما آن اقتدار در واقع وانموده یا کپی چیزی است که قبلاً اقتدار واقعی بوده است. شکلی از اقتدار است که به‌جای این‌که در منابع واقعی و ملموس قدرت ریشه داشته باشد، از طریق اشکال مختلف رسانه‌ها، تبلیغات و نمادهای فرهنگی ساخته یا شبیه‌سازی می‌شود.

در جامعه‌ی معاصر، به ویژه در عصر رسانه‌های اجتماعی و فرهنگ مصرف، ادراک ما از واقعیت به‌طور فزاینده‌ای توسط تصاویر، نشانه‌ها و نمادها مخدوش شده است. این وانموده‌ها اغلب جایگزین یا تحت‌الشعاع تجربیات واقعی قرار گرفته‌اند و در نتیجه، خطوط بین واقعیت و وانموده‌ها تار می‌شوند.

16 Simulated authority

در اصل، مفهوم اقتدار شبیه‌سازی شده این ایده را برجسته می‌کند که در دنیای امروز که اشباع از رسانه‌ها است، بسیاری از جنبه‌های زندگی ما با وانموده‌ها و بازنمایی‌ها شکل می‌گیرد و ما شاهد از دست دادن اقتدار و معنای واقعی و ملموس آن هستیم. این امر نشان می‌دهد که چگونه وانموده‌ها و بازنمایی‌ها می‌توانند درک ما از جهان را تحریف کنند.

کنشگران سیاسی به قدرت رسانه‌ها و نمادها در شکل دادن به افکار عمومی پی می‌برند. آن‌ها از این ابزارها برای انتقال پیام‌ها و روایت‌های خود استفاده می‌کنند و خواسته یا ناخواسته به ایجاد اقتدار وانموده کمک می‌کنند. نمادها و تصاویری که آن‌ها استفاده می‌کنند بخشی از نمایش رسانه‌محور می‌شود.

نمادگرایی ابزاری قدرتمند در کنش‌گرایی است. در حالی که نمادها ممکن است اقتدار موجود را به چالش بکشند، آن‌ها همچنین می‌توانند بخشی از اقتدار وانموده باشند زمانی که توسط همان سیستم‌هایی که نقد می‌کنند، انتخاب شوند.

در عصر دیجیتال، فعالیت‌های سیاسی اغلب در پلت‌فرم‌های رسانه‌های اجتماعی رشد می‌کند، جایی که هشتک‌ها، میم‌ها و محتوای وایرال برتری دارند. در حالی که این ابزارها می‌توانند به کنشگران در تلاش برای یک کنش مثبت کمک کنند، اما بخشی از منظره‌ی اقتدار وانموده نیز هستند.

• ناسازه‌ی مقاومت وانموده ۱۷

در پی‌گیری تغییر واقعی، کنشگران می‌توانند به‌طور متناقض بخشی از سیستمی شوند که قصد برچیدن آن را دارند. رسانه‌ها ممکن است مقاومت خود را به‌عنوان نوعی سرگرمی یا نمایش به تصویر بکشند، بنابراین به ایده‌ی اقتدار وانموده کمک می‌کنند. جنبش‌های فعال، نمادها، شعارها و آیین‌های قدرتمندی را خلق می‌کنند که می‌توانند به‌راحتی توسط همان سیستم‌هایی که می‌خواهند با آن‌ها مخالفت کنند، تحریف و تصاحب شوند. منظره‌ی بصری ایجاد شده توسط اعتراضات، راهپیمایی‌ها و هشتک‌ها می‌تواند ناخواسته به بخشی از نمایش مقاومت وانموده تبدیل شود.

در عصر رسانه‌های دیجیتال، کنشگری می‌تواند مانند آتش گسترش یابد. اما همین تشدید می‌تواند اعتراضات را به یک نمایش رسانه‌ای تبدیل کند. رسانه‌ها ممکن است بیشتر بر جنبه‌های هیجان‌انگیز کنش‌گرایی و شوآف‌های نمادین تمرکز کنند تا موضوعات اصلی که فعالان قصد پرداختن به آن را دارند. این رویکرد رسانه‌محور می‌تواند اهداف واقعی یک جنبش را تحریف کند.

یکی از مظاهر این ناسازه، ظهور کنشگرانی است که عملکردشان با ترویج کردن برندینگ شخصی^{۱۸} و افزایش دنبال‌کننده‌های رسانه‌های اجتماعی خود گره خورده است. در این چشم‌انداز حاد-واقعیّت، جایی که واقعیّت با وانموده‌ها در هم تنیده شده است، متوجه می‌شویم که کنش‌گرایی معاصر اغلب از هدف واقعی خود منحرف می‌شود. کنشگری سیاسی به یک «پرفورمنس» تبدیل شده است، و کسانی که ظاهراً طرفدار تغییر هستند، گاهی اوقات در جذابیت‌های ظاهری گرفتار می‌شوند، و منافع عمومی را فدای نفع و تمجیدهای شخصی می‌کنند.

خود-تأملی انتقادی برای کنشگران مدرن یک شرط ضروری است. آیا فعالیت آن‌ها چالشی جدی برای وضعیت موجود است یا صرفاً به مقاومت وانموده کمک می‌کند؟ این سؤال است که مستلزم تأمل مداوم است.

ضرورت اخلاقی کنشگری هرگز نباید تحت‌الشعاع پیگیری منافع شخصی قرار گیرد. کنش‌گرایی اساساً یک کار اخلاقی است، یک تلاش جمعی برای خیر عمومی. بنابراین، ترجیح منفعت شخصی بر رفاه جامعه باید به‌شدت مورد چالش قرار گیرد. در عصر مقاومت وانموده، جایی که خطوط بین کنش‌گرایی واقعی و وانموده مبهم است، کنش‌گرایی، بایستی وابسته به تعهدی استوار به اصول تزلزل‌ناپذیر اخلاق اجتماعی باشد.

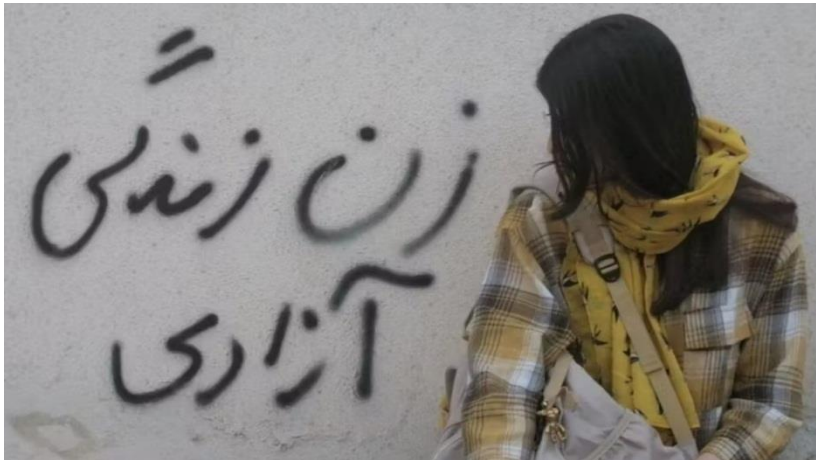
<https://www.pecritiue.com>

فقد اقتصاد سیاسی

زنان کارگر از خانه تا کارخانه

بازتعریف جامعه‌ی مدنی از منظر سیاست فمینیستی

پریسا شکورزاده



مقدمه

در پی جنبش ژینا و در وضعیت کنونی، بار دیگر مفهوم «جامعه‌ی مدنی» در تحلیل‌های نظری مطرح شده و از این‌رو به نظر می‌رسد بازاندیشی این مفهوم ضروری است. با این پیش‌فرض که مفاهیم موجوداتی متعین و ثابت و ابزارهایی با کارکرد مشخص برای فهم وضعیت نیستند، بلکه میدانی از نیروهای در نزاع هستند که مفصل‌بندی موقت آنها حاکی از مناسبات قدرت است، پس پرسش از مفاهیم همواره پرسشی سیاسی است و پروبولماتیک شدن یک مفهوم مداخله‌ی پرسشگر در این مناسبات قدرت است.

از سوی دیگر، این مداخله‌ی نظری خود حاکی از جای‌گیری مشخص پرسشگر است که در این مناسبات قدرت می‌اندیشد و با این پرسشگری، رخدادی را که بر بدنش اثر گذاشته، بازتاب می‌دهد؛ چنان‌که پرسش امروز ما از مفهوم جامعه‌ی مدنی، به‌عنوان پرسشی سیاسی را می‌توان مسئله‌ای برخاسته از نوعی احساس شکست دانست. اتفاقاً گرامشی هم در یادداشت‌های زندانش برای کنار آمدن با شکست انقلاب و ظهور فاشیسم در ایتالیا به جامعه‌ی مدنی می‌اندیشید. به نظر می‌رسد، احساس شکستی در پس اندیشیدن به جامعه‌ی مدنی نهفته است که می‌خواهد شکست را با فقدان یا بحران جامعه‌ی مدنی تبیین کند. به همین خاطر است که بازاندیشی درباره‌ی این مفهوم از آن جهت اهمیت دارد که می‌تواند هم‌زمان به پرسش کشیدن و تأمل بر چنین احساس شکستی نیز باشد. در طی این بحث نشان خواهیم داد که چگونه سیاست فمینیستی رادیکال با بازتعریف جامعه‌ی مدنی، در مقابل چنین خوانشی از وضعیت قرار می‌گیرد و ما را از بن‌بست جامعه‌ی مدنی خارج می‌کند.

گرامشی جامعه‌ی مدنی را به شبکه‌ی قدرتمندی از دژها و خاکریزهایی تشبیه می‌کرد که در پس خندق دولت قرار دارند. در این تعبیر، جامعه‌ی مدنی میدان منازعه و قلمرو پیکار هژمونیک و رقابت نیروهای اجتماعی است. با تأثی از گرامشی، می‌خواهم تلاش کنم فضای یک «جنگ سنگر به سنگر» را ترسیم کنم که با تأکید بر گسترش و تکثیر نهادهای جامعه‌ی مدنی و فعال کردن نیروهای اجتماعی متکثر، امکانی را برای اشغال فضاهای استبدادی و دموکراتیک‌سازی آنها فراهم می‌کند؛ به بیانی دیگر،

بازجذب دولت در جامعه‌ی مدنی به شکل درون‌ماندگار و همچنین نوعی از خودفرمانی را ممکن کند. بدین منظور، با اشاره به نقد فمینیستی جامعه‌ی مدنی می‌کوشم میدان جنگ تازه‌ای را بازآرایی کنم و سپس از دریچه‌ی زنان کارگر به‌عنوان یکی از نیروهای جامعه‌ی مدنی به چگونگی پیشبرد این جنگ بپردازم.

نقد فمینیستی جامعه‌ی مدنی

برخلاف برخی دیدگاه‌های لیبرال که جامعه‌ی مدنی را جدا از سپهر خصوصی خانواده مفهوم‌پردازی می‌کنند، باید تأکید کنیم که آنچه ایدئولوژی مردانه، با زدن برچسب «سپهر خصوصی» از جامعه‌ی مدنی بیرون می‌گذارد و آن را غیرسیاسی می‌کند، یعنی حوزه‌ی خانگی (یا به تعبیر ارسطو حیطة‌ی ضرورت) اتفاقاً قلب جامعه‌ی مدنی است و عبور از دوگانه‌ی سپهر خصوصی/عمومی و سیاسی کردن خانه، می‌تواند نیروهای تازه‌ای را وارد جامعه‌ی مدنی کند. بسط شعار فمینیستی «شخصی سیاسی است»، جامعه‌ی مدنی را از یک اتوپیای دور از دسترس، به یک جنگ روزمره‌ی ضروری تبدیل می‌کند و آن را به سیاست زندگی روزمره پیوند می‌دهد؛ یکی کردن ابعاد منتزع‌شده‌ی زندگی و سازماندهی کنش سیاسی مبتنی بر تجربه‌ی انضمامی، ساختی تازه برای فعالیت زنانی می‌گشاید که از نهادهای اغلب مردانه‌ی جامعه‌ی مدنی بیرون گذاشته شده‌اند.

در طول تاریخ، زنان با اتکا به تجربیات روزمره‌ی خود در عرصه‌ی خصوصی، اقدام به ایجاد اجتماعات بدیل (آلترناتیو) خود یا پادجامعه‌های مدنی (counter-civil society) کرده‌اند. البته این اجتماعات بدیل منحصر به زنان نبوده و نیست. همان طور که نانسی فریزر می‌گوید گروه‌های فرودستی که از سپهر عمومی مسلط بیرون گذاشته شده‌اند و صدایشان شنیده نمی‌شود، پادسپهر عمومی فرودستان (subaltern counter-public) را ایجاد می‌کنند تا نیازها و منافع خود را صورتبندی کنند. بدین ترتیب، توجه به پادجامعه‌ی مدنی در مقابل فهم نخبه‌گرایانه، بورژوازی و مردانه از جامعه‌ی مدنی، می‌تواند ما را از سیاست ایدئالیستی دور کند و عاملیت و کنش‌ورزی را در متن زندگی قرار می‌دهد.

با مقدماتی که گفتم، اکنون می‌خواهم بر کارگران در جامعه‌ی مدنی و امکان‌های پیش‌رویشان از منظر فمینیستی بپردازم و این میدان جنگ را در نسبت با این بخش از جامعه ترسیم کنم. عموماً کار مزدی، کار خانگی و کار جنسی زنان جداگانه تحلیل می‌شوند، درحالی‌که کاملاً در پیوند با یکدیگر هستند. با معیار قرار دادن کار مزدی، زنان بیرون از کارخانه عضو طبقه‌ی کارگر و بنابراین بخشی از مبارزه‌ی طبقاتی محسوب نمی‌شوند و رهایی آنها در گروهی پیوستن به سپهر کار تولیدی در نظر گرفته می‌شود. درحالی‌که نه تنها حضور زنان کارگر محدود به کارخانه نیست، بلکه ریشه‌ی استثمار آنها در کارخانه را هم باید در کار آنها در خانه جستجو کرد. توجه به خانه به‌عنوان عرصه‌ای کلیدی در جامعه می‌تواند امکان‌های ایجاد پادجامعه‌ی مدنی را ایجاد و نیروهای جدیدی را در جامعه‌ی مدنی فعال کند.

زنان در خانه

سنت چپ عموماً با پذیرفتن دوگانه‌های سپهر خصوصی/عمومی یا جدا کردن سپهر تولید/کار مزدی/کار مولد از سپهر بازتولید/کار غیرمولد/کار خانگی، و منحصر کردن بازتولید به مصرف، آن دسته از فعالیت‌های خانوادگی و اجتماعی زنان را که برای بقا و بازتولید نیروی کار انجام می‌شوند، به‌عنوان کار مولد یا حتی غیرکار (non-work) تعریف کرده است. تعریف کارگر به‌عنوان مولد ارزش اضافی، زنانی را که در خانه کار می‌کنند، خارج از عرصه‌ی تولید قرار می‌دهد. به‌طور کلی، کار بازتولیدی به واسطه‌ی ایدئولوژی مراقبت (عشق مادری و ذات عاطفی و زنان)، به‌عنوان کار در نظر گرفته نمی‌شود و از آن ارزش‌زدایی می‌شود. درحقیقت، کار بازتولیدی مثل طبیعت، رایگان و نامحدود و نامرئی است و کم‌وبیش هیچ نظارت قانونی‌ای بر آن نیست و محل استثمار بی‌حساب و کتاب است. این تقسیم کار جنسیتی و تفویض وظیفه‌ی بازتولید به زنان و فرودست‌سازی آنها در طول یک فرایند قهرآمیز تاریخی، با سلب دسترسی زنان به منابع ضروری و مولد و کنترل نیروی کار، بدن و سکسوالیته‌ی زنان به وجود آمده

است.^۱ بنابراین، تقسیم کار جنسیتی صرفاً تقسیم وظایف بین زن و مرد نیست، بلکه با کنترل زنان و مطیع‌سازی و انضباط‌بخشی بدنشان، شکل‌دهنده‌ی رابطه‌ای سلسله‌مراتبی، استثمارگرانه و سلطه‌جویانه است. بدین ترتیب، خانه‌ها «مستعمره‌های درونی سرمایه»^۲ شده‌اند که ظاهراً در آنها کاری بدون تولید ارزش انجام می‌شود، درحالی‌که این کار شرط ضروری تولید، انباشت ارزش اضافی و به‌طور کلی سرمایه‌داری است. بازتولید اجتماعی بخش پنهان و رازآلود، اقامتگاه پنهان (hidden abode) تولید، شرط استعلائی انباشت سرمایه است. به‌قول ماریا میس، باید کوه یخ سرمایه‌داری پدرسالارانه را بشکنیم. به عبارت دیگر، باید بگوییم جنبش کارگری اگر افق نگاهش صرفاً محدود به نوک کوه یخ باشد، در رسیدن به آرمان‌رهای طبقه‌ی کارگر با شکست مواجه خواهد شد.

در سوی دیگر، دولت در دوره‌های مختلف در نسبت با شیوه‌ی تولید و منافع گروه‌های مسلط در سازماندهی بازتولید نیروی کار مداخله می‌کند. سیاست‌های کنترل جمعیت، قوانین کنترل بدن زنان، قوانین کار، بیمه، بازنشستگی، سیاست‌های مهاجرتی و ... همگی نشان‌دهنده‌ی شیوه‌ی سازماندهی بازتولید نیروی کار توسط دولت است. هنگامی‌که دولت از سرمایه‌گذاری در رفاه اجتماعی کناره‌گیری می‌کند و کار بازتولیدی را تا حد ممکن به خانواده‌ها می‌سپارد، با کالایی‌شدن بازتولید برای طبقات فرادست و انتقال آن به طبقات فرودست و شخصی شدن آن برای طبقات پایین مواجهیم. در مقابل، زمانی‌که دولت نیاز به نیروی کار زنان دارد (برای مثال در دوران جنگ) وظایف بازتولیدی بیشتری را برعهده می‌گیرد و سیاست‌گذاری‌هایش در تأمین رفاه اجتماعی تغییر می‌یابد. بنابراین، نسبت جامعه‌ی مدنی با دولت در تعیین شیوه‌ی بازتولید اجتماعی تعیین‌کننده است.

^۱ سیلیویا فدریچی، کالیبان و ساحره نوشته‌ی سیلیویا فدریچی

^۲ Maria Mies, Patriarchy and Accumulation On A World Scale

زنان در کارخانه

اما کار رایگان زنان در خانه تأثیر مستقیمی نیز بر کار زنان در کارخانه دارد و ریشه‌ی استثمار زنان در کارخانه را می‌توان در شیوه‌ی سازماندهی کنونی بازتولید اجتماعی دید:

از آنجایی که کارهای بیرون از خانه‌ی زنان در امتداد کارهای خانگی بی‌مزد تعریف می‌شوند و با کار عاطفی مغشوش می‌شوند، زنان متخصص بیشتر در کارهای مشابه کار خانگی (یعنی کارهای خدماتی، آموزشی، سرگرمی، پوشاک و ...) به کار گرفته می‌شوند و زنان غیرمتخصص از بخش رسمی کار و کارهای تمام‌وقت بیرون گذاشته و به کار در کارگاه‌های کوچک، صنایع خانگی، دستفروشی، کارهای خدماتی، کار نظافتی و مراقبتی در منازل و حتی تن‌فروشی رانده می‌شوند. دستمزد نابرابر و اندک، بیرون‌ماندن از قوانین کار، عدم امنیت شغلی و جایگزین‌پذیری، خشونت‌های جنسی در محل کار همگی در نسبتی با استثمار در عرصه‌ی بازتولید اجتماعی قرار دارند. با پایین نگه‌داشتن هزینه‌های بازتولید نیروی کار و همچنین استفاده از زنان به‌عنوان ارتش ذخیره‌ی صنعتی برای تولید، ارزش نیروی کار و دستمزد تولید کالا پایین نگه داشته می‌شود که شامل هم مردان و هم زنان کارگر است. به‌علاوه، از آنجایی که کار زنان در خانه بی‌ارزش و بدون مزد است، کار بیرون از خانه‌ی زنان نیز کم‌ارزش تلقی می‌شود و آنها دستمزدهای نابرابر با مردان دریافت می‌کنند.

با تحکیم مردسالاری در خانواده و از دست‌رفتن کرامت زنان به‌خاطر انجام کار بدون ارزش، حضور آنها در فعالیتهای صنفی مورد استقبال مردان همکارشان قرار نمی‌گیرد. از آنجایی که روز کاری زنان کارگر سه برابر است (**triple working day**)، یعنی کار بیرون از خانه، کار داخل خانه، و کار عاطفی و مراقبت، آنها به دشواری می‌توانند در تشکلهای کارگری حضور بیابند. به‌ویژه زنان متأهل که پس از درآوردن سرهمی کارگری باید پیش‌بند کارگر خانگی را ببندند، انگار به تعبیری به‌طور کامل به پرولتاریا تبدیل نمی‌شوند (**semi-proletarianization**) و از مبارزه‌ی طبقاتی بیرون می‌مانند. به همین ترتیب، خشونت و تبعیض در کارخانه را هم نباید حاصل عقب‌ماندگی فرهنگی کارگران مرد دانست، بلکه این امر حاصل کردارهای روزمره‌ای

است که در جریان تولید و بازتولید، در روابط قدرت سازمان یافته‌اند. فقیرسازی زنان در نیروی کار و حفظ سلسله‌مراتب اقتصادی و جنسیتی، نتیجه‌ی بیرون‌ماندن حداکثری زنان از کار مزدی و محرومیت آنها از قدرت اجتماعی و سیاسی است. عدم مشارکت در فعالیت‌های صنفی و عدم تشکیل‌یابی زنان کارگر را از این منظر هم می‌توانیم ببینیم.

فتح سنگر به سنگر

بنابراین ما نیازمند بازتعریف طبقه‌ی کارگر با توجه به تغییر نوع و شرایط کار و ارزیابی دوباره‌ی نیروهای طبقه‌ی هستیم. کار خانگی، خوداشتغالی، کار پاره‌وقت، کار مراقبتی و اشکال متنوع کار بی‌ثبات، تعریف کار در کانون تولید را به چالش می‌کشد. صرفاً رابطه‌ی فرد با شیوه‌ی تولید نمی‌تواند طبقه‌ی او را تعیین کند. تغییر مفهوم کار می‌تواند منجر به سازمان‌دهی مجدد کار و الغای تقسیم جنسیتی کار شود. با رؤیت‌پذیر کردن کار زنان چشم‌انداز تازه‌ای در اقتصاد سیاسی گشوده می‌شود. اقتصاد فمینیستی با این روش، کاری را که تاکنون غیراقتصادی تلقی می‌شد، مورد توجه قرار می‌دهد. تکثر طبقه به علت چندلایه‌ای بودن کار که دیگر منحصر به کار مزدی نیست و گسترش طبقه با این استدلال مفهوم تازه‌ای از طبقه را ایجاد می‌کند. در این بازتعریف، تمام شیوه‌های تولید ارزش و انواع استثمار و در نتیجه زنان و کارگران در معنای وسیع در پیوند با یکدیگر قرار می‌گیرند. مبارزات متنوع به هم می‌رسند و تقاطعی میان ستم جنسی، طبقه‌ی قومی و انواع استثمار ایجاد می‌شود و میان کارگران بی‌ثبات کار، قراردادی، کولبر و سوخت‌بر، زنان خانه‌دار، کارگران جنسی و ... همگرایی ممکن می‌شود. سیاسی شدن کسانی که به حاشیه سیاسی رانده شده بودند، امکان‌های تازه‌ای برای سیاست جمعی، به‌جای سیاست سکتاریستی می‌گشاید. قلمروهای تازه‌ای -غیر از کارخانه- تعریف می‌شود. بنابراین، به نظر می‌رسد مسئله‌ی طبقه و سیاست طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند خارج از جنبش فمینیستی دریافت شود.

اجتماعی کردن بازتولید، از خانه بیرون بردن کارهای خانگی و مراقبتی و اشتراکی کردن آن می‌تواند منجر به خارج کردن زنان منزوی و نادیده گرفته شده در خانه، و

شکل‌گیری گروه‌های کوچک و گسترش فعالیت جمعی شود. همچنین، انجام فعالیت‌هایی که به تخیل جامعه‌ی جدید مادّیت می‌بخشند، می‌تواند مسیر خودگردانی و بازجذب دولت در جامعه‌ی مدنی را هموار کند. زنان کارگر مزدی و غیرمزدی با آغاز از زندگی روزمره می‌توانند پادجامعه‌ی مدنی خود را بسازند و با قدرت‌یابی و ایجاد همبستگی طبقاتی در جهت دستیابی به خواست‌هایشان حرکت کنند. بدین ترتیب، جنبش فمینیستی بازتولیدی ورای دوگانه‌ی اصلاح و انقلاب می‌رود و انقلاب در بدن‌ها، خانه‌ها، خیابان، محل کار و فضاهای دیگر را ممکن می‌کند. با ایجاد پاد-قدرت counter-power در مقابل قدرت مستقر، امکان تأسیس را می‌گشاید و به جای تسخیر قدرت دولتی با انقلاب، با کار تدریجی، گفت و گو، شبکه‌سازی و همکاری و به عبارتی، با فتح جامعه‌ی مدنی پیش می‌رود، یعنی، همان «فتح سنگر به سنگر!» زنان کارگر از خانه تا کارخانه، با ساختن پادسپهر عمومی فرودستان می‌توانند دست به اعتصاب فمینیستی^۳ بزنند. اعتصاب فمینیستی در خانه نشستن در تاریخ معین نیست، بلکه امتناع و نافرمانی از انواع ستم و استثمار است. متوقف کردن فعالیت‌هایی است که در سرکوب ما دخیلند؛ تسخیر فضاهایی جدید (نه فقط کارخانه) است.

با این چشم‌انداز شاید بتوانیم بگوییم جنبش «زن زندگی آزادی» نوعی اعتصاب فمینیستی است؛ اعتصاب، نافرمانی و نه‌گفتن! علیه طرد و بیرون‌گذاری (exclusion) است. اعتصاب تمام آنهایی است که به‌عنوان خانه‌دار، دستفروش، کارگر پاره‌وقت، بی‌ثبات‌کار، مترجم و ... فضایی برای اعتراض ندارند، بیرون از اتحادیه و جامعه‌ی مدنی در معنای معمولند. جنبش ژینا صدای جمعی پریکاریا و هستی‌های بی‌ثبات است. حضور گسترده‌ی زنان در این جنبش، نشان از نه‌گفتن زنان به انواع خشونت مستقیم علیه بدن‌هایشان و خشونت غیرمستقیم یا ساختاری‌ای دارد که حاصل مناسبات طبقاتی-پدرسالارانه است. در این جنبش کسی اعلام اعتصاب نکرده است و زمانی برای دست از کار کشیدن از پیش تعیین نشده است. بلکه بدن جمعی زنانه دست به نافرمانی در برابر سلطه و انقیادی که بر بدنش اعمال شده و استثماری که هستی او را متزلزل کرده، زده است. به بیانی دیگر، بدن زنانه که فارغ از هر قصدی

³ Feminist International, Veronica Gago

برای فاعلیت سیاسی همواره پیشاپیش محل نزاع و قدرت است، با گسترش بدن جمعی امکان‌هایی را برانگیخته است که پیش از آن در این بدن خاموش بوده‌اند و قدرت تأسیس خود را بروز داده است.

می‌خواهم به آغاز بحثم بازگردم و نتیجه بگیرم که ما در وضعیت تبیین پس از شکست نیستیم و اگر خود پرسشگرمان موقعیت‌یابی درستی در وضعیت کند و به جای آغاز از مفاهیم از پیش‌آماده، از واقعیتی که بر او اثر گذاشته، یعنی امری روزمره و تجربه‌ای بی‌واسطه آغاز کند که بر بدنش اثر گذاشته، می‌تواند مفاهیمی مثل جامعه‌ی مدنی را در نسبت با اکنون و اینجا از نو صورتبندی کند و افق‌های تازه‌ای بگشاید.

* یادداشت بالا پیش‌تر در قالب سخنرانی در نشست «جامعه‌ی مدنی و کارگران» با عنوان «زنان کارگر از خانه تا کارخانه» در تاریخ یکم آبان‌ماه ۱۴۰۲ در مؤسسه‌ی رحمان ارائه شده است.

<https://www.pecritiue.com>

نقد اقتصاد سیاسی
آبان ماه ۱۴۰۲

موانع صلح فلسطین – اسرائیل

سعید رهنما



اگر القاعده و داعش محصول غیرمستقیم سیاست امپریالیسم امریکا و متحدانش بودند، حماس محصول مستقیم و ساخت اسرائیل است. بدون نگاهی گذرا به بخشی از تاریخ این جنگ و کشمکش دردناک ۷۵ ساله، نمی‌توان جنگ کنونی حماس/اسرائیل را درک کرد.

جنبش فلسطین، در آغاز یک جنبش رهایی‌بخش و ترقی‌خواه بود، و به‌رغم حضور افراد مذهبی مسیحی و مسلمان، عمدتاً گرایش‌های چپ و لیبرال داشت. با آن که در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰، یک روحانی سوری‌های، به‌نام عزالدین القسام، از درس‌آموخته‌های دانشگاه مذهبی الازهر مصر که به فلسطین آمده، یک گروه چریکی برعلیه انگلیسی‌ها راه انداخته بود، و در توطئه‌ای به‌دست انگلیسی‌ها با همکاری جریان‌ات رادیکال یهودی کشته شد؛ همچنین در دهه‌ی ۱۹۳۰ حاج امین‌الحسینی، مفتی اورشلیم برگزیده از سوی انگلیسی‌ها از اعتصاب عمومی فلسطینیان برعلیه مهاجرت‌های یهودی حمایت‌هایی می‌کرد، و در ۱۹۴۵ اخوان‌المسلمین هم شعبه خود را در فلسطین ایجاد کرده بود، اما حرکت‌های اسلامی، به‌ویژه بنیادگرایی اسلامی چندان نفودی در جنبش فلسطین نداشتند.

جنبش اولیه‌ی فلسطینی

قبل از استقرار دولت اسرائیل، فلسطینیان هم از سوی انگلیس و هم گروه‌های تروریستی یهودی سرکوب می‌شدند. بعد از استقرار دولت اسرائیل در ۱۹۴۸، نزدیک به ۸۰ درصد فلسطینی‌ها (حدود ۷۰۰ هزار نفر) آواره شدند و به کرانه‌ی غربی، غزه، و کشورهای مجاور از جمله لبنان، سوریه، اردن، مصر، و عراق پناه بردند، سازماندهی‌های متعددی صورت گرفت، که مهم‌ترین آن‌ها «**حرکت القومیین العرب**» بود که در ۱۹۵۱ از سوی جرج حبش و هانی الهندی، نایف حواتمه و دیگر دانش‌جویان رادیکال ایجاد شد، و بر اتحاد عربی، سکولاریسم، سوسیالیسم، و بعداً مارکسیسم تأکید داشت. تشکل‌های مهم بعدی نیز که به دنبال انحلال این تشکل پس از شکست در جنگ ۶ روزه‌ی ۱۹۶۷، به وجود آمدند، به‌ویژه **جبهه‌ی خلق برای آزادی فلسطین**، و انشعابات بعدی از آن جمله **جبهه‌ی دموکراتیک خلق**، همگی گرایش چپ داشتند.

سازمان فتح نیز که در ۱۹۵۹ از سوی یاسر عرفات ایجاد شد، و سازمان آزادی بخش فلسطین (ساف) در ۱۹۶۵، با وجود حضور عناصر مذهبی، عمدتاً ملی‌گرا و سکولار بودند. (ضمیمه ۱)

پس از شکست تحقیرآمیز ارتش‌های مصر، سوریه و اردن در جنگ غافلگیرکننده‌ی ارتش اسرائیل در ۱۹۶۷ و اشغال کرانه‌ی غربی از جمله اورشلیم شرقی، غزه، صحرای سینا، و بلندی‌های جولان توسط اسرائیل، که به افزایش آوارگان فلسطینی و پراکندگی بیشتر آنان انجامید، در دسر اصلی اسرائیل حملات پراکنده‌ی «فدائیان» و جنگ‌های چریکی در مرزهای جدید اسرائیل بود. در سپتامبر ۱۹۷۰، ملک حسین پادشاه اردن، ناراضی از فعالیت‌ها و مداخله‌جویی‌های فزاینده‌ی تشکل‌های فلسطینی در اردن، با استفاده از جوی که بر اثر هواپیمابرداری‌ها توسط چریک‌های فلسطینی بر علیه این کشور به وجود آمده بود، دست به قتل‌عام وسیعی زد و نزدیک به دو هزار نفر از فلسطینی‌ها را کشت و بسیاری را ناچار کرد به سوریه و لبنان پناهنده شوند. دفتر رهبری ساف نیز که پس از اشغال کرانه‌ی غربی از آن‌جا به اردن منتقل شده بود، به لبنان انتقال یافت. گروه فلسطینی «سپتامبر سیاه» بر آمده از این وقایع، در ۱۹۷۲ در جریان المپیک مونیخ ورزشکاران اسرائیلی را به گروگان گرفت و منجر به کشته شدن همه آنها و گروگان‌گیرها شد. از آن زمان اسرائیل عمده‌ی توجه خود را بر نابودی تشکل‌های فلسطینی گذاشت و موساد «شکار» فلسطینی‌ها در منطقه و در عرصه‌ی بین‌المللی را آغاز کرد.

بخشی از جنبش فلسطین از جمله فتح به رهبری عرفات - که قبلاً در ۱۹۶۵ اولین حمله‌ی چریکی درون اسرائیل را از طریق سازمان «العاصفه» (توفان) راه‌اندازی کرده بود -- از همان اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به این نتیجه رسید که امکان شکست نظامی اسرائیل وجود ندارد، و از راه‌های دیگر باید با آن مبارزه کرد. از جمله دفاتر متعددی برای ارتباط با کشورهای اروپایی ایجاد کردند. موساد نگران از بهبود روابط بین فلسطینیان و کشورهای اروپایی، تصمیم به قتل شخصیت‌های برجسته‌ی فلسطینی، روشنفکران، هنرمندان، استادان و حقوق‌دانان در اروپا، که اتفاقاً همگی خواهان برقراری صلح با اسرائیل بودند، گرفت. از جمله، غسان کنفانی، شاعر و روزنامه‌نگار، وائل زعیتر،

ادیب، محمود همشری، اقتصاددان و نماینده‌ی فتح در پاریس، باسل آل‌کبسی، حقوق‌دان، کمال ناصر، شاعر، و بسیاری دیگر بین ۱۹۷۲ و ۱۹۷۳ ترور شدند. جنگ «یوم کیپور» در ۱۹۷۳، تغییرات زیادی را در منطقه به همراه داشت، از جمله زمینه‌ی تلاش‌های بین‌المللی برای ایجاد صلح بین کشورهای عربی و اسرائیل و یافتن راهی برای مسئله‌ی فلسطین، را فراهم کرد. در ۱۹۷۴، یک انشعاب مشکوک در سازمان فتح تحت عنوان «فتح المجلس الثوری» (فرماندهی انقلابی فتح) به رهبری ابونضال روی داد. این یک تشکل تروریستی بود که با خشونت بسیاری صدها نفر یهودیان و غیریهودیان غیر نظامی را در خارج، از جمله چندین نفر از مهم‌ترین رهبران ارشد جنبش فلسطین، را به قتل رساند و از آنجا که نام فتح را یدک می‌کشید، صدمه‌ی زیادی به تلاش برای بهبود روابط بین‌المللی جنبش فلسطین وارد کرد. شایع بود که موساد در این تشکیلات نفوذ کرده، و زمانی که در ۱۹۸۲ آوریل شارون، وزیر دفاع وقت اسرائیل، در تدارک حمله به لبنان و اخراج فلسطینی‌ها از آنجا بود، گروه ابونضال به سفیر اسرائیل در لندن سوءقصد کرد، و با آن که موساد به خوبی می‌دانست که او ارتباطی با فتح ندارد، ارتش اسرائیل به بهانه‌ی این سوءقصد به لبنان حمله کرد و در بمباران‌های وسیع و جنگی بی‌رحمانه با کمک جریان‌ات دست‌راستی مارونی، ساف را مجبور کرد که یک بار دیگر پایگاه خود را تغییر دهد و این مرتبه به خارج از منطقه، به تونس منتقل شود.

در این مسیر نسبتاً طولانی، تشکل‌های اولیه‌ی فلسطینی علاوه بر ضربات اسرائیل به دلایل دیگری نیز تضعیف شدند. از آن جمله، در آغاز تحت تأثیر ناسیونالیسم بعث و انشعابات و رقابت‌های بخش سوری و عراقی قرار گرفتند. با ظهور جمال عبدالناصر، به‌ویژه پس از «پیروزی» او در جنگ سوئز در ۱۹۵۶، عمدتاً تحت تأثیر ناصریسم و کنترل او بودند، و هزاران «فدائی» در مصر آموزش نظامی دیدند، اما تا قبل از جنگ فاجعه‌بار ۱۹۶۷، ناصر که مشغول آماده‌سازی ارتش مصر برای جنگ با اسرائیل بود، مانع از درگیری چریک‌های فلسطینی می‌شد مبادا که قبل از آمادگی کامل ارتش مصر بهانه‌ای به اسرائیل برای حمله به مصر بدهند. با شکست ارتش‌های عربی در آن جنگ، جنبش فلسطین تلاش کرد که مستقل از آن‌ها، و تحت تأثیر جنبش آزادی‌بخش الجزایر

و تا حدودی یمن، عمل کند. اما از آن پس شاهد اختلافات درونی و انشعابات پی‌درپی و رقابت‌ها بین آن‌ها بوده‌ایم و این وضعیت کماکان باقی است.

ورود اسلام‌گراها

در سال ۱۹۷۳، شیخ احمد یاسین، روحانی بنیادگرای اسلامی، -- که خود یک پناهنده‌ی فلسطینی بود که در جریان جنگ ۱۹۴۸ در سن ۱۲ سالگی با خانواده‌اش اخراج و به غزه پناهنده شده بود و مدتی هم در دانشگاه الازهر مصر درس خوانده بود -- یک تشکل خیریه تحت عنوان «مجامع الاسلامیه» به وجود آورد تا در فضای فقرزده و سرشار از جمعیت آواره‌ی نوار غزه و در شرایط ضعف و ناتوانی بی‌پایان جریانات سکولار فلسطینی، سیاست‌های واپس‌گرایانه‌ی مذهبی خود را به پیش ببرد. این گروه با جذب فزاینده‌ی هوادار، مساجد جدیدی را تأسیس و کمک‌هایی از **اخوان المسلمین مصر** دریافت کرد. آنها به تدریج دست به حمله به جریانات غیرمذهبی فلسطینی زدند، سینماها را به آتش کشیدند و کارگران جنسی را به قتل رساندند، و در محله‌های خود حجاب را اجباری کردند. آنان با کسب نفوذ بیشتر دانشگاه اسلامی غزه را تحت کنترل گرفتند و استادان و دانشجویان سکولار را اخراج کردند.

در آن زمان نوار غزه، که پس از جنگ ۱۹۴۸ تحت کنترل مصر درآمد و در جنگ ۱۹۶۷ به اشغال اسرائیل درآمد بود، تحت کنترل کامل اسرائیل قرار داشت، و شهرک‌های یهودی‌نشین متعددی عمدتاً در سواحل مدیترانه در حال گسترش بودند. اخوان المسلمین و دیگر جریانات اسلامی غزه در آن مقطع به جنبش مقاومت نپیوستند. اسرائیل که از نیروهای سکولار فلسطینی ضربه‌های زیادی خورده بود، تصمیم به تقویت اسلام‌گراها گرفت. با این سازمان «خیریه» تماس گرفتند و پیشنهاد کردند که برای امور خیریه می‌تواند از اسرائیل کمک‌های مالی بگیرد، و در ۱۹۷۹ آن را به رسمیت شناخت.

در ۱۹۸۱ نیز گروه اسلامی دیگری تحت عنوان «**جهاد اسلامی فلسطین**»، منشعب از شاخه‌ی جهاد اسلامی اخوان المسلمین مصر (همان‌ها که انور سادات را

کشتند)، و تحت تأثیر استقرار جمهوری اسلامی ایران، اعلام موجودیت کرد، و خواستار ایجاد حکومت اسلامی در سراسر فلسطین در مرزهای ماقبل ۱۹۴۸ شد. در ۱۹۸۴ اسرائیل متوجه شد که طرفداران شیخ یاسین در حال پنهان کردن اسلحه در مساجد هستند، پس او را دستگیر کرد، که بعداً در معاوضه زندانیان آزاد شد. از آن پس درگیری بین اسلام‌گرایان و اسرائیل تشدید شد.

در ۱۹۸۷ با شروع انتفاضه‌ی اول (۹۳-۱۹۸۷)، شیخ یاسین به همراه عبدالعزیز رنتیسی، پزشک بنیادگرا و عضو اخوان المسلمین، سازمان مقاومت اسلامی، «حماس» را با خواست استقرار حکومت اسلامی در تمام فلسطین به وجود آورد. در انتفاضه‌ی اول در غیاب سازمان آزادی‌بخش فلسطین که از منطقه اخراج شده بود، نقش مهمی یافت و به سرعت نفوذ پیدا کرد، و شاخه‌ی نظامی خود، **بریگاد عزالدین قسام**، را ایجاد کرد. با شروع مذاکرات صلح بین اسرائیل و فلسطین از اوایل دهه‌ی نود، حماس به مخالفت با آن پرداخت و با ساف در افتاد. (البته بعداً شیخ یاسین به‌نوعی مرزهای ۱۹۴۷ اسرائیل و فلسطین را با شرایطی پذیرفته بود.) در این میان متأسفانه جریانات چپ فلسطین هم، از جمله جبهه‌ی آزادی‌بخش با حماس وارد اتحاد عمل شدند. حزب کمونیست فلسطین هم از حماس حمایت کرد، که منجر به انشعاباتی در آن شد و از جمله یکی از دبیران آن، ابو ودیاء، استعفا کرد. شیخ یاسین سرانجام در ۲۰۰۴ توسط اسرائیل کشته شد، و رنتیسی جانشین او شد که او هم یک ماه بعد، توسط اسرائیل به قتل رسید. اما حماس نه تنها به حیات خود ادامه داد، بلکه محبوبیت و گسترش بیشتری یافت، مساجد بیشتری ساخت (هم اکنون ۱۰۸۰ مسجد در این باریکه وجود دارد) و با کنترل همه‌ی جنبه‌های زندگی در غزه، از جمله ایجاد ترور در ۱۱ دانشگاه غزه، استادان و دانشجویان مخالف را اخراج و یا ساکت کرده است. این واقعیت در غزه به‌راحتی قابل مشاهده بود.

حماس در انتخابات شورای قانون‌گذاری فلسطین در ۲۰۰۶ بیشترین صندلی‌ها را اشغال کرد و با ساف دولت مشترک تشکیل داد. اسرائیل اما آن را به رسمیت نشناخت، و اختلافات درونی سبب شد که حماس با توسل به نوعی کودتا وارد جنگ با ساف شود و از ۲۰۰۷ رأساً دولت نوارغزه را به دست گیرد. اسرائیل به بهانه‌ی نفوذ حماس

در سازمان اونروا (سازمان کمک به پناهندگان فلسطینی سازمان ملل) در غزه، به امریکا و دیگر متحدانش از جمله کانادا فشار آورد که کمک‌ها به این سازمان را قطع کنند، و آن‌ها نیز چنین کردند. اما با کم شدن امکانات کمک‌های اونروا، خانواده‌های پناهندگان بیشتر و بیشتر به کمک‌های خیریه‌ی سازمان حماس وابسته شدند و این امر خود سبب کسب حمایت بیشتر حماس شد.

اسرائیل نگران از نفوذ و قدرت هیولایی که خود و متحدانش خلق کرده بودند، از سال ۲۰۰۵ به‌طور یک‌جانبه تصمیم به تخلیه‌ی شهرک‌های یهودی در غزه گرفت، و آن‌ها را به شهرک‌های کرانه‌ی غربی منتقل نمود. غزه را از زمین، هوا و دریا به محاصره‌ی کامل درآورد، و از آن پس وارد جنگ‌ها و بمباران‌های پی‌درپی در غزه شد. حماس به‌رغم اختلافات اعتقادی و ضد شیعه، با حزب‌الله لبنان نزدیک شد و پایگاهی هم در لبنان یافت و از حمایت‌های جمهوری اسلامی بهره مند شد. اما با شروع «بهار عربی» حاضر به حمایت از رژیم اسد نشد، و از لبنان اخراج شد. اما سازمان جهاد اسلامی فلسطین که از آغاز رابطه‌ی نزدیک‌تری با حزب‌الله لبنان و جمهوری اسلامی داشت، در لبنان باقی ماند. با ادامه‌ی درگیری‌ها، حماس مجدداً به حزب‌الله و جمهوری اسلامی نزدیک شد.

با دویاره شدن مقاومت فلسطین، غزه‌ی پر آشوب تحت کنترل حماس، و کرانه‌ی غربی نسبتاً رام‌شده تحت کنترل ساف، اسرائیل [سیاست دوگانه‌ای](#) را در قبال این دو در پیش گرفت. از وجود حماس و درگیری‌های پی‌درپی برای پیشبرد سیاست‌های تعرضی خود استفاده کرد، غزه را به محاصره‌ی کامل زمینی و دریایی درآورد و هر زمان هم که لازم شد دست به حمله‌ی نظامی در غزه زد؛ (در ۹-۲۰۰۸، ۲۰۱۱، ۲۰۱۲، و ۲۰۱۴) اما در کرانه‌ی غربی، اسرائیل با مامشات با دولت «خودگردان» فلسطین که در واقع نقش نوعی دولت مستعمره با حاکمان محلی را برای اسرائیل بازی می‌کند، (از ۱۵۵ هزار کارمند این دولت، حدود ۶۰ هزار نفر در بخش امنیتی و پلیسی و حفظ امنیت کرانه‌ی غربی کار می‌کنند)، گسترش شهرهای فلسطینی به‌ویژه رام‌الله را تسهیل کرد. نتیجه آن که طبقه‌ی متوسط جدید، کارمندان دولت و ان‌جی‌اوهای متعدد، به رغم نارضایی از اشغال اسرائیل، زندگی نسبتاً مرفه‌ی یافته و حاضر به مخاطره انداختن

آن نیستند. در حالی که طبقه‌ی کارگر کرانه‌ی غربی با کار در ساختمان‌سازی‌ها و کارگاه‌های کوچک و متوسط، به کار سخت مشغول است و زارعین فلسطینی هم با محدود شدن دسترسی شان به آب، و راه‌بندان‌های پی‌درپی از سوی اسرائیل، با سختی به زندگی ادامه می‌دهند. اسرائیل هم به ساختن شهرک‌های غیرقانونی در زمین‌های تصاحب‌شده‌ی فلسطین ادامه می‌دهد. تلخ‌ترین طنز ماجرا دیدن صف‌های طولانی کارگران فلسطینی برای کار در ورودیه‌های این شهرک‌هاست تا در زمین‌های تصاحب شده توسط شهرک‌نشینان کار کنند.

جریانات اسلامی دیگری نیز در منطقه به وجود آمدند که پاره‌ای از آن‌ها به درگیری‌های فلسطین/اسرائیل کشانده شدند. از آن جمله، سازمان «أمل» که ابتدا در رابطه با وضعیت اسفبار اقلیت شیعه‌های لبنانی در ۱۹۷۴ از سوی امام موسی صدر ایجاد شد، اما پس از اولین حمله‌ی عمده اسرائیل به لبنان در ۱۸۷۸، وارد درگیری با اسرائیل شد. دیگری «حزب‌الله لبنان» است که پس از جنگ ۱۹۸۲ اسرائیل/لبنان با کمک جمهوری اسلامی ایجاد شد، و در چندین نبرد، به‌ویژه در ۲۰۰۶ با اسرائیل وارد جنگ شد، که خود داستان دیگری است.

در این مسیر طولانی با قدرت گرفتن فزاینده‌ی یهودیان بنیادگرا و جریانات دست‌راستی، و تضعیف جریانات چپ و لیبرال اسرائیلی، «مسئله‌ی فلسطین به‌تدریج و در ظاهر کم‌رنگ‌تر شد، تا جایی که دولت ترامپ با حمایت راست‌گرایان اسرائیل پیمان «ابراهیم» را به راه انداخت، و دولت‌های عرب که شهامت نزدیکی آشکار با اسرائیل را نداشتند، از این طرح استقبال کردند. تا آن که حمله‌ی ۲۰۲۳ حماس در روز «یوم کیپور» همه‌ی معادلات را به هم ریخت و توجه جهان بار دیگر به فلسطین و مسائل حل‌نشده آن جلب شد.

مسائل تلنبار شده و حل‌نشده‌ی فلسطین

اگر مسائل و مشکلات فلسطینیان در دوران سلطه‌ی عثمانی و بعد از آن در دوران قیمومیت انگلیس، مهاجرت‌های پی‌درپی صهیونیست‌ها به منطقه، ایجاد جریانات تروریستی و نظامی یهودیان، و درگیری‌های آن‌ها با فلسطینیان و انگلیسی‌ها را که

داستان دیگری است، کنار گذاریم، مسائل مربوط به دوران پس از ایجاد دولت اسرائیل را به طور خلاصه در پنج مقوله‌ی زیر می‌توان طرح نمود؛ مسائلی که به هیچ یک از آن‌ها در فرایندهای پی در پی «صلح» که در بخش بعدی این مقاله به آن خواهیم پرداخت، توجه جدی نشد.

آوارگی و پناهندگی

در جریان جنگ اول پس از تشکیل دولت اسرائیل (۴۹-۱۹۴۸) که فلسطینی‌ها آن را نکبه و اسرائیلی‌ها جنگ استقلال می‌دانند، ۷۰۰ هزار یا ۸۰ درصد فلسطینیان ساکن منطقه آواره شدند و به کرانه‌ی غربی، غزه، اردن، سوریه، لبنان، مصر و عراق پناهنده شدند، و بیش از ۴۰۰ ده و شهر فلسطینی خالی از سکنه شدند. همزمان تعداد فزاینده‌ای از یهودیان از اروپا، آسیا و آفریقا وارد اسرائیل شدند. سازمان ملل سازمان اونرو را برای کمک‌های آموزشی، پزشکی و خدماتی برای پناهندگان فلسطینی به وجود آورد، و هر فلسطینی که در دوران جنگ خانه یا کسب‌وکار خود را از دست داده بود تحت پوشش آن قرار گرفت. در جنگ‌های بعدی به‌ویژه در ۱۹۶۷، ۱۹۷۳، صدها هزار نفر دیگر به جمع آوارگان اضافه شدند، و بسیاری دوباره و یا سه‌باره آواره شدند.

علاوه بر اونرو بخشی از پناهندگان هم در رابطه با کمیسیون عالی پناهندگان سازمان ملل قرار گرفتند، و حدود چند هزار نفر هم فاقد کارت هویت‌اند که حتی نمی‌توانند فرزندان خود را به ثبت رسانند و یا کار رسمی پیدا کنند. امروزه، بیش از پنج و نیم میلیون فلسطینی نزد نهادهای سازمان ملل ثبت شده‌اند. حدود یک و نیم میلیون نفر از آن‌ها در اردوگاه‌ها (کمپ‌ها)ی پناهندگی اونرو زندگی می‌کنند، که در پاره‌ای از آن‌ها بیش از ۱۰۰ هزار نفر در فضاهای بسیار محدود در شرایط سختی زندگی می‌کنند. (پیوست ۲) در اردن که بیشترین پناهنده را دارد، بسیاری به شهروندی اردن درآمدند، اما نه در سوریه و لبنان که بدترین وضعیت را دارند. در لبنان کار در بسیاری از حرفه‌ها برای آن‌ها ممنوع است.

مرزها، دیوار و موانع رفت و آمد

به دنبال آتش‌سوزی‌های اولیه جنگ، در سال ۱۹۴۹ مرزهای اسرائیل با کشورهای هم‌جوار تعیین و به عنوان «خط سبز» معروف شد، اما در جنگ ۱۹۶۷ اسرائیل کرانه‌ی غربی، اورشلیم شرقی، باریکه‌ی غزه و بلندی‌های جولان (و صحرای سینا) را اشغال کرد، که به «مناطق اشغال‌شده» معروف شدند. نیت اسرائیل از همان آغاز قبول آن محدوده نبود. حتی قبل از جنگ ۱۹۶۷ در اولین اقدام سه منطقه‌ی «غیر نظامی» را در اطراف رود اردن و دریاچه‌ی طبریه که از نظر دسترسی به آب حائز نهایت اهمیت بودند، و در پایان جنگ تحت کنترل هیچ یک از طرف‌های متخاصم قرار نگرفته و از سوی کمیته‌ی آتش‌بس سازمان ملل غیر نظامی تعیین شده بود، با تاکتیک‌های گوناگون از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ تحت کنترل درآورد و به رغم درگیری نظامی با سوریه و اعتراض‌های بین‌المللی نهایتاً آن‌ها را به اسرائیل الحاق کرد.

به دنبال اشغال کرانه‌ی غربی و غزه، اسرائیل شروع به ساختن شهرک‌های یهودی در زمین‌های فلسطینی کرد. هم‌اکنون بیش از ۱۴۰ شهرک یهودی رسمی و بیش از ۱۰۰ شهرک غیر رسمی (همگی از نظر بین‌المللی غیر قانونی) در کرانه‌ی غربی بیش از ۴۵۰ هزار سکنه را در خود جا می‌دهند. در اورشلیم شرقی در قلب شهر قدیم و در میان اکثریت فلسطینیان، ۱۲ شهرک یهودی در خانه‌ها و محله‌های قبلاً فلسطینی که به بهانه‌های ساده اخراج شده‌اند، وجود دارد، و به سرعت جمعیت یهودی شهر رو به افزایش است. در شهر الخلیل (هبرون) که در قرارداد اسلو رسماً یک شهر فلسطینی قلمداد شد، در میان نزدیک به ۲۰۰ هزار فلسطینی، چند صد نفر یهودی بنیادگرا در شهر و برخی از آن‌ها در بالای بازار شهر زندگی می‌کنند و بیش از ۱۲۰۰ سرباز اسرائیلی از آن‌ها حفاظت می‌کنند. بازار شهر، که اغلب مغازه‌های بسته و از کسب‌وکار افتاده، با انواع توری‌های فلزی پوشانده شده، چرا که شهرک‌نشین‌های بسیار خشن یهودی مرتب سنگ و آجر و آشغال‌های خود را به روی آن می‌ریزند. اولین باری که من از آن بازار عبور کردم، احساسم این بود که اگر صلح‌جویترین انسان از این بازار عبور کند، انتهای بازار به یک فرد خشونت‌طلب تبدیل خواهد شد! در غزه، همان‌طور که قبلاً اشاره شد، اسرائیل سرانجام ناچار شد که بیش از ۲۰ شهرک یهودی را برچیند، قبلاً هم

پس از مصالحه با مصر شهرک‌های صحرای سینا را جمع کرده بود. اما شهرک‌های جولان متعلق به سوریه کماکان برقرار و در حال گسترش است.

با ادامه‌ی مبارزات فلسطینی‌های کرانه‌ی غربی، اسرائیل اقدام به کشیدن **دیوار** سیمانی عظیم مابین کرانه‌ی غربی و خود اسرائیل کرد. اما نه تنها خط سبز را رعایت نکرد، قسمت اعظم آن را در داخل منطقه‌ی فلسطینی ساخت و در مناطقی حتی تا ۲۵ کیلومتر وارد آن سرزمین شد. از آن مهم‌تر با ساختن شهرک‌های عظیم در اطراف اورشلیم، عملاً تمامی اورشلیم را از کرانه‌ی غربی جدا و به اسرائیل الحاق کرد، و قعی هم به قطعنامه‌های سازمان ملل نگذاشت.

در توافق اسلو که در زیر به آن خواهیم پرداخت، تقسیم مناطق اشغالی به سه **حوزه‌ی الف** (شهرهای فلسطینی)، ب (حوزه‌ی مشترک اداری فلسطین و نظامی اسرائیل، و ث (تحت کنترل کامل اسرائیل)، به نحوی انجام شد که شهرهای فلسطینی در مناطق تحت کنترل اسرائیل محصور شدند و از جمله سرتاسر حاشیه‌ی رود اردن و بحرالمیت، به‌عنوان منطقه‌ی نظامی اعلام شد و فلسطینی‌ها از حق دسترسی به آن‌ها محروم شدند. نگرانی امنیتی از جانب اردن بهانه‌ای بیش نبود، چرا که نزدیک به پنجاه سال است که به‌خاطر همکاری رژیم اردن با اسرائیل حتی یک حرکت چریکی و یا نفوذ از طریق آن مرز صورت نگرفته، و قصد اسرائیل استفاده‌ی حداکثر از رود اردن و از منابع غنی بحرالمیت بوده است. امروزه یکی از منابع مهم درآمد شرکت‌های آرایشی و بهداشتی اسرائیلی از بهره‌برداری از منابع غنی بحرالمیت که بخاطر استفاده بیش از حد از رود اردن در حال موت است، تأمین می‌شود. دره‌ی اردن یکی از حاصلخیزترین مناطق منطقه است که اگر در اختیار فلسطینی‌ها بود، نیازی به وابستگی خارجی نمی‌داشتند. از فرماندار اریحا (جریکو) که شهر و منطقه اش عملاً هم مرز با رودخانه و بحرالمیت است، شنیدم که تاکنون اجازه نیافته که حتی یک با به کنار ساحل آن دریاچه برود.

تمامی **جاده‌های اصلی و بزرگراه‌ها** نیز در کنترل اسرائیل اند، و بسیاری جاده‌ها تنها برای اسرائیلی‌هاست و فلسطینی‌ها امکان استفاده از آن‌ها را ندارند. در جاده‌های

مشترک صدها پاسگاه بازرسی اتوموبیل و عابرین پیاده مستقر است، و گاه ساعتها طول می‌کشد که اجازه‌ی عبور داده شود. (ضمیمه ۳)

مرز دریایی، محروم‌سازی از ماهیگیری و دسترسی به منابع نفتی/گازی

در غزه، مرز آبی با دریای مدیترانه محدود و محدودتر شد. در توافق اسلو، منهای دو قسمت شمالی و جنوبی باریکه‌ی غزه که در آن زمان شهرک‌های یهودی مستقر بودند، مرز دریایی معادل ۲۰ مایل آبی (حدود ۳۷ کیلومتر) تعیین شد. با آن‌که این مرز امکان صید ماهی را برای ماهی‌گیران فلسطینی محدود می‌کرد، با این حال برای مصرف داخلی غزه کافی بود، اما از همان آغاز اسرائیل به بهانه‌های مختلف این حوزه را محدودتر کرده، و حوزه‌ی قلمرو خود را گسترش می‌داد. با شروع انتفاضه‌ی دوم و عکس‌العمل شدید اسرائیل در محاصره‌ی نظامی شهرهای فلسطینی و بستن راه‌ها، مرزهای آبی غزه نیز بسته شد، اما تحت فشار جهانی، نماینده‌ی دبیرکل سازمان ملل وارد مذاکره با اسرائیل شد و از جمله به مرز دریایی تا ۱۲ مایل آبی توافق شد. در ۲۰۰۶ با موفقیت حماس در انتخابات مجلس فلسطین، اسرائیل این مرز را به ۶ مایل آبی کاهش داد، و با ادامه‌ی درگیری‌ها در مواردی به ۳ مایل آبی محدود کرد. یک تأثیر بلافاصله‌ی این تصمیم محروم‌سازی ماهی‌گیران غزه و نتیجتاً حذف یک منبع مهم غذایی مردمان فقرزده‌ی غزه بود. همزمان اسرائیل دستگاه تصفیه‌ی فاضلاب غزه را نیز بمباران کرده بود، و با وارد شدن فاضلاب به دریا، عملاً ماهیگیری غزه تا مدت‌ها مختل شد. (ضمیمه ۴)

از آن مهم‌تر، با کشف یک منبع عظیم گاز طبیعی در سال ۲۰۰۰ در ۳۶ کیلومتری مرز آبی غزه (درون حوزه‌ی تعیین‌شده برای فلسطین در قرارداد اسلو)، فلسطین صاحب یک منبع عظیم گاز شد. بین دولت خودگردان فلسطین و شرکت انگلیسی بی. جی. و یک شرکت لبنانی قرارداد ۲۵ ساله‌ی اکتشاف و بهره‌برداری از این منابع منعقد شد. بهره‌برداری از این منبع نه تنها دهه‌ها تمام سوخت فلسطین را تامین می‌کرد، بلکه با صادرات آن امکانات اقتصادی فراوانی کسب می‌شد. اسرائیل از همان

آغاز به‌ویژه از زمانی که آریل شارون در ۲۰۰۱ دولت تشکیل داد، مصمم بود که دولت فلسطین به چنین امتیازی دست نیابد، و به انواع بهانه‌ها مانع از اجرای قرارداد شد. انتخابات حماس در ۲۰۰۶، بهترین بهانه را به اسرائیل داد، و به شرکت بی. جی. فشار آورد تا قرارداد را ملغی کند، و سرانجام هم چنین شد. از آن سال تا کنون، حتی تا چند ماه قبل از حمله‌ی اخیر حماس در اکتبر ۲۰۲۳، اسرائیل وعده می‌داد که زمینه‌ی بهره‌برداری از این منبع گاز را فراهم آورد.

اورشلیم / بیت‌المقدس

یکی از پیچیده‌ترین مسائل مورد مناقشه بین اسرائیل و فلسطین، [شهر اورشلیم](#) است. اورشلیم به‌خاطر سابقه‌ی تاریخی و اهمیت آن برای یهودیان، مسیحیان، و مسلمانان، از همان آغاز قیمومیت انگلستان به‌عنوان یک شهر بین‌المللی جدا از مناطق یهودی و فلسطینی تعیین شد. با استقرار اسرائیل، خط سبز آتش‌بس شهر را به دو نیمه کرد، و بخش شرقی همراه با بقیه‌ی کرانه‌ی غربی به اردن واگذار شد. با جنگ ۱۹۶۷ اسرائیل تمام شهر را به تصرف در آورد و همان‌طور که اشاره شد، سرانجام این شهر به‌طور غیر قانونی به اسرائیل الحاق شد. در طول این مدت، مرتباً مرزهای اورشلیم گسترش یافته، و اورشلیم امروز چهار برابر اورشلیم قبل از ایجاد اسرائیل است. (ضمیمه‌ی ۵) خواست اصلی فلسطینی‌ها در مذاکرات مختلف، تفکیک مجدد شهر و استقرار پایتخت دولت فلسطین در بیت‌المقدس شرقی است، امری که اسرائیل به‌هیچ‌وجه آن را نپذیرفته، مدام جمعیت یهودی آن را افزایش داده، و به اخراج فلسطینی‌ها دست زده است. در [مقاله‌ی](#) جداگانه‌ای به موضوع اورشلیم پرداخته‌ام.

دسترسی به آب‌های سطحی و زیرزمینی

یکی از سیاست‌های نوشته‌شده‌ی صهیونیست‌ها از ابتدا، یعنی از ۱۹۱۹ به این سو، نه تنها دسترسی به منابع آب، بلکه کنترل منابع آبی بوده است. رود اردن که از کوه حرمون در لبنان سرچشمه گرفته و پس از گذر از دریاچه‌ی طبریه (تبریس، کینرت) به بحرالمت می‌ریزد و ۲۵۱ کیلومتر طول دارد، از نظر مقررات بین‌المللی «رژیم رود

کناری - ریبریان» پنج کشور لبنان، سوریه، اردن، اسرائیل و فلسطین را دربر می‌گیرد. دو کشور اولی بالارودی، و بقیه پایین‌رودی اند، و طبق این مقررات امور رودخانه باید از طریق یک مدیریت مشترک مورد بهره‌برداری قرار گیرد. اما چنین امری از همان آغاز محقق نشد. اول آن که اسرائیل، همانطور که قبلاً اشاره شد، سه منطقه‌ی «غیر نظامی» نزدیک به رود اردن و بحر الطبریه را بعد از اولین جنگ اشغال کرد، روستائیان عرب را اخراج کرد و آن نواحی را به خود ملحق ساخت. با مداخله‌ی امریکا چندین دور مذاکره برای تقسیم آب در دهه‌ی ۱۹۵۰ به نتیجه‌ی نرسید. اسرائیل **کانال** جدیدی از رودخانه به طرف صحرای خشک نقب (نگو) در جنوب اسرائیل کشید، و به‌طور کل سهم مهم آبی رودخانه را از آن خود ساخت. بی‌آن که بتوان در این مختصر وارد جزئیات این مسئله‌ی مهم شد، سوریه و فلسطین کاملاً از آب این رودخانه محروم شدند، لبنان هم سهمی نگرفت. (سوریه با از دست دادن بلندی‌های جولان، کل دریاچه‌ی طبریه را نیز که قانوناً نیمی از آن به آن کشور تعلق دارد، از دست داد.) در مقطعی اسرائیل اعلام کرد که اردن باید یک رود اسرائیلی، و یکی از شعب آن، یارموک در مرز اردن و سوریه، یک رود عربی تلقی شود. بعداً با توافق صلح با اردن، این تنها اسرائیل و اردن هستند که به رودخانه دسترسی دارند.

علاوه بر آب‌های سطحی، اسرائیل **آب‌های زیرزمینی** کرانه‌ی غربی را نیز تحت کنترل دارد. حوزه‌های آبی این منطقه به سه قسمت غربی، شرقی و شمالی تقسیم می‌شوند. (ضمیمه‌ی ۶) در دومین توافق اسلو، سهم آب زیرزمینی اسرائیل چهار برابر فلسطین تعیین شد، و حتی طبق یک گزارش بانک جهانی، اسرائیل چهار برابر سهمیه‌ی خود را با حفر چاه‌های عمیق برداشت نموده است. امروزه حدود ۴۰ درصد مصرف آب آشامیدنی اسرائیل از آب‌های زیرزمینی کرانه‌ی غربی تامین می‌شود. در حوزه‌ی آبی زیرزمینی غربی از مجموع ۳۶۰ میلیون متر مربع (ام.سی.ام.)، ۳۴۰ واحد برای اسرائیل، و ۲۰ واحد برای فلسطین؛ در حوزه‌ی آبی زیرزمینی شمالی، از مجموعه‌ی ۱۴۰ ام.سی.ام، ۱۱۵ واحد برای اسرائیل، و ۲۵ واحد برای فلسطین؛ در حوزه‌ی آبی زیرزمینی شرقی، از مجموع ۱۰۰ ام.سی.ام، ۴۰ واحد اسرائیل و ۶۰ واحد فلسطین. با توافقی که بعداً با دولت خودمختار فلسطین برقرار شد، اجازه‌ی حفر چاه با

سخت‌گیری‌های بسیار داده شد، اما به‌طور کل فلسطینی‌ها معمولاً اجازه‌ی حفر چاه ندارند، و برعکس شهرک‌های یهودی‌نشین به‌راحتی این اجازه را دریافت می‌کنند. اسرائیل با جمعیت نسبتاً بیشتر، و به‌عنوان یک قدرت صنعتی پیشرفته و یک غول کشاورزی بسیار پیشرفته، مصرف آب فراوانی دارد. البته باید گفت که اسرائیل پیچیده‌ترین و پیشرفته‌ترین سیستم مدیریت آبی را نیز داراست. کیبوتص‌ها و مشاویم‌های صحرای نقب، نگو با کانال‌های سرپوشیده و آبیاری قطره‌ای، محصولات خود را به اروپا و امریکا، و حتی گُل به هلند صادر می‌کنند. علاوه بر منابع طبیعی آبی، بخش قابل‌توجهی از آب اسرائیل از کارخانه‌های نم‌زدایی دریا، و نیز از بازیافت فاضلاب‌های اسرائیلی و فلسطینی برای مصارف کشاورزی تامین می‌شود.

به‌طور خلاصه، مجموعه‌ای از این مشکلات و مسئله‌های تلنبار شده، زمینه‌ی تنش‌ها و کشمکش‌ها را، که در مقطعی شکلی انفجاری یافته، به وجود آورده، مسائلی که در مذاکرات متعدد «صلح» یا به آن‌ها توجه نشد، و یا به شکل یک‌جانبه به آن‌ها برخورد شده است.

فرایندهای «صلح» اسرائیل/فلسطین

از آغاز مهاجرت‌های یهودیان به منطقه و به دنبال اعلامیه‌ی بالفور در ۱۹۱۷ که انگلیس برای تشکیل یک کشور برای یهودیان اعلام آمادگی کرد، تلاش‌هایی برای جلب رضایت ساکنین عرب منطقه صورت گرفت. اولین تلاش ملاقات و **توافق بین امیر فیصل** (فرزند والی حجاز، و رهبر قیام عرب برعلیه عثمانی که انگلیسی‌ها او را شاه منطقه سوریه تعیین کرده بودند) و **حییم وایزمان** (رهبر جهانی صهیونیسم) در ۱۹۱۹ صورت گرفت. فیصل به‌هیچ‌وجه نماینده‌ی فلسطینی‌های ساکن منطقه نبود، و نه او و نه وایزمان احترامی برای فلسطینی‌ها قائل نبودند. سیاست غرب نیز از آغاز این بود که دیگران نمایندگی فلسطینی‌ها را داشته باشند. کنفرانس پاریس در همان سال سیاستی را توصیه کرد که عرب‌ها مهاجرت یهودیان به منطقه را تشویق و حمایت کنند، و صهیونیست‌ها به اعراب کمک کنند که یک دولت پایدار ایجاد نمایند. این توافق به‌جایی

نرسید، فیصل هم از سوی فرانسه که قبلاً طی یک توافق سری قیمومیت سوریه/لبنان را به دست آورده بود، برکنار و اخراج شد و انگلیسی‌ها او را به عراق، که قیمومیت آن را کسب کرده بودند، انتقال دادند. به این ترتیب او پادشاه عراق و برادرش پادشاه اردن شدند.

در طول مدت قیمومیت بریتانیا بر منطقه فلسطین تا استقرار دولت اسرائیل، همراه با افزایش تنش‌ها، چندین طرح از سوی انگلیسی‌ها مطرح شد، که مهم‌ترین آن‌ها طرح «**کمیسیون پیل**» (Peel commission) در ۱۹۳۷ بود که برای اولین بار تقسیم سرزمین را مطرح نمود، و طی آن بخش نسبتاً کوچکی از منطقه‌ی ساحل مدیترانه و شمال تا مرز لبنان امروز برای دولت یهود، و بقیه برای دولت عرب که جمعیت به مراتب بزرگ‌تری را دربر می‌گرفت، تعیین شد، و اورشلیم کماکان تحت کنترل بریتانیا باقی ماند. در ۱۹۳۸ «**طرح وود هد**» (Woodhead Plan) حوزه‌ی کنترل بریتانیا را وسیع‌تر و سرزمین‌های کم‌تری را هم برای یهودیان و هم فلسطینی‌ها تعیین نمود. هیچ یک از این طرح‌ها عملی نشدند، واضح بود که صهیونیست‌های رادیکال این طرح‌ها را نپذیرند و به عملیات نظامی برعلیه انگلیسی‌ها دست بزنند. جالب آن که زمانی که بریتانیا، تشکل‌های نظامی این یهودیان، از جمله هاگانا، ایرگون، و بعداً جریان رادیکال‌تر منشعب از آن «لیخی» یا گروه استرن را به‌عنوان جریان‌ات «تروریستی» تحت تعقیب قرار داد - و واقعاً هم تروریست بودند -، مناخیم بیگین از رهبران ایرگون و نخست‌وزیر بعدی اسرائیل، اعلام کرد که «منشاء تاریخی و زبانی واژه‌ی "ترور" نشان می‌دهد که جنگ انقلابی رهایی‌بخش مشمول آن نمی‌شود.» نقل قولی که پاره‌ای فلسطینی‌ها هم در مورد اسرائیل به کار می‌گیرند.

در ۱۹۴۷، بریتانیا که دیگر امکان حفظ قیمومیت خود در این منطقه را نداشت، «مسئله‌ی فلسطین» را به **سازمان ملل** واگذار کرد. سازمان ملل در ۱۹۴۸ مسئله را مورد بحث قرار داد، و دو طرح تحت عنوان اقلیت و اکثریت مورد بررسی قرار گرفت. **طرح اقلیت**، با رهبری ایران، هند و یوگسلاوی پیشنهاد یک کشور واحد فدرال برای دو ملت را طرح کرد، که طی آن هر یک از دو ملت در حوزه‌ی قلمرو خود اختیار کامل خودگردانی خواهند داشت، اما مسائل مربوط به روابط خارجی، دفاع ملی و ارتباطات

در سطح فدرال با یک نظام پارلمانی دومجلسی تصمیم گرفته شود. این طرحی بسیار ترقی خواهانه بود، اما صهیونیست‌ها که خواستار ایجاد یک دولت مستقل برای یهودیان بودند، با حمایت جدی امریکا مخالف آن بودند، و **طرح اکثریت** بر اساس تقسیم سرزمین بین دو ملت به تصویب رسید. **قطعنامه‌ی ۱۸۱** تفکیک سرزمین را به شکل به مراتب دست‌و‌دل‌بازتری از طرح‌های قبلی بریتانیا تعیین کرد و بخش‌های وسیع‌تری را به دولت پیشنهادی یهودی تخصیص داد. به‌رغم تلاش‌های نماینده‌ی ایران، کشورهای عربی که همگی به‌تازگی تأسیس شده بودند و تجربه‌ی دیپلماسی نداشتند، با هر دو طرح مخالفت کردند، اما اسرائیل بلافاصله آن را پذیرفت، و با شروع درگیری‌های نظامی اعلام تشکیل دولت اسرائیل نمود و با تدارک‌هایی که از قبل فراهم آورده بود، در طول جنگ سرزمین‌های بیشتری را از محدوده‌ی طرح سازمان ملل اشغال کرد و به خاک خود افزود. (ضمیمه ۷)

با ایجاد دولت اسرائیل و افزایش قلمرو آن در جنگ‌های بعدی، جهان شاهد مجموعه‌ای از **قطعنامه‌های متعدد** مجمع عمومی و شورای امنیت برعلیه اسرائیل بوده است (بیش از ۴۰۰ قطعنامه‌ی مجمع عمومی، بیش از ۲۲۵ قطعنامه‌ی شورای امنیت) - با توجه به ۴۴ وتوی امریکا -، و بیش از ۴۵ مورد محکومیت از جانب شورای حقوق بشر). از مهم‌ترین آن‌ها قطعنامه‌ی ۲۴۲ در ۱۹۶۷ است که با تأیید موجودیت اسرائیل خواستار خروج آن از مناطق اشغال شده در جنگ ۱۹۶۷ می‌شود. اسرائیل به‌جای توجه به این قطعنامه، طی **طرح آلن (Allon Plan)** تفکیک کرانه‌ی غربی و الحاق بخشی از آن به اسرائیل و بخش دیگر به اردن را پیشنهاد کرد. مضحک‌ترین بخش این طرح این بود که بخش اسرائیلی هم‌مرز با رود اردن و بحرالمیت بود و بخش فلسطینی/اردنی در دو قطعه‌ی شمالی و جنوبی مجزا از هم در داخل اسرائیل قرار می‌گرفت، اما اجازه داده بود که یک باریکه در منطقه‌ی اریحا (جریکو) امکان دسترسی به رودخانه‌ی اردن را برای قسمت شمالی میسر سازد! (ضمیمه ۸)

با شروع تلاش‌های صلح بین اسرائیل و کشورهای عربی هم‌جوار در دهه‌ی ۱۹۷۰، **توافق کمپ دیوید (Camp David Accord)** با مصر در ۱۹۷۹، مسئله‌ی فلسطین در رابطه با کشور اردن مطرح می‌شود، و به جایی نمی‌رسد. سال‌ها گذشت تا انتفاضه‌ی

اول در ۱۹۸۸ مجدداً توجه جهان را به مسئله‌ی حل‌نشده‌ی فلسطین جلب کرد. مذاکرات مخفی بین نمایندگان دو طرف در **مادرید** در سال ۱۹۹۱، امیدهای فراوانی را برای صلح به همراه داشت، و زمینه را برای مذاکرات رسمی **صلح اسلو** (Oslo 1&2) در ۱۹۹۳، و ۱۹۹۵ فراهم آورد. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، ابتدا کرانه‌ی غربی و غزه به سه منطقه تقسیم شد، و در ۱۹۹۵ به ۷ شهر فلسطینی در کرانه‌ی غربی، و حدود ۴۵۰ ده فلسطینی که همگی بین زمین‌های تحت کنترل اسرائیل پراکنده بودند، خودگردانی داده شد، و زمینه‌ی ایجاد دولت خودگردان فلسطینی فراهم آمد. (ضمیمه ۹) قرار بر این شد که به مسائل اصلی از جمله اورشلیم و مرزها ظرف چند سال به نتیجه برسند. واضح بود که این توافقی است که یک طرف آن بسیار قدرتمند و برخوردار از حمایت بین‌المللی، و طرف دیگر بسیار ضعیف و عاری از حمایت بوده است. با این حال امید بود که به تدریج امکانات بهتری برای فلسطینی‌ها و یک دولت واقعی فراهم آورد و به اشغال بخشی از سرزمین‌های پس از ۱۹۶۷ خاتمه دهد. اما چنین نشد. اسرائیل به ساختن شهرک‌های غیر قانونی و راه‌بندان‌ها ادامه داد. در زمان توافق اسلو جمعیت شهرک‌نشین‌ها در کرانه‌ی غربی ۱۱۰ هزار نفر بود و امروزه، بدون محاسبه‌ی شهرک‌نشین‌های اورشلیم شرقی حدود ۴۵۰ هزار نفر است.

به دنبال توافقی‌های اسلو، توافقی‌های متعدد دیگری به انجام رسید. در ۱۹۹۷ **توافق هبرون**، شهر الخلیل را به دو قسمت هبرون ۱ (برای بیش از ۲۰۰ هزار فلسطینی) و هبرون ۲ (برای حدود ۴۰۰ نفر شهرک‌نشین یهودی) که با حیل به آن شهر وارد شده بودند، تقسیم کرد. در ۱۹۹۸ **توافق وای ریور** (Wye Memorandum)، با شرکت کلینتون، عرفات و نتانیاهو، تغییراتی را در توافق اسلو انجام داد، و درصد کوچکی از مناطق سه گانه‌ی قرارداد اسلو جایجا شد. در سال ۱۹۹۹ نیز **توافق شرم‌الشیخ** با تغییراتی ناچیز انجام شد.

مهم‌ترین تلاش بعد از اسلو برای توافق درباره‌ی مسائل اساسی باقی مانده، در سال ۲۰۰۰، **کمپ دیوید ۲** (Camp David 2) با حضور کلینتون، اهود باراک، و عرفات صورت گرفت. کلینتون و باراک خواهان تغییراتی در مرزهای کرانه‌ی غربی شدند. پیشنهاد کردند که ۹ تا ۱۰ درصد بیشتر از کرانه‌ی غربی به اسرائیل الحاق شود. به‌علاوه

۹ تا ۱۰ درصد دیگر که بخشی از مرز رود اردن را شامل می‌شود «موقتاً به‌طور نامحدودی» تحت کنترل اسرائیل قرار گیرد، بخشی از حوزه‌هایی که قبلاً تحت کنترل اسرائیل بوده، تحت کنترل فلسطین قرار گیرد، اما شهرکنشین‌های یهودی آن حوزه‌ها در جای خود باقی بمانند. قسمت‌هایی از کرانه‌ی غربی با جاده‌ای از اورشلیم به بحرالمیت متصل شود و فلسطینی‌ها حق رفت‌وآمد در آن را داشته باشند، اما اسرائیل حق داشته باشد که هر زمان که صلاح دید، آن را مسدود کند! در مقابل اسرائیل ۱ تا ۳ درصد از سرزمین خود در صحرای نقب را به مناطق فلسطین اضافه کند. (ضمیمه‌ی ۱۰) عرفات آن‌ها را نپذیرفت. مذاکرات در مورد مسئله‌ی پناهندگان به جایی نرسید، و در مورد اورشلیم، پیشنهاد شد که بخش عمده‌ای از اورشلیم شرقی به فلسطین واگذار شود، اما دولت فلسطین حق «سرپرستی» و نه «حاکمیت» بر مجموعه‌ی حرم‌الشریف و مسجدالاقصی را داشته باشد. کلینتون فشار زیادی به عرفات آورد تا این پیشنهاد را قبول کند، و او زیر بار نرفت. با مراجعت عرفات که با انتفاضه‌ی دوم هم‌زمان شده بود، عرفات از سوی اسرائیل در خانه‌اش که قسمت اعظم آن را تخریب کردند زندانی شد. در کنفرانس مشترکی که سه سال بعد در ۲۰۰۳ از سوی دانشگاه تل آویو و دانشگاه فلسطینی القدس برای بررسی دلایل شکست مذاکرات کمپ دیوید برگزار شد، و بسیاری از مذاکره‌کنندگان دو طرف و تعدادی از دانشگاهیان از کشورهای مختلف از جانب طرف فلسطینی و طرف اسرائیلی دعوت شده بودند، برای اولین بار فیلم کوتاهی را به ما نشان دادند که کلینتون در کنار صندلی عرفات خم شده و به او در مورد پیشنهاد اورشلیم اصرار می‌کند، و عرفات پاسخ می‌دهد «آقای رئیس‌جمهور آیا قصد دارید به تشیع جنازه‌ی من بیایید؟» خود عرفات نیز قرار بود که در کنفرانس شرکت کند، اما در حصر خانگی بود و اجازه نیافت!

در سال ۲۰۰۱، از دو نظرگاه یکی از مهم‌ترین مذاکرات صلح بین اسرائیل و فلسطین حداقل بر روی کاغذ در **اجلاس طابا** (Taba Summit) صورت گرفت. با آن که در مورد مرزها و تقسیم سرزمین توافقی حاصل نشد، اما در مورد اورشلیم پیشنهاد مناسبی طرح شد که به‌جای تقسیم شهر که در واقع دیگر عملی نیست، اورشلیم به عنوان شهری واحد به دو منطقه‌ی اداری تقسیم شود و «یوروشلایم» در قسمت غربی

پایتخت اسرائیل و «القدس» در قسمت شرقی پایتخت فلسطین باشد. اما مهم‌تر از آن، این توافق برای اولین بار به مسئله‌ی پناهندگان پرداخت و با عطف به قطعنامه‌ی ۱۹۴ مجمع عمومی سازمان ملل در ۱۹۴۸ که حق بازگشت و یا دریافت غرامت به پناهندگان را طرح کرده بود، پیشنهادهای مشخصی را طرح نمود. که عبارت بودند از، ۱- بازگشت کنترل شده‌ی آنها به اسرائیل، فلسطین، و به زمین‌هایی که بین دو طرف تعویض می‌شوند، ۲- در کشور محل اقامت خود تجدید اسکان داده شوند، و یا به کشور ثالثی منتقل شوند. نیز هر دو طرف توافق کردند که با حل مسئله‌ی پناهندگان، سازمان اونروا هم منحل شود. این توافق قطعاً پیشرفتی در مذاکرات صلح بود، اما مصادف بود با به قدرت رسیدن جورج دبلیو بوش و دارودسته‌ی نتوکان‌ها در امریکا، و پس از آن خاتمه‌ی دولت اهود باراک و و به قدرت رسیدن آریل شارون در اسرائیل. از آن مهم‌تر این که اهود باراک در این زمینه جدی نبود، و این را خودش آشکارا در کنفرانس ۲۰۰۳ دانشگاه تل‌آویو که در بالا به آن اشاره شد به وضوح اعلام کرد و برای لحظه‌ای در سالن جنجال شد، و مذاکره‌کننده‌ی ارشد اسرائیل در طابا حرف او را قطع کرد و به زبان عبری به او پرخاش نمود که چرا او و هیئت مذاکره‌کننده را به بازی گرفته بود. باراک قبل از واگذاری دولت به شارون هم، نامه‌ای به رئیس‌جمهور امریکا نوشته بود که توافقی‌های طابا و کمپ دیوید برای دولت جدید اسرائیل الزام‌آور نخواهد بود.

شارون بلافاصله در ۲۰۰۱ خارج از هر گونه مذاکره و به‌طور یک طرفه طرح شارون را پیشنهاد کرد که مناطق فلسطینی را تکه‌تکه‌تر و مناطق اسرائیلی به ویژه در تمامی حوزه‌ی رودخانه اردن و بحر المیت را گسترش می‌داد.

در ۲۰۰۲، جرج بوش با گرد آوردن «چهارگانه» (کوارتت) (امریکا، اتحادیه اروپا، سازمان ملل، و روسیه) «نقشه‌ی راه ۲۰۰۲» را مطرح کرد که بیراهه‌ای بیش نبود؛ در گام اول فلسطینی‌ها باید تعهد می‌دادند که به خشونت متوسل نشوند، در گام دوم دولت فلسطین رسماً ایجاد شود، و در گام سوم یک کنفرانس بین‌المللی مرزهای نهایی و مسئله‌ی اورشلیم و پناهندگان را حل کند.

در همان سال دولت‌های عرب «اعلامیه‌ی بیروت ۲۰۰۲» را مطرح کردند و سه شرط عمده را مطرح کردند؛ عقب‌نشینی اسرائیل به مرزهای قبل از ۱۹۶۷، حل

مسئله‌ی پناهندگان براساس قطعنامه‌ی سازمان ملل، و ایجاد دولت مستقل فلسطینی با پایتختی اورشلیم شرقی. در مقابل اعلام کردند که در صورت تحقق این خواست‌ها، با اسرائیل رابطه‌ی دوستانه و صلح‌طلبانه برقرار خواهند کرد.

هیچ یک از این مذاکرات به جایی نرسید. در سال ۲۰۰۳، طرفداران صلح اسرائیلی و فلسطینی خارج از دولت دست به ابتکار جالبی زدند و به شکل غیر رسمی «توافق ژنو ۲۰۰۳» را اعلام کردند. این توافق در زمینه‌ی مرزها پیشنهادهای مهمی را مطرح کرد؛ قسمت اعظم مناطق اشغالی کرانه‌ی غربی و غزه به فلسطین باز گردد، اما مناطقی نزدیک به خط سبز که جمعیت زیاد یهودی سکنی گرفته، به اسرائیل ملحق شود، و در مقابل بخشی از اسرائیل در نزدیکی غزه به فلسطینی‌ها داده شود. (ضمیمه ۱۱) این مذاکرات اما در مورد پناهندگان دستاوردی نداشت.

زمان می‌گذشت و به هیچ یک از مسائل فلسطینی‌ها پاسخی داده نشد. عرفات پس از سال‌ها حصر خانهای در یک ساختمان مخروبه در سال ۲۰۰۴ برای معالجه به فرانسه فرستاده شد و به شکل مشکوکی درگذشت. اختلافات درونی فلسطینی‌ها تشدید و سرانجام جنبش کاملاً دوشقه شد. انواع و اقسام جلسات و مذاکرات برگزار شد: «توافق شرم‌الشیخ ۲۰۰۵» با حضور نمایندگان اسرائیل، دولت خودگردان فلسطین، شاه اردن و رئیس‌جمهور مصر؛ «اجلاس ریاض ۲۰۰۷» و تکرار همان خواست‌های اعلامیه‌ی بیروت؛ «کنفرانس آنا پولیس ۲۰۰۷» مشتمل بر ملاقات بین جرج بوش، آلمرت و عباس و چند کشور دیگر که جز رضایت اولمرت به واگذاری بخش کوچکی از اورشلیم شرقی به فلسطینی‌ها، عملاً حاصلی نداشت. با به قدرت رسیدن اوباما، او وعده‌های زیادی نسبت به حل مسئله‌ی فلسطین داد، و در سال ۲۰۱۰ و ۲۰۱۳، دو کنفرانس با نتانیاهو و عباس ترتیب داد، و به‌جایی نرسید. در ۲۰۱۴، اسرائیل به بهانه‌ی حماس مذاکرات صلح را منحل کرد. با آمدن ترامپ، تظاهر به مذاکرات صلح کنار گذاشته شد، و به جای آن طرح توافق ابراهیم و آشتی دولت‌های عربی با اسرائیل پیش کشیده شد، و راست اسرائیل را تقویت کرد. بایدن هم کاری از پیش نبرد.

به این ترتیب بود که هیچ یک از مذاکرات به‌اصطلاح صلح نتوانست مسائل اصلی فلسطینی را که در بالا به آن‌ها اشاره شد، حل کند. توافق اسلو نیز به‌خاطر ضعف و

ناتوانی فزاینده‌ی طرف فلسطینی و عدم تمایل طرف اسراییلی برای ایجاد یک دولت واقعی فلسطینی، نه تنها نتوانست زمینه‌ی گذار تدریجی به سوی استقلال فلسطین و بازگشت سرزمین‌های اشغالی بعد از ۱۹۶۷ را فراهم آورد، بلکه به ایجاد نوعی حکومت مستعمره برای اسراییل و بهره‌مندی تنها بخشی از جامعه‌ی فلسطینی از آن ختم شد. در این مسیر طولانی، مسائل حل‌نشده، خشم نهادینه‌شده و سرکوب‌شده در مقاطع مختلف به تناوب با آرامش‌های قبل از توفان و طغیان‌های متعدد همراه بوده، و پس از هر توفان تلاش‌های صلح از سر گرفته شده است. پس از سال‌ها کم‌حرکتی و آرامش ظاهری، انتفاضه‌ی اول زمینه‌ی مذاکرات مادرید و اسلو را فراهم کرد، انتفاضه‌ی دوم، مذاکرات کمپ دیوید دوم و طابا را با خود به همراه آورد، و حال پس از سال‌ها درگیری‌های پراکنده از سوی یک بخش فلسطینی، حمله‌ی نظامی یوم کیپور دوم، نقطه‌عطف مهم دیگری را به همراه آورده و آرامش ظاهری را کاملاً بر هم زده و مجدداً توجه جهانیان را به مسئله‌ی فلسطین جلب کرده است. این که عاقبت این درگیری برکنار از کشتار بی‌رحمانه‌ی هزاران فلسطینی و ویرانی غزه به دست اسراییل چیست، و آیا پس از پایان جنگ، شاهد دور دیگری از مذاکرات صلح خواهیم بود یا نه، اکنون به هیچ‌وجه روشن نیست.

اثرات حمله‌ی ۷ اکتبر حماس که به نظر من ابعاد آن به مراتب وسیع تر از آن بود که حماس، جهاد اسلامی و متحدانش انتظار داشتند، و به نوعی از کنترل خارج شد، زمینه‌ی بزرگ‌ترین رویارویی بین فلسطین و اسراییل را فراهم آورد، و عملیات شرم‌آور کشتن و گروگان‌گیری غیرنظامیان جوان و پیر، صدمه‌ی بزرگی به آرمان فلسطین زد. تفاوت دیگر این رویارویی در این است که رهبری این حرکت را یک جریان فوق‌العاده ارتجاعی، واپس‌گرا و خطرناک برای مردم فلسطین و منطقه بر عهده گرفته و بهانه‌ی کافی به دست جریان ارتجاع حاکم بر اسراییل داده تا با حمایت آشکار و به‌دور از اخلاق امریکا و سازشکاری دیگر قدرت‌های جهانی، ضربه‌ی مهلکی به اهداف جنبش فلسطین وارد آورد.

به‌طور کل، به رغم شکست‌های پی‌درپی مذاکرات صلح، این تلاش‌ها نطفه‌های یک راه‌حل عملی و واقع‌بینانه و نسبتاً منصفانه را نیز با خود همراه آورده‌اند، و در صورتی که شرایط واقعی برای صلح فراهم آید، می‌توان از جنبه‌هایی از هریک از آن‌ها بهره

گرفت. مثلاً در رابطه با مسئله‌ی پناهندگان بخشی از توافق طابا، در رابطه با مسئله‌ی مرزها بخشی از توافق غیررسمی ژنو، و برای مسئله‌ی اورشلیم باز توافق طابا می‌تواند قابل استفاده باشد. اما شرایط واقعی برای صلح کدام‌اند؟ به‌اختصار می‌توان گفت که برخلاف لحظه‌ی کنونی که ارتجاعی‌ترین، راست‌ترین و خطرناک‌ترین جریانات سیاسی در هر دو طرف دعوا با یکدیگر رودررو شده‌اند، نهایتاً این جریانات ترقی‌خواه در هر دو طرف‌اند که باید نقش عمده را بازی کنند. مادام که تغییراتی اساسی در سطح جامعه‌ی مدنی و سیاسی اسرائیل صورت نگیرد، و جریانات مترقی، لیبرال و چپ اسرائیل نتوانند قدرت مرتجعین راست و بنیادگرایان یهودی را تقلیل دهند و پشتیبانی جریانات مترقی یهودی و غیریهودی خارج از اسرائیل را جلب کنند، شانسی برای ایجاد زمینه برای یک صلح واقعی در کار نخواهد بود. از سوی دیگر، اگر همین تحولات اجتماعی و سیاسی در میان فلسطینی‌ها صورت نگیرد، و جریانات مترقی فلسطینی به مبارزه‌ی جدی بر علیه دستگاه فاسد و بی‌کفایت حاکم در دولت خودگردان از یک‌سو، و علیه جریانات واپس‌گرا و بنیادگرای مذهبی، از سوی دیگر، نپردازند، نخواهند توانست موقعیت مستحکمی در مذاکرات صلح آینده داشته باشند. واضح است که این هر دو اگر، اگرهای بسیار بزرگی هستند، و مجموعه‌ی عظیمی از عوامل مختلف منطقه‌ای و بین‌المللی، از امپریالیسم، نولیبرالیسم، بنیادگرایی‌های یهودی، مسیحی، و اسلامی گرفته تا حکومت‌های استبدادی و ارتجاعی منطقه، ضد یهودگرایی، و اسلام‌هراسی، موانع جدی در تحقق کامل این هدف ایجاد کرده و خواهند کرد. از این‌رو نمی‌توان و نباید چندان خوشبین بود، و باید واقع‌بینانه، اما قاطعانه، برای یافتن راه‌حل‌های پیش‌رونده تلاش کرد. نیز واضح است که در این میان مسئولیت طرف اسرائیلی که از هر جهت قدرتمندتر از طرف فلسطینی است، به‌مراتب بیشتر است. پیشبرد سیاست‌های صلح‌طلبانه و ترقی‌خواهانه از سوی اسرائیل، گرایش‌های مشابه در طرف فلسطینی را تقویت می‌کند.

اما بحث راه‌حل‌ها

در میان نوشته‌ها و ترجمه‌های متعددی که اخیراً در این زمینه منتشر شده، با تکیه به شکست به اصطلاح راه‌حل دو دولتی، پیشنهادهای گوناگونی که از قبل هم توسط پاره‌ای نظریه‌پردازان مطرح بوده، از جمله تشکیل یک دولت واحد برای دو ملت، و یا تلاش برای اتحاد طبقه‌ی کارگر هر دو طرف برای مقابله با طبقه‌ی سرمایه‌دار، از نومطرح شده است. با آن که امکان پرداختن به جزئیات این نظرات در نوشته‌ی حاضر نیست، اما ذکر نکاتی به اختصار بی‌مناسبت نخواهد بود. واقعیت آن است که سیاست دو دولت هرگز پیش نرفت. حتی یک سیاست «یک‌ونیم دولتی» که من در سال ۲۰۱۰ با کنایه [مقاله‌ای](#) در باره آن نوشتم، هم تحقق نیافت.

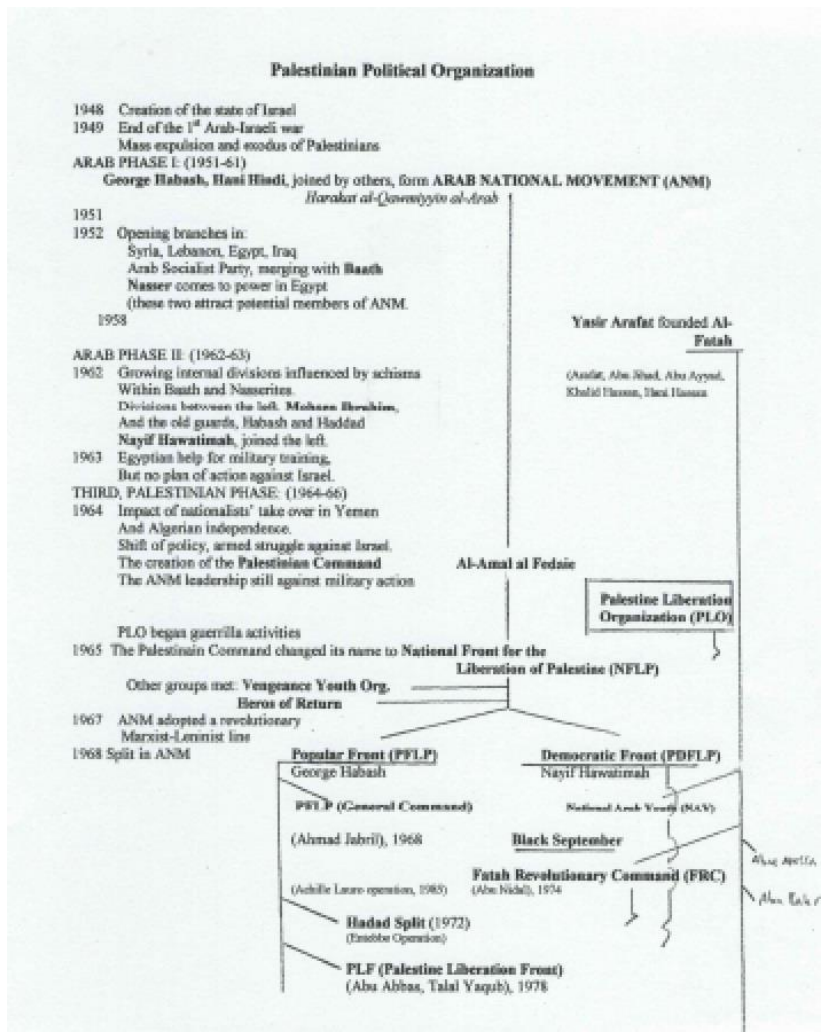
راه‌حل یک دولتی، که ایده‌آلی برای آینده است، نه در آغاز درگیری‌ها و طرح اقلیت سازمان ملل، و نه در حال حاضر راه‌حلی واقعی و عملی نیست و توجهی به واقعیت‌های موجود ندارد. کاری نداریم که صهیونیسم یک ایدئولوژی ارتجاعی و حتی نژادپرستانه است، اما ایدئولوژی قدرتمندی است که از آغاز به دنبال ایجاد یک کشور یهودی برای یهودیان بود، و با صدمات وحشتناکی که یهودیان در یوگرم‌های روسیه، گتوهای اروپایی، و سرانجام هولوکاست تجربه کرده بودند، بیشتر تقویت شد.

در اسرائیل بحث مهمی در جریان بوده و هست که به **معضل جمعیتی** معروف است. جمعیت امروزی اسرائیل ۹ میلیون و هفتصد هزار نفر است، که بیش از ۲ میلیون و یکصد هزار نفر آن عرب هستند، و بیش از ۵۰۰ هزار نفر از اقوام و مذاهب دیگر. بنابراین جمعیت یهودی اسرائیل، حدود ۷ میلیون و یکصد هزار نفر است. جمعیت فلسطینی مناطق اشغال‌شده‌ی کرانه‌ی غربی و غزه، ۵ میلیون و ۴۰۰ هزار نفر است، که اگر این رقم را با ارقام جمعیت غیر یهودی اسرائیل جمع کنیم، هم اکنون اکثریت جمعیت غیر یهودی است، و جمعیت یهودی در اقلیت قرار می‌گیرد. با آن که اسرائیل مهاجرت یهودیان را مدام تشویق می‌کند و تا کنون نه موج مهاجرتی به اسرائیل ثبت شده، و نیز به رغم نرخ بسیار بالای زادوولد یهودیان هسیدیک اولترا-ارتودوکس (متوسط ۸ فرزند)، با این حال نرخ کلی رشد جمعیت یهودی به‌خاطر سطح بالاتر و مرفه‌تر زندگی، کم‌تر از نرخ رشد جمعیت فلسطینی - به‌رغم کشته‌های هر سال‌اش

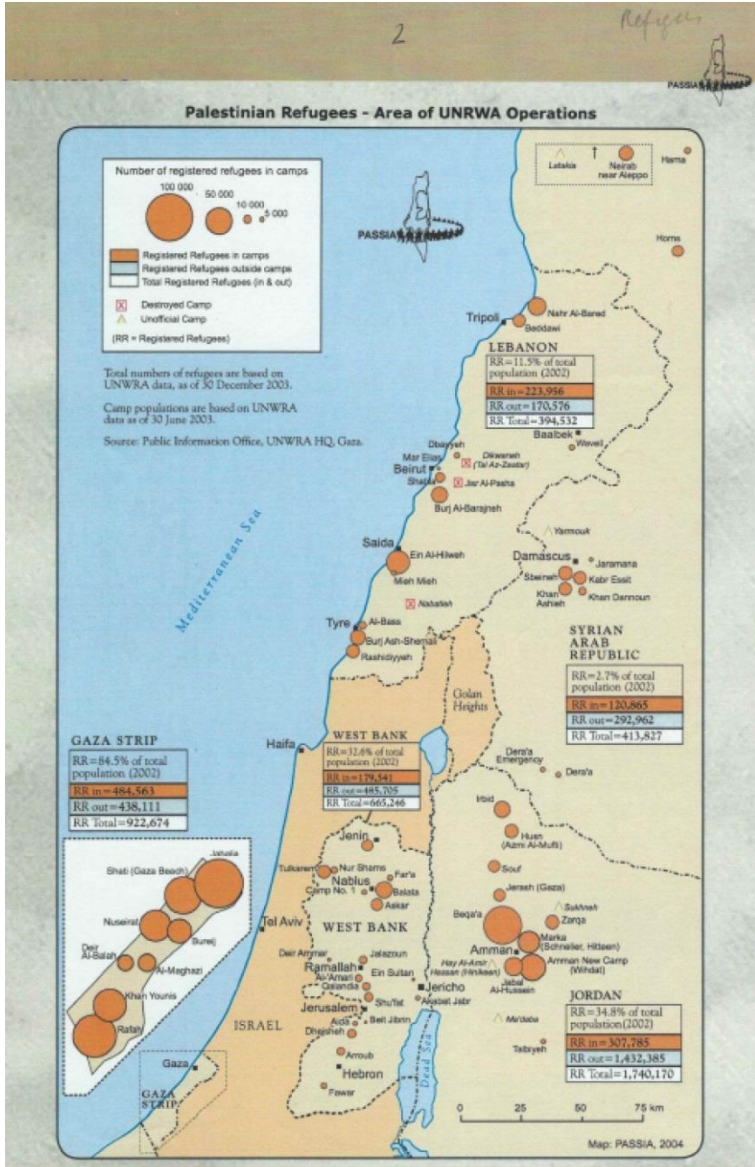
توسط اسرائیل - است. بنابراین اسرائیل و اکثریت یهودیان جهان طرح یک دولت را نمی‌پذیرند. دلایل دیگری نیز هست که امکان پرداختن به آن‌ها در این نوشته نیست. اما در مورد **اتحاد کارگران دو طرف**، این هم حرف زیبایی است، اما در شرایط امروز هیچ زمینه‌ی واقعی ندارد. طرفداران این نظر بد نیست از خود سؤال کنند که در این شرایط هولناک و خطرناک، **هیستادروت** کجاست؟ هیستادروت یا اتحادیه‌ی عمومی کارگران اسرائیل، با ۸۰۰ هزار عضو در بیش از ۲۰ اتحادیه‌ی صنعتی، یکی از قدرتمندترین اتحادیه‌های کارگری جهان است، و با آن که پس از سلطه‌ی نولیبرالیسم بر سیاست‌های اقتصادی اسرائیل از دهه‌ی هشتاد تضعیف شد، و زمانی بیش از ۱،۸ میلیون عضو داشت و صاحب بزرگ‌ترین بانک اسرائیل بود، با این حال کماکان بسیار پر قدرت است. هیستادروت جریانی مترقی برای کارگران اسرائیل است -- بیش از صد هزار عضو عرب هم دارد - و مقابله‌های جدی با سرمایه در اسرائیل داشته، اما در مورد اشغال سرزمین‌ها موضع قاطعی نگرفته است. فراموش نباید کرد که هیستادروت، خود از پایه‌گذاران مهم سیاست صهیونیستی است و زمانی بن‌گوریون رئیس آن بود. در طرف فلسطینی، فدراسیون عمومی اتحادیه‌های کارگری فلسطین، که حدود ۲۹۰ هزار عضو دارد، به‌رغم کمک‌هایی که به کارگران فلسطینی می‌کند، اتحادیه‌ای بوروکراتیک و بسیار نزدیک به دولت خودگردان است، و توان چندانی هم ندارد. به‌طور کلی، این انتظار که کارگران هر دو طرف در شرایط سلطه‌ی استعماری اسرائیل و دولت غیر دموکراتیک حاکم بر بخشی از فلسطین با هم متحد شوند، بسیار غیر واقعی است.

تنها راه‌حل مسئله‌ی فلسطین/اسرائیل در اوضاع کنونی، یک **سیاست دو دولتی** واقعی و ایجاد یک دولت دموکراتیک، سکولار و ترقی‌خواه فلسطینی در مرزهای قبل از ۱۹۶۷ با پایتخت آن در بخش شرقی اورشلیم واحد، همراه با مبادله‌ی بخش‌هایی از سرزمین بین آن و دولت اسرائیل؛ حل مسئله‌ی پناهندگان فلسطینی بر اساس قطعنامه‌ی سازمان ملل و توافق طابا، و تقسیم عادلانه‌ی منابع آبی و سواحل دریا است. هر شعار دیگری در این مقطع گمراه‌کننده خواهد بود.

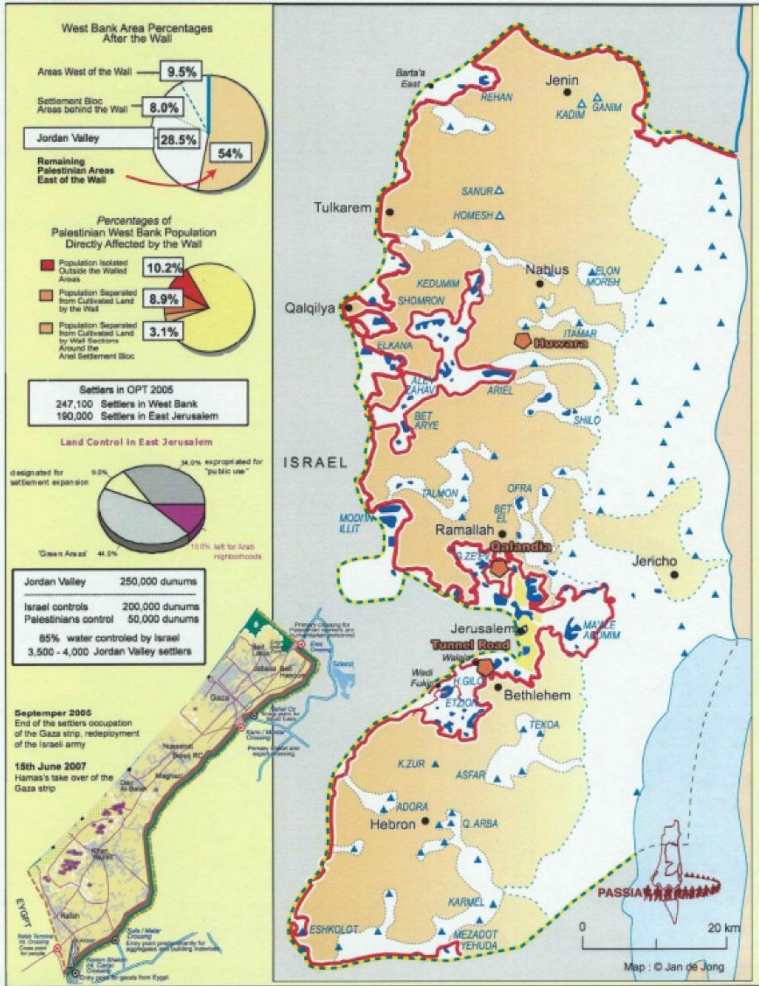
ضمیمه‌ی یک



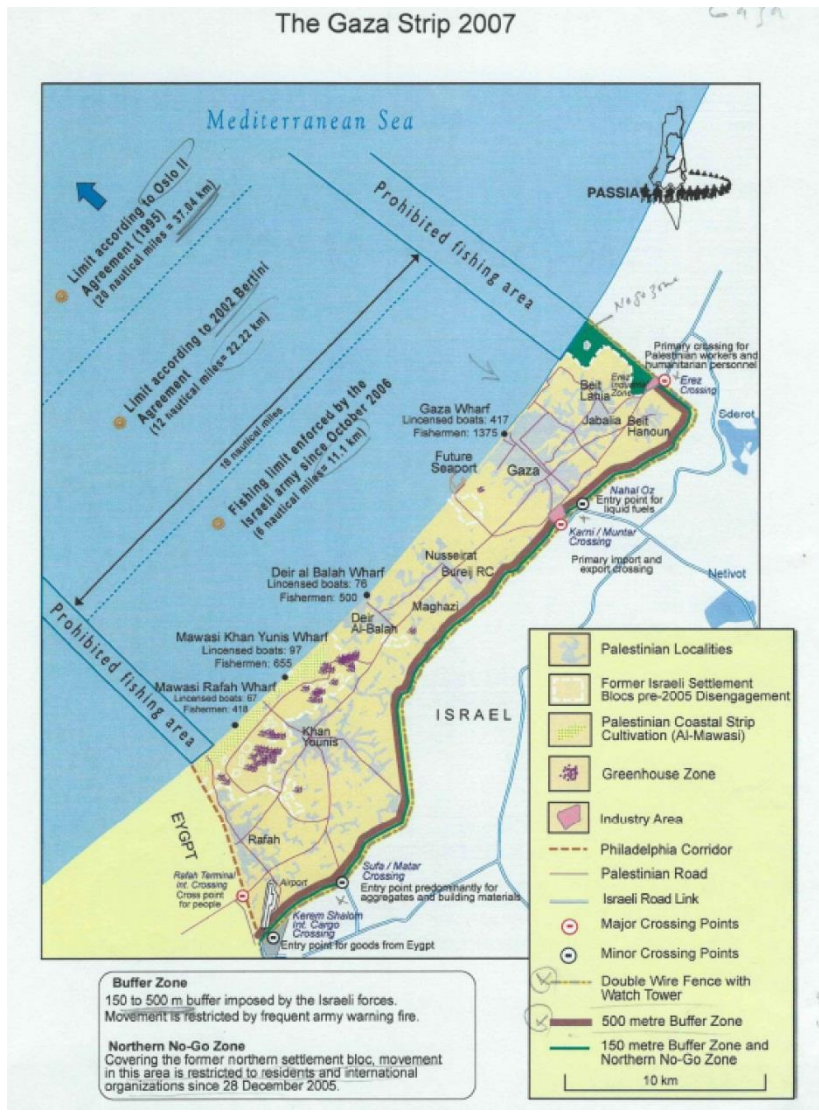
ضمیمه ۲



West Bank Wall - Map 2006



The Gaza Strip 2007



ضمیمه‌ی ۵



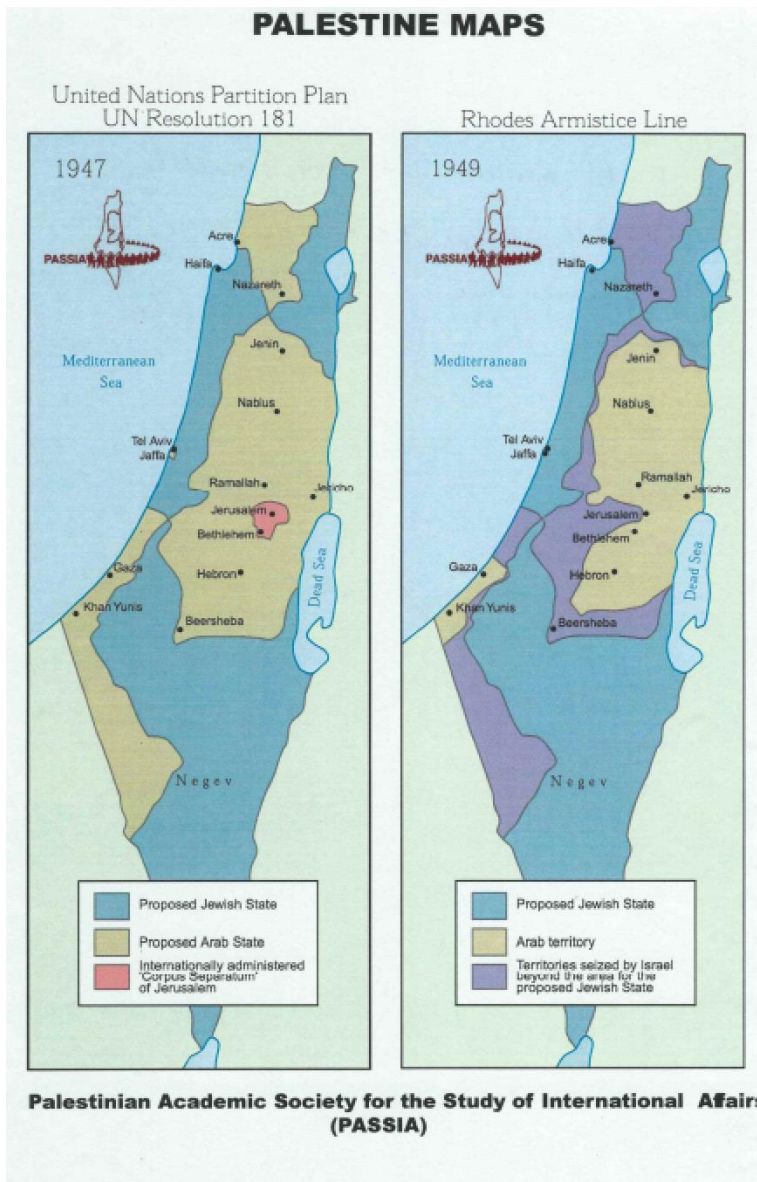
6 Water Sources



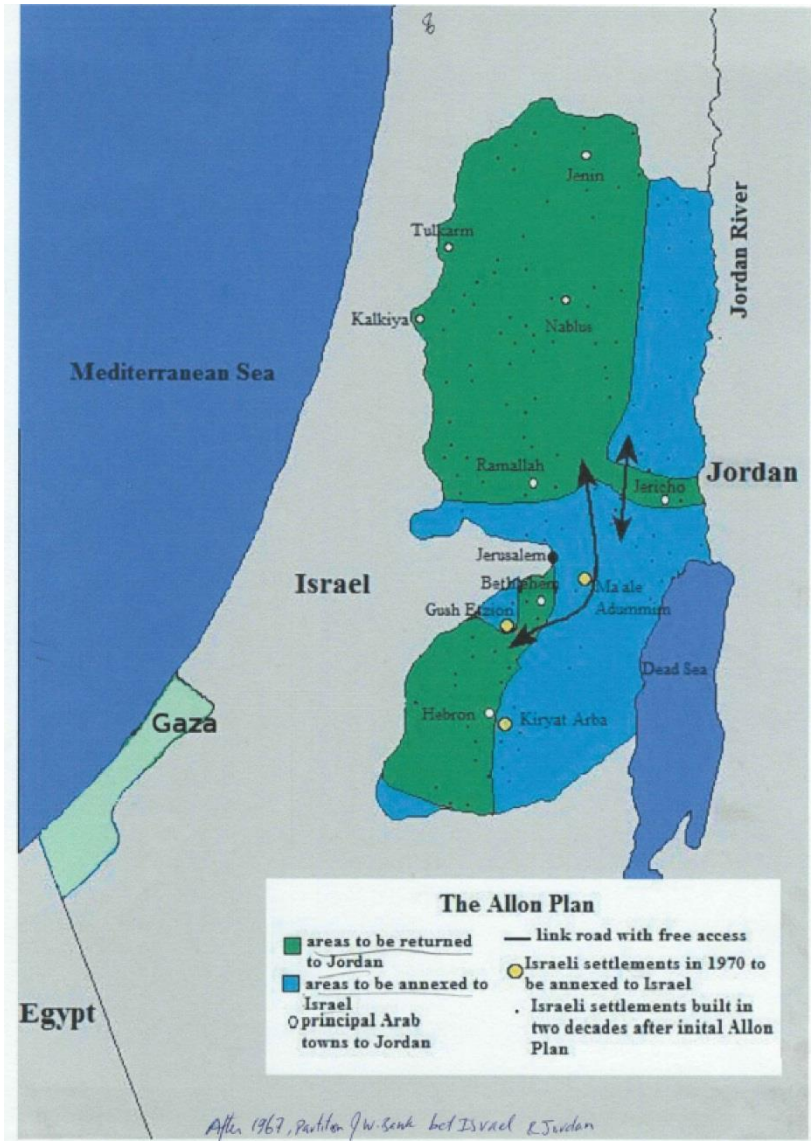
Adapted from: 'Water and War in the Middle East' Info Paper no.5, July 1996, Centre for Policy Analysis on Palestine/ The Jerusalem Fund, Washington D.C.

Palestinian Academic Society for the Study of International Affairs (PASSIA)

ضمیمه ۷



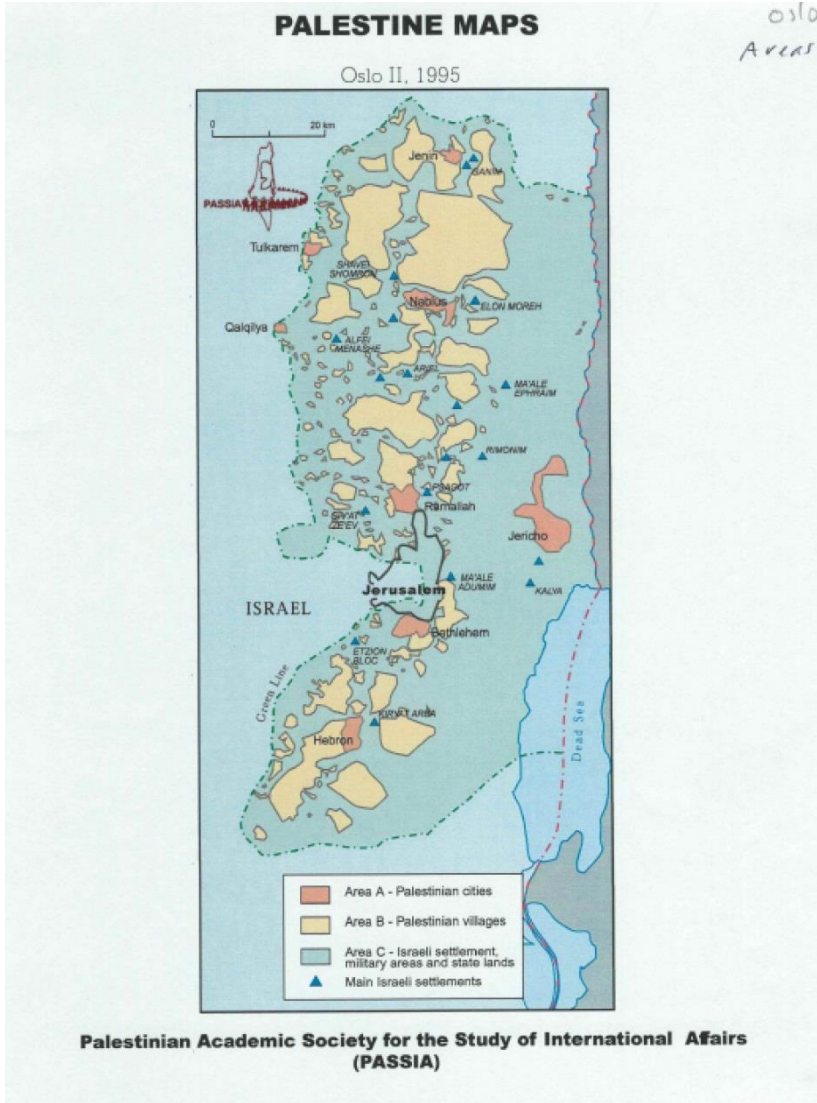
ضمیمه ۸



ضمیمه‌ی ۹

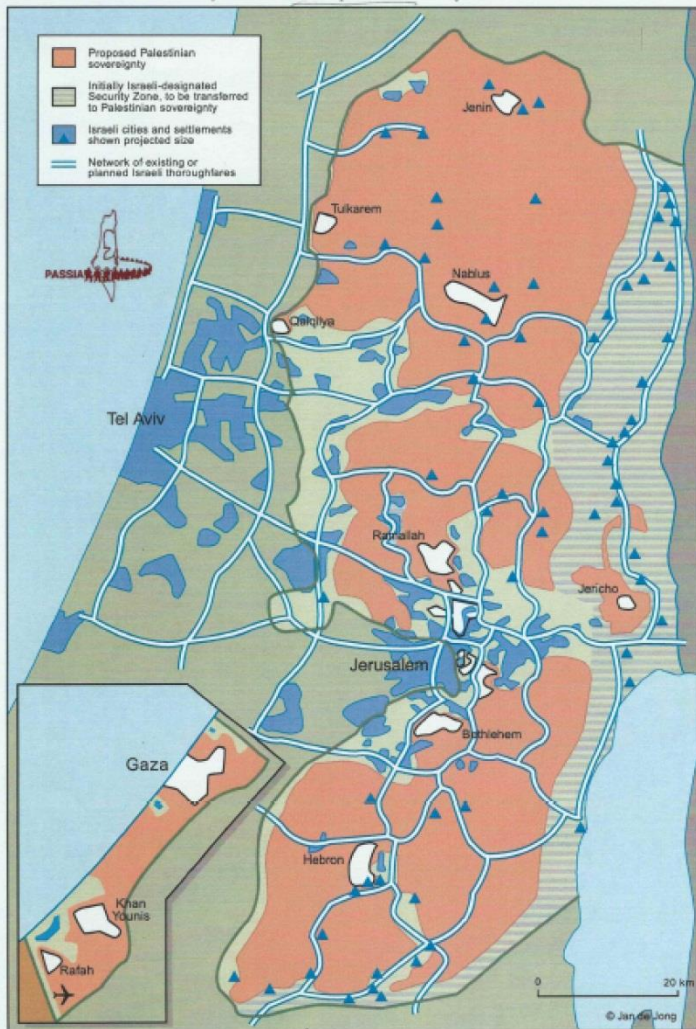
اسلو

Areas



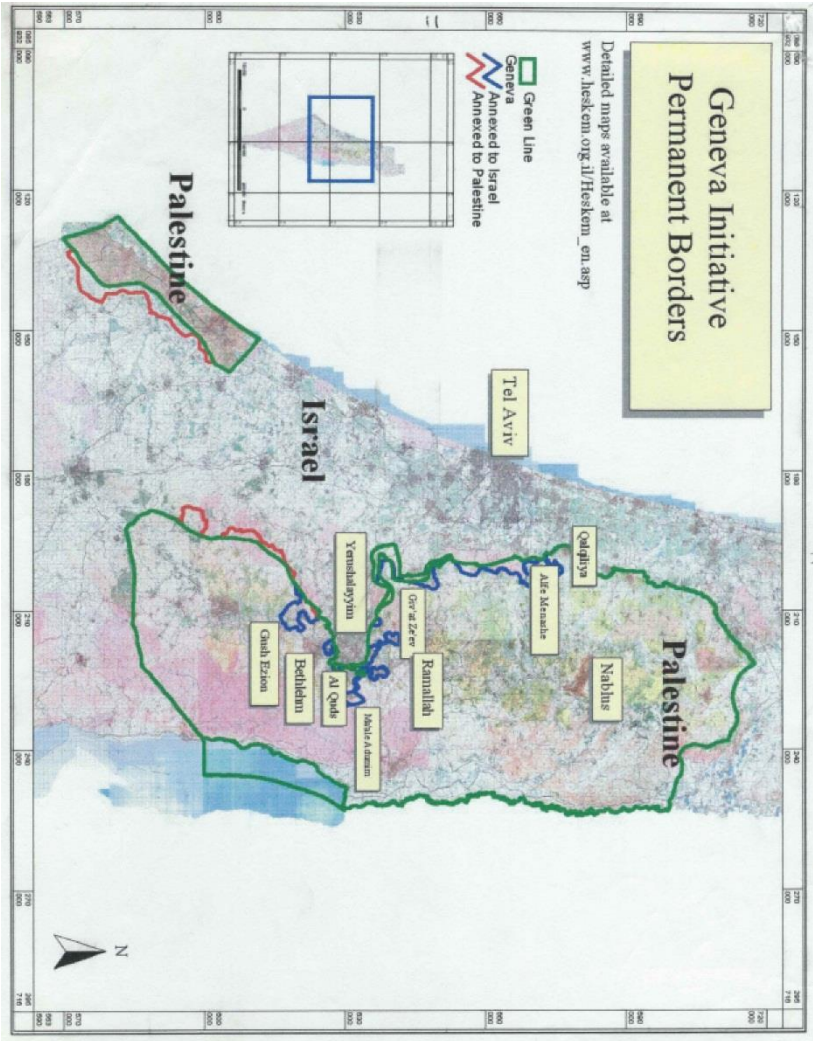
PALESTINE MAPS

Projection of the West Bank Final Status Map presented by Israel, Camp David, July 2000



Palestinian Academic Society for the Study of International Affairs (PASSIA)

ضمیمه‌ی ۱۱



<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سیاسی

مجادله‌ی مارکس با باوئر بر سر جنگ فلسطین و اسرائیل

یوسف کهن



اشاره

این نوشته با الهام از نقد مارکس بر اندیشه‌های برونو باوئر در مقاله‌ی «درباره‌ی مسأله‌ی یهود» (۱۸۴۴) تهیه شده و با توجه به جنگ کنونی اسرائیل و غزه درباره‌ی رویارویی فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها پردازش یافته است.^۱

برونو باوئر: فلسطینی‌ها خواستار آزادی سیاسی- مدنی و حقوق برابر شهروندی هستند؛ آن‌هم از دولت اسرائیل! یعنی دولتی که آزادی‌ها و حقوق شهروندی یهودیان را نیز به رسمیت نمی‌شناسد! پس طرح چنین مطالبه‌ای بی‌معنی است. به‌علاوه، طرح چنین درخواستی، به‌معنی به‌رسمیت‌شناسی مشروعیت دولت اسرائیل است!

از شهروندان اسرائیل هم نمی‌توان متوقع بود که فلسطینی‌ها را آزاد کنند و آنها را به مقام شهروند برابر برسانند؛ چرا که خودشان آزاد و رها نیستند. اگر فلسطینی‌ها آزادی و برابری حقوقی می‌خواهند باید در کنار یهودیان، علیه دولت اسرائیل بجنگند. اگر فلسطینی‌ها می‌پذیرند که در حق شهروندان یهودی ستم می‌شود، با این‌همه خواهان رفع ستم از خود هستند، در واقع به خودخواهی و خودپرستی درغلطیده‌اند. اگر آنها علاقه‌ای به آزادسازی و رهایی یهودیان نشان نمی‌دهند، حق ندارند از یهودیان متوقع باشند تا برای آزادی و رهایی آنان بجنگند؟! اگر فلسطینی‌ها می‌خواهند شهروند برابر به حساب آورده شوند باید به‌جای رفتن به نماز جمعه به مجلس قانون‌گذاری و نهادهای اجتماعی بروند و فعالانه در سازوکار جامعه مشارکت کنند.

البته ستمی که در حق شهروندان یهودی اعمال می‌شود با آنچه که بر فلسطینی‌ها روا داشته می‌شود، تفاوت دارد. یهودی بودن در نزد دولت اسرائیل یک امتیاز است، پس حقوق و مزایایی را شامل حال‌شان می‌کند که غیریهودی‌ها از آن بی‌بهره‌اند. مطالبه‌ی حقوق و مزایای برابر با شهروندان یهودی، در واقع به این معنی است که دولت اسرائیل از تعصب مذهبی‌اش دست‌بردارد و یک دولت غیریهودی و اساساً غیرمذهبی شود. اگر دولت اسرائیل گریبان خود را از دست مذهب رها کند و سکولاریست شود، فلسطین و

^۱ از این مقاله ترجمه‌های متعددی در دسترس است. [لینک دسترسی](#) به ترجمه‌ای که در نوشتار حاضر از آن استفاده شده است.

فلسطینی‌ها نیز آزاد خواهند شد. برای نیل به چنین منظوری لازم است تا کلیه‌ی شهروندان اسرائیل - یهود و مسلمان - باورهای دینی و اعتقادات مذهبی خود را در حوزه‌های اجتماعی دخالت ندهند و آنها را امر خصوصی بدانند.

تا آن زمان که دولت اسرائیل دین یهودی را دین رسمی کشور می‌داند، و تا آن وقت که یهودی‌ها خود را قوم «برگزیده» می‌پندارند و تا آن موقع که مسلمانان دین خود را برتر و عالی‌تر می‌خوانند، هیچ امیدی به تضمین حقوق برابر و آزادی‌های مدنی و شهروندی آحاد جامعه نیست.

پیش‌شرط آزادی‌های سیاسی و برابری حقوقی شهروندان، راندن مذهب از حوزه‌ی عمومی به حوزه‌ی خصوصی و استقرار یک دولت سیاسی و نه مذهبی است. آزادی و رهایی شهروندان فلسطینی و یهودی در گرو رهایی‌شان از باورهای مذهبی و دولت‌دین محور است.

کارل مارکس: نقطه‌ی عزیمت تو تقابل مذهب فلسطینی‌ها با مذهب دولت اسرائیل است که در نهایت به تقابل اسلام با یهودیت می‌انجامد. پس راه‌حلی هم که به‌منظور کاهش یا محو این تقابل پیشنهاد می‌کنی لغو مذهب از هر دو سوی این معادله است. پس تلاش می‌کنی در قالب یک بحث نظری، مردمان مسلمان و یهودی را متقاعد کنی تا بپذیرند که باورهای مذهبی را کنار بگذارند چرا که سدّ راه همزیستی آنها و تکامل جامعه‌ی اسرائیل است. به‌عبارت دیگر از آنها می‌خواهی هم‌چون مارکس پست‌اندازی کنند و با به‌دورافکندن پوخته‌ی مذهبی خود و رویاندن پوخته‌ی علم و خرد، مذهب را به امر خصوصی خود تبدیل کنند. از طرف دیگر تلاش می‌کنی نشان دهی که دولت هم باید از تفویض امتیاز به شهروندان یهودی دست‌بردارد، دین یهودی را دین رسمی اسرائیل اعلام نکند، به نهادهای یهودی کمک‌های دولتی ندهد، اعیاد و مناسک یهودی را از تقویم رسمی بردارد و ... خلاصه با زودن هویت مذهبی خود و تأکید بر هویت سیاسی‌اش، واسطه‌ای میان شهروند و آزادی سیاسی‌اش باشد.

حال سؤال این‌جاست: آیا با این کارها یهودیان و فلسطینی‌ها به آزادی، رهایی و خلاصی از خرافات مذهبی دست خواهند یافت؟ آیا با لغو مذهب رسمی و پایان بخشیدن به امتیازات پیروان یک مذهب خاص و راندن مذهب از حوزه‌ی عمومی به

حوزه‌ی خصوصی، به تبعیضات مذهبی خاتمه داده خواهد شد و رهایی سیاسی از مذهب متحقق خواهد شد؟

من برخلاف تو بر آن باورم که آزادی سیاسی و رهایی انسان‌ها از قیدوبندهای مادی و دنیوی، در گرو رهایی از کوتاه‌نظری‌های مذهبی نیست؛ بلکه برعکس، این محدودیت‌ها و معذورات اقتصادی-اجتماعی-سیاسی هستند که انسان‌ها را به آغوش جهل و خرافه می‌اندازند. روزی که انسان‌ها خود را از این معضلات و مشکلات دنیوی رها سازند، بر کوتاه‌نظری‌های مذهبی نیز فائق خواهند آمد. قرار نیست که ما مسایل دنیوی را به مسایل معنوی حواله کنیم؛ بلکه برعکس باید مسائل غیرمادی را دنیوی کنیم. تاریخ به اندازه‌ی کافی در خرافات حل شده است حال وقت آن رسیده است که خرافات را در تاریخ حل کنیم. پس باید رابطه‌ی آزادی سیاسی با مذهب را به رابطه‌ی آزادی سیاسی با آزادی انسان پیوند بزنیم و نقد دولت را به دور از هویت مذهبی آن به پیش ببریم و به رابطه‌ی دولت با آزادی‌ها و حقوق شهروندی، یک قالب انسانی و دنیوی بدهیم.

یک دولت مذهبی می‌تواند به‌سادگی خود را سکولار اعلام کند و غیرمذهبی شود. اما آیا در آن صورت قادر خواهد شد آزادی‌ها و حقوق شهروندی همه‌ی شهروندان - از جمله فلسطینی‌ها و یهودی‌های اسرائیل - را تأمین و تضمین کند؟ آیا تغییری در ماهیت دولت - به مثابه ابزار اعمال حاکمیت یک طبقه - پیدا خواهد شد؟ آیا اگر دولت سکولار شود، شهروندان از خرافات مذهبی رها می‌شوند؟ آیا به‌راستی آزادی و برخورداری از حقوق برابر کلیه‌ی شهروندان اسرائیل، در گرو پاگیری یک دولت سکولار است؟

دولت حتی می‌تواند از سکولاریسم نیز فراتر برود و برابری حقوق شهروندی کلیه‌ی آحاد جامعه را اعلام کند و ممنوعیت برخورداری افراد، اقوام و گروه‌های مردمی از امتیازات ویژه را به مرحله‌ی اجرا بگذارد. اما آیا در آن صورت شهروندان جامعه بی‌خدا، آزاد، رها و برابر خواهند شد؟ آیا اگر دولت شرط داشتن ملک خصوصی را برای شرکت در انتخابات بردارد، معنایش آن خواهد بود که مالکیت خصوصی در جامعه ملغا شده‌است؟

به باور من حقوق انسانی، یک موهبت طبیعی یا یک میراث تاریخی نیست، بلکه، ثمره‌ی مبارزه است. تا زمانی که یک فلسطینی یا یک یهودی، هویت ملی-قومی‌اش را بر هویت بشری - که او را به سایر انسان‌ها پیوند می‌دهد - ارجحیت می‌دهد، در واقع خود را از غیرخودی متمایز می‌کند؛ و با این جدایی اعلام می‌دارد که هویت ملی-قومی، برتر و عالی‌تر از هویت انسانی است.

تا زمانی که آحاد جامعه خود را فرد، شهروند، مسلمان، یهودی، عرب، کرد و ترک و غیره بدانند و آزادی‌ها و حقوق‌شان را در قالب چنین هویت‌هایی تعریف و جستجو کنند، آزادی و رهایی‌شان متحقق نخواهد شد. تحقق و تضمین این حقوق در گرو به‌رسمیت‌شناختن هویت انسانی و سازمان‌دهی برای نیل به آزادی، رهایی و برابری واقعی است.

<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سیاسی

مناقشه‌ی اسرائیل – فلسطین به‌مثابه آزمایشگاه سرمایه‌داری

فردریک جیمسون



ترجمه‌ی کسرا شعبانی



خاورمیانه در بحرانی دایمی به سر می‌برد. به‌رغم انبوه نوشته‌ها در این زمینه، کم‌تر شاهد بحثی مبتنی طبقات، روابط تولید، یا روابط بین توازن نیروهای اقتصادی و سیاسی در طول زمان بوده‌ایم. نشریه‌ی «بازاندیشی مارکسیسم» **Rethinking Marxism** با هدف بازاندیشی در مسأله‌ی اسرائیل - فلسطین، در سال ۲۰۲۰ ویژه‌نامه‌ای به صورت یک کتاب مستقل منتشر کرد. آن‌چه می‌خوانید یادداشت فردریک جیمسون در این مجموعه است.

بیان عزم به «بازاندیشی» چیزی، به‌ویژه برای چپ، اغلب نشانه‌ای شوم است. هنگامی که احزاب سوسیال‌دمکرات آشکارا چنین «عزمی» را اعلام کردند و مارکس را از برنامه‌ی خود کنار گذاشتند، این رویگردانی به‌سرعت موضع‌شان را عاری از محتوا کرد و آن‌ها را به احزاب چپ میانه یا «لیبرال» (به معنای آمریکایی) بدل کرد که چیزی بیش از حقوق بشر، مبارزه با فساد و سیاست‌های هویت‌گرا نمایش نمی‌دهند. اما بی‌تردید دلایل خوبی برای بازاندیشی در مناقشه‌ی فلسطین و اسرائیل وجود دارد: به‌طور خاص تجربه‌ی شکست به یک شیوه‌ی زندگی بدل می‌شود، قدرت اسرائیل چنان با ایالات متحده یکی شده است که «شکست» آن تصورناپذیر به نظر می‌رسد، و راه‌حل معروف «دو دولتی»، این خیال‌پردازی دیروز به یک رؤیای قدیمی کهنه تبدیل شده است. بنابراین وسوسه می‌شویم که این مناقشه را «بازاندیشی» کنیم و به تحقق آرزویی که حداقل ممکن است بابِ روز باشد فکر کنیم: اندیشیدن به یک دولت دموکراتیک غیرمذهبی که در آن دو طرف در انتخابات آزاد و برای اکثریت پارلمانی با هم مبارزه می‌کنند چطور است؟ مگر نه اینکه اجماع واشنگتنی در نهایت چنین چیزی است: انتخابات آزاد به‌عنوان نشانه‌ی بیرونی و مشهود بازار آزاد داخلی؟ اما آیا خود این اجماع نیست که در کنار مقوله‌ی دولت-ملتی که اجماع در درونش مفصل‌بندی می‌شود، مسئله‌ی اصلی است؟

مجموعه مقالات حاضر^۱ پیشنهادی تماشایی برای ما دارد: دو جریان جداگانه‌ی اندیشگانی برخطا را شناسایی می‌کند و ما را با این دلالتِ تکان‌دهنده‌تر یعنی امکانِ هم‌پیوندی عمیق بین این دو جریان رها می‌کند: در یک سو عدم کفایتِ مقولاتِ قدیمی دولت-ملت در وضعیت جهانی‌شدن (یعنی مختصاتِ جهانی سرمایه‌داری متأخر) است و در سوی دیگر، فرض بر این است که سیاست چپ به مفاهیم کلاسیک بورژوازی‌ای همچون حقوق مدنی و حقوق بشر، برابری در پیشگاه قانون و حق رأی، کثرت‌گرایی فرهنگی و پایان نبردهای قومی، نژادی و جنسیتی تقلیل داده شده است.

«بازاندیشی» نه به معنای کنار گذاشتن این برنامه‌ها (که لیبرال‌ها دوست دارند «ارزش‌ها» بخوانند) بلکه پیش‌فروش انگاشتن آن‌هاست، چراکه در سنت سوسیالیستی همواره دستیابی به آزادی‌های بورژوازی بنیادِ پیش‌انگاشته‌ای است که باید شکل کاملاً جدید، متمایز و اساساً متفاوتی از آزادی اقتصادی بر آن بنا شود. با این حال، اگر همه‌ی سیاست‌ورزی‌ها محلی باشند، در مخالفت‌های سنتی با چنین «بازاندیشی» ای فرض می‌شود که چشم‌انداز بزرگ‌تر ناگزیر انرژی مبارزات محلی و روزمره علیه بی‌عدالتی را از رمق می‌اندازد، مبارزاتی که راه‌اندازی‌شان به‌خودی‌خود کم‌دشوار نیست. از سوی دیگر، مبارزه‌ی فلسطینی‌ها از آن‌رو منحصر به فرد است که در آن روزمره و غایت‌نهایی جدایی‌ناپذیراند و یا باید با هم حل شوند یا اصلاً حل نخواهند شد.

متأسفانه اصلاً برنده‌ای در میان نیست و در نتیجه فرسودگی فلسطینی‌ها به فرسودگی اسرائیلی‌ها می‌پیوندد و رنج‌های منفردی که نسل‌های پی‌درپی چپ‌ها را هراسان ساخته و به آنان نیرو بخشیده و اکنون در برابر مهاجرت کمابیش توده‌ای^۲ آوارگان و تبعیدیان و پناهجویان سوار بر قایق غالباً اهلِ خاورمیانه به‌کلی بی‌اهمیت جلوه می‌کند. آن مبارزه‌ی بی‌همتا که زمانی زخمِ چرکینِ گشوده‌ای تلقی می‌شد که سیاست‌ورزی‌ها در خاورمیانه را متأثر می‌ساخت، اکنون در بحبوحه‌ی تحولات منطقه‌ای دارای ابعاد «جنگ جهانی» به یک استثنا‌ی جزئی و تقریباً فراموش‌شده تبدیل شده

1 Rethinking Israel and Palestine (Marxist Perspectives), Edited By Oded Nir, Joel Wainwright

2 Völkerwanderung

است. به این ترتیب چرا حتی باید به خود زحمت دهیم که در مورد آن بازاندیشی کنیم؟

موضع شخصی من در مورد سیاست قرن بیست‌ویکمی در این منطقه همیشه این بوده است که آمریکایی‌ها در تلاش‌های آشکار و پنهان خود برای از بین بردن احزاب کمونیست خاورمیانه و جنبش‌های چپ بسیار موفق بوده‌اند (برای مثال، با قتل‌عام کمونیست‌های عراقی در گذشته - پیشگام عملی نسل‌کشی کمونیست‌ها در اندونزی) و شرایطی را پدید آوردند که در آن فقط مذهب به‌عنوان میدانی برای مخالفت و شورش باقی بماند. مطمئناً، آمریکایی‌ها گمان نمی‌کردند که دلیلی برای شورش وجود داشته باشد (تا این‌که خودشان هدف قرار گرفتند) و نتوانستند درک کنند که جوامع یکپارچه‌ای وجود دارند که خلاف این فکر می‌کنند؛ جوامعی که تنها می‌توانستند به دین به‌عنوان یک ایدئولوژی مبارزاتی متوسل شوند. اما خلاصی از دست یک حریف مذهبی (به جز، شاید در ایران) به‌طور خودکار شرایط را به وضعیت سکولار پیشین بازمی‌گرداند.

در حقیقت، هرچند مبارزات فلسطین سکولارترین شکل مقاومت در خاورمیانه بوده و خواهد ماند (اصطلاحی که من همچنان از آن استفاده می‌کنم، زیرا فلسطینی‌ها منحصراً مسلمان نیستند و مسلمانان منحصراً عرب نیستند)، اما باید ناسیونالیسم امستتر در آن را همچون پوشش ایدئولوژیکی گمراه‌کننده‌ای در نظر آورد که تضادهای عمیق‌تری را که فقط مارکسیسم با ظرافت و جامعیت قادر به «بازاندیشی» آن است از نظر پنهان می‌سازد.

به‌هرحال، این پیشنهادی است که موضوع حاضر را از جهات مختلف به بحث می‌کشد. این [تحلیل مارکسیستی] «فتح» را شکلی از سیاست‌ورزی ائتلافی لیبرال یا سوسیال‌دمکراتیک با تمام ضعف‌ها و بدی‌های نسخه‌های غربی می‌بیند، کاستی‌هایی که حالا که فتح عملاً در تشکیلات خودگردان فلسطین به قدرت رسیده مشهودتر از همیشه است. و این [تحلیل مارکسیستی] می‌کوشد برداشت نادرست از مناقشه‌ی اسراییل و فلسطین که هم‌چون مناقشه‌ی ساکنان-شهرک‌نشینان که بین استعمارگران و جمعیت «بومی» یا محلی بازنمایی می‌شود اصلاح کند، و این کار را با پافشاری بر [نقش] توسعه‌ی سرمایه‌داری] در فلسطین و منافع مشترک کارگران اسراییلی و

فلسطینی به انجام برساند که در واقعیتِ امر - نه در افسانه‌های سیاسی - حتی دو پرولتاریای ملی متمایز را تشکیل نمی‌دهند، بلکه نسخه‌هایی از نیروی کار نوپدید جهانی‌شده‌ای به‌شمار می‌آیند که در این مرحله‌ی سوم سرمایه‌داری] پا به عرصه گذاشته است. ممکن است در این‌جا تاریخ آمریکا و پاسخ یک‌کلمه‌ای معروف ورنر سومبارت به این پرسش دیرپا که چرا سوسیالیسم پاجرایی در ایالات متحده ظهور نکرد را به خاطر بیاوریم: نژاد! مهم‌ترین جنبش رادیکال در تاریخ ایالات متحده، یعنی پوپولیسم اواخر قرن نوزدهم به‌واسطه‌ی تزویر استراتژیک دشمنان این جنبش برای در مقابل هم قرار دادن کشاورزان سفیدپوست و سیاهپوست به زانو درآمد (به اثر پیشگامانه‌ی لری گودوین در مورد پوپولیسم آمریکایی مراجعه کنید). در حقیقت نژاد یک مفهوم ساختگی با پیامدهای بسیار واقعی است و در سیاست اسرائیل که بر اساس امواج پیاپی مهاجران از موقعیت‌های طبقاتی مختلف شکل گرفته، آشکارا نقش تعیین‌کننده‌ای در صحنه‌آرایی به‌اصطلاح مناقشه‌ی اسرائیل و فلسطین ایفا کرده است؛ نقشی که نه‌تنها نسبتی وثیق با رجزخوانی ساختار قدرت اسرائیل که بیش از پیش غیرسوسیالیستی می‌شود دارد، بلکه با جذابیت «ملی‌گرایانه» فتح میانه‌رو نیز نسبت پیدا می‌کند که همواره مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها نقشی فاقد اهمیت در آن بازی کرده‌اند. به این ترتیب می‌رسیم به «بازنگری» بسیار مهم در تاریخ این دوره که توسط هر دو طرف برای نسل‌ها به‌چشم پروپاگاندا نگریسته شده است. در واقع، از زمان استعمارزدایی، چپ بین‌المللی با هر گرایشی، «رهایی ملی» را خواستی فوری‌تر از مبارزه‌ی طبقاتی به‌حساب آورده و تحت لوای دستورکارهای مختلف سیاسی به رهایی ملی اولویت داده است.

اما این جزمیت‌های استحاله‌یافته دست در دست هم پیش می‌روند: یعنی با توسعه‌ی همسان سرمایه‌داری در اسرائیل و فلسطین. این همان «تحول بزرگی» است که برخی از ما آن را پسامدرنیته، سرمایه‌داری] متأخر یا سرمایه‌داری مالی می‌نامیم و برخی دیگر چرخش نولیبرالی، نومحافظه‌کار، پایان تاریخ یا پایان ایدئولوژی. شکل محلی این دگرگونی - که در اوایل دهه‌ی ۸۰ [امیلادی] با دوران ریگان-تاچر و انحلال کینزگرایی شکل گرفت - نام «پساصه‌یونیسیم» را یدک می‌کشد، اصطلاحی که چه آن

را به‌عنوان یک تأیید ایدئولوژیک درک کنیم یا صرفاً همچون نشانه‌ای از یک گسست و گذار ساختاری اساسی، به سرنوشت مبهم تمام این فرمول‌بندی‌ها دچار خواهد بود. در شرایطی که در آن به‌سر می‌بریم، وضعیت پساصهیونیسم دال بر پیدایش یک اقتصاد سرمایه‌داری تمام‌عیار از بطن دوره‌ی حماسی (یا از نظر ایدئولوژیک حماسی) تشکیل دولت اسرائیل و دگردیسی واقعیت سیاسی ملازم با آن همراه با سخت‌جانی مرده‌ریگ رجزخوانی سیاسی قدیمی‌اش است. کسانی که در حقیقت تاریخی این تحول شک خواهند کرد کم‌شمارند، اما احتمالاً بسیاری از تأیید تحول مشابه در فلسطین در مجموعه‌ی حاضر شگفت‌زده خواهند شد، به‌ویژه آن که وجود سرمایه‌داری هم‌سان فلسطینی رازی سربه‌مهر یا واقعیت برزبان نیاوردنی حیات به‌نظر می‌رسد.

در بازنگری تاریخ اسرائیل و فلسطین از منظری مارکسیستی، ناگهان با این نتیجه‌ی شگفت‌انگیز مواجه می‌شویم که این «زخم گشوده‌ی» ظاهراً ابدی وضعیت جهانی، نه‌تنها استثنایی آشکار در سیاست جهانی معاصر نیست، بلکه سرمشق و چیزی شبیه یک نمونه‌ی آزمایشگاهی خالص را پیش می‌نهد که به‌لحاظ نظری پویایی متأخرترین مرحله‌ی سرمایه‌داری جهانی را به نمایش می‌گذارد. در عمل، هر چقدر هم که بازاندیشی این تجربه، اندیشه‌ورزی نیروهای ضدسرمایه‌داری را بغرنج سازد، درس‌های راهبردی برای اشکال مقاومت امروز و سیمای احتمالی مارکسیسم‌های جهانی آینده را دربر دارد.

مشخصات منبع:

Fredric Jameson, *Israel-Palestine as Capitalism's Laboratory in Rethinking Israel and Palestine Marxist Perspectives*, Edited by Oded Nir and Joel Wainwrightm, Rotledge (2020)

<https://www.pecritiue.com>

فقد اقتصاد سیاسی

صهیونیسم چه گونه ساخته شد؟

ایلان پاپه



Getty Images

به محض اعلان جنگ اسرائیل به غزه‌ی تحت محاصره در ۷ اکتبر، رهبران غربی پشت دولت مورد علاقه‌ی خود در خاورمیانه جا سفت کردند. بیشترین حمایت پرشور از جانب بریتانیا بود.

اگرچه سایر کشورهای غربی همدردی و حمایت فوری از اسرائیل نشان دادند، حمایت بریتانیا به‌طور خاص ارزش تأمل دارد.

اسرائیل صرفاً هم‌پیمان بریتانیا نیست. علاوه بر آن، ساخته‌ی دست بریتانیا است. در مقاله‌ی زیر که تنها چند روز قبل از شروع جنگ بین اسرائیل و مقاومت فلسطین نوشته شده است، ایلان پاپه، تاریخ‌نگار و استاد دانشگاه اکستر، استدلال می‌کند که صهیونیسم نه پدیده‌ای کاملاً یهودی اروپایی، بلکه در واقع پی‌آمد یک روند تاریخی مسیحی است.

غرب به‌طور کلی، و آلمان به‌طور خاص، تلاش کرده‌اند تا قرن‌ها یهودی‌ستیزی را چنان‌که باید جبران کنند. آن‌ها به‌جای تأمل بر عارضه‌های نژادپرستی که همچنان بر جوامع غربی حاکم است، توبه‌شان را معمولاً با حمایت کورکورانه از دولت اسرائیل و سیاست‌های آن بازگو می‌کنند.

آن‌چه غرب - و به ویژه بریتانیا و ایالات متحده - از آن بیزار است، پذیرش هرگونه مسئولیتی در قبال نگرش‌های تاریخی اسلام‌هراسانه‌ی غربی است که پروژه‌ی صهیونیستی را شکل داده است. طبقات حاکم بریتانیا - از جمله بخش‌هایی از اشرافیت انگلیسی-یهودی - بر نقشی که جهان‌بینی امپراتورمآبانه و یهودستیزانه‌شان در تسهیل و گسترش صهیونیسم‌سازی فلسطین ایفا کرد اذعان نکرده‌اند.

کاربرد جذاب الگوی استعماری شهرک‌نشینی در مطالعه‌ی موردی فلسطین تا حدودی از در نظر گرفتن زمینه‌های امپریالیستی که این پروژه استعماری شهرک‌نشینی در آن عمل می‌کرد غفلت کرده است. بدون حمایت امپریالیست‌ها، استعمارگران مهاجر نمی‌توانستند به کشورهای مردمان بومی که بعداً از آنها سلب‌مالکیت کردند، پا بگذارند. مسئولیت آنچه که پاتریک وولف فقید «حذف بومیان» می‌نامید، صرفاً برعهده‌ی جنبش استعماری شهرک‌نشینان است، اما ائتلاف مسیحیت انجیلی (در دو سوی

صهیونیسم چه‌گونه ساخته شد؟

اقیانوس اطلس)، سرآمدان سیاسی و اشراف بریتانیا (و به‌ویژه اعضای یهودی انگلیسی این جامعه) توجیه امپراتورمآبانه‌ی پروژه‌ای را ارائه کردند که منجر به فاجعه‌ای برای مردم بومی فلسطین شد.

پروژه‌ی استعماری شهرک‌نشینان صهیونیستی منجر به فاجعه (نکبه) ۱۹۴۸ شد. این پاکسازی قومی تا همین امروز ادامه دارد و ائتلافی قوی در غرب که زیرساخت‌های سلب‌مالکیت از فلسطینیان را فراهم می‌کرد، در ابتدا آن را امکان‌پذیر کردند.

وقتی استعمارزدایی و آزادسازی فلسطین از رؤیا به واقعیت بدل شود، از راه‌های دیگری محقق خواهد شد. هنگامی که این رؤیا محقق شود، با پاسخ‌گو ساختن مسیحیت انجیلی در خصوص نقشی که در نابودی فلسطین ایفا کرده است، شناخت نقش غرب در این امر تقویت خواهد شد.

هیچ‌گاه تصدیق نمی‌شود که صهیونیسم در اصل یک پروژه‌ی انجیلی مسیحی بوده است. وقتی مورخان به این فکر می‌کنند که چرا بریتانیا تصمیم گرفت از پروژه‌ی صهیونیست‌های یهودی برای استعمار فلسطین و ایجاد یک کشور یهودی در آنجا حمایت کند، این تبار صهیونیسم را معمولاً نادیده می‌گیرند.

این بلأعد تاریخی مهمی است که برای درک موفقیت صهیونیست‌ها بعد از سال ۱۹۱۷ بسیار حیاتی است. آمادگی اسرائیل برای فتح فلسطین حتی در زمانی که اکثر جهان استعمار را نقض آشکار حقوق بین‌الملل می‌دانستند، نیازی به دفاع از چالش‌های اخلاقی و سیاسی نداشت.

در موفقیت صهیونیسم و حمایت بین‌المللی که دولت نوبنیاد صهیونیستی از آن برخوردار بود، عوامل زیادی نقش داشته‌اند. هولوکاست و به‌ویژه گناه غرب، اسلام‌هراسی، منافع سرمایه‌داری و صنعتی و حمایت آمریکا همگی نقش خود را ایفا کردند. اما این‌ها عواملی بودند که این پروژه را پایدار و از آن محافظت کردند، نه این‌که آغاز آن را تسهیل کرده باشند. ائتلاف مسیحیان انجیلی، در دو سوی اقیانوس اطلس، طبقات حاکم بریتانیا (و به ویژه رهبری و اشراف یهودیان انگلیسی) آغاز صهیونیزه کردن فلسطین را امکان‌پذیر ساختند.

این ائتلاف امروز هم زنده است و همچنان از اسرائیل و جلوگیری از فشار عادلانه و اخلاقی از بیرون برای توقف سیاست‌های نسل‌کشی علیه فلسطینیان پشتیبانی می‌کند. این ائتلاف بین سال‌های ۱۸۵۰ و ۱۹۱۸ شکل گرفت و امپراتوری بریتانیا را نه تنها به دنبال داشتن یک فلسطین بریتانیایی - زمانی که هنوز بخشی از امپراتوری عثمانی بود - سوق داد، بلکه به‌علاوه آن را به‌عنوان یک فلسطین یهودی نیز تصور می‌کرد.

انگیزه‌های مسیحیان انجیلی، الهیاتی و ترکیبی عجیب از یهودستیزی و یهودشیفتگی بود. هم از یک‌سو تحسین الهیاتی نقش یهودیان در برنامه‌های خدا برای آینده وجود داشت، و هم از سوی دیگر نفرت از یهودیت به عنوان یک دین کژآیین (با این تصور که یهودیان مسئول مرگ عیسی بودند). برای آشتی دادن این دو، یهودیان مجبور بودند با ایفای نقش در یک نقشه‌ی الهی که به بازگشت مسیح‌های منجی، رستاخیز مردگان و آخرالزمان منجر می‌شد، کفاره می‌دادند.

راه دیگر برای آشتی دادن این تقبیح و تمجید، گرایش مسیحیت انجیلی، به‌ویژه در بریتانیا، برای کنار گذاشتن تصویر یهودیت به‌عنوان یک دین و قالب‌بندی آن به‌عنوان یک نژاد، ملت یا قوم بود. این تصویر یهودشیفته از یهودیت دو نتیجه‌ی متناقض داشت: از یک سو بر ظهور افکار مشابه در میان روشنفکران یهودی در اروپای اواسط قرن نوزدهم تأثیر گذاشت و از سوی دیگر توجیه ایدئولوژیک نژادپرستانه برای نسل‌کشی یهودیان اروپا به‌دست نازی‌ها در جنگ جهانی دوم ارائه کرد.

در فرایندی طولانی که در اواسط قرن نوزدهم به اوج خود رسید، مسیحیان انجیلی در بریتانیا دولت‌شان را متقاعد کردند که فلسطین در دوران پس از عثمانی از اهمیت استراتژیک برخوردار است. در تفکر آنها، فلسطین هم برای تسریع ظهور مسیح و هم به‌عنوان راهی برای خلاصی اروپا از جمعیت یهودی آن، باید یهودی باشد.

در اوایل قرن بیستم، این ایده‌ها به یک استراتژی بدیل شدند و همراه با جنبش سیاسی جدید صهیونیسم، که تئودور هرتزل در سال ۱۸۹۷ بنیان گذاشت، مورد توجه قرار گرفت. هرتزل و اشرافیت یهودیان انگلیسی «بازگشت» به فلسطین را به یهودیان اروپای شرقی قالب کردند. خود سرآمدان یهودی انگلیسی از این یهودیانی که از شرق گریختند و در برابر یهودی‌ستیزی در بریتانیا پناه گرفتند، خوش‌آمد نگفتند.

صهیونیسم چه‌گونه ساخته شد؟

این رنجش باعث اتحاد بین اشراف یهودی با رهبران سیاسی مانند آرتور بالفور شد. از سال ۱۹۰۵، بالفور به‌شدت علیه مهاجرت یهودیان [به بریتانیا] لابی کرد. او همچنین با اشراف یهودی انگلیسی مانند هربرت ساموئل همکاری نزدیک داشت تا دولت بریتانیا را به سمت استراتژی روشن واگذار کردن فلسطین از امپراتوری عثمانی به منظور ایجاد یک کشور یهودی در آنجا سوق دهد.

این دو، دیوید لوید جورج، نخست‌وزیر اسلام‌هراس و فرانسه‌هراس را به خدمت گرفتند تا پیش از فرانسوی‌ها بتوانند شکوه و جلال صلیبیون را به «ارض مقدس» بازگردانند. پاداش وی آن بود بعداً هنگامی که یک شهرک یهودی که در زمین مصادره شده روستای ویران شده‌ی ملول در دره‌ی «مرج ابن عامر» (رماث داوود) ساخته شده بود، نام وی بر آن گذاشته شود.

تبدیل فلسطین به یک کشور انگلیسی-یهودی پیش از آنکه در سال ۱۹۱۷ در اعلامیه‌ی بدهنام بالفور منتشر شود، در سال ۱۹۱۵ سیاست رسمی بریتانیا بود.

رؤیای صهیونیستی پس از هفتاد سال لابی‌گری در بریتانیا شکل گرفت. تلاش‌های لابی‌گری مانند چوب در مسابقه‌ی دو امدادی منتقل می‌شد. رهبری پروژه‌ی استعمار فلسطین از مسیحیان انجیلی گرفته و به اشراف انگلیسی-یهودی سپرده شد. این گروه - با کمک سیاستمداران برجسته‌ی انگلیسی - یک ماشین لابی صهیونیستی مؤثر ایجاد کرد که به ایجاد یک سیاست طرفدار صهیونیسم انگلیس کمک کرد که در نهایت اجازه‌ی ایجاد یک کشور یهودی در فلسطین را می‌داد.

موفقیت آنها - که پیش‌تر در سال ۱۹۱۵ به بار رسیده بود - پیامدهای فاجعه‌باری برای فلسطینی‌ها داشت. «نکبه»، فاجعه‌ی فلسطین در سال ۱۹۴۸، نه‌تنها نتیجه‌ی تصمیم بریتانیا برای تصرف فلسطین، بلکه حاصل تبدیل فلسطین به یک کشور صهیونیستی بود.

عذرخواهی و جبران یهودستیزی در غرب از نظر اخلاقی عادلانه و ضروری است. اما در این برهه از زمان، حساب‌خواهی یهودی-مسیحی در نقش آن‌ها در نابودی فلسطین و مردم آن حتی ضروری‌تر است.

پیوند با منبع اصلی:

<https://www.palestinechronicle.com/religious-reckoning-in-the-time-of-genocide-who-invented-zionism-ilan-pappe/>

<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سیاسی

کابوس حمله‌ی زمینی به غزه و پی آمدهای آن

فرد وستون



Mohammed Salem/Reuters

در حالی که اسرائیل نیروهای خود را برای تهاجم زمینی به غزه آماده می‌کند، هم‌ه‌ی رهبران امپریالیست‌های غرب، از بایدن تا سوناک، شولتز و مکرون، بسیار دست‌پاچه می‌شوند. آنها نگران‌اند که در پایان کار، دنیایشان چه‌گونه خواهد بود.

تام فلچر، سفیر سابق بریتانیا در لبنان، در روزنامه‌ی [فایننشال تایمز](#) (۲۲ اکتبر ۲۰۲۳) این وضعیت را از دیدگاه بورژوازی چنین خلاصه می‌کند: «در خاورمیانه مداخله کنید، شما را پس می‌زند. مداخله نکنید، شما را پیش می‌راند. بین این دو حالت تاب بخورید، شما را پس می‌زند.» به عبارت دیگر، هر کاری که امپریالیست‌ها انجام دهند خطا خواهد بود.

وانگهی، آنها در شرایطی گیر کرده‌اند که ناچار به حمایت از نتانیاهو هستند و در عین حال سعی می‌کنند او را به سمتی که می‌خواهند سوق دهند. اما در مواجهه با نتانیاهو با مشکل مواجه می‌شوند. او اساس تفکر خود را صرفاً بر اساس منافع طبقه‌ی حاکم اسرائیل نگذاشته، بلکه علاوه بر آن دل‌مشغول بقای سیاسی خودش است. او اکنون اعتبار خود را بر سر «نابودی حماس» گذاشته است.

روشن است که در میان طبقه‌ی حاکم اسرائیل اختلافاتی برسر معنای نابودی حماس وجود دارد. اما اگر نتانیاهو رهش را ادامه دهد، امپریالیست‌ها در نهایت به حمایت از تهاجم زمینی برنامه‌ریزی‌شده‌ی اسرائیل به غزه کشیده می‌شوند، که حمام خونی خواهد بود بسیار بدتر از هر چیزی که تاکنون دیده‌ایم. هم‌ه‌ی رهبران غرب با دستانی خونین از این وضعیت خارج خواهند شد و مورد نفرت و نفرین کارگران و جوانان هم در خاورمیانه و هم در کشورهایشان خواهند بود.

مقاله‌هایی که در مطبوعات منتشر می‌شوند سعی می‌کنند نشان دهند که ارتش اسرائیل پس از ورود به غزه با چه وضعیتی مواجه خواهد شد. «فایننشال تایمز»، «اوشنگتن پست»، مجله‌ی «فارین پالیسی»، «گاردین» و بسیاری دیگر، همگی در حال بررسی این موضوع بوده، و صدمات بر جان انسان‌ها و تأثیر آن بر خاورمیانه و جهان به طور کلی را محاسبه می‌کنند. همه برسر این امر توافق دارند که کارزار بی‌ساخت خواهد بود، بسیار بیش از آنچه ارتش اسرائیل می‌گوید، طول می‌کشد و به درد و رنج وحشتناکی برای مردم فلسطینی در غزه منجر خواهد شد.

کابوس حمله‌ی زمینی به غزه و پی‌آمدهای آن

در ۱۹ اکتبر، [فایننشال تایمز](#) به نقل از دیوید پترائوس، ژنرال آمریکایی که نیروهای ناتو در عراق و افغانستان را رهبری می‌کرد، در مورد غزه گفت: «به‌طرز هولناکی سخت خواهد بود... فعلاً نمی‌توانم شرایط سخت‌تری را تصور کنم.» و همین مقاله اهداف جنگی نتانیا هو را تشریح می‌کند: «...رژیم حماس را سرنگون کنید و توانایی‌های نظامی آن را نابود کنید؛ خطر حملات از غزه را از بین ببرید؛ بازگشت گروگان‌های نزد حماس را تضمین کنید؛ و از مرزها و شهروندان اسرائیل دفاع کند.»

درس‌های موصل

آنچه در این‌جا مشاهده می‌کنیم سطحی از مرگ و ویرانی در ابعاد بی‌سابقه در غزه است. در حال حاضر، تعداد فلسطینی‌های کشته شده با تمام کشته‌شدگان بین سال‌های ۲۰۰۸ تا قبل از حمله‌ی حماس در ۷ اکتبر ۲۰۲۳ برابری می‌کند! فقط در کم‌تر از سه هفته، تعداد تلفات غیرنظامیان بیشتر از نصف تلفات غیرنظامیان در طول یک سال و نیم درگیری در اوکراین بوده است.

برای دریافت تصویری از وضعیتی که ارتش اسرائیل ممکن است در آن قرار گیرد - اگر نتانیا هو موفق شود تمام راه را طی کند - مقایسه‌هایی با نحوه‌ی بازپس‌گیری موصل در عراق از نیروهای داعش در سال‌های ۲۰۱۶-۲۰۱۷ انجام شده است.

موصل حدود دو میلیون نفر جمعیت داشت، مشابه غزه‌ی امروز. داعش موفق شد حدود ۸۰۰۰ جنگجوی خود را در شهر مستقر کند که در انتظار یکصد هزار نظامی قدرتمند عراق به فرماندهی آمریکا بودند.

برای آماده کردن شهر به‌منظور ورود نیروهای نظامی، آن را وسیعاً بمباران کردند، اما مجموعه‌ای از ساختمان‌های ویران شده و خرابه‌ها باقی ماند که جنگجویان داعش می‌توانستند از آن به‌عنوان پوشش استفاده کنند.

یک افسر نیروهای ویژه‌ی غربی که همراه با ارتش عراق در موصل بود، [توضیح می‌دهد](#) که: «شهرها هزاران مخفیگاه دارند... اگر می‌خواهید دشمنی را حذف کنید، باید منطقه را خانه به خانه پاکسازی کنید. اما این شما را در خطری تمام‌عیار قرار می‌دهد. شما

نمی‌توانید به‌سادگی از آن عبور کنید.» بازپس‌گیری موصل در نهایت نه ماه طول کشید که بسیار بیشتر از زمانی است که قبلاً محاسبه شده بود.

برآوردها درباره‌ی تعداد جنگجویان حماس در غزه متفاوت است، اما می‌تواند بین ۳۰ تا ۴۰ هزار جنگجو داشته باشد که در آن میان هسته‌ای متشکل از ۱۰ هزار جنگجوی ماهر هست. جهاد اسلامی فلسطین نیز حدود ۱۵ هزار جنگجو دارد. یعنی در غزه نیروهایی وجود دارند که حدود پنج برابر نیروهای داعش در موصل هستند. با این حال، وضعیت غزه نیز متفاوت است، به این معنا که جنگجویان حماس در سرزمین خود فعالیت خواهند کرد و از موطن خود دفاع خواهند کرد. حماس همچنین می‌تواند از انبوه داوطلبانی که آماده‌ی پیوستن به تلاش برای توقف ارتش اسرائیل هستند، استفاده کند.

همچنین حماس، در مقایسه با داعش در موصل، زمان بیشتری برای آماده‌سازی در اختیار داشته است. آنها شبکه‌ی پیچیده‌ای از تونل‌ها ساخته‌اند - طبق برخی گزارش‌ها نزدیک به ۵۰۰ کیلومتر - که جنگجویان می‌توانند به داخل آن فرار کنند یا می‌توانند از آن حملات غافلگیرانه انجام دهند. آنها قادر خواهند بود از جهات غیرمنتظره به نیروهای اسرائیلی حمله کنند. این به معنای واقعی کلمه مبارزه بر سر هر گوشه از شهر خواهد بود. حماس همچنین با برخورداری از مین، موشک‌های ضدتانک و پهپادهای مسلح نسبت به گذشته تسلیحات پیچیده‌تری را انباشته کرده است.

روند پیشرفت در سال ۲۰۰۸ و بار دیگر در سال ۲۰۱۴ - زمانی که نیروهای زمینی اسرائیل تنها برای چند هفته وارد غزه شدند - پیش‌بینی آنچه را که قرار است پیش بیاید، به دست می‌دهد. در مجموع در این دو عملیات حدود ۳۵۰۰ فلسطینی کشته شدند و ارتش اسرائیل ۷۰ سرباز را از دست داد. آنچه آنها امروز برنامه‌ریزی می‌کنند در مقیاسی بسیار بزرگ‌تر است و به‌ناچار منجر به خسارات هنگفت از هر دو طرف خواهد شد و بخش عمده‌ای از کشته‌شدگان غیرنظامیان خواهند بود.

به گفته‌ی کارشناسان، برای تهاجم زمینی موفقیت‌آمیز به غزه نیاز به نیرویی متشکل از پنج سرباز اسرائیلی به‌ازای هر جنگجوی حماس است. اگر رقم ۵۰ هزار جنگجوی در اختیار حماس که قبلاً گفته شد صحیح باشد، بدان معناست که برای دستیابی به اهدافی که نتانیاهو اعلام کرده ۲۵۰ هزار سرباز اسرائیلی موردنیاز است. تعداد سربازان

کابوس حمله‌ی زمینی به غزه و پی‌آمدهای آن

بسیج‌شده بیش‌تر است - اگرچه به دلیل تهدید نیروهای حزب‌الله، تعدادی مجبور شده‌اند در مرز شمالی مستقر شوند. به‌طور نظری، آنها نیروهای کافی برای نابودی کامل غزه، در صورت تمایل، دارند - البته ادامه‌ی چنین کارزاری داستان کاملاً متفاوتی است. بیاید برای لحظه‌ای به تجربه‌ی موصل در عراق برگردیم. به گفته‌ی پاتریک کوبرن، روزنامه‌نگار مشهور که برای «[ایندیپندنت](#)» (۱۹ ژوئیه ۲۰۱۷) می‌نویسد: «بر اساس گزارش‌های اطلاعاتی، بیش از ۴۰ هزار غیرنظامی در نبرد ویرانگر برای بازپس‌گیری موصل از داعش کشته شدند...»

کوبرن در ادامه برخی از دلایل این سطح از تلفات غیرنظامیان را توضیح می‌دهد: «بخش عمده‌ای از سطح فاجعه‌بار ویرانی در غرب موصل به گردن حملات هوایی است، اما در سطح زمین آشکار است که بسیاری از خسارات ناشی از گلوله‌های توپخانه و راکت‌ها بوده است. این امر در گزارش هفته‌ی گذشته عفو بین‌الملل با عنوان "به هر قیمت: فاجعه‌ی غیرنظامیان در غرب موصل، عراق" تأیید شده است که به استفاده‌ی بیشتر و بی‌رویه‌تر از قدرت آتش توسط نیروهای طرفدار دولت در *مراحل پایانی حمله به شرق موصل* اشاره می‌کند که *از ژانویه ۲۰۱۷ آغاز شد و طی شش ماه بعد در طول حمله به غرب موصل ادامه یافت.*» [تأکید از من]

این نشان می‌دهد که از آنجایی که درگیری‌های خیابانی متضمن تلفات بزرگ نیروی انسانی نظامی برای ارتش عراق بود، تمایل به توسل به بمبارانی هرچه بیشتر به‌ناچار افزایش یافت. می‌توانیم اتفاق مشابهی را در غزه تصور کنیم. از آنجایی که ارتش اسرائیل با میدان به‌غایت خطرناکی روبرو خواهد شد، سعی خواهند کرد با توسل هرچه بیشتر به بمباران از راه دور برای تسهیل عملیات نیروهای زمینی خود هنگام رفتن به منطقه، تلفات خود را به حداقل برسانند.

سناریوی کابوسی آماده می‌شود

معنای این برای غیرنظامیان غزه چیست؟ معنای ناگزیر آن مرگ ده‌ها هزار نفر است. ۴۰ هزار کشته در موصل گواه پی‌آمدهای تهاجمی زمینی از این دست است. ارتش اسرائیل بارها به غیرنظامیان فلسطینی دستور داده است که شمال غزه را ترک کرده و به جنوب بروند، اما شرایطی که مردم در جنوب پیدا کرده‌اند باعث شده برخی از آنها به شمال برگردند. نه تنها کمبود همه چیز، از آب تا داروهای اولیه، از غذا تا مسکن، وجود دارد بلکه برخی از آنها پس از رسیدن به جنوب و حتی [در مسیر حرکت به جنوب](#) بمباران شده‌اند. این بدان معناست که اگرچه بسیاری شهر غزه را ترک کرده‌اند، اما همچنان غیرنظامیان زیادی باقی خواهند ماند.

این عملیات سریعی نخواهد بود. ارتش اسرائیل از جنگ ۵۰ روزه صحبت می‌کند، اما موصل نشان می‌دهد که چنین محاسباتی بی‌ارزش است. برخی گمان‌زنی می‌کنند که تا رسیدن ارتش اسرائیل به اهدافش ممکن است ماه‌ها و شاید حتی بیشتر، زمان لازم باشد. در نتیجه شهر غزه با خاک یکسان می‌شود.

همانطور که مجله‌ی «[فارین پالیسی](#)» از مایکل لینک - گزارشگر ویژه‌ی سابق سازمان ملل در مورد وضعیت حقوق بشر در سرزمین‌های فلسطینی - نقل کرده است: «قرار است تلاش قاطعی برای از بین بردن حماس وجود داشته باشد. و تنها راه برای انجام این کار، [ویران کردن بخش‌های بزرگ غزه و جمعیت غیرنظامی آن است](#)». [تأکید از من]

این همان سناریوی کابوسی است که برای مردم فلسطین در غزه آماده می‌شود. سربازان اسرائیلی بسیاری نیز کشته خواهند شد و بسیاری از ۲۰۰ گروه‌گانی که در دست حماس هستند نیز ممکن است از بین بروند. این همچنین تأخیر ارتش اسرائیل در آغاز حمله‌ی زمینی خود را توضیح می‌دهد. به نظر می‌رسد بین برخی از فرماندهان نظامی و دولت کنونی اسرائیل در مورد چگونگی انجام تهاجم برنامه‌ریزی شده اختلاف نظر وجود دارد.

رهبران بورژوازی غرب نیز برای به تأخیر انداختن تهاجم فشار وارد می‌کنند و بر مسئله‌ی آزاد کردن گروه‌گان‌های حماس قبل از ورود اصرار می‌ورزند.

آنها همچنین در مورد اجازه‌ی کمک به غزه برای تسکین فاجعه‌ی انسانی وحشتناکی که نوار غزه در آن غوطه‌ور شده، سروصدای بیشتری به راه انداخته‌اند. در این‌جا عنصر سیاسی بسیار قدرتمندی برای امپریالیست‌ها دخیل است. در یک سناریوی ایده‌آل، آنها ترجیح می‌دهند از تهاجم زمینی اجتناب کنند. اما این سناریو وجود ندارد و آنها هیچ گزینه‌ای ندارند مگر حمایت از اسرائیل به‌عنوان تنها متحد قابل‌اتکای خود در منطقه.

اما برای حفظ اندکی حمایت عمومی از این جریان - حمایتی که پیش‌بینی می‌کنند با انباشته شدن وحشت در غزه به‌سرعت از بین می‌رود - نیاز دارند که در معرض عموم کمی به وضعیت اسفبار مردم فلسطین در غزه و نگرانی‌های بشردوستانه توجه نشان دهند.

کارشناسان سازمان ملل پیش‌تر هشدار داده‌اند که اگر به‌زودی اجازه‌ی ارسال تدارکات ضروری به مقدار کافی به غزه داده نشود، «خطر قحطی اجتناب‌ناپذیر» برای جمعیت غیرنظامی غزه وجود دارد. همچنین به‌دلیل بدتر شدن شرایط بهداشتی و کمبود آب تصفیه‌شده، خطر شیوع بیماری‌های کشنده‌ی ناشی از آب مانند وبا وجود دارد.

اسرائیل عرضه‌ی آب، همچنین تدارک سوخت و برق را قطع کرده است. بدون برق، آب اندکی که هست قابل پمپاژ نیست و کارخانه‌های پساب قادر به کار نیستند. بسیاری از مردم در حال حاضر مجبور شده‌اند در خیابان‌ها یا در محل‌های اسکان موقت بخوابند. دیگران در آپارتمان‌هایی زندگی می‌کنند که میزبان ۳۰-۴۰ نفر، گاهی تا ۱۰۰ نفر هستند. و هنگامی که تهاجم زمینی آغاز شود، همه‌ی این‌ها به‌طور تصاعدی بدتر خواهد شد.

به محض ورود ارتش اسرائیل، تصاویر صفحه‌های تلویزیون میلیون‌ها نفر را در سرتاسر جهان به‌تازگی خواهد کرد، اما این امر تأثیر به‌ویژه چشمگیری بر مردمان خاورمیانه خواهد داشت. تاکنون شاهد تظاهرات عظیم، تجمعات و تظاهرات گسترده در سراسر منطقه بوده‌ایم. مقدر است این جنبش بسیار بزرگ‌تر شود.

این امر دلیل برگزاری «اجلاس قاهره برای صلح» در شنبه‌ی گذشته را توضیح می‌دهد که در آن نمایندگان از اردن، قطر، مصر، آفریقای جنوبی، فرانسه، آلمان، روسیه، چین، بریتانیا، و همچنین مقامات اتحادیه‌ی اروپا و سازمان ملل، و ایالات متحده و غیره - اگرچه هیچ مقام ارشد آمریکایی در آن حضور نداشت - درباره‌ی راه‌های «کاهش تنش» جنگ بحث کردند.

این رهبران آشکارا به‌غایت نگران‌اند که ورود نیروهای اسرائیلی به غزه، تأثیر بی‌ثبات‌کننده‌ای در کشورهای خودشان خواهد داشت. البته مشکل این است که هیچ کس از اسرائیل در این اجلاس حضور نداشت و تنها کسانی که می‌توانند «تنش‌زدایی» کنند ژنرال‌های اسرائیلی و نتانیاهو نخست‌وزیر اسرائیل و کابینه‌ی جنگ او هستند. همه‌ی سخنرانی‌های توهم‌آمیز شنبه‌ی گذشته چیزی بیش از حرافی نیست. در مرحله‌ی کنونی، ارتش اسرائیل کماکان به آماده‌سازی خود برای ورود ادامه می‌دهد. هنگامی که این کار آغاز شود، شاهد خونریزی‌های بسیار خواهیم بود. و به سبب آن تنش‌ها در سراسر منطقه حتی بیشتر خواهد شد. تاکنون شاهد بودیم که موشک‌های شلیک شده از یمن توسط ناو جنگی آمریکایی در هفته‌ی گذشته سرنگون شد. پایگاه سربازان آمریکایی در عراق و سوریه مورد حمله قرار گرفته‌اند و ایران به‌طور مستقیم و همچنین از طریق متحد خود حزب‌الله لبنان بر در معرض خطر بودن واحدهای آمریکایی در کل منطقه تأکید کرده است.

همبستگی روزافزون با فلسطین

روز شنبه، شاهد تظاهرات حدود ۳۰۰ هزار نفر در لندن در همبستگی با مردم فلسطین بودیم. در فرانسه، مقامات برگزاری چنین تظاهراتی را ممنوع کرده بودند، اما تحت فشار شدید مجبور شدند پنجشنبه‌ی گذشته این ممنوعیت را لغو کنند. نتیجه این شد که حداقل ۳۰ هزار نفر در روز یکشنبه در پاریس راهپیمایی کردند و پرچم‌های فلسطین را به اهتزاز درآوردند و شعار «غزه، پاریس با توست» سر دادند. تاکنون این بزرگ‌ترین تجمع در فرانسه بوده است. در سرتاسر جهان شاهد تظاهرات بسیار بیشتری بوده‌ایم.

با گسترش قصابی در غزه قطعاً این جنبش رشد می‌کند. رسانه‌ها به‌شدت در تلاش‌اند تا افکار عمومی را به نفع اسرائیل شکل دهند. اما این کار بسیار دشوار است، و زمانی که اثرات کامل تهاجم برای همه روشن شود، حتی دشوارتر هم خواهد شد.

بسیاری از مردم تاکنون توانسته‌اند به‌رغم تبلیغات، به‌رغم تمام دروغ‌ها و تهمت‌ها، وضعیت را دریابند. آنها به‌وضوح درک می‌کنند که بمباران کنونی و تهاجم آینده ربطی به پاسخ به حمله‌ی حماس در ۱۷ اکتبر ندارد. این حملات صرفاً در سطحی بسیار بالاتر، ادامه‌ی ده‌ها سال ستم بر مردم فلسطین هستند که ۷۵ سال بدون وطن بوده‌اند.

رسانه‌ها، به منظور عقب راندن سنگرهای پشتیبانی از مردم فلسطین، به هرکسی که علناً مخالفت خود را با جنگ اسرائیل علیه غزه ابراز می‌کند اتهامات یهودی‌ستیزی یا حمایت از تروریسم زده‌اند. از همین روست که رسانه‌های جریان اصلی - بی بی سی یکی از بدترین مجرمان است - دایم گزارش رویدادهای ۷ اکتبر در جنوب اسرائیل را تکرار و بر جزئیات موحش اقدامات حماس تأکید می‌کنند.

معمولاً چنین صحنه‌هایی نمایش داده نمی‌شود، زیرا بیش از حد حساسیت‌برانگیز به حساب می‌آیند، اما اکنون فیلم‌ها پخش و بر آن تأکید می‌شود. هدف روشن است: آماده کردن «افکار عمومی» و توجیه قصابی غیرنظامیان بی‌گناه در غزه. بدیهی است که هیچ فرد متعادلی از کشتار یکسان غیرنظامیان در هر دو طرف این درگیری چشم‌پوشی نمی‌کند. اما مردم می‌توانند ببینند آنان در تدارک چه چیزی هستند و به شدت با آن مخالف‌اند.

هر سیاستمدار غربی که دستان خود را به حمایت از توحشی که شاهد آن هستیم آلوده کند، دیربازود خشم مردم خود را در داخل احساس خواهد کرد. سوناک که اخیراً در اسرائیل با نتانیاهو ملاقات کرد و با او دست داد، گفت: «ما هم می‌خواهیم تو پیروز شوی». یعنی او از برنامه‌های نتانیاهو، که در این مقاله توضیح داده شد، حمایت می‌کند. یعنی او پشتیبان کشتار یکسان زنان و کودکان است.

بر اساس اعلام وزارت بهداشت غزه، تعداد کل کشته‌شدگان غزه تاکنون (سه‌شنبه ۲۴ مهرماه) به ۵۷۹۱ نفر رسیده است. این رقم شامل ۲۳۶۰ کودک، ۱۴۲۱ زن و ۲۹۵

سالمنند می‌شود. همچنین ۱۶۲۹۷ نفر مجروح و ۱۵۵۰ نفر دیگر مفقود شده‌اند که ۸۷۰ نفر از آنها کودک هستند.

این چیزی است که سوناک حامی آن است. همانطور که او دوست کارگران بریتانیا نیست، او دوست مردم دردمند فلسطین نیز نیست. همین امر در مورد ماکرون، شولتز، ملونی و همه‌ی رهبران دیگر اروپا، از جمله افرادی مانند استارمر و همکارانش ادر حزب کارگر بریتانیا، صدق می‌کند، که مانند سگ‌های مطیع، هر کاری که طبقات حاکم‌شان می‌گویند انجام می‌دهند.

در چنین لحظاتی است که کمونیست‌های واقعی، مارکسیست‌های انقلابی واقعی با حمایت خود از ستم‌دیدگان و مخالفت با همه‌ی کسانی که به نفع نظامی حکومت می‌کنند که اجازه‌ی چنین قصابی‌ای را می‌دهد، خود را متمایز می‌سازند. ما به کارگران و جوانان حقیقت را می‌گوییم، مهم نیست که دستگاه تبلیغاتی ثروتمندان و قدرتمندان بر انتشار چه دروغی اصرار دارند.

درست چند روز پیش، پترائوس به‌همراه اندرو رابرتز، تاریخ‌نگار بریتانیایی، کتابی را منتشر کردند با این عنوان: «منازه - تکامل جنگ از سال ۱۹۴۵ تا اوکراین»، که در آن توضیح می‌دهند پس از جنگ جهانی دوم، «رؤیایی به وجود آمد که صلح روی زمین امکان‌پذیر است»، بر اساس تولد سازمان ملل متحد، که منشور مؤسس آن بیان می‌کرد که امیدوار است «نسل‌های بعدی را از بلای جنگ نجات دهد».

اما آنان بدون بروز احساسی توضیح دادند:

«کارل فون کلاوزویتس، فیلسوف و نظریه‌پرداز نظامی پروس، جنگ را به‌عنوان

سیاست به شیوه‌های دیگر توصیف می‌کند، و همان‌طور که سیاست در سال

۱۹۴۵ به پایان نرسید، جنگ نیز به پایان نرسید. در واقع، پس از پایان جنگ

جهانی دوم، هر سال حداقل در جایی در جهان منازه ادامه داشته است.»

«سیاست»ی که پترائوس به آن اشاره - و به‌وضوح از آن دفاع می‌کند - سیاست

استثمار طبقاتی، غارت مردم جهان توسط اقلیتی از انگل‌های خون‌خوار است: طبقه‌ی

سرمایه‌دار و همه‌ی همراهان‌شان. حوادث غزه به‌روشنی تأکیدی بر این موضوع است.

این چیزی است که با رخنه به آگاهی میلیاردها نفر از مردم، و در ابتدا جوانانی که در

این سیاره زندگی می‌کنند، شاهد آغاز آن خواهیم بود.

کابوس حمله‌ی زمینی به غزه و پی‌آمدهای آن

پیوند با منبع اصلی:

<https://www.marxist.com/the-nightmare-of-a-gaza-land-invasion-and-its-consequences.htm>

<https://www.pecritiue.com>

فقد اقتصاد سیاسی

غزه، غرب و بقیه‌ی جهان

ژیلبر اشکار



Anas al-Shareef - Reuters

یادداشت سردبیر «نیویالیتیکس»: یک روزنامه‌ی مهم لیبرال آمریکا از ژیلبر اشکار مقاله‌ای درباره‌ی جنگ جاری غزه درخواست کرد، اما در نهایت مقاله‌ی پیشنهادی وی را رد کرد و گفت: «برای ما مناسب نیست».

از هنگام حمله‌ی ۷ اکتبر حماس در طول حصار پیرامون نوار غزه، زندان روبازی که ۲.۳ میلیون نفر در آن نگهداری می‌شود، سیل وحشت به صفحه‌های تلویزیون جهان هجوم آورده است. خیلی زود صحنه‌های قتل‌عام در داخل غزه از صحنه‌های کشتار در طول آن حصار پیشی گرفت. کشتار اسرائیلی‌ها (نزدیک به ۱۴۰۰ نفر) با پایان تهاجم حماس در پایان همان روز متوقف شد، به‌استثنای تعداد اندک قربانیان پرتاب موشک‌های بعدی از غزه و سرنوشت نامعلوم گروگان‌های اسرائیلی. کشتار دسته جمعی فلسطینی‌ها با بمباران شدید مراکز غیرنظامی شهری در غزه از ۷ اکتبر با سرعت زیادی در حال افزایش است و اجساد هزاران هزار نفر با ضرب‌آهنگی ترسناک روی هم انباشته شده است.

مشهور است که حماس معتقد است که تمامی شهروندان اسرائیلی در سن رأی، مسئول ستم دولت خود بر مردم فلسطین هستند و به مفهوم بی‌نهایت مذموم «مسئولیت جمعی» استناد می‌کنند. کشتن افراد غیرنظامی - نه تنها درواقع قتل غیرنظامیان، بلکه کشتن سربازان تسلیم‌شده و اسیران جنگی - جنایت است. از زمانی که ارتش اسرائیل نوار غزه را در سال ۲۰۰۵ تخلیه کرد، آشکارا همین مفهوم «گناه جمعی» هدایتگر سلسله‌ی پی‌درپی بمباران نوار غزه بوده است. طی پانزده سال گذشته تا آستانه‌ی ۷ اکتبر، براساس [ارقام سازمان ملل متحد](#)، نسبت تلفات اسرائیلی‌ها به فلسطینی‌ها یک به بیست بوده است. در شرایط فعلی، چنین نسبتی به کشته شدن بیش از ۲۹ هزار فلسطینی منجر می‌شود. نگرانی‌های موجهی وجود دارد که تلفات نهایی می‌تواند حتی بدتر باشد.

اظهارات مقامات اسرائیلی خارج از حد و حدود متعارف است. [اعلامیه‌ی شوم](#) یوآف گالانت، وزیر دفاع، سروصدا به پا کرد: «من دستور محاصره‌ی کامل نوار غزه را صادر کردم. نه برق خواهد بود، نه غذا، نه سوخت، همه چیز مسدود است... ما با حیوانات انسان‌نما می‌جنگیم و بر این اساس عمل می‌کنیم.» بنابراین، نقض آشکار قوانین

بین‌الملل که برساننده‌ی جنایت جنگی است، با نانسان قلمداد کردن کل مردم توجیه می‌شد. اسحاق هرتزوغ، رئیس‌جمهور اسرائیل آشکارا از مسئولیت جمعی دم زد: «این کل ملت است که مسئولیت دارد». این لفاظی در مورد غیرنظامیان بی‌خبری که دست به کاری نزده‌اند، درست نیست. مطلقاً درست نیست. این بیانیه که بعداً هرتزوغ تلاش کرد از آن پاپس بکشد، با گفتن این که «این ملت می‌توانستند قیام کنند، می‌توانستند علیه این رژیم اهریمنی بجنگند...» همان شیوه‌ی استدلال حماس را با قوتی کم‌تر تکرار می‌کند، چراکه اسرائیلی‌ها دولت‌شان را انتخاب می‌کنند، در حالی که اهالی غزه خیر.

آیا می‌توان تصور کرد که رهبران غرب پس از حمله‌ی تروریستی در خاک خود چنین اظهاراتی به زبان آورند؟ آیا جورج دبلیو بوش، پس از ۱۱ سپتامبر، در مورد افغان‌ها گفته است که تمام آن ملت مسئول‌اند زیرا می‌توانستند اسامه بن‌لادن و افرادش را بیرون کنند یا علیه طالبان که میزبان آنها بود، قیام کنند؟ آیا رئیس‌جمهور ایالات متحده می‌توانست در حالی که مردم افغانستان را حیوان خطاب می‌کند، حکم حصر کامل افغانستان را صادر کند؟ پس چرا رهبران غرب در ابراز همبستگی بی‌قیدوشرط خود با اسرائیل پس از ۷ اکتبر چنین اظهاراتی را اگر مستقیماً مورد تأیید قرار ندادند، تحمل کردند؟ تنها توضیح احتمالی نیز مربوط به گناه جمعی است، این‌بار به عنوان خود-متهم‌پنداری. مشارکت در نابودی یهودیان اروپایی و همچنین عدم اقدام برای جلوگیری از آن، به گناه نخستین غرب اروپایی و امریکایی تبدیل شده است که به‌عنوان یک موجودیت ژئوپلیتیکی پس از جنگ جهانی دوم زاده شد.

دولت اسرائیل از ابتدای تأسیس آن در سال ۱۹۴۸ تا به امروز از این گناه نخستین بهره‌برده است. بلافاصله پس از ۷ اکتبر به‌شدت از آن استفاده کرد؛ به‌ویژه در بیانیه‌ای که خونین‌ترین روز برای یهودیان بعد از هولوکاست را بر ساخت؛ توصیفی که به‌سرعت در رسانه‌های غربی فراگیر شد. کارکرد آشکار است این توصیف، ایجاد تداوم بین نازیسم و حماس - به قول سفیر اسرائیل در سازمان ملل «نازی‌های امروز» - و به همین ترتیب بین آلمان نازی و غزه است. این در واقع تصویری است که در غرب حاکم بوده است. این تصور بر اساس تحریف واقعیت است: اکثر اسرائیلی‌هایی که در ۷ اکتبر کشته شدند

یهودی بودند. تا حدود زیادی درست است. اما آنها اقلیتی تحت تعقیب و آزار و اذیت نظام‌مند یک دولت قدرتمند که بیشتر اروپا را اشغال کرده نیستند، بلکه اعضای یک اکثریت ممتاز در یک [دولت آپارتاید](#) بودند که ۵۶ سال است [کرانه‌ی باختری و غزه](#) را اشغال کرده است و ظلم و ستم مداومی بر جمعیت آنها تحمیل می‌کند. به این اضافه کنید که این کشور توسط یک دولت راست افراطی شامل [وزرای نئونازی](#)، اداره می‌شود و متوجه خواهید شد که تشبیه ۷ اکتبر با هولوکاست چقدر ناهمخوان است.

غرب هست و بقیه‌ی جهان نیز. بخش اعظم جهان - به‌ویژه در جنوب جهانی، همانطور که در نشست اضطراری [مجمع عمومی سازمان ملل](#) بازتاب یافت - مسئله‌ی اسرائیل و فلسطین را از منظری بسیار متفاوت می‌بیند: نه در ادامه‌ی جنگ جهانی دوم، بلکه در استمرار تاریخ طولانی استعمار. آنها اسرائیل را به‌عنوان یک کشور استعماری شهرک‌نشین می‌بینند که نتیجه‌ی یک فرایند استعماری است که هنوز در کرانه‌ی باختری ادامه دارد. آنها فلسطینی‌ها را قربانیان استعمار می‌بینند که ناامیدانه علیه استعمارگری بسیار قدرتمندتر با نیروهایی کاملاً نامتوازن می‌جنگند که به هجوم اروپا به آمریکای شمالی یا استرالیا بیشتر شبیه است تا تهاجم به سایر مناطق استعماری. و بنابراین آنها عمل حماس را نمونه‌ی دیگری از آن افراط و تفریط‌های خشونت‌آمیز می‌دانند که در تاریخ مبارزه‌ی ضد استعماری وجود داشته است؛ افراط‌هایی که در مقایسه با تلفات بسیار سنگین‌تر خشونت استعماری اهمیت کم‌تری دارد.

اختلاف بین غرب و بقیه‌ی جهان تشدید می‌شود، چراکه شاهد این واقعیت هستیم که دولت‌های غربی نه‌تنها برای قربانیان یهودی ۷ اکتبر همدردی خود را ابراز کردند بلکه در عین حال زمینه‌ی وقوع آن را نه‌تنها محکوم نکردند که حتی به آن اشاره‌ای نیز نداشتند - همان‌طور که آنتونیو گوترش، دبیرکل سازمان ملل متحد این واقعیت را گوشزد کرد که حملات حماس [در خلاء انجام نشد](#) و به درخواست استعفای او از سوی سفیر اسرائیل منجر شد. همچنین به نظر می‌رسد که رهبران غرب جنایات جنگی را که دولت اسرائیل، با محاصره‌ای که بر مردم غزه تحمیل کرده، آوارگی اجباری آن‌ها و بمباران بخش‌های وسیعی از توده‌های غیرنظامی شهری در این نوار آغاز کرده بود، تأیید می‌کنند. همان‌طور که [جفری فلتمن](#)، مقام ارشد سابق ایالات متحده و سازمان

ملل متحد می‌گوید: «برای نشان دادن معیارهای دوگانه‌ی غرب، چه راهی بهتر از مقایسه‌ی محکومیت تخریب بناهای غیرنظامی اوکراین به دست روسیه توسط غرب با سکوت نسبی واشنگتن در مورد تخریب زیرساخت‌های غیرنظامی غزه توسط اسرائیل، وجود دارد؟»

بنابراین، بیش از هر منازعه‌ای در تاریخ مدرن، دوگانگی بین شمال و جنوب جهانی، و همچنین «برخورد تمدن‌ها»یی که به نظر می‌رسد برخورد توحش‌ها است، در غزه تبلور یافته است. این بسیار وخیم است، زیرا به تنش‌هایی دامن می‌زند که در سرریز درگیری‌ها از جنوب به شمال بازتاب می‌یابد - ضربه‌ی ناخواسته‌ای که حملات ۱۱ سپتامبر تا به امروز کماکان مهم‌ترین جلوه‌ی آن بوده است. همان‌طور که همه می‌دانند، یازده سپتامبر چرخه‌ای از جنگ‌های تحت رهبری ایالات متحده را در جنوب جهانی با پیامدهای ویرانگر برای افغانستان و عراق و فراسوی آن به راه انداخت. هیچ راهی برای جلوگیری از تشدید شدت و وسعت این مارپیچ خونین وجود ندارد جز رعایت و اجرای قوانین بین‌المللی و نشان دادن ملاحظه‌ی یکسان کیفی و کمی همه‌ی قربانیان - چه یهودی، چه اوکراینی و چه فلسطینی.

پیوند با منبع اصلی:

<https://newpol.org/gaza-the-west-and-the-rest/>

<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سیاسی

جنگ غزه و انزوای حزب الله

جوزف ضاهر



بسیاری نگران‌اند که حزب‌الله درگیر جنگ اسرائیل و حماس بشود. اما این حزب به دلیل همکاری با اسد در سوریه و پیوندهای نزدیک با منافع تجاری، از حمایت گسترده‌ای که زمانی در لبنان از آن برخوردار بود، دیگر برخوردار نیست.

جنگ اسرائیل علیه مردم غزه - که تاکنون جان بیش از چند هزار نفر را گرفته و زیرساخت‌های حیاتی از جمله مدارس و بیمارستان‌ها را ویران کرده است - اکنون بیش از دو هفته است که ادامه دارد. در پی عملیات نظامی حماس که به کشته شدن ۱۴۰۰ اسرائیلی انجامید که بسیاری از آنها غیرنظامی بودند، کارزار نظامی اسرائیل در ۷ اکتبر آغاز شد، ناظران نگران بوده‌اند که این درگیری بتواند بازیگران منطقه‌ای مانند حزب‌الله در لبنان را که از پشتیبانی ایران به‌عنوان حامی اصلی‌اش برخوردار است، درگیر کند.

این امر، تا حدی، بی‌میلی اسرائیل را برای تهاجم زمینی به نوار غزه، علی‌رغم این‌که از آغاز درگیری وعده کرده بود، توضیح می‌دهد. حزب‌الله که بیش از پنجاه هزار سرباز در اختیار دارد، نیروی نظامی قدرتمندی است و چشم‌انداز گشودن یک جبهه‌ی شمالی در جنگ جاری، عناصر جنگ‌طلب‌تر در دولت امنیتی اسرائیل را خشمگین کرده و از این‌رو ایالات متحده به طرف‌های خارجی در برابر مداخله در این جنگ هشدار داده است.

با این حال، موانع درگیر شدن حزب‌الله در جنگ پیچیده‌تر از اظهارات اعضای آن و ایران مبنی بر آمادگی برای یک رویارویی نظامی جدید است. منافع متضاد متعددی هم در داخل حزب لبنان و هم در سراسر منطقه وجود دارد که صحبت باطمینان در مورد چشم‌انداز تشدید جنگ را غیرممکن می‌کند.

ریشه‌های آن را باید در تاریخ حزب‌الله و سیر تحول پایگاه حمایتی این حزب جست‌وجو کرد. اشغال مستمر فلسطین توسط اسرائیل و سرکوب مردم فلسطینی در غزه و کرانه‌ی باختری به تحول در پایگاه حمایتی حزب‌الله شکل بخشیده است. با این حال، اکنون احتمال بروز رویارویی منطقه‌ای بیشتر از دهه‌های پیش است.

تغییر طبقاتی پایگاه حمایتی حزب‌الله

حزب‌الله به‌طور رسمی در سال ۱۹۸۵ تأسیس شد، اگرچه در سال ۱۹۸۲ سازمان‌دهی خود را آغاز کرده بود. از آن زمان به بعد این به‌اصطلاح حزب خدا از نظر سیاسی، نظامی، اجتماعی و مالی مورد حمایت جمهوری اسلامی ایران قرار گرفت. جمهوری اسلامی منبع اصلی منابع مالی حزب‌الله را فراهم کرده است، اگرچه این حزب لبنانی نیز در دهه‌ی گذشته جریان‌های درآمدی بیشتری در لبنان و همچنین در سوریه ایجاد کرده و از طریق مشارکت در [قاچاق و تجارت مواد مخدر](#) به جمع‌آوری منابع مالی دست زده است.

از دهه‌ی ۱۹۹۰، حزب‌الله به مهم‌ترین سخنگوی جمعیت شیعی لبنان تبدیل شده و در این روند از حزب «امل» دیگر حزب مهم شیعه پیشی گرفته است. این حزب با ارائه‌ی امکانات رفاهی و خدماتی به شیعیان از طریق سازمان‌ها و نهادهای خود، و به‌عنوان بازیگر اصلی مقاومت نظامی در برابر اسرائیل به این جایگاه دست یافته است. هر دو تلاش با حمایت مالی ایران ممکن شد.

پایگاه حزب‌الله از زمان تأسیس آن گسترش و تحول یافته است. از آن زمان به حزبی تبدیل شده که اعضا و کادرهای آن به‌طور فزاینده‌ای تحت سلطه‌ی فراقسیونی از بورژوازی شیعه و لایه‌های بالایی طبقه‌ی متوسط، به‌ویژه در بیروت هستند. این انحراف قابل‌توجه‌ای از ریشه‌های حزب در میان روحانیون مذهبی و طبقات مردم است. در حومه‌ی جنوبی پایتخت، بسیاری از خانواده‌های ثروتمند و بیشتر تجار به [حامیان قابل‌اعتماد](#) حزب‌الله تبدیل شده‌اند. رشد این حزب، به پیدایش [بخش جدیدی از بورژوازی](#) کمک کرد که از طریق سرمایه‌ی ایرانی با آن ارتباط داشت. در عین حال، بقیه‌ی بخش شیعه‌ی بورژوازی، چه در لبنان و چه در میان مهاجران لبنانی، به‌طور فزاینده‌ای زیر چتر حزب‌الله قرار گرفته‌اند.

این حزب همچنین در انجمن‌های حرفه‌ای و در برخی شرکت‌های خصوصی، به‌ویژه در حوزه‌ی مستغلات، گردشگری و تجارت، جایگاه فزاینده‌ای به دست آورده است. تحت نفوذ مستقیم حزب‌الله، این منافع در جامعه‌ی تجاری لبنان قدرت گرفته است. در نتیجه، حزب‌الله با تقویت روابط با منافع تجاری متعدد که زمینه‌ی اشتغال

ده‌ها هزار نفر را فراهم می‌کند، به یک بازیگر مهم اقتصادی در لبنان تبدیل شده است. علاوه بر شبکه‌های حزب در سازمان‌های جامعه‌ی مدنی و شاخه‌ی مسلح آن، این امر محبوبیت حزب‌الله را تضمین کرده است.

در عین حال، حزب‌الله توانسته است با ترکیبی از اقتناع و سرکوب به موقعیت هژمونیک در میان جمعیت شیعه‌ی لبنان دست یابد: اولی بر اساس ارائه‌ی خدمات بسیار مورد نیاز به بخش بزرگی از جمعیت شیعه توسط حزب، و دومی از طریق اقدامات سرکوبگرانه علیه کسانی که ادعای حزب را مبنی بر انحصار مقاومت در برابر اسرائیل در لبنان به چالش می‌کشند. پس از وقوع قیام اکتبر ۲۰۱۹ لبنان، حزب‌الله از بسیج دریغ نکرد. در ابتدا هواداران و اعضای خود را برای ارباب معترضان در مناطق مختلف و حمله به آنها در مرکز شهر بیروت یا شهر نبطیه در جنوب لبنان گرد آورد. بورژوازی شدن حزب‌الله علاوه بر برانگیختن چرخش حزب علیه اعتراضات مردمی، پیامدهای دیگری نیز داشته است. افزون بر این، جهت‌گیری سیاسی حزب را نسبت به نظام سیاسی فرقه‌ای و نولیبرالی لبنان تغییر داده است. حزب‌الله از یک صدای مخالف رادیکال با این نظام به یک صدای موافق مصالحه و مشارکت در ساختارهای سیاسی موجود لبنان تبدیل شده است. علاوه بر این، این حزب در کنار بقیه‌ی طبقه حاکم این کشور به یکی از پشتوانه‌های اصلی نظام سیاسی لبنان تبدیل شده است.

ریشه‌های حزب‌الله

حمله‌ی اسرائیل به لبنان در سال ۱۹۸۲ تا حدی به سبب توسعه‌ی حزب‌الله بود. نخستین عملیات نظامی که حزب‌الله قبل از تأسیس رسمی آن در سال ۱۹۸۵ انجام داد، حملات انتحاری به سفارت‌خانه‌ها و اهداف غربی و همچنین آدم‌ربایی غربی‌ها در دهه‌ی ۱۹۸۰ بود. اما از آن زمان، و تا دهه‌ی ۲۰۰۰، توسعه‌ی دستگاه مسلح حزب‌الله ارتباط نزدیکی با فعالیت‌های مقاومت این سازمان علیه اسرائیل داشت.

در سال ۲۰۰۰، حزب‌الله اسرائیل را از جنوب لبنان بیرون راند و به اشغالی که در سال ۱۹۷۸ آغاز شده بود پایان داد. به‌رغم تبادل راکت از هر دو طرف مرز، حزب‌الله از آن زمان این منطقه را حفظ کرد. اسرائیل در سال ۲۰۰۶ جنگ جدیدی را علیه لبنان

و حزب‌الله آغاز کرد که طی آن لبنان متحمل بیش از ۱۵۰۰ کشته شد که ۱۲۰۰ نفرشان غیرنظامی بودند، اسرائیل ۱۶۰ شهروند خود از جمله ۱۲۰ سرباز را از دست داد.

با وجود عدم تقارن تلفات دو طرف، اسرائیل نتوانست به اهداف خود در جنگ علیه لبنان دست یابد و حزب‌الله آن را موفقیت‌آمیز می‌داند. حزب خدا از این پیروزی برای تقویت محبوبیت خود در لبنان و در کل خاورمیانه استفاده کرد. مناطق جنوبی لبنان بیشترین آسیب را از حملات، تهاجم و اشغال اسرائیل متحمل شد و مقاومت حزب‌الله باعث شد پایگاه اجتماعی خود را در میان جمعیت شیعه گسترش دهد. با این حال، از زمان جنگ ۲۰۰۶، مقاومت حزب‌الله علیه اسرائیل، که هسته‌ی اصلی هویت آن بود، به‌طور فزاینده‌ای تابع دیگر اهداف سیاسی این حزب و حامی آن ایران شده است. این امر به‌ویژه در مداخله‌ی نظامی حزب‌الله در سوریه بازتاب یافته است، که از منظر نظامی با افزایش استخدام برای بازوی نظامی این حزب آن را قدرتمندتر از یک پایگاه نظامی کرد. حزب‌الله در اتحاد با رژیم استبدادی بشار اسد و همچنین روسیه و ایران، توانست از آموزش استراتژی‌های جدید و کسب تجربه‌ی جنگی بهره‌مند شود.

اما از منظر دخالت حزب‌الله در فلسطین، کارزار سوریه نشان‌دهنده‌ی تغییر جهت‌گیری قابل توجه‌ای در مبارزه‌ی آن علیه اسرائیل بود. این بدان معنا نیست که بخش نظامی حزب در مواجهه با اسرائیل نقشی نداشته و ندارد، اما پس از جنگ ۲۰۰۶، حزب‌الله به‌طور فزاینده‌ای نیروهای خود را برای اهداف دیگر به کار برده است.

قدرت فزاینده، حمایت کاهنده

توانمندی‌ها و نفرات نظامی حزب‌الله از زمان جنگ در سال ۲۰۰۶ به‌شدت افزایش یافته است. این حزب به‌طور قابل‌توجهی زرادخانه‌ی خود را گسترش داده و اکنون تعداد زیادی راکت و موشک در اختیار دارد. با این حال، این افزایش قدرت نظامی با رشد حمایت مردمی همراه نبوده است. در سطح ملی، هم از نظر سیاسی و هم از نظر اجتماعی خارج از جمعیت شیعه، حزب‌الله به‌طور فزاینده‌ای منزوی شده است.

این حزب در تعدادی از درگیری‌های فرقه‌ای در لبنان شرکت داشته که یکی از نمونه‌های آن واقعه‌ی خالده است که در اوت ۲۰۲۱ در شهری در جنوب بیروت رخ داد. در آن‌جا، درگیری بین حزب‌الله و قبایل سنی عرب محلی در گرفت که منجر به کشته شدن سه نفر شد. در همان ماه، در روستای دروزی چوآیا، جوانان خشمگین یک ون حامل شبه‌نظامیان حزب‌الله مجهز به راکت‌انداز را رهگیری کردند. نقشه‌ی شبه‌نظامیان هدف قرار دادن اسراییل از آن محل بود. اما با آزار جوانان دروزی که راکت‌انداز آنها را ربودند، رزمندگان حزب‌الله مجبور به عقب‌نشینی شدند.

دو ماه بعد، در اکتبر ۲۰۲۱، حادثه‌ی بزرگ دیگری رخ داد. در پی اعتراض اعضای حزب‌الله و متحد آن امل علیه قاضی طارق بیطار، که مسئول تحقیقات انفجار ۴ اوت ۲۰۲۰ در بندر بیروت بود، درگیری خیابانی در محله‌ی تایونه در جنوب بیروت آغاز شد. این درگیری‌ها مبارزان شیعه از حزب‌الله و امل را در مقابل سایر اقلیت‌های مستقر در محله‌های مسیحی‌نشین قرار داد که احتمالاً اعضای نیروهای لبنانی، یک جنبش راست افراطی مسیحی هستند. این نبرد خیابانی هفت کشته و سی‌ودو زخمی برجای گذاشت و ترس از بروز یک جنگ داخلی جدید را افزایش داد.

در داخل لبنان، احزاب سیاسی فرقه‌گرای مخالف حزب‌الله، و علاوه بر آن بخش‌های وسیع‌تری از مردم، حزب‌الله را مانع اصلی در برابر دستیابی به عدالت برای انفجار بندر بیروت می‌دانند. مثلاً وفیق صفا، رئیس واحد ارتباطات و هماهنگی حزب‌الله، تهدید کرد که «از شر» قاضی بیطار خلاص خواهند شد. حتی متحدان سیاسی سابق حزب، مانند جنبش میهنی آزاد، به‌طور فزاینده‌ای از آن انتقاد کرده‌اند.

بازیگران اصلی سیاسی لبنان، مانند حزب سوسیالیست مترقی و ولید جنبلاط، رهبر دیرینه‌ی آن، همچنان حمایت خود را از مبارزات فلسطینی‌ها در نوار غزه اعلام می‌کنند. اما در عین حال تأکید می‌کنند که مخالف درگیر شدن کشورشان در یک جنگ جدید با اسراییل هستند. به‌علاوه، این کشور با یک بحران اجتماعی-اقتصادی عمیق مواجه است که از اکتبر ۲۰۱۹ ادامه داشته است. در این دوره، نرخ فقر از ۲۵ درصد در سال ۲۰۱۹ به بیش از ۸۰ درصد افزایش یافته است. بخش‌های بزرگی از جمعیت این کشور دیگر نمی‌تواند جنگ جدیدی را تحمل کند.

معنای این همه این است که حمایت گسترده‌ی مردمی که حزب‌الله در سال ۲۰۰۶ از آن برخوردار بود، امروز دیگر وجود ندارد. فراتر از صحنه‌ی ملی لبنان، مداخله‌ی نظامی حزب‌الله برای حمایت از رژیم سوریه برای سرکوب خیزش مردمی این کشور، محبوبیت آن را در سطح منطقه‌ای تضعیف کرد.

حزب‌الله از زمان آغاز قیام سوریه در سال ۲۰۱۱، از راهبردی که عمدتاً مبتنی بر رویارویی مسلحانه با اسرائیل بود، فاصله گرفته است. بخشی از انگیزه‌ی این امر این است که ایران، حامی اصلی آن، نمی‌خواهد حزب‌الله در جنگ جدیدی با اسرائیل در لبنان به میزان قابل توجه‌ای تضعیف شود. در حالی که حزب‌الله در لبنان مستقر است و از خودمختاری نسبی سیاسی برخوردار است، این حزب عمدتاً مقید به منافع جمهوری اسلامی است.

نقشی که حزب‌الله در منطقه ایفا کرده است، تحکیم و گسترش شبکه‌ی متحدان منطقه‌ای ایران، شامل بازیگران دولتی و غیردولتی بوده است. پس از ترور قاسم سلیمانی، فرمانده‌ی نیروی قدس، بخشی از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که مسئولیت اصلی فعالیت‌های فراسرزمینی و مخفیانه را برعهده دارد، اهمیت حزب‌الله برای کشور ایران صرفاً افزایش یافته است. بنابراین حزب‌الله به نخبیان اصلی نظام نولیبرالی فرقه‌ای لبنان و مجری اصلی منافع ژئوپلیتیکی ایران تبدیل شده است.

به‌رغم ملاحظات حزب‌الله در مورد آغاز جنگ جدید با اسرائیل که با تهران در آن شریک است، هر محاسبه‌ای انجام دهد باید ضرورت حفظ حدی از روابط با متحد سیاسی خود حماس و آنچه را که دستاوردهای حملات هفتم اکتبر می‌بیند در نظر بگیرد. این حملات نفوذ ایران، حزب‌الله و حماس را در منطقه تقویت کرده است.

حماس قادر بوده تا بار دیگر خود را به‌عنوان بازیگر اصلی در صحنه‌ی سیاسی فلسطین قرار دهد و باعث به‌حاشیه راندن هر چه بیشتر تشکیلات خودگردان پیش از این ضعیف فلسطین شود. مسئله‌ی فلسطین و لزوم برخورد سیاسی با آن اکنون هم در دستورکار اسرائیل و هم در دستورکارهای منطقه‌ای قرار گرفته است. تأثیر حمله‌ی حماس به اسرائیل در ۷ اکتبر و پاسخ اسرائیل به آن، [روند عادی‌سازی](#) را که دونالد ترامپ آغاز کرد و جو بایدن ادامه داد، تضعیف کرد و نشان داد که نمی‌توان در مسیر

عادی‌سازی روابط با دشمنان سابق مسأله‌ی اشغال را نادیده گرفت. بلافاصله پس از شروع جنگ، واکنش پادشاهی عربستان سعودی توقف همه‌ی پیشرفت‌ها در توافقات دوجانبه بین خود و اسرائیل بود.

با گسترش جنگ، اکنون روشن است که هیچ راهی به سوی ثبات در خاورمیانه وجود ندارد که اشغال و استعمار فلسطین را نادیده بگیرد. وظیفه‌ی اصلی چپ و بازیگران مترقی در منطقه باید ایجاد استراتژی مبتنی بر همبستگی منطقه‌ای از پایین باشد. این امر مستلزم مخالفت با ائتلاف قدرت‌های غربی و اسرائیل از یک‌سو و قدرت‌های استبدادی منطقه‌ای و نیز نیروهای سیاسی مرتبط با آنها از سوی دیگر است. این استراتژی مبتنی بر مبارزه‌ی طبقاتی از پایین، تنها راه رهایی طبقات مردمی خاورمیانه از رژیم‌های تحت کنترل قدرت امپراتورمآبانه‌ی ایالات متحده، روسیه و چین است.

پیوند با منبع اصلی:

<https://jacobin.com/2023/10/hezbollah-israel-palestine-lebanon-iran-history>

<https://pecritique.com/>

تقد اقتصاد سیاسی

چرا جهان فلسطینی‌ها را نجات نمی‌دهد؟

دانیل تیلور



ترجمه‌ی خسرو صادقی بروجنی



بخشی از نیروهای «چپ‌گرای» ایران و جهان هنوز در هوای جهان دوقطبی تنفس می‌کنند و در سایه‌ی فروپاشی یکی از دو قطب عمده‌ی جهان در دهه‌های گذشته، به کشورهایمانند چین و روسیه دل‌خوش کرده‌اند. منازعه‌ی کنونی در خاورمیانه که دارای ریشه‌های تاریخی است بار دیگر این نیروها و مردم جهان را با این سؤال اساسی روبرو کرده‌است که: «چرا جهان فکری به حال فلسطینی‌ها نمی‌کند؟». آیا هنوز با یک جهان دوقطبی روبرو هستیم که هر یک ایدئولوژی کاملاً متفاوتی را نمایندگی کنند؟ یا هر دو جریان کنونی جناح‌هایی از نظام سرمایه‌داری جهانی هستند که گاه ممکن است تصمیمات‌شان با منافع مردم بخشی از جهان همسو شود؟ دولت‌های خاورمیانه چه نقشی را ایفا می‌کنند؟ آیا نزاع کنونی میان دست‌راستی‌ترین جریان‌ات سیاسی اسرائیل و فلسطین که ریشه‌ی تاریخی در ستم آشکار اسرائیل علیه فلسطین دارد، و کشته شدن هزاران غیرنظامی، راه به جایی خواهد برد؟ این جنگ آخر است یا آدم‌کشی و ویرانی همچنان ادامه خواهد داشت تا در نهایت ارتجاع و امپریالیسم چون دو بال سرمایه‌داری جهانی به حیات مرگبار خود ادامه دهند؟ دانیل تیلور در مطلب پیش‌رو تلاش کرده دیدگاه اتحادیه‌ی اروپا، سازمان ملل متحد، دولت‌های چین، روسیه و حکومت‌های خودکامه‌ی خاورمیانه را به چالش بکشد و نشان دهد که هیچ یک از آنان به جز قدرت واقعی نیروهای مردمی قادر به فیصله دادن به این خونریزی نیست.

چه کسی می‌تواند این جنگ را متوقف کند؟ این سؤال می‌تواند خواب شبانه از چشم‌هایتان برباید. دولت اسرائیل و حامیان آمریکایی آن به جهان نشان داده‌اند که چقدر می‌توانند سادیست و بی‌رحم باشند. پس چه کسی قرار است کاری در مورد آن انجام دهد؟

اتحادیه‌ی اروپا که گاهی مدعی است مرکز روشنفکرتر و بشردوستانه‌ی قدرت غرب است؟ سازمان ملل که ظاهراً وجود دارد تا «جامعه‌ی بین‌المللی» بتواند از وقوع چنین جنگ‌هایی جلوگیری کند؟ دولت‌های روسیه یا چین که می‌گویند مخالف استعمار و امپریالیسم غرب هستند؟ کشورهای عربی و مسلمان خاورمیانه که می‌گویند قهرمانان آرمان فلسطین هستند؟

چرا جهان فلسطینی‌ها را نجات نمی‌دهد؟

هر روز اخبار بیشتری از کشته شدن کودکان، آواره شدن خانواده‌ها و نابودی منابع حیاتی به گوش می‌رسد. با مشاهده‌ی تخریب گسترده‌ی زندگی فلسطینی‌ها در غزه می‌توان احساس ناتوانی کرد. اما این دولت‌ها و ائتلاف‌ها ناتوان نیستند. آن‌ها قدرت‌هایی هستند که بر جهان ما حکومت می‌کنند: به قول معروف این دنیای آنهاست و ما در آن فقط زندگی می‌کنیم و می‌میریم. بنابراین اسرائیلی‌ها و آمریکایی‌ها بار دیگر خود را به عنوان قاتلان کنترل‌ناپذیر نشان دادند. چرا هیچ یک از دولت‌ها یا سازمان‌های دولتی دیگر آن‌ها را متوقف نمی‌کنند؟

زیرا آن‌ها در واقع نمی‌خواهند. برای حکومت‌ها و سازمان‌هایی که «جامعه‌ی بین‌المللی» را تشکیل می‌دهند، این موضوع درباره‌ی مرگ و زندگی فلسطینی‌ها نیست. آن‌ها فقط به یک چیز اهمیت می‌دهند: به دست آوردن قدرت و اعتبار به قیمت رقباتی خود.

اتحادیه‌ی اروپا سزاوار سرزنش است. سرانجام پس از در دسرهای فراوان بیانیه‌ای منتشر کرد که در آن خواستار «مکث» (Pause) در کشتار فلسطینیان توسط اسرائیل شد. نه برای این که در کشتار درنگ کند، بلکه فقط برای اینکه کمی قبل از شروع مجدد آن «مکث» شود. وقتی یک قاتل زنجیره‌ای آزاد است، آیا پلیس هیچ وقت خواستار «مکث» در آدمکشی می‌شود؟

با این حال حتی برخی این بیانیه را زیاده‌روی به شمار آوردند. این بیانیه فقط پس از بحث‌های داغ بین کشورهای اروپایی به دست آمد. وزیر خارجه‌ی آلمان، یکی از اعضای حزب سبزهای آلمان، پیش‌تر بیانیه‌ی مشابهی را [«تو کرده بود»](#) چندین کشور اتحادیه‌ی اروپا سخت مبارزه کردند تا اطمینان حاصل کنند که بیانیه‌ی نهایی به هیچ‌وجه نمی‌تواند به‌عنوان انتقاد از کارزار کشتار جمعی اسرائیل خوانده شود. همانطور که در [مقاله‌ای](#) در وب سایت خبری پولیتیکو آمده است، آن‌ها بر زبانی «ظریف و متفاوت» اصرار داشتند که حق اسرائیل را برای «شکست دادن حماس» به رسمیت بشناسد. رهبران روشنفکر اروپا که شاهد یک نسل‌کشی توسط متحد خود هستند، نگرانند که حتی درخواست برای «توقف» ممکن است محکومیتی بیش از حد افراطی تلقی شود.

چرا حتی در اروپا در این مورد جر و بحث وجود دارد؟ آلمانی‌ها می‌خواهند نشان دهند بدون توجه به جنایانی که متحدان امپریالیست‌شان در خاورمیانه انجام می‌دهند از آن‌ها حمایت خواهند کرد. اما دیگر بازیگران مناقشه‌ی اروپا در جهت مبارزه برای آزادی فلسطینی‌ها خودشان را به زحمت نمی‌اندازند. امانوئل مکرون مثل همیشه یک «فکر بکر» فوق امپریالیستی داشت: یک ائتلاف بین‌المللی گسترده برای حمله به غزه. این مخلص کلام امپریالیسم «بشردوستانه»ی غربی است. برخی استدلال می‌کنند متحدان غربی باید آزاد باشند تا اقلیت‌های تحت ستم خود را بدون مجازات قتل‌عام کنند. اما برخی نگران موقعیت بین‌المللی خود هستند. آن‌ها می‌خواهند بیشتر نقش بازی کنند. بنابراین سعی می‌کنند در قتل‌عام دولت‌های دیگر نیز شرکت کنند. آن‌ها می‌خواهند خودشان در یک ائتلاف برای انجام یک قتل‌عام مذاکره کنند. دولت فرانسه، اسرائیلی‌ها و آمریکایی‌ها را مسئول یک جنایت جنگی بزرگ می‌داند که مستلزم استقرار گسترده‌ی قدرت نظامی در منطقه استراتژیک خاورمیانه است و همه‌ی فکر و ذکر این است که: چگونه می‌توانیم در این امر نقش داشته باشیم؟

هیچ‌یک از امپریالیست‌های غربی خواهان عدالت و حتی صلح برای ستمدیدگان نیستند. آن‌ها فقط می‌خواهند دولت‌هایشان از شرایط مرگبار در غزه صاحب نفوذ و قدرت شود.

سازمان ملل چطور؟ بی‌معنی است که اهمیت زیادی به آن بدهیم. سازمان ملل به عنوان ائتلافی از طبقات حاکم جهانی تأسیس شد. هدف آن، که در مقدمه‌ی منشورش ادعا شده است، «نجات دادن نسل‌های بعدی از بلای جنگ» است. نتایج به خودی خود گویاست.

در سطوح پایین‌تر، کارکنان سازمان ملل به فلسطینی‌ها کمک می‌کنند (زمانی که اسرائیل اجازه می‌دهد)، و این گروه از ترتیبات اداری مختلفی استفاده می‌کند که می‌تواند تحقیقات مفیدی در مورد ظلم به فلسطینی‌ها انجام دهد - در حالی که هیچ کاری برای پایان دادن به آن انجام نمی‌دهد.

سازمان ملل در سطح بالا، یک مجمع چالش‌برانگیز برای طبقات حاکم جهانی است. این سازمان جریان‌های مختلف امپریالیسم جهانی را نمایندگی می‌کند، بنابراین گهگاه در بیانیه‌هایی تأیید می‌کند که فلسطینی‌ها مظلوم واقع شده‌اند. (و از شنیدن

چرا جهان فلسطینی‌ها را نجات نمی‌دهد؟

آن احتمالاً شگفت‌زده شوید که اسرائیل به‌خاطر این کار، آن را به‌یهودستیزی محکوم می‌کند). این نباید کسی را متعجب کند. به هر حال، این نهایت کاری است که شاکله‌ی سیاستمداران جهان انجام می‌دهند: صدور بیانیه‌های خوش‌آهنگ که هیچ کمکی به بهبود جهان نمی‌کنند خودش یک تخصص است.

اما هیچ کاری نمی‌کند. نه به این دلیل که ناتوان است. سازمان ملل کاملاً قادر به سازماندهی و اعمال نیروی نظامی است. هیچ کاری انجام نمی‌دهد چون معبد قدرت‌های نظامی اصلی جهان، از جمله آن‌هایی است که مسئول اعمال و ادامه‌ی ظلم و ستم بر فلسطینیان هستند. بنابراین، قدرت‌های غربی در شورای امنیت می‌توانند هر قطعنامه‌ای را که حتی اندکی برای حاکمان اسرائیل ناخوشایند است به‌راحتی وتو کنند. البته جریان‌ات رقیب در امپریالیسم جهانی هم در سازمان ملل نماینده دارند. دولت‌های روسیه و چین طرح‌هایی را ارائه می‌دهند که آمریکا وتو می‌کند. بسیاری از چپ‌ها رؤیای «جهان چندقطبی» آینده را در سر می‌پرورانند که در آن قدرت‌های متخاصم با غرب ممکن است بدترین افراطی‌گری‌های تجاوزکارانه آمریکا، اروپا و اسرائیل را مهار کنند. تعداد کمی هنوز این کار را انجام می‌دهند. اما واقعیت آشکار است.

نه طبقات حاکم روسیه و نه چین به آزادی فلسطینی‌ها اهمیت نمی‌دهند. چرا؟ زیرا آن‌ها چندان مخالف اصولی نابودی اعراب و مسلمانان، غارت حقوق دموکراتیک آن‌ها و رودن سرزمین‌شان نیستند.

روسیه فقط در سال ۲۰۱۸ اردوگاه آوارگان فلسطینی در یرموک، خارج از دمشق را با خاک یکسان کرد، زیرا این اردوگاه پایگاهی برای مخالفت با دیکتاتوری سوریه بود. قلع‌و‌قمع بی‌رحمانه‌ی جنبش جدایی طلب چچن، به قدرت‌گیری رئیس‌جمهور ولادیمیر پوتین در روسیه کمک کرد. هنگامی که صحبت از بمباران فله‌ای «بربرهای» عرب و مسلمان می‌شود و منافع امپریالیستی روسیه ایجاب می‌کند، ولادیمیر پوتین یک طرف معمولی حزب لیکود است.

با این همه جنگ آشکار، امپریالیسم چین هنوز خود را نشان نداده است، اما یکی از معدود دولت‌های مدرنی است که مانند اسرائیل، یک ملت مسلمان را از طریق فرایند استعمار ساکنان، پاکسازی قومیتی می‌کند. اویغورهای سین‌کیانگ ممکن است در مورد

شکایت دولت چین از سازمان ملل در مورد «طفره رفتن از موضوع اساسی دولت مستقل برای مردم فلسطین» خم به ابرو بیاورند.

نسل‌کشی، پاک‌سازی قومی و سرکوب اقلیت‌های ملی - همراه با دروغ‌های ایدئولوژیکی که آن‌ها را توجیه می‌کند، مانند «ضد تروریسم» یا اسلام‌هراسی مطلق - ابزار مشترک هر قدرت امپریالیستی است. اروپا، ایالات متحده، روسیه و چین همگی زمانی از آن‌ها استفاده می‌کنند که منافع آن‌ها تأمین شود. و همه آن‌ها را زمانی محکوم می‌کنند که این کار نیز در راستای منافع آن‌ها باشد. هر یک از این قدرت‌ها به نوع خود حمله به غزه را فرصتی برای کسب قدرت و نفوذ می‌دانند. محکومیت اسرائیل توسط روسیه و چین به همان اندازه ریاکارانه است که خودنمایی غرب در مورد دموکراسی و حقوق بشر.

برای **طبقات حاکم خاورمیانه**، خودنمایی در مورد فلسطینی‌ها سیاست خوبی است. اما عملاً هیچ کاری انجام نمی‌دهند. اعراب و مسلمانان منطقه که از دیکتاتوری‌های وابسته و متفاوت تحت حمایت آمریکا و روسیه رنج می‌برند، به درستی آرمان فلسطین را برجسته‌ترین بیان مبارزه‌ی طولانی علیه امپریالیسم و استعمار در منطقه می‌دانند.

حاکمان آن‌ها در حالی که مشغول لفاظی درباره لزوم عدالت هستند از برقراری رابطه با دولت اسرائیل خوشحال‌اند و حقوق فلسطینی‌ها را تفویض می‌کنند. دیکتاتوری تحت حمایت ایالات متحده در مصر برای آنتونی بلینکن در مورد وضعیت فلسطین سخنرانی کرد، اما مصر در محاصره کردن غزه برای خفه کردن آرام آن، همدست اسرائیل بوده است. دولت‌های عربی مستبد هیچ علاقه‌ای به آزادی انسان ندارند: آن‌ها فلسطینی‌ها را نان‌خور اضافی، تروریست‌های بالقوه و خوراک‌ی برای رفتارهای عوام‌فریبانه می‌بینند. حاکمان آن‌ها بیش از آن که از صهیونیسم متنفر باشند، از قیام مردم خود برای طرفداری از فلسطین می‌ترسند.

اما دو جامعه‌ی بین‌المللی وجود دارد: جامعه‌ی حاکمانی که همگی به بحران کنونی در خاورمیانه چشم دوخته‌اند و محاسبه می‌کنند که چگونه می‌توانند آن را به نفع خود تغییر دهند تا مردم خود را بهتر سرکوب کنند، قدرت نظامی‌شان را گسترش دهند و اتحاد خود با ستمگران دیگر را تقویت کنند.

چرا جهان فلسطینی‌ها را نجات نمی‌دهد؟

جامعه‌ی ستمدیدگان نیز وجود دارد: همه‌ی کسانی که با فلسطینی‌ها اظهار همبستگی می‌کنند و حاکمان خود را برای مطالبه‌ی عدالت و آزادی به چالش می‌کشند. طبقات حاکم برای تحمیل دستورکار خود به جهان، در سطح بین‌المللی سازماندهی می‌کنند. ستمدیدگان می‌توانند و باید همین کار را بکنند. امپریالیسم جهانی مسبب اتفاقات غزه است. سوسیالیسم بین‌المللی به آن پایان خواهد داد.

منبع اصلی:

Daniel Taylor (2023), Why won't the world save the Palestinians?, redflag, available from:

<https://redflag.org.au/article/why-wont-world-save-palestinians>

<https://www.pecritiue.com>

فقد اقتصاد سیاسی

طرح‌های امپراتوری برای جنگ غزه

الیور ایگلتون



از هنگام وقوع «توفان الاقصی» در هفتم اکتبر و حمله‌ی متعاقب آن به غزه، دولت بایدن به اقدامی دست زده است که می‌توان آن را «عمل توازن‌بخش» تعبیر کرد. از سویی، از مجازات دسته‌جمعی فلسطینیان تمجید می‌کند. از سوی دیگر، اسرائیل را از اقدامات افراطی برحذر می‌دارد. امریکا در پشتیبانی از مبارزان هوایی و حملات هدفمند ثابت‌قدم است، اما «پرسش‌های دشواری» در مورد تهاجم زمینی که اوایل این هفته آغاز شد مطرح کرده است: آیا هدف نظامی قابل دستیابی وجود دارد؟ نقشه‌ی راه برای آزادی گروگان‌ها چیست؟ راهی برای جلوگیری از حکمرانی غیرقابل‌دفاع اسرائیل در صورت نابودی حماس؟ واکنش‌گن به اسرائیلی‌ها در مورد چنین مسائلی فشار می‌آورد - و مشاوران خود را برای کمک به حل آنها می‌فرستد - در عین حال که برای کشتار مداوم چراغ سبز نشان می‌دهد. واکنش این کشور به بحران ناشی از ترکیبی از عوامل، از جمله تمایل به دور زدن جمهوری خواهان و واکنش غریزی برای «ایستادن در کنار اسرائیل» بوده است. با این حال، می‌توان آن را در چارچوب نگرش گسترده‌تر آن‌ها به خاورمیانه قرار داد که در دوران ترامپ شکل گرفت و بایدن آن را تثبیت کرد.

ایالات متحده با آگاهی از هرج‌ومرج ناشی از تلاش‌هایش برای تغییر رژیم، و مشتاق تکمیل «چرخش به [شرق] آسیا» که در اوایل دهه‌ی ۲۰۱۰ آغاز شد، تلاش کرده است تا حدی خود را از منطقه‌ی خاورمیانه خلاص کند. هدف امریکا ایجاد مدلی است که مداخله مستقیم را با نظارت از راه دور جایگزین کند. با این حال، برای در نظر گرفتن هرگونه کاهش واقعی حضور، ابتدا به یک توافق امنیتی نیاز دارد که رژیم‌های دوست را تقویت کند و نفوذ رژیم‌های ناسازگار را محدود سازد. توافقات ۲۰۲۰ ابراهیم این دستورکار را پیش برد، زیرا بحرین و امارات با توافق برای عادی‌سازی روابط با اسرائیل، به «محور ارتجاع» گسترده‌تری پیوستند که پادشاهی سعودی و استبداد مصر را دربر می‌گرفت. ترامپ فروش تسلیحات به این کشورها را گسترش داد و با هدف ایجاد جبهه‌ی قابل‌اعتمادی از متحدان که در جنگ سرد جدید به سمت ایالات متحده متمایل شوند و در عین حال به‌عنوان سنگری علیه ایران عمل کنند، ارتباطات بین آنها - نظامی، تجاری، دیپلماتیک - را تقویت کرد. توافق هسته‌ای اوپاما نتوانست جمهوری اسلامی را از نمایش نفوذ خود باز دارد. فقط «فشار حداکثری» می‌تواند آن را انجام دهد.

زمانی که بایدن به قدرت رسید، همان مختصات کلی را اتخاذ کرد: استفاده از اجلاس نقب برای تعمیق روابط بین کشورهای ابراهیم و تعقیب روابط رسمی بین سعودی‌ها و اسرائیلی‌ها. برجاس کماکان توافقی مرده بود و تلاش برای مهار تهران از طریق ترکیبی از تحریم‌ها، دیپلماسی و تمرین‌های نظامی استمراریافت. همانطور که برت مک‌گورک، هماهنگ‌کننده‌ی خاورمیانه در کاخ سفید در سخنرانی خود در شورای آتلانتیک گفت، مقدمات این سیاست «ادغام» و «بازدارندگی» است: ایجاد «ارتباطات سیاسی، اقتصادی، امنیتی بین شرکای ایالات متحده» تا «تهدیدهای ایران و نیروهای نیابتی آن» را دفع کنند. بایدن پس از توسعه‌ی این برنامه و مدیریت رونق تجاری بین اسرائیل و شرکای عرب خود، اقدام به «برون‌رفت»ی را که سلفاش وعده کرده بود آغاز کرد - اجرای خروج از افغانستان و در عین حال کاهش نیروها و تجهیزات نظامی در عراق، کویت، اردن و عربستان سعودی.

رئیس دولت همچنین رویکرد ایالات متحده در قبال فلسطین را اصلاح کرد. در حالی که ترامپ کمک به سرزمین‌های اشغالی را متوقف کرده بود و تلاش می‌کرد «توافق صلح» توهم‌آمیز خود را پیش ببرد، بایدن به سادگی با واقعیت ناقص کنار آمد - که در آن اسرائیل، علی‌رغم اینکه هیچ برنامه‌ی قابل‌اجرایی برای فلسطینی‌ها نداشت، به نظر می‌رسید که به لطف مقامات همدست در کرانه‌ی باختری و محاصره‌ی نظامی در غزه از امنیت نسبی برخوردار است. به شکل انتزاعی، او ممکن است بخواهد «راه‌حل دو کشور» را احیا کند، یعنی یک نیروی مخرب هسته‌ای که در کنار یک ملت بی‌دفاع و محصورشده‌ی فلسطینی قرار دارد. اما از آنجایی که به لحاظ سیاسی غیرممکن بود، یاد گرفت با وضعیتی زندگی کند که طارق باکونی از آن به‌عنوان «تعادل خشونت‌آمیز» یاد می‌کند: اشغال دایمی، همراه با رویارویی‌های ادواری با حماس که چنان در مقیاسی کوچک بود که مردم اسرائیل نادیده می‌گیرند.

این طرح منطقه‌ای همواره مشکلات جدی داشته است. اولاً، اگر دلیل وجودی آن سیاست ابرقدرت برای عقب‌نشینی از خاورمیانه برای بیشتر کردن تمرکز بر چین بود تا حدی نتیجه‌ی معکوس داشت. زیرا ایالات متحده برای نشان دادن کاهش تمایل خود برای مداخله در منطقه، به متحدان خود اعلام کرد که آنها مجبور نیستند بین

شراکت آمریکا و چین انتخابی با «حاصل جمع صفر» داشته باشند. از این رو، به طور فزاینده‌ای جهان عرب به جمهوری خلق چین خوش‌آمد می‌گوید: احداث یک پایگاه نظامی در امارات متحده عربی، میانجیگری برای نزدیکی ایران و عربستان و شبکه‌ی فناوری و سرمایه‌گذاری‌های زیرساختی آن. ثانیاً، ایالات متحده استراتژی امپراتوری خود را بر روند عادی‌سازی با اسرائیل همراه کرد که به‌ویژه به پروژه‌ی شهرک‌نشینی - استعماری متکی است که دقیقاً در ید افراطی‌ترین و بی‌ثبات‌ترین عناصر اسرائیلی است: [بتصائل] اسموتریچ، [ایتمال] بلان گویر، [یوآف] گالانت. اگرچه حمایت آمریکا از اسرائیل در طول تاریخ از هر محاسبه‌ی سیاسی معقولی فراتر رفته است، در دوران ترامپ و بایدن به منطقی منسجمی دست یافت: قرار دادن هم‌پیمان خود در کانون چارچوب امنیتی پایدار خاورمیانه. با این حال، کابینه‌ی اسرائیل که در سال ۲۰۲۲ به قدرت رسید - که گرفتار توهامات حذف‌گرایانه و مصمم به کشاندن ایالات متحده به جنگ با ایران است - نشان داد که کم‌ترین توانایی را در ایفای چنین نقشی دارد.

اکنون، در پی ۷ اکتبر، این تعادل از بین رفته و آن توهامات فعلیت یافته است. حمله‌ی حماس با هدف برهم زدن وضعیت سیاسی بود که در آن رژیم آپارتاید تصور کرده بود که می‌تواند هر مقاومت جدی در برابر حاکمیت خود را سرکوب کند، و فلسطین به سرعت در حال تبدیل شدن به یک مسئله‌ی بی‌اهمیت در اسرائیل و خارج از آن بود. آن وضعیت تحمل‌ناپذیر، هدف اصلی حمله‌ی حماس بود. رهبری در غزه واکنش وحشیانه از جمله یک حمله‌ی زمینی را پیش‌بینی کرد. همچنین انتظار داشت که این امر با برانگیختن مخالفت‌های منطقه‌ای، در سطوح مردم و نخبگان، با جنایات اسرائیل، مشکلاتی را برای توافق ابراهیم ایجاد کند. همه‌ی این‌ها تاکنون محقق شده است: توافق عربستان و اسرائیل به تعویق افتاده، اجلاس بعدی نقب در حالت تعلیق باقی مانده است، ملت‌های عرب دستخوش اعتراضات قرار گرفته‌اند و حاکمان آنها مجبور به محکوم کردن نتانیاهو شده‌اند. این برای بلندپروازی‌های سیاست کلی واشنگتن چه معنایی دارد؟ پاسخ نهایی به مسیر درگیری بستگی دارد.

همان‌طور که بسیاری از ناظران [خاطر نشان](#) کرده‌اند، هدف اعلام‌شده‌ی اسرائیل برای «نابودی حماس» خطر تشدید مداوم و طولانی‌مدت را به همراه دارد. در برنامه‌ریزی جنگ شهری علیه ارتش چریکی استقرار یافته، دولت وحدت ملی به پایان

بازی‌های مختلفی از جمله تخلیه مردم نوار شمالی و اخراج دسته‌جمعی به سینا فکر کرده است. استراتژی‌هایی از این دست می‌تواند از [آستانه‌های](#) ابهام‌انگیزی عبور کند که می‌تواند باعث انتقام‌جویی‌های بزرگ از سوی حزب‌الله و - به طور بالقوه - سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شود. (حوشی‌های یمن قبلاً موشک‌ها و پهپادها را به سمت اسرائیل پرتاب کرده‌اند و آماده‌ی ارسال بیشتر در هفته‌های آینده هستند.) استقرار کشتی‌های جنگی بایدن در دریای مدیترانه و دریای سرخ، به‌علاوه دیپلماسی رفت‌وآمدهای بلینکن، برای جلوگیری از این نتیجه است. هنوز برای ارزیابی تأثیر تلاش‌های آنها خیلی زود است، اما شکست باعث می‌شود هژمون به نحو [عمیق‌تری](#) به این باتلاق خونین کشیده شود. تأثیر آن گسترش شکاف‌ها در محور اعراب و اسرائیل و منحرف کردن تمرکز آمریکا از اولویت‌هایش در خاور دور خواهد بود.

در صورتی که ارتش متجاوز بتواند حماس را از نظر سیاسی و نظامی نابود کند، ایالات متحده نیز باید با مشکل جان‌شینی دست‌وپنجه نرم کند. در حال حاضر امیدوار است که به منظور رهاکردن اسرائیل از این بار، کشورهای عربی را برای ایجاد نیرویی برای اداره‌ی این قلمرو گرد آورد. مقامات آمریکایی [گزارش می‌دهند](#) که ممکن است سربازان آمریکایی، فرانسوی، انگلیسی و آلمانی برای دفاع از این دیکتاتوری مفروض اعزام شوند. اما اگر قدرت‌های منطقه‌ای از همکاری امتناع کنند، چنان‌که چنین به نظر می‌رسد، پیشنهادهای بدیل شامل یک ائتلاف «حافظ صلح» با ال‌گوبرداری از نیروهای چندملیتی و ناظران سینا - که پنتاگون در حال حاضر تقریباً ۵۰۰ سرباز به آن کمک می‌کند - یا یک دولت تحت نظارت سازمان ملل است. به‌رغم تلاش‌های چندین ساله‌ی ایالات متحده برای ایفای نقش از طریق زیردستان محلی، عملاً این کشور را به وضعیت اقتدار استعمار نو در خاورمیانه بازمی‌گرداند. نیروهای آمریکایی به هدف مشهود خشم و عصیان ناشی از جنگ صهیونیستی تبدیل خواهند شد - این میراثی نامطلوب است که از بایدن برجای می‌ماند.

اما ممکن است چنین نتیجه‌ای حاصل نشود. سناریوهای پیش‌بینی‌پذیر دیگری نیز وجود دارد که برای کاخ سفید مطلوب‌تر است. با توجه به امتناع مصر از تسهیل پاکسازی قومی فلسطینیان، تبعید ۲.۲ میلیون ساکن غزه در کوتاه‌مدت بعید به نظر

می‌رسد. این امر، همراه با فشار دیپلماتیک آمریکا، آشکارا باعث شده است که اسرائیل طرح تهاجم خود را اصلاح کند و رویکردی تدریجی را به جای یک حرکت سریع انتخاب کند. هنوز مشخص نیست که آیا این امر احتمال مداخله‌ی حزب‌الله یا ایران را کاهش می‌دهد. اما اولی به جایگاه متزلزل خود در لبنان توجه دارد که ممکن است از طریق یک سانحه‌ی نظامی آسیب بیشتری ببیند، در حالی که ایران نگران است تا از مخاطرات دخالت مستقیم جلوگیری کند. سعودی‌ها، اگرچه به‌ظاهر از موضع ایالات متحده [انتقاد می‌کنند](#)، اما به جلوگیری از مواجهه‌ای که کل خاورمیانه را درگیر می‌کند و «چشم‌انداز ۲۰۳۰» آن‌ها را از مسیر خارج می‌کند، تمایل دارند. در هر مورد، شماری از الزامات سیاسی داخلی با منطقه‌ای شدن جنگ در تضاد است. پرتوی از امید برای امپراتوری روبه‌زوال؟

با این حال، خواه خشونت مهار شود یا نه، موفقیت اسرائیل به‌سختی تضمین شده است. ۴۰ هزار جنگجوی سرسخت حماس که در جنگ ترکیبی ماهرند و قادرند از طریق تونل‌های زیرزمینی دشمن را در کمین قرار دهند، در تضاد کامل با نیروهای ذخیره اسرائیلی هستند که به‌تازگی آموزش‌های تکمیلی خود را دریافت کرده‌اند. با شروع مبارزات خیابانی، عدم تقارن عددی و فناورانه بین این دو می‌تواند نقش تعیین‌کننده‌ی کم‌تری داشته باشد. بنابراین می‌توان جدول زمانی را تصور کرد که در آن ستیزه‌جویان با نتانیاهو تا وضعیت بن‌بست می‌جنگند، تابوی آتش بس برداشته می‌شود و هر دو طرف در نهایت [اعلام پیروزی](#) می‌کنند: حماس به این دلیل که تهدید موجودیت خود از سوی اسرائیل را دفع کرده اسرائیل به این دلیل که می‌تواند ادعا کند (ولو غیرصادقانه) که خسارات جبران‌ناپذیری به حماس وارد کرده که از تکرار حمله‌ی آن جلوگیری کرده است.

پس از آن، غزه به آهستگی از زیر آوار بیرون می‌آید و به چیزی شبیه به وضعیت پیشین بازمی‌گردد - با این حال با شرایط انسانی وخیم‌تر، و همچنین همسایه‌ای زخمی که وسواس بیشتری برای تخریب آن دارد. ایالات متحده مدعی است که خواهان نابودی حماس است، اما از چند جنبه‌ی مهم از این وضعیت سود خواهد برد. این وضعیت آمریکا را از هماهنگی حکومت پساجنگی در نوار غزه نجات خواهد داد. این امر امکان می‌دهد عادی‌سازی روابط با اسرائیل پس از یک وقفه‌ی ضروری از سر گرفته شود. و

در بهترین سناریو برای بایدن، محدودیت‌هایی را برای تشدید بیشتر تنش ایجاد می‌کند و در عین حال تلاش‌های روسیه و چین را برای سیاست کج‌دار و مریز نسبت به هر دو طرف درگیری اسرائیل و فلسطین تضعیف می‌کند. بنابراین حداقل تا شعله‌ور شدن بزرگ بعدی می‌توان الگوی ابراهیم را اعاده کرد. بنابراین، جنگ ممکن است به جای دگرگونی خاورمیانه، «معماری امنیتی» برساخته‌ی ترامپ و بایدن را دست‌نخورده باقی بگذارد. با این حال ناپایداری این بنا ثابت شده است. فقط محتاج گذشت زمان است که بار دیگر با شدت بیشتری با آن دست‌وپنجه نرم کنند.

پیوند با منبع اصلی:

<https://newleftreview.org/sidecar/posts/imperial-designs>

<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سیاسی

همدستی اسرائیل و تشکیلات خودگردان در کرانه‌ی غربی

رابرت نرایی



ترجمه‌ی کیانوش بوستانی



نیروهای امنیتی دولت خودگردان در برابر تظاهرات فلسطینی‌ها در رام‌الله در کرانه‌ی غربی
(Ahmad GHARABLI / AFP)

تشکیلات خودگردان بزرگ‌ترین مانعی است که مبارزه‌ی علیه آپارتاید اسرائیل در کرانه‌ی غربی با آن روبروست. طی فرایند به‌اصطلاح صلحی که منجر به شکل‌گیری تشکیلات خودگردان شد، یعنی توافق صلح اسلو میان یاسر عرفات، رهبر سازمان آزادیبخش فلسطین و اسحاق رابین نخست‌وزیر اسرائیل در سال‌های ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۵، پروژه‌ی ایجاد یک دولت مستقل فلسطینی در سرزمین‌های اشغالی به ابزاری جدید برای سرکوب فلسطینیان تبدیل شد.

بر اساس این توافق، عرفات و سازمان آزادی‌بخش فلسطین پذیرفتند که اسرائیل را به رسمیت بشناسند، امنیت آن را تضمین کنند و مبارزه‌ی مسلحانه برای آزادی فلسطین را که برای مدتی طولانی هویت این سازمان بود کنار بگذارند. در مقابل سازمان آزادی‌بخش فلسطین حق تأسیس یک دولت کوچک دوشقه‌شده در کنار اسرائیل را به دست آورد؛ راه‌حل به‌اصطلاح دو دولت.

منتقدان به‌سرعت این نکته را مطرح کردند که تشکیلات خودگردان نه فلسطینی است و نه اقتداری دارد؛ اسرائیل کنترل امنیت، تجارت و دیگر اموری را که مشخصاً کارکرد یک دولت است در کرانه‌ی باختری در اختیار خواهد داشت و بخش عمده‌ی بودجه‌ی این تشکیلات از کمک‌های غربی و دنیای عرب تأمین خواهد شد.

تشکیلات خودگردان کنترل امنیت و امور مدنی ۱۸ درصد از کرانه‌ی باختری (بخشی که ناحیه‌ی A نامیده شد) را در اختیار خواهد داشت. اسرائیل کنترل امنیت ۲۲ درصد دیگر این منطقه تحت نام ناحیه‌ی B را در اختیار خواهد داشت و تشکیلات خودگردان آموزش، بهداشت و اقتصاد آن را کنترل خواهد کرد. ۶۰ درصد باقی‌مانده‌ی کرانه‌ی غربی تحت کنترل اسرائیل باقی خواهد ماند.

عرفات و تشکیلات خودگردان این سازمان را دولتی انتقالی تا زمان فراهم شدن امکانی برای تأسیس دولت مستقل فلسطینی می‌دانستند، اما در واقعیت تشکیلات خودگردان تبدیل به ابزاری مؤثر در دستان دولت اسرائیل برای رسیدن به هدف استراتژیک این دولت برای کنترل سرزمین‌های اشغالی شد.

تشکیلات خودگردان به لطف کمک‌های آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا توانست یکی از بزرگ‌ترین نیروهای پلیس در جهان به نسبت جمعیت را برای سرکوب فلسطینیان به نیابت از اسرائیل ایجاد کند. تشکیلات خودگردان سالانه حدود ۴۰۰ میلیون دلار از

آمریکا دریافت می‌کند که عمدتاً برای تأمین مالی ۸۳ هزار نیروی پلیس این سازمان هزینه می‌شود. از طریق این دولت پلیسی، تشکیلات خودگردان اقدام به نظارت نظام‌مند، زندانی کردن، شکنجه و ترور هدفمند هر نیرویی می‌کند که تهدیدی برای اسرائیل دانسته می‌شود.

در سال ۲۰۰۹، صائب عریقات، مذاکره‌کننده‌ی ارشد تشکیلات خودگردان به دیوید هیل نماینده‌ی آمریکا در خاورمیانه گفت: «ما مجبور بودیم برای ایجاد اقتدار واحد، نگه‌داشتن سلاح در دستان خودمان و حاکمیت قانون فلسطینیان را بکشیم. ما به اعمال اجبارهای مدنظر خود ادامه می‌دهیم. ما زمان و انرژی زیادی صرف کردیم و برای تأمین نظم و حاکمیت قانون مردم خود را کشتیم».

تشکیلات خودگردان شرایط را برای ایجاد لایه‌ی اندک‌شماری از سرمایه‌داران فلسطینی در کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس و جهان عرب فراهم کرد و با ایجاد انحصار دولتی، قراردادهای تأمین کالاهایی مثل سیمان، فولاد، بنزین، آرد و سیگار را در اختیار دارد. علاوه بر این مجوزهای اختصاصی واردات، صاحبان سرمایه‌ای که به تشکیلات خودگردان وابسته‌اند از معافیت‌های گمرکی، حق انحصاری بر توزیع کالاها در کرانه‌ی غربی و دریافت زمین‌های دولتی زیر قیمت برخوردارند. طبقه‌ی سرمایه‌دار فلسطینی نفع‌برنده‌ی اصلی کمک‌های خارجی بوده است.

تحت حکومت محمود عباس، جانشین عرفات و دست‌نشانده‌ی امپریالیسم آمریکا، تشکیلات خودگردان با اسرائیل و غرب برای نابودی رقبیش حماس همکاری کرده است. این همکاری‌ها شامل کودتایی نسبتاً موفق، با حمایت آمریکا، اسرائیل و اتحادیه‌ی اروپا برای تغییر نتایج انتخابات ۲۰۰۶ در نوار غزه بود که در آن حماس با کسب اکثریت در شوراهای شهری و اکثریت قاطع در شورای قانون‌گذاری فلسطین پیروزی غافلگیرکننده‌ای به‌دست آورد. عباس قدرت را در کرانه‌ی غربی قبضه کرد اما حماس توانست کنترل خود بر نوار غزه را با اعمال زور حفظ کند. محمود عباس که دوران ریاستش قانوناً در سال ۲۰۰۹ به پایان رسید، تمام نهادهای انتخابی را منحل و از آن زمان تا کنون با اراده‌ی مطلق خود حکومت می‌کند.

رهبری فتح در تشکیلات خودگردان فلسطینی همدست اسراییل در مجازات جمعی مردم نوار غزه بوده است. «اسناد فلسطین» مجموعه‌ای از اسناد طبقه‌بندی‌شده‌ای است که در سال ۲۰۱۱ به شبکه‌ی خبری الجزیره درز کرد، نشان می‌دهد اسراییل مقامات تشکیلات خودگردان را پیش از حمله به نوار غزه در سال ۲۰۰۸، که منجر به کشته شدن بیش از ۱۴۰۰ فلسطینی شد، مطلع کرده بود.

مقامات تشکیلات خودگردان در چندین مورد از اسراییل خواستند حلقه‌ی محاصره بر نوار غزه را که بیش از ۲ میلیون فلسطینی در آن در فلاکت و گرسنگی زندگی می‌کنند، تنگ‌تر کنند. در پاسخ به افشای این موضوع، یکی از سخنگویان حماس گفت: «مردان فتح که تشکیلات خودگردان را شکل داده‌اند هیچ چیز جز خیانت به فلسطینیان را نمایندگی نمی‌کنند».

در حالی که سازمان آزادی‌بخش فلسطین (که در دهه‌ی ۱۹۶۰ از سوی جمال‌الناصر رئیس‌جمهوری مصر برای به کنترل درآوردن کنش سیاسی فلسطینیان زیر پرچم اتحاد جهان عرب تأسیس شده بود) و فتح که پس از شکست اعراب در ۱۹۶۷ به جناح مسلط سازمان آزادی‌بخش تبدیل شد، نقش مسلط در مبارزات فلسطین را یافتند، سیاستی پیشه کردند که همواره مبتنی بر سازش طبقاتی و جایگزینی مبارزه‌ی مسلحانه با بسیج توده‌ای بود. نگاه فتح و سازمان آزادی‌بخش فلسطین به جای طبقه‌ی کارگر به‌عنوان نیروی برای مبارزات آزادی‌بخش فلسطین، به طبقات حاکم اعراب بود.

سازمان آزادی‌بخش فلسطین مقرر عملیاتی خود را در کشورهای عربی قرار داده بود که طبقه‌ی حاکم‌شان با ظرفیت‌های انقلابی مبارزه فلسطین دشمنی داشتند یا به آن مشکوک بودند. طبقات حاکم عرب به‌طور ویژه نگران تأثیر مبارزه‌ی انقلابی فلسطین بر کشورهای خود بودند. به همین دلیل این کشورها استراتژی را اتخاذ کردند که مدعی بود آزادی فلسطین نیازی به تغییر در ساختار سیاسی، اجتماعی و اقتصادی جهان عرب ندارد و خواسته‌های آن‌ها را به آنچه طبقات حاکم کشورهای عربی در نظر داشتند، محدود می‌کرد. دولت‌های مرتجع تولیدکننده‌ی نفت در خلیج فارس که نیازهای مالی سازمان آزادی‌بخش را تأمین می‌کردند، در کنار اردن که این سازمان تا سال ۱۹۷۰ در

آن جا بود، همچون رقیب خود، اسرائیل، بخشی از نظم منطقه‌ای بودند که غرب از آن حمایت می‌کرد.

طی دهه‌های ۷۰ و ۸۰ میلادی، اسرائیل با استفاده از سیاست «عدم‌مداخله» کشورهای عربی، ضربات مهلکی را به سازمان آزادی‌بخش فلسطین وارد کرد در نتیجه فتح و این سازمان آرمان‌رهایی کل فلسطین را کنار گذاشته و خواسته‌ی خود را به یک دولت کوچک فلسطینی در مناطق اشغالی محدود کردند.

امروزه، دیواری امنیتی، و سیستمی از شبکه‌های جاده‌ای، ایست‌های بازرسی و بسیاری موانع دیگر که حرکت فلسطینیان را محدود می‌کند، شهرها و روستاهای کرانه‌ی غربی را به مجمع‌الجزایری ناپیوسته شبیه مراکز خودمختار دوران آپارتاید در آفریقای جنوبی **Bantustans** بدل کرده است.

این شرایط با شدت گرفتن خشونت شهرک‌نشینان و حملات ارتش در دولت راست افراطی نتانیاهاو ترکیب شده است. بر اساس آمار سازمان ملل، از ابتدای امسال ۲۱۸ فلسطینی در منطقه‌ی C از خانه‌های خود رانده شده و خانه‌هایشان تخریب شده است. منازل ۲۰۰ نفر دیگر هم در بیت‌المقدس شرقی تخریب شده است. تمام این رخدادها در حالی اتفاق افتاده که خشونت ارتش اسرائیل علیه فلسطینیان افزایش یافته است؛ بر اساس آمار دیده‌بان حقوق بشر ۳۴ جوان فلسطینی در ماه‌های اول سال ۲۰۲۳ در کرانه‌ی غربی به قتل رسیده‌اند.

جنگ اسرائیل علیه غزه این فرایند را تسریع کرده است. از آغاز این جنگ بیش از ۱۰۰ فلسطینی، عمدتاً در درگیری با ارتش اسرائیل در کرانه‌ی باختری به قتل رسیده‌اند. از ۷ اکتبر تا امروز در سلسله حملات ارتش اسرائیل همچون حمله به اردوگاه پناهندگان نورالشمس، ۱۳ فلسطینی شامل ۵ کودک زیر ۱۵ سال کشته شده و بیش از ۱۵۰۰ نفر بازداشت شده‌اند.

در سال‌های اخیر سازمان آزادی‌بخش فلسطین با مقاومت کارکنان بخش عمومی به‌ویژه معلمان برسر دستمزدها روبه‌رو بوده است. در طول سال تحصیلی گذشته معلمان پس از ۵۷ روز اعتصاب در نهایت با محمد شایسته، وزیر آموزش تشکیلات خودگردان برای افزایش ۱۵ درصدی دستمزدها و تأسیس نهاد دموکراتیک و مستقل خود به توافق

رسیدند. هیچ کدام از این موارد هنوز در عمل به اجرا در نیامده است. اعتراضات معلمان فلسطینی از سال ۲۰۱۶ تا امروز به‌عنوان یکی از مهم‌ترین جنبش‌های اجتماعی در دهه‌های اخیر شناخته می‌شود. در حال حاضر ۵۷ هزار معلم در بخش عمومی فلسطین مشغول به کار هستند.

این اعتصاب‌ها در حالی اتفاق می‌افتد که اقدامات تنبیهی اسرائیل علیه تشکیلات خودگردان نقش پررنگی در بحران اقتصادی فلسطین دارد. یکی از اصلی‌ترین این اقدامات تنبیهی قانون مصوب سال ۲۰۱۸ است که بر اساس آن اسرائیل نیم‌میلیون شکل، معادل ۱۴۰ میلیون دلار، از منابع مالی را که باید بر اساس توافق اسلو از طریق منابع مالی به تشکیلات خودگردان بدهد، متوقف کرده است. اسرائیل دلیل تصویب این قانون را حمایت مالی تشکیلات خودگردان از خانواده‌هایی اعلام کرده که عضوی از آنان در زندان اسرائیل به‌سر می‌برند. در میان اقدامات تنبیهی که دولت راست افراطی اسرائیل علیه فلسطینیان اتخاذ کرده آن است که در ماه‌های ابتدایی امسال، نتانیاها ۵۰ میلیون شکل معادل ۱۴ میلیون دلار از منابع مالیاتی را که برای تشکیلات خودگردان اخذ می‌شود، کسر کرد.

جنگ اسرائیل در غزه بحران مشروعیت تشکیلات خودگردان را تشدید کرده است. پس از حمله‌ی اسرائیل به بیمارستان الاهلی در غزه، تظاهرات گسترده‌ای در شهرهای تحت کنترل تشکیلات خودگردان از جمله نابلس، طوباس و جنین، آغاز شد. جنین شهری در شمال این مناطق است که در ماه‌های ابتدایی امسال شاهد عملیات گسترده‌ی نظامی اسرائیل بود. در رام‌الله، مرکز اداری تشکیلات خودگردان، مردم در میدان مناره با سنگ به خودروهای پلیس حمله کرده و شعار بهار عربی را تکرار کردند: مردم خواهان براندازی نظام هستند.

در پاسخ به این اعتراض‌ها تشکیلات خودگردان نیروهای امنیتی تحت امر خود را بسیج کرد و با گلوله‌های پلاستیکی، گاز اشک‌آور، نارنجک صوتی و حتی مهمات جنگی به معترضان پاسخ گفت. در جنین یک دختر ۱۲ ساله در اثر اصابت گلوله‌ی جنگی نیروهای امنیتی تشکیلات خودگردان کشته شد.

هر مقابله‌ی جدی با آپارتاید اسرائیل در کرانه‌ی غرب مستلزم مبارزه و در نهایت سرنگونی تشکیلات خودگردان است. این به معنای شکست دادن همدستی طبقاتی سازمان آزادی‌بخش با اسرائیل است که مقاومت فلسطینیان را به فلاکت کشانده است.

پیوند با منبع اصلی:

<https://redflag.org.au/article/palestinian-authority-complicit-occupied-west-bank>

<https://www.pecritiue.com>

فقد اقتصاد سیاسی

کردها و فلسطینی‌ها

مت برومفیلد



این صحنه‌ی آشنایی برای کردهاست: ستیزه‌جویان جهادی با حمایت یک دولت بدنام حامی تروریسم، اعضای اقلیتی در نبرد را هدف قرار می‌دهند. دیوانه‌وار می‌دوند، رژه می‌روند و زنان اسیر را مورد آزار قرار می‌دهند، بدن برهنه‌شان را در خیابان لگدمال می‌کنند.

صحنه‌ی آشنای دیگر: قدرتی کاملاً برتر، غرق در تجهیزات نظامی، و اقتدارگرا در پشت دیوار مرزی شوم کمین می‌کند، در حالی که پهپادها برفرازشان وزوز می‌کند با حسگرهای پیشرفته و مسلسل‌های خودکار از خود دفاع می‌کنند. مستعمره‌نشین‌ها به اعماق قلمروهای اجدادی می‌روند، همچنان که مادرزرگ‌ها در ایست‌های بازرسی که آپارتاید قرن بیست‌ویکمی تحمیل می‌کنند، برهنه و تحقیر می‌شوند. اشغالگر مسلح و تحت حمایت متحدان غربی‌اش، غیرنظامیان را با کنترل و حبس مادام‌العمر، تخریب کامل زیرساخت‌های بشردوستانه، و بمباران تنبیهی بی‌پایان، مجازات می‌کند و شمار هرچه انبوه‌تری از غیرنظامیان را به قتل می‌رساند.

حمله‌ی غیرمنتظره و بی‌سابقه‌ی حماس به اسرائیل در ۷ اکتبر، و جنگ تمام‌عیار اسرائیل در پاسخ به آن، افکار کردها را به شدت تقسیم کرده است. چهره‌های برجسته‌ای مثل دیلیمان عبدالقادر از گروه لابی «دوستان آمریکایی کردستان» با استفاده از لفاظی‌های «جنگ علیه تروریسم» ایالات متحده در معرفی ترکیه‌ی مشابه ایران حامی حماس، این ادعا را تکرار می‌کنند که «حماس=ترکیه=داعش» و کردها را بهترین سپر غرب در برابر تروریسم اسلام‌گرا معرفی می‌کنند. در مقابل، بیانیه‌ی سازمان فراگیر جنبش کردستانی، کنفدرالیسم جوامع کردستان (KCK) بر مبارزات مشترک و پیوندهای تاریخی با فلسطینیان تأکید می‌کند. این سازمان ترکیه را که عملیات بمباران جنگی کامل خود به سبک اسرائیل را علیه مناطق کردنشین انجام می‌دهد به اقدام ریاکارانه در محکوم کردن اسرائیل متهم می‌کند.

این صرفاً به دلیل دوقطبی‌شدن سیاسی درونی کردها نیست. بلکه کردها، بزرگ‌ترین ملت بدون کشور جهان، هر دو نوع خشونت را که نمونه‌ی کشمکش امروز اسرائیل و فلسطین است متحمل شده‌اند.

سازوکارهای فرافکنی

ویژگی اغلب تفسیرهای غربی در مورد این مناقشه برآورده شدن آرزوی سرکوب‌شده پیرامون خشونت سیاسی است. به نظر می‌رسد بسیاری که دستخوش ناتوانی‌اند - اما واقعاً نمی‌توانند با آن کنار بیایند - گرفتار چیزی‌اند که منتقدان ملهم از والتر بنیامین «مالیخولیای چپ» می‌نامند. چپ‌ها رؤیای مبارزات رهایی‌بخش ضد استعماری گذشته را با حمایت قدرت‌های کمونیستی در جهان واقعی را در سر می‌پروراند، نه این‌که با واقعیت محدودتر کنونی خود کنار بیایند.

مشخصه‌ی بسیاری از گفتمان‌های ضد امپریالیستی معاصر، بت‌وارگی مقاومت مسلحانه و تکرار خسته‌کننده‌ی شعارهای متعلق به گذشته‌ای است که مبارزات ضد امپریالیستی هنوز می‌توانستند جهان را از نو بسازند. این نوعی سازوکار دفاعی فراهم می‌کند که چپ را قادر می‌سازد تا از محاسبه‌ی دردناک هژمونی سرمایه‌داری جهانی اجتناب کند. اعلامیه‌های سریع ابراز شادی از حمله‌ی حماس (که به سرعت هم پس گرفته می‌شود) نشان‌دهنده‌ی عدم تمایل به تفکر در این مورد است که همراهی اسلام‌گرایی اقتدارگرا با مبارزات فلسطینی چه معنایی برای مردم فلسطین یا آرمان گسترده‌تر انترناسیونالیسم سوسیالیستی دارد.

در عین حال، جناح راست به برآورده شدن آرزوی خود در مورد اضمحلال جمع‌های داخلی ناراضی و فرودست در اقتدارگرایی دل‌خوش است. این امر در پوشش زبان حقوق بشر و نگرانی در مورد یهودی‌ستیزی داخلی، اغلب توسط کسانی که آب به آسیاب یهودی‌ستیزان در جاهای دیگر می‌رسانند، انجام شده است. اسرائیل - مانند کردها در مبارزه با داعش - به محل مناسبی برای زشت‌ترین خیال‌پردازی‌های راست‌گرایان در مورد خشونت نژادی و انقیاد تبدیل شده است.

اما در مورد کردها گرایش مخالف حضور دارد. تداعی ظاهری آنها را با قربانیان خشونت کنونی، نه مجریان آن، همسو می‌کند. از این منظر، درک شکاف شدید بین آن کردهایی که با قربانیان غیرنظامی خشونت اسلام‌گرایان همدردی می‌کنند و کسانی که با قربانیان فلسطینی اشغال وحشیانه‌ی اسرائیل همدردی می‌کنند، دشوار نیست - موضعی که من با قاطعیت یکسان در گفت‌وگو با بسیاری از سیاستمداران، غیرنظامیان

و شبه‌نظامیان کرد شنیده‌ام. این مردم رنج‌دیده می‌توانند با قربانیان یک حمله‌ی تروریستی خاص، یا ملت دیگری که قربانی خشونت نظام‌مند هستند، همدردی کنند. ایستادن کنار هر ملت یا حتی تشویق کردن‌اش آسان است. تصور واکنش سوسیالیستی-انترناسیونالیستی واقعی به این منازعه، به‌ویژه در مه‌آلودی ابهام‌آمیز جنگ، بسیار دشوارتر است. اما این دقیقاً همان کاری است که ما دنبال کنیم - و جنبش کردی اغلب موفق به بیان آن شده است. انترناسیونالیسم را نباید با تمسخر به‌عنوان «توازن‌بخشی کاذب»، ترسیم همسانی کاذب بین نیروهای کاملاً ناهمسان یا پرهیز کامل از قضاوت، رد کرد. بلکه فراخوانی است برای انحلال بنیادهای اشغالگری و امپراتوری، از طریق توانمند ساختن مردم سرکوب‌شده در همه جا برای مبارزه برای تعیین سرنوشت به معنای وسیع آن. نه فقط خودمختاری ملی که به نفع نخبگان ملی انجام شده، بلکه رهایی عمیق‌تر، از میان برداشتن نه تنها مرزها، بلکه قشربندی اقتصادی و اجتماعی. در زمانی که اسرائیل در تدارک است غزه را به ویرانه تبدیل کند - به غیرنظامیانی که جایی برای فرار ندارند می‌گوید که باید این کار را انجام دهند - می‌توان پاسخ داد که اکنون زمان گمان‌زنی‌های اتوپیایی از این دست نیست.

از نظر ژئوپلیتیکی، روشن است که این درگیری با مبارزه‌ی کردها و بحران گسترده‌تر در خاورمیانه هم‌پوشی دارد. حمایت ترکیه از حماس کاملاً روشن است و هم ترکیه و هم دیگر کشورهای اصلی حامی حماس در منطقه به دنبال ریشه‌کن کردن پروژه‌ی خودمختاری تحت رهبری کردها تحت مدیریت خودمختار شمال و شرق سوریه (AANES) هستند که در اطراف منطقه‌ی کردستان موسوم به روژاوا بنا شده است. اساساً، حمایت ترکیه از حماس و متوسل شدن رئیس‌جمهور رجب طیب اردوغان به رأی اسلام‌گرایان (از جمله در میان تعداد قابل‌توجهی از کردهای مذهبی و روستایی) از طریق حملات لفظی به اسرائیل به منفعتی مادی در حل‌وفصل اشغال به نفع فلسطینی‌ها تبدیل نمی‌شود. این تضادها در میدان جنگ پدیدار می‌شود. در درگیری کنونی، احتمالاً کمک‌های مالی و حمایت ترکیه به حماس این امکان را داده است تا سربازان اسرائیلی حامل تجهیزات عرضه شده توسط ترکیه را هدف قرار دهد، درست در همان شرایطی که ترکیه از فناوری نظامی اسرائیل برای هدف قرار دادن کردها استفاده می‌کند. به همین ترتیب، افسانه است که فکر کنیم اسرائیل به دیدگاه کردها

در برچیدن دولت-ملت اقتدارگرا یا گسستن از درک قوم‌گرایانه از تعیین سرنوشت علاقه‌ای دارد.

در مقابل، همانطور که عبدالله اوجالان رهبر سیاسی کرد نوشته است، اسرائیل «هیچ‌گونه رواداری برای راه‌حل بدیل برای مسئله‌ی کرد» که جنبش او پیش می‌برد، ندارد. شکل دولت نه‌تنها به‌عنوان پارادایمی برای تضمین آینده‌ای مطمئن برای مردم یهود درک می‌شود، بلکه از طریق خودپنداره‌ی اسرائیل به‌عنوان «تنها دموکراسی در خاورمیانه» که قادر به ارائه‌ی حقوق، امنیت و رهایی برای همه‌ی شهروندان است نشان داده می‌شود - به‌رغم شواهد متناقض موجود. طبق تعریف، دولت اسرائیل با خودمختاری گسترده‌تر و اجتماع‌گرایانه‌ای که جنبش کردی از آن به‌عنوان «ملت دموکراتیک» («netewa demokratîk») متشکل از مردمان متنوع یاد می‌کند، مخالف است.

دقیقاً به همین دلیل است که مردم فلسطین نمی‌توانند انتظار داشته باشند که شورش اسلام‌گرایان با پشتوانه‌ی دولت منجر به رهایی آنها شود. همانطور که فرانتس فانون استدلال می‌کند، خشونت می‌تواند پاسخی ضروری و منطقی به ستم استعماری باشد - و در مورد فلسطین، مسدود شدن نظام‌مند راه‌های مسالمت‌آمیز برای تغییر سیاسی مطمئناً توسل به ابزارهای خشونت‌آمیز را ترغیب کرده است. اما همان‌طور که فانون نیز تصریح می‌کند، خشونت به‌تنهایی نمی‌تواند رهایی بخشد. به‌رسمیت شناختن حق فلسطینی‌ها برای مقاومت حتی با ابزارهای خشونت‌آمیز نباید مانع از انتقاد چپ از حاکمیت حماس در غزه و تشکیلات خودگردان فلسطین در باقی‌مانده‌ی کرانه‌ی باختری، به‌عنوان موانع دستیابی مردم فلسطین به تعیین سرنوشت واقعی باشد.

بعد از «اردوگاه ضدامپریالیستی»

در واقع، جنبش مبارزاتی کرد پیش از آن‌که حماس یا جهاد اسلامی وجود داشته باشد، با جنبش مبارز فلسطین پیوند داشته است. حزب کارگران کردستان (پ‌ک‌ک) در اردوگاه‌های جبهه‌ی دموکراتیک برای آزادی فلسطین (DFLP)، آموزش‌های اولیه و حساسیت‌های انترناسیونالیستی عمیق خود را توسعه بخشید. این جبهه سازمانی

سکولار و مارکسیست-لنینیستی بود که اعلام کرد مبارزه‌اش نه تنها علیه صهیونیسم که علیه امپریالیسم و لزوماً ارتجاع عربی است.

همانطور که مقاومت فلسطین در دهه‌ی ۱۹۸۰ شکل‌های اسلام‌گرایانه به خود گرفت و اتحاد جماهیر شوروی فروپاشید، جبهه‌ی دموکراتیک برای آزادی فلسطین در هاله‌ی ابهام فرورفت. در این نقطه بود که دیدگاه منحصربه‌فرد کردی شکل گرفت. زیرا پ‌ک مارکسیست-لنینیست نیز درگیر نقد مبارزات خود برای یک دولت کردی مستقل و سوسیالیستی بود. پ‌ک به‌جای فروکاهش یا توسل به خشونت اسلام‌گرایانه (مانند برخی از گروه‌های اسلام‌گرای حاشیه‌ای کرد که اکنون از حماس حمایت می‌کنند و توسط ترکیه تقویت می‌شوند تا نشان‌گر بربریت ذاتی و ماهیت عقب‌مانده‌ی کردها باشد)، به مسیر خود ادامه داد.

تحلیل اوجالان از نقش قوم یهود در تاریخ موضوع بررسی و انتقاد درست اخیر در محافل کرد بوده است. این خطر وجود دارد که در بررسی او از تکامل دولت-ملت به استعاره‌ی وی در نسبت دادن قدرت و نفوذ بیش از حد به مردم یهود درغلتیم. اما توانایی جنبش او برای تحلیل و درس گرفتن از چشم‌انداز فروپاشی تعیین سرنوشت ملی به‌عنوان بخشی از «اردوگاه ضدامپریالیستی» به رهبری شوروی عمیقاً با بحران امروز مرتبط است. تحلیل او از اسرائیل/فلسطین، که تلاش می‌کند آینده‌ای را متصور شود که در آن هم قوم یهود و هم همسایگان‌شان در توافق سیاسی جدید مشارکت داشته باشند، ارزش نقل‌قول طولانی زیر را دارد:

راه‌حل در تمدن دموکراتیک خاورمیانه نهفته است. همانطور که خاورمیانه بدون یهودیان ویران می‌شود، یهودیان نیز بدون خاورمیانه همواره در معرض نسل‌کشی و تبعید قرار می‌گیرند. تاریخ سرشار از درس است. روشنفکر یهودی به‌طور فزاینده‌ای آگاه می‌شود که مسأله‌ی آنها مسأله‌ی جهانی است. اما راه‌حل این مسأله را باید در خاورمیانه جست‌وجو کرد. فراموش نکنیم که خاورمیانه‌ی دموکراتیک نه یک رؤیا، بلکه به اندازه‌ی هوایی که تنفس می‌کنیم مهم است. یهودیان باید بدانند که تنها راه بزرگداشت قربانیان نسل‌کشی و این که هرگز به ورطه‌ی نسل‌کشی‌های جدید نیفتیم به ساختن تمدن دموکراتیک خاورمیانه بستگی دارد، که در آن همه‌ی مردم خاورمیانه باید بدانند که نمی‌توانند بدون یهودیان یک خاورمیانه‌ی دموکراتیک داشته باشند.

از این رو، همه باید آگاه باشیم که مصالحه‌ی تاریخی دموکراتیک تنها راه حل است و همه‌ی دست اندرکاران باید دل و جان خود را در ساختن جامعه‌ی دموکراتیک بگذارند. عقب‌نشستن از شکل دولت انکار حق تعیین سرنوشت مردم فلسطین نیست. همچنین حق مردم اسرائیل را برای برخورداری از یک وطن، عاری از گزند، سلب نمی‌کند. برعکس، اسرائیل معاصر نقطه‌ی تمرکز پارادایم انتقادی اوجالان از دولت است. اگر اسرائیل نمونه‌ی اعلا‌ی یک دولت اشغالگر و ستمگر در نظر گرفته شود - اگر آپارتاید آن حد افراطی باشد که یک کشور چگونه می‌تواند در سرکوب حقوق مردم بومی اقتدارگرا باشد - پیشی گرفتن از شکل دولت که اوجالان در جاهای دیگر آن را به‌ذات متمرکز و اقتدارگرا نشان می‌دهد، در نهایت برای دستیابی به رهایی واقعی همه‌ی مردمی که در آن و تحت آن زندگی می‌کنند ضروری خواهد بود.

جست‌وجوی دشوار همزیستی

بدون تردید، حمله‌ی غافلگیرکننده‌ی حماس، راه حل دیرینه‌ی دو دولت را زمین‌گیر می‌کند. اسرائیل حق تعیین سرنوشت ملی فلسطینیان را تحمل نخواهد کرد (و هرگز نخواهد گذاشت). راه حل یک دولت، با اعطای حقوق برابر به یهودیان، اعراب و اقلیت‌ها در یک نظام فدرال، اغلب به‌عنوان یک خیال‌پردازی غیرواقعی رد شده است. یک خیال‌پردازی، نه اتوپیا - فرایندی آشفته و بدون شک عمیقاً دردناک، اما شاید به همین دلیل پیشنهادی باشد که مستحق تفکر و کاوشی عمیق‌تر از چیزی است که معمولاً صرف آن می‌شود.

به‌جای هدف اعلام‌شده‌ی اوجالان از «کمون کمون‌ها»، یا تجدیدحیات کیبوتص‌های سوسیالیستی-صهیونیستی، شاید چشم‌انداز میان‌مدت واقع‌بینانه‌تر به‌واقع شبیه راه حل تک‌دولتی باشد که نشان‌دهنده رواداری دقیق، مدیریت‌شده و بین‌اجتماعی است. در شمال شرقی سوریه، اجرای واقعاً موجود بدیل فدرال تحت کنفدرالیسم دموکراتیک با مصالحه‌ی سیاسی و دیپلماتیک و ادامه‌ی واقعیت دولت سوریه، و همچنین با خونریزی و گاه مخالفت وحشیانه مشخص شده است. هرگونه بدیلی از این دست که در اسرائیل/فلسطین طرح شده باشد، بار دیگر کاملاً متفاوت به نظر می‌رسد.

اما می‌توانیم از این هم فراتر برویم - در نهایت، هدف سوسیالیستی کماکان راه‌حلی بدون دولت است که در آن همه‌ی مردم می‌توانند در اتحادی آزاد، مسالمت‌آمیز و باکرامت زندگی کنند. این امر حتی در مفهوم مارکسیستی-لنینیستی مبارزه و تعیین حق سرنوشت ملی نیز صادق است. اتحادیه‌ی جوامع کردستان در بیانیه‌ی خود دیدگاه اوجالان را روشن می‌کند که ساختارشکنی تمامی انواع سلسله‌مراتب باید به‌عنوان افق سیاسی ما ادامه یابد و گام ضروری در این راه از طریق تضعیف دولت متمرکز از طریق اشکال دوگانه‌ی قدرت طی می‌شود: «تقویت جامعه، توسعه‌ی دموکراسی، و توسعه‌ی زندگی بر اساس "ملت دموکراتیک" بر اساس خودگردانی آزاد، برابر و دموکراتیک و اراده‌ی مردم می‌تواند راه‌حل مشکلات باشد.»

این بدان معنا نیست که امروز، فردا یا ده سال دیگر، کنفدرالیسم دموکراتیک می‌تواند به‌عنوان نوشدارویی برای مناقشه‌ی اسرائیل/فلسطین عمل کند. اسرائیل در حال به راه انداختن آن شکل مفرط و کیفیتاً متفاوت خشونت‌ی است که فقط دولت قادر به انجام آن است. همچنان که این ترانه باردیگر در خیابان‌های سرزمین مقدس شنیده می‌شود که «طالبوت هزاران را کشت، اما داوود ده‌ها هزارا»، تصور امکان‌پذیری هر بدیلی دشوار خواهد بود.

این فرایندی طولانی و دردناک خواهد بود و مردم فلسطین باید به آن ادامه دهند. فلسطینی‌ها به‌عنوان طبقه‌ی ستم‌دیده در این منازعه، می‌توانند و باید راه‌حل خود را با حمایت و مشارکت یهودیان و سایر شهروندان اسرائیلی که مایل به مشارکت در آن فرایند هستند، بیابند. همانطور که اتحادیه‌ی جوامع کردستان در بیانیه‌ی متعادل خود نشان می‌دهد، در حالی که «هیچ چیز نمی‌تواند مشروعیت آرمان فلسطین را انکار کند»، در عین حال بسیاری از اسرائیلی‌ها نیز می‌پذیرند که آنها نیز باید راه‌حلی برای مسئله‌ی فلسطین بیابند که آنها را قادر به همزیستی در منطقه‌ای کند که خانه‌ی هر دو ملت است و باید باشد.

در حال حاضر، این چیزی است که جنبش کرد می‌تواند ارائه دهد: یادآوری این که راه دیگری ممکن است. در مناقشه‌ی سوریه، مخالفان مسلح دولت سرکوبگر به‌سرعت شکل اسلام‌گرایانه به خود گرفتند که معرف شووینیسیم عرب سنی و به‌طور فزاینده‌ای نسبت به حقوق اقلیت‌ها ناسازگار بود. اما در مدیریت خودمختار شمال و شرق سوریه

به رهبری کردها، که میزبان میلیون‌ها نفر است، سوری‌ها گزینه‌ای جدی، سازمان‌یافته و بدیل برای دولت بی‌رحم اسد و اپوزیسیون بی‌رحم اسلام‌گرا دارند؛ اپوزیسیونی که اکنون عمدتاً شاخه‌ی القاعده هیأت تحریرالشام و گروهی از شبه‌نظامیان خشن و جنایتکار مورد حمایت ترکیه آن را نمایندگی می‌کنند.

در شمال و شرق سوریه، تا حد زیادی ثابت شده است که جوامعی که زمانی درگیر خشونت‌های بین قومی وحشیانه بودند، می‌توانند یا یکدیگر همزیستی داشته باشند و در یک سیستم فدرال فعالیت سیاسی کنند. در واقع، علی‌رغم چالش‌های شدید، نشان داده شده است که جنبش کردی با جوامع عربی‌بعد از سیطره‌ی داعش، راحت‌تر کنار می‌آید تا این‌که از این توان برخوردار باشد مرزهای ترکیه و سوریه را که هنوز جوامع کرد، خانواده‌ها و سرزمین‌ها را از هم جدا می‌کند از میان بردارد. در ماه اکتبر، حملات هوایی سیستماتیک و تنبیهی ترکیه تمام زیرساخت‌های انرژی منطقه را نابود کرد، ده‌ها کشته و دو میلیون غیرنظامی بدون برق، آب یا بیمارستان‌هایی با کارکرد ایمن، باقی ماند. نیازی به تأکید بر مشابهت این وضعیت با غزه نیست.

هیچ چیز دایمی نیست

اگر از یک شعار معروف ضد سرمایه‌داری استفاده کنیم، ما در عصری از رئالیسم دولتی زندگی می‌کنیم که در آن «تصور پایان جهان آسان‌تر از تصور پایان دولت است». اما همانطور که اریک هابسبام و بندیکت اندرسون، پژوهشگران بزرگ ناسیونالیسم گفته‌اند، «جغد مینروا هنگام غروب پرواز می‌کند» و شکل دولت-ملت را، که مدت‌ها توسط متفکرانی از هگل گرفته تا فرانسیس فوکویاما ضروری، ناگزیر و دائمی فرض می‌شود، زمانی می‌توان به‌طور کامل درک کرد که وارد دوران بحران فروکاهنده‌ی خود شده است. اگر تصاویری که از غزه بیرون می‌آیند به نظر آخرالزمانی می‌رسند، این به نوبه‌ی خود باید به ما یادآوری کند که هیچ نظامی همیشگی نیست.

در واقع، تحلیل اوجالان موضع شجاعانه‌ی ارنست بلوخ، مارکسیست یهودی، عارف و پیامبر امید در دوران ناامیدی را یادآوری می‌کند. او کم‌تر از ده سال پس از رهایی از آشویتس، پس از گریز از مرگ حتمی خود در آلمان نازی، باشجاعت صهیون واقعی را

نه در کشور نوپای اسرائیل، که در مبارزه‌ی ضد صهیونیستی جای داد. او می‌نویسد: «صهیونیسم یا به سوسیالیسم برمی‌بالد، یا اصلاً پیش نمی‌رود». او با بیانی جذاب می‌گوید که «کانال سوئز و نفت موصل، تنش عربی و حوزه‌ی نفوذ بریتانیا، امپراتوری در حال فرورفتن و هیولای آمریکایی» نشان‌دهنده‌ی این پیش‌بینی کتاب مقدس است که «گرگی که با بره زندگی کند مورد خیانت قرار می‌گیرد». شجاعت این موضع‌گیری در آن برهه‌ی تاریخی کاملاً بدیهی است.

به همین ترتیب، روح واقعی انترناسیونالیسم سوسیالیستی همه‌ی ناسیونالیسم‌ها را از بین می‌برد، حتی آن‌هایی که می‌توانست برای مدتی به‌عنوان نیروی محرک عمل کنند. جنبش ضد اسرائیلی، ضد غربی و اسلامی اقتدارگرا که ایران را با حزب‌الله، حماس، دولت اسد و دیگر بازیگران سیاسی منطقه متحد می‌کند، خود را با کلمه‌ی قطعی «مقاومت» می‌شناساند. در مقابل، جنبش کردی با شعار «مقاومت زندگی است» سازمان می‌یابد. در این‌جا، «مقاومت کردن» یک مخالفت ایستا و تعریف منفی مخالفت با امپراتوری نیست، بلکه یک فعل است، یک عمل دائمی از انجام دادن و انکار کردن. مقاومت زندگی است: و نتیجه می‌شود که زندگی مقاومت است.

این بدان معنی نیست که کردها را بی‌عیب و نقص تلقی کنیم: آنها نیز اشتباهات خود را مرتکب شده و فلسطینی‌ها نیز راه طولانی و سخت مقاومت را پیموده‌اند. بلکه باید بار دیگر به نقش بنیادی مقاومت فلسطین در رقم زدن آینده‌ی خود، نه تنها در انتخاب مسیری فراتر از اشغالگری اسرائیل، بلکه در تکرار خشونت دولتی در مقیاس کوچک، اشاره کرد. همانطور که بلوخ می‌گوید، همه‌ی مبارزات و مقاومت‌ها بذر دگرگونی اجتماعی آینده را در خود دارند. دقیقاً به همین دلیل است که شکل مبارزه و خواسته‌های مقاومت اهمیت دارند.

پیوند با منبع اصلی

<https://znetwork.org/znetarticle/for-kurds-the-war-in-gaza-shows-the-need-for-a-democratic-reordering-of-the-middle-east/>

<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سیاسی

پیغام جنگ غزه به اردوی کار

یوسف کهن



معرفی

طبق معاهدات بین‌المللی و کنوانسیون‌های مربوط به جنگ، حملات وحشیانه‌ی ارتش اسرائیل به غیرنظامیان غزه و کوچ اجباری آنان، «جنایت علیه بشریت» و «نسل‌کشی» به حساب می‌آید. این ادعای حدود ۹۰۰ نفر از اساتید دانشگاه‌های معتبر امریکا و پژوهشگران رشته‌ی حقوق بین‌الملل است.^۱ با این حال، هیچ اقدام جهانی برای پایان دادن به جنایات و مجازات اسرائیل صورت نگرفته است. چرا؟ آیا این همان جهان بی‌قاعده و بی‌قانونی است که سردمداران «مجمع جهانی اقتصاد» در طرح موسوم به «مانیفست نظم نوین جهانی»^۲ هشدارش را داده بودند؟ آیا قرار است که نهادها و مجامع بین‌المللی حتی دیگر ظواهر را هم رعایت نکنند و علناً چشم بر جرایم دولت‌های قلدر، متجاوز و جنایت‌کار ببندند؟ آیا قرار است من بعد قوانین و قواعد بین‌المللی بی‌تعارف و بدون پرده‌پوشی، در خدمت صاحبان ثروت و قدرت باشد؟ چه پیامی قرار است دولت اسرائیل به نیابت از دول امریکا و اروپا به اردوی کار جهانی بدهد؟

مقدمه

تا اواسط قرن ۱۹ هیچ قانون یا قاعده‌ای برای تعریف حوزه‌ها یا تعیین شیوه‌های کاربردی مجاز یا غیرمجاز در جنگ‌های درون یا برون مرزی وجود نداشت. دولت‌ها و گروه‌های جنگ‌جو مجاز بودند تا در جنگ از هرگونه ابزار و شیوه‌ای استفاده کنند. شکنجه، اعدام و کشتار غیرنظامیان، تجاوز به زنان، گروگان‌گیری، به اسارت‌بری، تخریب روستاها و شهرها و سوزاندن مراکز علمی، تاریخی و فرهنگی از جمله‌ی این اقدامات

^۱ این اساتید حقوق بین‌الملل طی [یک نامه‌ی اعتراضی](#) اقدامات تجاوزکارانه‌ی اسرائیل را تقبیح کردند و آن‌را نسل‌کشی و یک «جنایت بالقوه علیه بشریت» خواندند.

^۲ در سال ۲۰۲۰ کلاوس شوآپ (بنیان‌گذار و دبیر مجمع جهانی اقتصاد) و تیه‌ری ماله‌رو کتاب «کووید-۱۹ بازتنظیم بزرگ» را منتشر کردند و در آن طرحی ارائه دادند که به مانیفست نظم نوین جهانی برای دوره‌ی پساکووید معروف شد. این کتاب با عنوان «بازتنظیم بزرگ» توسط علیرضا حسنی به فارسی ترجمه و توسط فرهنگ نشر نو منتشر شده‌است.

بودند. به همین خاطر این ضرب‌المثل ورد زبان شده بود که در جنگ و عشق، قانونی وجود ندارد؛ هر کاری رواست!

به‌دنبال اعتراضات و مبارزات طولانی - که پرداختن به آنها در حوصله‌ی این نوشتار نیست - در سال ۱۸۶۴ تعدادی از کشورهای اروپایی تصمیم گرفتند تا با امضای پیمان‌نامه‌هایی، بر توحش جنگی مهار بزنند و محدودیت‌هایی را در استفاده از روش‌های و ابزارهای جنگی تعریف کنند.^۳ نخستین مصوبات در سال ۱۹۴۹ تحت نام کنوانسیون ژنو، با امضای ۱۹۰ کشور رسمیت پیدا کرد.^۴ در سال‌های ۱۸۹۹، ۱۹۰۷ و ۱۹۵۴ به‌مرور، موارد جدیدی بر فهرست محدودیت‌های جنگی افزوده شدند.

چنین به‌نظر رسید و این‌طور هم وانمود شد که دولت‌مردان، به عواقب مخرب، ضدانسانی و ضداخلاقی جنگ آگاه شده و به راه‌کارهای صلح‌آمیز روی کرد نشان داده‌اند. آنها حتی اسم وزارت‌خانه‌های جنگ را به وزارت‌خانه‌های دفاع تغییر دادند و بر رعایت اصول انسانی - حتی در میدان جنگ - اصرار ورزیدند. هم‌چنین متعهد شدند تا در جریان جنگ، از حمله به اماکن فرهنگی، تاریخی، درمانی، مذهبی، تأسیسات ضروری برای ادامه‌ی حیات غیرنظامیان (مثل تأسیسات آب و فاضلاب شهری، مراکز تولید مواد غذایی و غیره) و هم‌چنین تأسیساتی که تخریب آنها می‌تواند خطرات جبران‌ناپذیر به‌دنبال می‌آورد (مثل سدها، نیروگاه‌های هسته‌ای و غیره) خودداری کنند و سلامت و بقای غیرنظامیان و محیط‌زیست را بیش از پیش رعایت کنند. این تعهدنامه‌ها تا به

^۳ پیمان‌نامه‌ی اولیه که در سال ۱۸۶۴ در ژنو تنظیم شد، به ابتکار «کمیته‌ی بین‌المللی امداد به زخمی‌ها» پاگرفت. این سازمان که هم‌اکنون به نام «کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ» معروف است توسط هنری دونانت تأسیس شد. او که شاهد مرگ سربازان زخمی در جنگ سلفرینو (۱۸۵۹) در ایتالیا بود، خواستار مداوای مجروحان جنگی - به دور از تعلق ملی و نظامی‌شان - شد.

^۴ کنوانسیون ژنو در سال ۱۹۴۹ روی چهار اصل توافق کرد:

- ۱- رسیدگی و فراهم‌آوردن امکان مداوای زخمی‌ها و بیماران در میدان جنگ.
- ۲- رسیدگی و بهبود شرایط مجروحان در نبردهای دریایی.
- ۳- ممنوعیت شکنجه و آزار جسمی و روانی اسرا، گروگان‌ها و زندانیان جنگی.
- ۴- کنوانسیون مربوط به حفاظت از افراد غیرنظامی، اطفال و سالمندان.

امروز بارها به‌روز شده‌اند که نمونه‌اش ممنوعیتِ کاربردِ سلاح‌های شیمیایی، میکروبی، سمی و گازهای کشنده و بمب‌های خوشه‌ای و هسته‌ای است. مفاد این پیمان‌نامه‌ها و زمان تصویب آنها در صفحات اینترنتی نهادهای حقوق بشری و صلیب سرخ و غیره در دسترس هست.^۵

بعدتر تصاویر دولت‌مردان آراسته در سالن‌های مجلل مجامع بین‌المللی که کنارهم نشستند و با لبخندهای ملیح دستان همدیگر را می‌فشردند، این امید را در دل جهانیان کاشت که صاحبان قدرت و ثروت و نمایندگان سیاسی‌شان - یعنی همان‌هایی که با دو جنگ جهانی و صدها جنگ ریزودرشتِ منطقه‌ای، دنیا را به آتش کشیده بودند «متمدن» شده‌اند! و به‌جای جنگ از صلح سخن می‌گویند!

آنها ادعا کرده بودند که جهان در سال ۲۰۰۰ از نقطه‌ی عطفی گذار خواهد کرد: از کشورهای مستعمره، استعمارزدایی خواهد شد، منازعات دولت‌ها خاتمه خواهد پذیرفت و بشریت در سایه‌ی رشد فناوری‌های نوین در صلح و رفاه خواهد زیست. این تصویر با فروپاشی شوروی سابق و بلوک نظامی-اقتصادی شرق، و خاتمه‌گرفتن «جنگ سرد»،^۶ تقویت شد. گمان رفت که با حذف «شرّ کمونیسم» دیگر بودجه‌های کلان صرف رقابت‌های تسلیحاتی نخواهد شد و دولت‌ها به‌دور از اضطرابِ جنگ می‌توانند در صلح و صفا به تأمین نیازهای حیاتی شهروندان بپردازند.

^۵ برای مثال می‌توانید به تارنمای «کانون دفاع از حقوق بشر در ایران»، صفحه [قوانین جنگ](#) مراجعه کنید.

^۶ از زیر خاکستر دو جنگ جهانی که اروپا را به ویرانی کشید، دو ابرقدرت، با دو ایدئولوژی متخاصم سربرآوردند: ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی. این دو در رقابت باهم - بر سر اعمال نفوذ و سلطه‌ی خود بر جهان - شروع به یارگیری کردند که محصولش تشکیل دو بلوک موسوم به غرب و شرق بود. تنها چند سال پس از خاتمه‌ی جنگ جهانی دوم، در جریان بالاگیری تنش میان این دو، بلوک غرب اقدام به انعقاد یک پیمان نظامی میان متحدانش - که از ۱۲ کشور تشکیل می‌شدند - کرد (۴ آوریل ۱۹۴۹). و در پاسخ به این اقدام، بلوک شرق پیمان نظامی ورشو را تشکیل داد (۱۴ مه ۱۹۵۵) که ۸ عضو داشت. به این ترتیب دنیا به سه جهان تقسیم شد: جهان اول (بلوک غرب)، جهان دوم (بلوک شرق) و جهان سوم (کشورهای بی‌طرف).

در تابستان ۱۹۸۹ مقاله‌ای به قلم فرانسیس فوکویاما در نشریه «نشنال اینترست» آمریکا به چاپ رسید که از پیروزی بازار آزاد بر کمونیسم و «پایان تاریخ» خبر می‌داد. ۷ جورج بوش این ایده را در سخنرانی خود پرورد و اعلام کرد: «نظم نوین جهانی ایده‌ی بزرگی است که در سایه‌ی آن ملل مختلف مشترکاً برای دستیابی به آرزوی جهانی بشر، یعنی صلح، امنیت، آزادی و حاکمیتِ قانون گرد هم خواهند آمد؛ دنیایی که درخور زحمات ما و شایسته‌ی آینده‌ی فرزندانمان است.»^۸

نتایج «نظم نوین جهانی» خیلی زود - به‌ویژه در خاورمیانه - آشکار شد: اشغال کویت توسط ارتش عراق (۱۹۹۰)، جنگ اول خلیج فارس (۱۹۹۱)، حمله‌ی نظامی آمریکا به یوگسلاوی سابق (۱۹۹۹)، اشغال افغانستان توسط ارتش آمریکا به تلافی حمله‌ی ۱۱ سپتامبر (۲۰۰۱)، تقویت ناتو از طریق الحاق ۱۰ کشور از اقرار سابق بلوک شرق به پیمان اتلانتیک شمالی (ناتو) و تاسیس پایگاه‌های نظامی در آن کشورها، در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۴ و غیره.

علی‌رغم این واقعیات - که تنها به چند مورد آن اشاره شد - رسانه‌های گروهی در ستایش دولت‌مردان «متمدن» و شوالیه‌های صلح قلم‌فرسایی کردند؛ حتی در همان حالی که آتش جنگ روزبه‌روز شعله‌ورتر می‌شد و بودجه‌ی نظامی دولت‌های جهان به‌طور فزاینده‌ای در حال افزایش بود. در ادامه‌ی همین سیاست عوام‌فریبانه بود که کمیته‌ی نوبل، جایزه‌ی صلح را به اوباما (۲۰۰۹) و به اتحادیه‌ی اروپا (اکتبر ۲۰۱۲) به پاس تقدیر از «بیش از شش دهه خدمت به پیشرفت صلح و آشتی، دموکراسی و حقوق بشر» اهدا کرد! غافل از آنکه در طول همان دهه‌های مورد استناد کمیته‌ی نوبل، آمریکا بزرگ‌ترین سرمایه‌گذار، تولیدکننده و فروشنده‌ی تسلیحات نظامی بود و کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا، سالانه معادل ۲۲۴۰ میلیارد دلار صرف تسلیحات نظامی و ارتقای توان جنگی - ببخشید دفاعی! - خود کرده بودند.^۹

⁷ Francis Fukuyama, [The End of History?](#)

^۸ به نقل از سخنرانی بوش پدر در ۲۹ ژانویه ۱۹۹۱.

^۹ به نقل از مؤسسه‌ی بین‌المللی تحقیقات برای صلح استکهلم (Sipri)

اگر واقعاً قرار بر این بود که این دولت‌مردان به پیشرفت صلح و دموکراسی خدمت کنند، پس چه لزومی داشت که چنین بودجه‌های هنگفتی را صرف تولید تجهیزات و تسلیحات نظامی کنند؟ این پارادوکس چطور قابل تبیین است؟

نهادهای حقوق بشری و معاهدات جهانی

یکی دیگر از وعده‌های «مانیفست نظم نوین جهانی» متعهد ماندن به پیمان‌نامه‌های حقوق بشری و قوانین بین‌المللی و تخصیص مجازات برای ناقضان آنها بود. افشای جنایات جنگی در زندان‌های ابوغریب عراق^{۱۰} و گوانتاناموی کوبا،^{۱۱} این تبلیغات عوام‌فریبانه را بی‌رنگ کرد. تازه معلوم شد که دولت‌ها و اشخاص ناقض حقوق انسانی از تعقیب و محاکمه در امان می‌مانند و در عوض، افشاگران و لودهندگان - امثال جولیان آسانژ، چلسی منینگ و ادوارد اسنودن و سایرین - محکوم و مجازات می‌شوند! علی‌رغم این‌ها، دولت‌مردان پُررو ادعا کردند که پیمان‌نامه‌های ژنو و لاهه توسط نهادهای مستقل حقوقی و قضایی مورد بررسی قرار خواهد گرفت. گفتند که «دیوان

^{۱۰} زندان ابوغریب (Abu Ghraib prison) در حوالی بغداد قرار دارد که پس از اشغال عراق (۲۰۰۴)، به دست نیروهای ایالات متحده آمریکا افتاد. در سال ۲۰۱۰، به همت بردلی مینینگ (اکنون چلسی مینینگ) و ویکی لیکس تصاویری از شکنجه، تحقیر، اذیت و آزار جنسی و روانی زندانیان ابوغریب افشا شد. [لینک دسترسی به عکس‌ها](#) از سایت گاردین. سیمون هرش، خبرنگار نیویورکر و جین مایر (Jane Mayer) نویسنده‌ی کتاب «The Dark Side» در رسانه‌ای کردن رسوایی زندان ابوغریب نقش فعالی داشتند. اینان نشان دادند که چگونه دولت‌مردان امریکایی به نام «جنگ علیه تروریسم» به شکنجه‌ی وحشیانه مردم بی‌دفاع افغانستان، پاکستان و عراق پرداختند.

^{۱۱} پس از بازده سپتامبر، سازمان سیا بازداشتگاه‌های مخفی‌ای را در کشورهای مختلف جهان ایجاد کرد تا در آنجا مظنونان به تروریسم را مورد بازجویی قرار دهد. بازداشتگاه گوانتانامو (Guantanamo Bay detention camp) از جمله‌ی این بازداشتگاه‌های نظامی است که در سال ۲۰۰۲، در پایگاه نیروی دریایی آمریکا در خلیج گوانتاناموی کوبا تأسیس شد. این مرکز هم‌اکنون «کمپ دلتا» نامیده می‌شود. در مجموع ۷۷۹ نفر تا به حال این مرکز اعزام شده و بعدتر به سایر مراکز فرستاده شده‌اند. بنابه [گزارش دوپچه‌وله ۲۷](#) نفر، بدون هیچ حکمی، به مدت ۲۰ سال در بازداشت و زیر شکنجه بوده‌اند.

کیفری بین‌المللی»^{۱۲} که در لاهه‌ی هلند مستقر است، یگانه محکمه‌ی صاحب‌صلاحیت برای تعقیب و مجازات «جنایات جنگی» و «نسل‌کشی» خواهد بود. در سال ۲۰۱۵ فلسطین به عضویت «دیوان کیفری بین‌المللی» درآمد؛ حال آن‌که اسرائیل، ایالات متحده امریکا، چین، روسیه و مصر از عضویت در این نهاد خودداری کردند و یا عضویت خود را پس دادند! به این معنی اگر هم دیوان کیفری بین‌المللی اسرائیل و امریکا را به جنایات جنگی و نسل‌کشی متهم می‌کرد، تصمیماتش فاقد اعتبار بود! این واقعیت خود را در طول دو دهه فعالیت این نهاد قضایی بارها نشان داد. این نهاد تا به امروز تنها موفق شده احکام بسیار معدودی علیه دولت‌ها و افراد متهم صادر کند^{۱۳} حتی دیده شده که با استناد به داشتن مصونیت دیپلماتیک متهم، از بررسی پرونده‌ی او سر باز زده است!^{۱۴}

طنز تاریخ این جاست که ایالات متحده‌ی امریکا که بیش از ۷۵۰ پایگاه نظامی در ۸۰ کشور جهان دارد^{۱۵} و در طول حیات ۲۴۷ ساله‌اش تنها ۱۷ سال از جنگ به دور بوده و بیشترین شاکیان را به لحاظ تخطی از قوانین جنگی دارد، نه تنها عضو «دیوان کیفری بین‌المللی» نیست، بلکه به احکام محکومیت احتمالی‌اش ابدأ ترتیب اثر نمی‌دهد. حال آن‌که همین کشور وقتی می‌خواهد تجاوز نظامی خود را قانونی و موجه جلوه دهد به مفاد همین کنوانسیون‌ها مثل «ممنوعیت تولید، توسعه و کاربرد سلاح‌های کشتار جمعی» استناد می‌کند و متوسل می‌شود! یعنی همان کاری که در جریان حمله به عراق کرد.

^{۱۲} این محکمه در سال ۲۰۰۲ براساس اساسنامه‌ی رم تأسیس شد. به این معنی کلیه‌ی کشورهای امضاکننده‌ی اساسنامه‌ی رم (۱۲۲ کشور) موظف به همکاری با دیوان کیفری بین‌المللی به منظور بازداشت، محاکمه و مجازات خاطیان هستند.

^{۱۳} آیا در جنگ حماس و اسرائیل جنایت جنگی صورت گرفته است؟ به نقل از دویچه‌وله.

^{۱۴} این مسئله اولین بار در جریان رسیدگی به پرونده‌ی جنایت جنگی وزیر خارجه‌ی کنگو «یروودیا دومباسی» در سال ۲۰۰۲ اتفاق افتاد.

^{۱۵} [750 Bases in 80 Countries Is Too Many for Any Nation...](#), by Cato Institute

دولت اسرائیل نیز بارها توسط نهادهای حقوق بشری - از جمله دیده بان حقوق بشر و عفو بین الملل محکوم شده است. ۱۶ حتی پس از حمله به غزه (۲۷ دسامبر ۲۰۰۸) که به کشته شدن ۱۰۰۰ غیرنظامی انجامید، ریچارد گلدستن رئیس کمیته ی حقیقت یاب شورای حقوق بشر سازمان ملل، اسرائیل را به ارتکاب جنایت جنگی متهم کرد که پیامدش تصویب قطع نامه ی A/HR/S-9/2 از جانب همین شورا در محکومیت اسرائیل بود. اما پرونده با وتوی امریکا مختومه اعلام شد! موارد مشابه - حداقل ۳۸ بار - تکرار شده است. ۱۷

۱۶ اسرائیل، بمب فسفری و نقض حقوق بین الملل؟ به نقل از دوچه وله. دیده بان حقوق بشر؛

ساختمان های غزه 'به طور غیرقانونی' نابود شده است به نقل از بی. بی. سی

۱۷ ۱۹۷۲؛ قطعنامه به خاطر کشتار صدها نفر در جریان حملات هوایی به سوریه و لبنان.

۱۹۷۶؛ قطعنامه به خاطر حمله به شهروندان غیرنظامی لبنان.

۱۹۷۸؛ قطعنامه به خاطر تحمیل شرایط غیرانسانی به فلسطینیان.

۱۹۷۸؛ قطعنامه در محکومیت اقدامات ضد حقوق بشری اسرائیل در مناطق اشغالی.

۱۹۷۹؛ قطعنامه به منظور پایان دادن نقض حقوق بشر.

۱۹۷۹؛ قطعنامه برای درخواست کمک به مردم فلسطین.

۱۹۷۹؛ قطعنامه در مورد وضعیت زیست فلسطینی ها در مناطق اشغالی.

۱۹۷۹؛ قطعنامه برای بازگشت آوارگان فلسطینی به سرزمین شان.

۱۹۷۹؛ قطعنامه در رابطه با محکومیت مالکیت اسرائیل بر منابع ملی مناطق اشغالی.

۱۹۸۰؛ قطعنامه در رابطه با بازگشت آوارگان فلسطینی به خانه های شان.

۱۹۸۰؛ قطعنامه به خاطر تحمیل شرایط غیرانسانی به مردم فلسطین.

۱۹۸۰؛ قطعنامه در به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت مردم فلسطین.

۱۹۸۰؛ قطعنامه در رابطه با بی اعتنائی اسرائیل به حقوق بشر.

۱۹۸۱؛ ۱۸ قطعنامه در تقبیح رفتار دولت اسرائیل با مردم فلسطین و مباران عراق.

۱۹۸۲؛ قطعنامه در محکومیت قتل ۱۱ مسلمان توسط سرباز اسرائیلی در مسجد الاقصی.

۱۹۸۵؛ قطعنامه در محکومیت استفاده ی غیرمجاز اسرائیل از قدرت نظامی.

۱۹۸۷؛ قطعنامه در محکومیت اخراج مردم فلسطین از خانه های شان.

۱۹۸۸؛ قطعنامه در محکومیت رفتار نظامیان اسرائیل با فلسطینی ها.

۱۹۹۵؛ قطعنامه در تأیید اشغالی بودن اراضی شرق اورشلیم.

الکسیس دسواف، نایب‌رئیس فدراسیون بین‌المللی حقوق بشر (FIDH) ضمن اشاره به قطع‌نامه‌هایی که در محکومیت اسرائیل صادر شده‌اند، اظهار داشت: «اسرائیل مشکلی ندارد که قوانین بین‌المللی را زیرپا بگذارد، زیرا از حمایت ایالات متحده در شورای امنیت برخوردار است.»^{۱۸} به عبارت بهتر، دولت ایالات متحده نه تنها خودش به احکام صادره از این نهادهای بین‌المللی واقعی نمی‌نهد، و باز نه تنها احکام محکومیتِ ناقضِ حقوق بشر را وتو می‌کند، بلکه هر ساله ۸/۳ میلیارد دلار به آن کمک نظامی می‌دهد تا بنیه‌ی سرکوبش را تقویت کند! تازه، پس از حمله‌ی حماس به اسرائیل (۷ اکتبر ۲۰۲۳)، دولت بایدن تقاضای ۱۴/۱ میلیارد دلار اضافی کرد. به علاوه، با اعزام ژنرال‌های کارآزموده و ارسال تسلیحات مدرن نظامی و استقرار ناوهای جنگی به دفاع تمام‌عیار از اسرائیل پرداخت.^{۱۹}

جمع‌بندی

- در چارچوب «نظم نوین جهانی» نه تنها نمی‌توان به صلح دل خوش کرد بلکه نمی‌توان امید بست که گشایشی در حال‌وروز جنگ‌زدگان و آوارگان فلسطینی صورت گیرد و یا اسرائیل محاکمه و مجازات شود و به پرداخت غرامت‌های سنگین محکوم گردد. برعکس باید در انتظار روزهای سیاه‌تر و خونین‌تر بود.
- این روند تا آن‌جا به سیر صعودی و فزاینده خود ادامه خواهد داد که بخش اعظم دستاوردهای علمی و تکنیکی در خدمت صنایع تسلیحاتی قرار می‌گیرد و برای شکنجه، کشتار و نابودی انسان و طبیعت به کار گرفته می‌شود. تلاش فزاینده‌ی دولت‌ها برای دسترسی به سلاح‌های هسته‌ای، میکروبی و شیمیایی - که به کمک بهره‌گیری از هوش مصنوعی نتایج

¹⁸ [War crimes in Gaza: What do experts say about Israel and Hamas?](#), by El Pais

¹⁹ [Stop the Genocide](#), by Center for Constitutional Rights.

فاجعه‌بارتری به بار می‌آورند - بر ابعاد این نگرانی و وحشت می‌افزاید. تخصیص بودجه‌های هنگفت دولتی برای خرید تسلیحات نظامی، عملاً این صنعت را به مهم‌ترین عرصه‌ی فعالیت اقتصادی بدل کرده و به این معنی میلیتاریسم و جنگ‌افروزی به جزء لاینفک کاپیتالیسم جهانی بدل شده‌است.

- رقابت قدرت‌های جهانی بر سر سلطه و کنترل بر منابع و ذخایر اقتصادی و انسانی، به‌منظور انباشت هر چه بیشتر، منطق وجه تولید کاپیتالیستی دوران امپریالیسم است. حنگ برای کاپیتالیست نه سرمنشاء سود بلکه نجات‌بخش نیز هست؛ چرا که از سویی با تخریب تأسیسات، زیرساخت‌ها، کارخانجات و امکانات اجتماعی، گردش مجدد سرمایه را ممکن می‌سازد و بر سود سرمایه می‌افزاید، و از سوی دیگر با توسل به شوک‌درمانی^{۲۰} بیشترین بی‌حقوقی‌ها را به اردوی کار تحمیل می‌کند و به بهانه‌ی اعلام «وضعیت جنگی» بر معضلات داخلی خود پرده‌ی استتار می‌کشد.

- در چنین شرایطی، اردوی کار به موضع ضعف مطلق رانده شده و تماشاچی محض سرنوشتی است که برایش رقم می‌زنند. استیصال، از خودبیگانگی، بیکاری و روان‌پریشی بلایایی هستند که راه را بر اعتیاد و خودکشی توده‌ها می‌گشایند.

- کاپیتالیسم دوره‌ی گنبدگی خود را می‌گذراند و از همه جا بوی تعفن، خون و کثافت می‌آید. دل‌خوش کردن به پیمان‌نامه‌های بین‌المللی که در دفاع از حقوق بشر و حرمت انسان نوشته شده‌اند، حتی مرده را به خنده می‌آورد. بورژوازی حتی زحمت رعایت ظواهر را نیز به‌خود نمی‌دهد. دیگر به ژست و فیگورهای لیبرال‌مآبانه نیز نیازی ندارد. این بار جنایت‌کاران، دزدان،

^{۲۰} این اصطلاح اولین بار توسط نائومی کلاین به کار گرفته شد. به‌طور خلاصه منظور این است که دولت‌های بورژوازی از شوکی که در جریان حوادث طبیعی (مثل سونامی)، رکود اقتصادی (مثل بحراب مسکن ۲۰۰۸) و رخدادهای وخیم سیاسی (مثل ۱۱ سپتامبر) و غیره به مردم وارد می‌شود، سعی می‌کنند تا بیشترین بهره‌برداری‌ها را بکنند تا روند انباشت سرمایه و پایه‌های قدرت سیاسی خود را تقویت کنند.

اُلیگارش‌ها و رانت‌خواران شمشیرها را از رو بسته‌اند و هر صدای اعتراضی را با سرب داغ پاسخ می‌دهند.

- این نظم نوین جهانی که بر بی‌نظمی کامل، بی‌عدالتی محض و نابرابری عریان بنا شده باید برچیده شود. باید مالکیت خصوصی و انحصاری یک اقلیت انگشت‌شمار بر وسایل تولید و توزیع لغو گردد و کنترل اینان بر بخش عمده‌ی منابع، معادن و ثروت جهان متوقف شود. دره‌ی عظیم طبقاتی میان فقر و ثروت، باید با مبارزه‌ی طبقاتی پر شود. چاره‌ای جز این نیست.

- نیروهای مولده، دستاوردهای علمی، تکنیکی نباید علیه اردوی کار به‌کارگرفته شوند. رشد فزاینده‌ی بارآوری کار و تولید نباید در خدمت بازار و افزایش نرخ سود قرارگیرد؛ وگرنه هر روز اوضاع‌مان بدتر و وخیم‌تر خواهد شد. نظم نوین دیگری را باید پی ریخت. این تنها چاره‌ی کار است.

<https://www.pecritiue.com>

فقد اقتصاد سياسي

افریقای جنوبی: میراث اقتصادی نلسون ماندلا

احمد سیف



تاریخ مدرن آفریقای جنوبی با **قتل عام ماریکانا** بسیار بغرنج‌تر شده است. اگرچه ۱۸ سال از پایان رژیم آپارتاید می‌گذشت ولی در ۱۶ اوت ۲۰۱۲، کارگران معدن پلاتینیوم که در حال اعتصاب بودند مورد هجوم پلیس قرار گرفتند که به کشته شدن ۳۴ کارگر منجر شد. از زمان قیام سوتو در ۱۹۷۶ و حتی قتل عام شارپوویل در ۱۹۶۰ چنین خشونت‌های آفریقای جنوبی سابقه نداشت. چرا این چنین شد؟ در این سال که دیگر مدافعان آپارتاید بر سر کار نبودند که بتوان تمایلات نژادپرستانه را مسبب این جنایت دانست. سازمانی که سال‌ها برای رهایی مبارزه کرده بود - کنگره ملی آفریقا - بر سریر قدرت بود. درک ابعاد این فاجعه ولی چندان دشوار نیست ولی باید اندکی به عقب برگشت.

قتل عام ماریکانا هیچ توجیه و توضیحی ندارد مگر این که در یک اقتصاد نولیبرالی خواسته‌های بنگاه‌های سرمایه‌داری بر حقوق اولیه و اساسی بشر ارجحیت دارد. واقعیت این است که در آفریقای جنوبی یک دولت سرمایه‌داری نولیبرالی داریم و این نوع دولت‌ها در همه‌جا و در همه‌ی شرایط به همین روش عمل می‌کنند.

وقتی به **قتل عام ماریکانا** می‌نگریم یک نکته روشن می‌شود. هر جا نولیبرالیسم پا بگیرد برخلاف همه‌ی وعده‌های دروغینی که می‌دهند حقوق بشر در آن جا، حداقل برای اکثریت مردم، وجود نخواهد داشت. از همان آغاز کار حقوق اقتصادی مردم در کلیت‌اش مورد یورش قرار می‌گیرد. در دنیای نولیبرالی برخلاف ادعاهایی که می‌کنند دو جنگ هم‌زمان در جریان است.

- جنگ دولت علیه فقرا
- جنگ بنگاه‌ها علیه فقرا

جامعه‌ی نولیبرالی یعنی جامعه‌ای که همه چیز در آن «کالا» شده و همه چیز برمبنای «سود» تولید و توزیع می‌شود و استبداد مطلق پول حاکم است.

ثروت در چنین جامعه‌ای به شکل و صورت «کالا» خود را نشان می‌دهد. نیروی کار - یعنی تنها «دارایی» اکثریت مردم، در یک اقتصاد نولیبرالی و در نبود شکل و اتحادیه و حزب تنها کالایی است که باید ارزان عرضه شود. چرا که صاحب این کالا برای سیر کردن شکم خود و خانواده‌اش هیچ دارایی دیگری ندارد و چون در یک اقتصاد نولیبرالی «نهار مجانی به کسی نمی‌دهند»، در نتیجه کارگر یا به هر شرایطی تن می‌دهد

و یا از گرسنگی می‌میرد. البته که آدم‌ها در یک اقتصاد نولیبرالی «آزادی انتخاب» دارند. اگر در همین نظام شیک «پول» ندارید، که روشن است ول معطلید، لطفاً صحبت آزادی را هم نکنید. وضعیت فروشندگان نیروی کار مشخص است. در شرایط برده‌وار با فقر و نداری زندگی می‌کنند. این که خیلی‌ها گرسنگی می‌کشند متأسفانه در دنیای واقعی، واقعیت دارد ولی در این نظام اقتصادی شیک ظاهراً خجالت ندارد.

به جزییات تاریخ این کشور مهم در آفریقا نخواهم پرداخت ولی خبر داریم که برای ده‌ها سال، شماری از شهروندان این کشور که با رژیم آپارتاید مخالف بودند در یک سازمان سراسری «کنگره‌ی ملی آفریقا»^۱ «من بعد کنگره‌ی ملی» گردهم آمدند تا با برچیدن آپارتاید به نیک‌بختی برسند. برای سال‌ها فعالیت علنی کنگره‌ی ملی غیرقانونی بود و یکی از مؤسسان نامدارش، نلسون ماندلا که بعد رییس‌جمهور شد، برای نزدیک به ۳۰ سال زندانی بود. در سال ۱۹۹۰ از کنگره‌ی ملی رفع ممنوعیت شد و تا جایی که خبر داریم در این موقع، کنگره هیچ‌گونه برنامه‌ی اقتصادی مشخص و مدونی نداشت. البته در طول سال‌های مبارزه، می‌دانیم که الگوی مورد قبول کنگره رشد اقتصادی توأم با بازتوزیع منافع ناشی از رشد بود. پس از سقوط آپارتاید در انتخاباتی که در ۱۹۹۴ برگزار شد کنگره‌ی ملی با بیشتر از ۶۰ درصد رأی برنده‌ی انتخابات شد و رهبر به‌تازگی آزادشده‌اش، نلسون ماندلا هم رییس‌جمهور شد. در این موقع، سیاست‌های کنگره عمدتاً براساس «منشور آزادی» بود که در سال ۱۹۵۵ به صورت سیاست سازمانی درآمده بود. نکات مهم این منشور به این قرار بودند. برابری همگانی، بیمه‌ی بیکاری، بیمه‌ی بهداشتی و بازنشستگی اجتماعی برای همه‌ی شهروندان. در تدوین این برنامه‌ی اقتصادی کنگره‌ی «اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی»^۲ هم مشارکت داشت. این اتحادیه در ۱۹۸۵ در دوربان تشکیل شد که خود از وحدت چند اتحادیه‌ی کوچک‌تر شکل گرفته بود. در ابتدا تنها ۴۵۰ هزار تن عضو داشت ولی در سال ۱۹۹۰ شمار اعضا به ۱.۲ میلیون نفر رسید. در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۸۰ این کنگره نقش بسیار برجسته‌ای در مبارزه علیه آپارتاید داشت. طولی نکشید که بین این کنگره و کنگره‌ی

¹ African National Congress

² Congress of South African Trade Unions

ملی و حزب کمونیست آفریقای جنوبی مذاکراتی برای وحدت شروع شد. پس از قانونی شدن فعالیت‌های کنگره‌ی ملی در سال ۱۹۹۰ و موفقیت در انتخابات سال ۱۹۹۴ کنگره‌ی ملی در این ائتلاف وجه مسلط یافت. در همین سال کنگره‌ی ملی برنامه‌ی اقتصادی تدوین شده از سوی کنگره‌ی اتحادیه‌ها - «برنامه‌ی بازسازی و توسعه»^۳ را به‌عنوان برنامه‌ی دولت خویش اعلام کرد. البته به اشاره بگویم که در انتخاباتی که انجام گرفت کنگره‌ی اتحادیه‌ها به‌شدت از کنگره‌ی ملی حمایت کرده بود و در آن نقش بسیار مهمی داشت.

این «برنامه‌ی بازسازی و توسعه» در وجه عمده برنامه‌ای بر اساس نگرش کینز بود که قرار بود استراتژی اقتصادی کشور پس از آپارتاید باشد. تمرکز اساسی این برنامه بر رشد اقتصادی، توسعه و بازسازی و سیاست‌های توزیعی با مداخله‌ی مستقیم دولت و نهادهای عمومی بود و هدف اصلی برنامه‌ی بازسازی هم بهبود شرایط کلی اقتصادی آفریقای جنوبی بود. ولی جهانی کردن و به‌خصوص جهانی کردن نولیبرالی با اهداف برنامه‌ی بازسازی هم‌خوانی نداشت. برای بهبود شرایط اقتصادی آفریقای جنوبی چند کار اهمیت اساسی داشت که باید انجام می‌گرفت. بازتوزیع درآمدها، مالیات تصاعدی، تعیین و بازنگری حداقل مزد، و به‌ویژه بسیار اساسی و تعیین‌کننده اصلاحات ارضی و علاوه بر آن ضروری و لازم بود تا دولت به‌طور مستقیم با استفاده از امکانات مداخله‌جویانه و نظارت‌گرانه‌ی خود و به‌خصوص بنگاه‌های دولتی مداخله کند. گفته می‌شد که این سیاست‌ها با رشد بازار آزاد هم‌خوانی ندارد و سرمایه‌گذاران خصوصی و خارجی را می‌رماند. احتمالاً به خاطر همین نگرانی‌ها بود که در سپتامبر ۱۹۹۴ دولت سندی منتشر کرد که در آن از استراتژی خود سخن گفت و در آن به‌روشنی از اهداف برنامه‌ی بازسازی فاصله گرفت و جهت‌گیری کلی دولت در واقع نولیبرالی شد که از سوی بنگاه‌های بزرگ و صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی حمایت می‌شد. ضمن بازنگری اهداف برنامه‌ی بازسازی قرار شد مداخله‌ی دولت در اقتصاد هم کم‌تر شود. در ژوئن ۱۹۹۶ دولت «رشد، اشتغال و بازتوزیع درآمد»^۴ را به‌عنوان سند اصلی اقتصادی

³ The restructuring and Development Programme

⁴ Growth, Employment and Redistribution

خود اعلام کرد. سند «رشد، اشتغال» برخلاف برنامه‌ی بازسازی به‌طور کلی براساس نگرش نولیبرالی بود که در آن تأکید اصلی بر کاستن از کسری بودجه، رسیدن به تورم کم، خصوصی‌سازی و کنترل‌زدایی و حداقل مداخلات دولت، و اهمیت سرمایه‌گذاری خارجی استوار بود. تردیدی نیست که «رشد، اشتغال» با اهداف تاریخی کنگره‌ی ملی هم ناهم‌خوان بود و به همین خاطر بین کنگره‌ی ملی - در دولت - و حزب کمونیست آفریقای جنوبی و کنگره‌ی اتحادیه‌ها فاصله افتاد. از سوی دیگر شرایط برای دولت ماندلا هر روزه دشوارتر می‌شد چون در طول انتخابات کنگره‌ی ملی وعده داده بود برای حاشیه‌نشینان یک نظام رفاه اجتماعی ایجاد کند. همچنین، مسکن بهتر، شغل استوار، توزیع ثروت، آموزش و بهداشت بهتر به‌ویژه برای کسانی که در دوره‌ی آپارتاید برکنار مانده بودند هم از وعده‌های دیگر انتخاباتی بود. در واقعیت زندگی ولی پس از پیروزی در انتخابات، کنگره‌ی ملی با جریان غالب اقتصاد بین‌المللی - نولیبرالیسم و مکتب پایان تاریخ فوکویاما همراه شد.

دولت استراتژی دوگانه‌ای در پیش گرفت: بازسازی اقتصاد آفریقای جنوبی^۵ و دیدگاه‌های گروه پژوهشی اقتصاد کلان.^۶ جالب این که «بازسازی اقتصاد» در واقع برنامه‌ی مانده از «حزب ملی» - حزب اصلی آفریقای جنوبی در دوره‌ی آپارتاید - بود که برای اداره اقتصاد در دوره‌ی پس از پایان آپارتاید تدوین کرده بودند و تمرکز اصلی‌اش هم بر منافع بنگاه‌های بزرگ قرار داشت. به‌طور کلی تأکید بر روی رشد اقتصادی، بازار آزاد خصوصی و با حداقل مداخله‌ی دولت، خصوصی‌سازی، کنترل‌زدایی، کنترل سطح مزد و تورم پایین بود. ولی برنامه‌ی گروه پژوهشی با برنامه‌ی بازسازی ناهمخوان بود و بر ایجاد یک نظام رفاه اجتماعی در آفریقای جنوبی و سیاست‌های کینزی و مداخله‌ی دولت برای حفظ منافع حاشیه‌نشینان آپارتاید - یعنی اکثریت سیاهان - تأکید می‌کرد و بعلاوه یکی از خواسته‌های اصلی آنها شکستن انحصارات بخش خصوصی بود. با توجه به جهت‌گیری‌های بین‌المللی، اجزای سیاست گروه پژوهشی

⁵ The Restructuring of the South African Economy: A Normative Model Approach

⁶ Macroeconomic Research Group

ساده و سراسر نبود. در برخورد به این مسائل از ماندلا نقل شده است که «حقیقت دارد که نباید فراموش کنیم که از کجا آمده‌ایم ولی باید دقت کنیم که برده‌ی تاریخ گذشته‌مان نشویم به صورتی که نتوانیم از انرژی‌های تازه‌ی پیشرفت که از موقعیت‌های تازه ایجاد می‌شوند بهره بگیریم.»^۷ در ادامه نشان می‌دهیم که چگونه حتی ماندلای بزرگ هم فریب آینده‌ای را خورد که مطلوب و دل‌پسند نیست.

در دهه‌ی ۱۹۸۰ دولت آپارتاید به رهبری پی دلبیو بوتو کوشید سیاست‌های نولیبرالی را در آفریقای جنوبی پیاده کند ولی بحران بدهی و ناآرامی‌های سیاسی داخلی موجب توقف اجرای این سیاست‌ها شد. البته این سیاست در ابتدای کار قابلیت اجرایی داشت چون تکیه‌ی اصلی‌اش بر بخش معدن و کشاورزی استوار بود و در دوره‌ی آپارتاید هم با کنار گذاشتن اکثریت جمعیت سیاه‌پوستان از فعالیت اساسی تولیدی، عرضه‌ی نامحدود کار با مزد کم فراهم بود. ولی نوآوری‌های فناورانه‌ی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تقاضا برای نیروی کار ماهر و نیمه‌ماهر را افزایش داد و به همین خاطر آپارتاید که شرکت سیاهان را محدود می‌کرد باعث شد تا هزینه‌ی بخش تجارتي افزایش یابد. در کنار افزایش هزینه، کاهش جهانی بهای طلا در این سال‌ها و رکود اقتصادی هم باعث کاهش میزان سودآوری برای سرمایه در آفریقای جنوبی شد. از سویی در درون نظام آپارتاید کنترل نقل‌وانتقالات سرمایه وجود داشت و از طرف دیگر تحریم‌های بین‌المللی هم بر محدودیت‌ها می‌افزود. در نتیجه فشار برای اصلاحات اقتصادی بیشتر شد. در ۱۹۸۹ دکلرک با توجه به وضعیت ناگوار اقتصادی، همکاری و همیاری بیشتر بین دولت و بخش مالی و اقتصادی را خواستار شد و تشویق کرد. ولی از سوی دیگر روشن بود که دیگر زمان آن رسیده است که محدودیت‌های آپارتاید لغو شود. در این موقع دکلرک معتقد بود اگر آپارتاید ادامه یابد «پی‌آمدش برای مردم این کشور- از جمله برای سفیدپوستان- فاجعه‌بار خواهد بود.»

تا آن زمان، نظام آپارتاید آفریقای جنوبی نابرابرترین اقتصاد جهان بود. ضریب جینی در سال ۱۹۷۵، معادل ۰.۶۸ بود که یکی از بالاترین ضریب‌ها در جهان بود. وضعیت رکودی که وجود داشت در اقتصادی بود که تمرکز بیش از حد بر روی دو بخش

⁷ Deegan, H. 2001. *The Politics of the new South Africa, Apartheid and After*. Essex: Pearson Education Limited.

استوار بود بخش معدن و بخش مولد انرژی. در سالهای اولیه، که اجرای برنامه‌های اقتصادی نولیبرالی آغاز شد به‌عنوان یکی از اولین قدم‌ها قرار شد به بانک مرکزی در سیاست‌پردازی پولی اختیارات بیشتری داده شود. در سال ۱۹۹۳، اساس کلی برنامه‌ی اقتصادی دولت بر مبنای بازسازی اقتصاد آفریقای جنوبی بود که به‌طور کلی برنامه‌ای بازاربنیان بود با تکیه بر اصلاحاتی در زمینه‌ی عرضه. اگرچه به بازتوزیع و کاهش نابرابری‌ها اشاره شد ولی راه برون‌رفت از این تنگناها خصوصی‌سازی و کنترل‌زدایی شد که ادعا می‌شد در دراز مدت به نفع همگان خواهد بود. روشن بود که مؤسسات مالی بین‌المللی، صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی به شدت مدافع این برنامه‌ها بودند. نکات عمده‌ی سیاست‌پردازی اقتصادی در آفریقای جنوبی در این موقع به این قرار بود.

- - کاهش نقش اقتصادی دولت
- - کنترل بودجه و به‌خصوص کوشش برای کم‌تر کردن کسری آن
- - کاستن از تورم.

البته بین برنامه‌ی اجرا شده در آفریقای جنوبی و برنامه‌ی مؤسسات بین‌المللی با همه‌ی شباهت‌ها اختلاف هم وجود داشت. یعنی بانک جهانی به شدت مشوق توسعه‌ی شبکه‌های زیربنایی بود که در برنامه‌ی دولت آفریقای جنوبی چنین چیزی نبود. به‌طور کلی به نظر می‌رسد که رهبران حزب ملی آفریقای جنوبی به این نتیجه رسیده بودند که در عصر جهانی کردن نمی‌توان با انزوا طلبی کشور را اداره کرد. ولی وظیفه‌ی کشاندن آفریقای جنوبی به چرخه‌ی جهانی کردن به عهده ماندلا و کنگره‌ی ملی افتاد.

البته براساس مواضع تاریخی کنگره‌ی ملی برنامه‌ی اقتصادی آفریقای جنوبی قابل‌قبول نبود. چون همان‌طور که پیش‌تر به اشاره گفتیم نگاه تاریخی کنگره‌ی ملی براساس «منشور آزادی» سال ۱۹۵۵ بود که برنامه‌ای بود که بر ایده‌آل‌های سوسیالیستی و برابری سراسری استوار بود. ولی در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۸۰ عمده فعالیت‌های کنگره‌ی ملی بر مبارزات ضد استعماری و بر علیه آپارتاید و جداسازی نژادی متمرکز داشت. در این دوره تصور کلی در درون کنگره‌ی ملی این بود که دولت نقش فعالی در اقتصاد خواهد داشت و بر بخش‌های کلیدی اقتصاد نظارت کرده و برای توزیع برابر منابع اقتصادی در همه‌ی جامعه خواهد کوشید. نشان خواهیم داد که این برنامه‌ی

اقتصادی وقتی علاوه بر ماندلا از سوی امبکی و دیگر رؤسای جمهور کنگره‌ی ملی اجرا شد از چه فاجعه‌ی عظیمی سردرآورد.

با این همه، وقتی در سال ۱۹۹۰ ممنوعیت فعالیت کنگره‌ی ملی برداشته شد، این سازمان فاقد دورنما و سیاست اقتصادی مشخص و روشن برای اداره‌ی اقتصاد بحران‌زده‌ی آفریقای جنوبی بود. در طول سال‌های مبارزه برای آزادی، کنگره‌ی ملی به‌طور جدی خواهان ملی‌کردن معادن، بانک‌ها و صنایع انحصاری بود و اکنون به تعبیری زمان اجرای این برنامه‌ها فرارسیده بود.

وقتی در فوریه‌ی ۱۹۹۰ ماندلا از زندان آزاد شد هنوز بر برنامه‌های اقتصادی پیشین کنگره‌ی ملی تأکید داشت. یعنی در سخن‌رانی‌های اولیه بر ملی‌کردن بانک‌ها و معادن، و توزیع برابر درآمد و ثروت تأکید می‌شد و این که دولت نقش عمده‌ای در این تحولات خواهد داشت. در سپتامبر ۱۹۹۰ در کنفرانسی که کنگره‌ی ملی برای تدوین سیاست اقتصادی در هراره برگزار کرد تأکید اصلی روی رشد و برآوردن نیازهای اولیه استوار بود و از خصوصی‌سازی و کنترل‌زدایی سخنی گفته نشد. خود ماندلا در این کنفرانس گفت که کنگره‌ی ملی می‌کوشد با تکیه بر بخش دولتی اقتصاد آفریقای جنوبی را بازسازی کند و افزود آفریقای جنوبی نمی‌تواند یک استثنا باشد چون انگلیس، ژاپن و آلمان پس از جنگ جهانی دوم هم دقیقاً همین استراتژی را در پیش گرفتند. به عبارت دیگر، اساس سیاست‌پردازی اقتصادی قرار شد اقتصاد کینزی و نظام رفاه اجتماعی باشد. ولی در همین کنفرانس رهبران دست‌راستی، مثل امبکی که مدتی بعد رییس‌جمهور شد، خواهان مذاکره با بخش بازرگانی و اقتصادی خصوصی بودند. البته از سوی بنگاه‌ها هم برای گشودن درها فشار وارد می‌شد چون بنگاه‌های آفریقای جنوبی برای رشد بیشتر خود باید از مرزهای کشور فرامی‌رفتند. مؤسسه‌ی مشترک بین سرمایه‌ی امریکایی و آفریقای جنوبی هم در مذاکره با کنگره‌ی ملی خواستار این گشایش‌ها شد.

متأسفانه در سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ یک تغییر جهت ایدئولوژیک در کنگره‌ی ملی صورت گرفت و از ایده‌آل‌های سال‌های مبارزه با آپارتاید فاصله گرفت. در مجمع جهانی اقتصاد در داووس - سوییس - در ۱۹۹۲ شرکت‌کنندگان ماندلا را متقاعد کردند که برنامه‌ی «ملی‌کردن» - که در گردهم‌آیی هراره - بر آن توافق کرده بودند را

کنار بگذارد. آن گونه که از قراین برمی‌آید رهبران چین و ویتنام در ترغیب ماندلا نقش مهمی داشتند و مباحث فی‌مابین روی سقوط اقتصادی شوروی سابق تمرکز داشت و تأکید بر این بود که الگوی اقتصادی مطلوب یک الگوی بازاریبانیان است. به عبارت دیگر، به نظر می‌رسد که رهبران کنگره‌ی ملی هم متقاعد شده بودند که به غیر از نولیبرالیسم بدیلی وجود ندارد. البته رسانه‌ها، روشنفکران نولیبرال و گروه‌های مشابه در یورش به دیدگاه پیشین کنگره‌ی ملی نقش مؤثری داشتند. گروه پژوهشی اقتصاد کلان هم در واقع برنامه‌ی خودش را داشت که عمدتاً بر اساس کینزگرایی بود. در این برنامه قرار بود یک بخش خصوصی قوی در مشارکت با بخش دولتی کارها را سامان بدهد. و قرار شد در طول ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۹ بخش عمومی قسمت اساسی سرمایه‌گذاری‌ها را انجام بدهد. مرحله‌ی دوم قرار بود از ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۴ طول بکشد و حداقل رشد هم ۵٪ باشد و هر ساله هم ۳۰۰ هزار فرصت شغلی تازه ایجاد شود. اگرچه این برنامه قرار بود بر اساس همکاری و مشارکت بین بخش خصوصی و عمومی باشد ولی مکانیسم همراهی این دو بخش چندان روشن نبود. بر اساس این برنامه قرار بود بازسازی بازار کار صورت بگیرد. آموزش، برنامه‌های مشخص برای بالابردن سطح مهارت‌ها و افزایش مزد برای کاستن از نابرابری موجود هم قرار بود اتفاق بیفتد. از سوی دیگر خواهان اعمال کنترل سیاسی بر بانک مرکزی بودند و به همین نحو خواستار نظارت بیشتر بر بازار سرمایه و از این‌ها احتمالاً مهم‌تر این که گروه پژوهشی اعتقاد داشت سیاست‌های سازمان‌های بین‌المللی مثل صندوق بین‌المللی پول و دیگران ضدکارگری است و برای آفریقای جنوبی پس از آپارتاید مناسب نیست.

ولی از ۱۹۹۳ به بعد کنگره‌ی ملی اگرچه رسماً اعلام نکرد ولی با در پیش گرفتن سیاست‌هایی که مورد قبول بنگاه‌ها و صندوق بین‌المللی پول نباشد موافق نبود. در ۱۹۹۰، اندکی پس از رفع ممنوعیت، کنگره‌ی ملی «سازمان سیاست اقتصادی» را تحت ریاست تره‌ور منیوال ایجاد کرد. منیوال یکی از کسانی بود که در صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی آموزش دیده بود. یکی دیگر از رهبران کنگره که در این دو مؤسسه آموزش دیده بود، تیتو ام بووینی در طول سال‌های ۱۹۹۹-۲۰۰۹ رییس کل بانک مرکزی آفریقای جنوبی بود. این دو در عین حال به امبکی بسیار نزدیک

بودند. صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی مشوقان اصلی دولت آفریقای جنوبی در اجرای برنامه‌های نولیبرالی بودند و در نوامبر ۱۹۹۳ در توافق نامه‌ای که از سوی صندوق صادر شد می‌خوانیم که اگر دولت برنامه‌های نولیبرالی را اجرا کند، صندوق با یک وام ۸۵۰ میلیون دلاری برای کمک به دولت موافقت خواهد کرد. در توافق‌نامه، درست برعکس برنامه‌های گروه پژوهشی با افزایش مزدها مخالفت شد و به‌عکس تأکید عمده بر کنترل تورم، هدفمندی متغیرهای پولی و آزادسازی تجاری و صنعتی قرار گرفت. از اسناد موجود می‌دانیم که اندکی پیش از رفع ممنوعیت، در ۱۹۸۹ در توافقی که بین کنگره ملی و حزب کمونیست و کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری صورت گرفت قرار شد که سیاست اقتصادی آینده براساس اصول سوسیالیسم و در واقع چیزی شبیه به آن‌چه که در شوروی سابق وجود داشت باشد. ولی وقتی به گذار به دوره‌ی پس از آپارتاید می‌رسیم، اغلب آن نظام‌ها و از جمله شوروی و کشورهای اروپای شرقی سقوط کرده بودند. واقعیت تاریخی این است که در این موقع حتی سوسیال‌دموکراسی اروپا هم حال‌وروز خوشی نداشت.

مک مهاراج، کمونیست پیشین و از اعضای تیم مذاکره‌کننده‌ی کنگره‌ی ملی می‌گوید «هیچ نمونه‌ای وجود نداشت که از آن بیاموزیم و ما نمی‌توانستیم به‌تنهایی آن را اجرا کنیم. کشورهایی که چنین کرده بودند - مثل سوئد - در دوره‌ی جنگ سرد و جهان دو قطبی این کار را کرده بودند ولی وقتی کنگره‌ی ملی به قدرت رسید جهان تک‌قطبی شده بود و ما فضایی برای مانور دادن نداشتیم.»^۸

ممکن است نگاه مهاراج تنها بخشی از مشکل باشد ولی تردیدی نیست که برای سیاست‌پردازان کنگره‌ی ملی روشن بود که میراث آنها از رژیم‌ی که به جایش به قدرت رسیده اند یک کسری بودجه‌ی چشمگیر خواهد بود و احتمالاً اگر کنگره‌ی ملی در قدرت می‌کوشید سیاست‌های اقتصادی سال‌های مبارزه را پیاده کند، انزوای بیشتر آفریقای جنوبی و خشکیدن سرمایه‌گذاری خارجی باعث بدتر شدن وضعیت اقتصادی می‌شد. با این وصف من مطمئن نیستم که سیاست بدیلی که در پیش گرفته شد، پی‌آمدی غیر از این داشته باشد. در ادامه شواهدی ارائه خواهم داد. در آوریل ۱۹۹۴،

⁸ Gumedde, W. M. 2005. *Thabo Mbeki and the Battle for the soul of the ANC*. Paarl: Paarl Print.

کنگره‌ی ملی برنده‌ی اولین انتخابات دموکراتیک در آفریقای جنوبی شد. ابتدا قرار شد که در طول ۱۹۹۴ تا ۹۶ دولت برنامه‌ای را که هدف اصلی‌اش کاستن از نابرابری‌ها بود از طریق بازسازی و توسعه‌ی اقتصادی به اجرا در بیاورد. نسخه‌های اولیه برنامه‌ی اقتصادی بازسازی و توسعه بر نقش دولت در این تحولات تأکید زیادی می‌کرد و همین طور، خواهان رشد اقتصادی از طریق بازتوزیع بود ولی در برنامه‌ی دولت از بسیاری از اهداف رفاه اجتماعی گروه پژوهشی اقتصاد کلان نشانه‌ای نبود. آن چه بر آن تأکید می‌شد رشد و رشد صادرات، ساده‌سازی نظام تعرفه‌ای و به حداقل رساندن مشکلات کار، و جلب سرمایه‌گذاری خارجی بود. در نوامبر ۱۹۹۴ تغییر جهت اقتصادی دولت کنگره‌ی ملی مشخص‌تر شد. خصوصی‌سازی بیشتر، نظم مالی و حذف برنامه‌های ملی کردن آفتابی شد. توجه عمده بر صنایع بخش صادرات، بخش مالی و بخش معدن قرار گرفت. اگرچه تحت فشار صندوق بین‌المللی پول قدم‌هایی برای استقلال بانک مرکزی برداشته شد ولی عمده‌ی فعالیت‌های بانک مرکزی بر رفع کنترل از ارز متمرکز شد تا مؤسسات مالی قادر به سرمایه‌گذاری در کشورهای دیگر باشند. قرار شد موانع تحرک سرمایه رفته‌رفته لغو شوند و وقتی به ۱۹۹۹ می‌رسیم تقریباً تمام این موانع برطرف شده‌اند. اگرچه دولت کنگره‌ی ملی بر روی کاغذ از تعهدات خویش در برابر مردم سخن می‌گفت ولی در واقعیت امر همه‌ی فعالیت‌های دولت بر جذب اعتماد بخش خصوصی و بنگاه‌ها متمرکز شده بود. البته تحولات دیگری هم در جریان بود که ابعاد سیاسی داشت. امبکی که در دوره‌ی ریاست ماندلا معاون او بود و شماری دیگر از رهبران غیررادیکال کنگره‌ی ملی معتقد بودند که در توافق سه‌گانه‌ای که با حزب کمونیست و کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری دارند دولت - یعنی کنگره‌ی ملی - باید روی این دو سازمان کنترل بیشتری اعمال نماید.

تره‌ور منیوال بر اجرای سیاست‌های موردتوجه گات تأکید می‌ورزید. بر مبنای توافقی که با صندوق بین‌المللی پول شد قرار شد کنترل از بازارهای ارز رفع شود تا مؤسسات بتوانند بدون دردسر در خارج سرمایه‌گذاری کنند. در طول مذاکرات دور اروگوئه در ۱۹۹۴ توافق شد میزان تعرفه در آفریقای جنوبی کاهش یابد. علاوه بر آن میزان مالیات بر سود شرکت‌ها کم‌تر شود. در اوت ۱۹۹۴ وزارتخانه‌ی تجارت و صنعت سیاست کاهش

تعرفه‌ها را رسماً اعلام کرد. با عدم توفیق در مدیریت بدهی خارجی در دوره‌ی آپارتاید این وظیفه هم به گردن دولت کنگره‌ی ملی افتاد که از هزینه‌ی بهداشت و آموزش و هزینه‌های زیربنایی بکاهد تا بتواند با مشکلات کم‌تری وضعیت مالی ناگوار را مدیریت کند. هدف کنگره‌ی ملی در دولت اطمینان خاطر دادن به بخش خصوصی بود. تا به سال ۱۹۹۹ می‌رسیم بخش عمده‌ای از مقررات کنترل حرکت سرمایه حذف شده‌اند. در همه‌ی این سال‌ها کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری نگران فقدان یک استراتژی مناسب اقتصادی در کنگره‌ی ملی بود و شواهد موجود هم در واقع نگرانی کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری را تأیید می‌کرد. در انتخاباتی که با پیروزی ماندلا همراه شد، کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری به‌طور مشخص علیه سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی موضع گرفت و رسماً مخالفت خود را با وام‌ستانی از صندوق بین‌المللی پول اعلام کرد ولی همان‌طور که به‌اختصار گفته شد به نظر می‌رسد که کنگره‌ی ملی در قدرت به این نگرانی‌ها توجهی نداشت و توجهی نکرد.

البته وقتی به سال‌های بحران مالی جهانی می‌رسیم پی‌آمدهایش بر روی اقتصاد نه چندان قدرتمند و به‌طور نامطلوب مدیریت شده‌ی آفریقای جنوبی به‌راستی فاجعه‌بار بود. در فاصله‌ی اندکی بیش از یک میلیون فرصت شغلی از دست رفت. بین اواخر سال ۲۰۰۸ و اواسط ۲۰۰۹ تولید ناخالص داخلی ۳ درصد کاهش یافت. تولید در بخش معدن که یکی از بخش‌های اساسی اقتصاد بود یک‌سوم کاهش پیدا کرد. در ژانویه‌ی ۲۰۰۹ تولید اتوموبیل در آفریقای جنوبی ۵۰ درصد کم‌تر شد و در نیمه‌ی اول ۲۰۰۹ هم هزینه‌ی مصرف‌کنندگان ۵ درصد سقوط کرد. در آوریل ۲۰۰۹ شاهد ۲۱.۶ درصد کاهش در تولیدات صنعتی آفریقای جنوبی بودیم. در اولین سه‌ماه سال ۲۰۰۹ صادرات آفریقای جنوبی یک‌چهارم کمتر شد.

هرچه که جزئیات سیاست‌پردازی‌ها و یا حتی رویدادهای جهانی و پی‌آمدهایش بر اقتصاد و جامعه‌ی آفریقای جنوبی بوده باشد، به گمان من مشکل در جای دیگری بود. در مذاکراتی که برای پایان دادن به آپارتاید انجام گرفت، کنگره‌ی ملی هدف ناممکنی در پیش گرفت. از سویی قرار شد که ساختار و شیوه‌ی عمل اقتصاد در وجه عمده تغییر نکند ولی در این ساختاری که تغییر نکرد، بنا شد که «برابری سیاسی» به شهروندان اعطا شود. نکته این بود که اگر توافق شد سرمایه‌ی سفیدپوستان

دست نخورده بماند در آن صورت چه‌گونه امکان داشت سرمایه‌داری آفریقای جنوبی غیرنژادی بشود؟ همان طور که پیش‌تر هم گفته شد در توافقی که انجام گرفت بحث بازتوزیع ثروت را کنار گذاشتند و تمام تمرکز آن بر روی مسائل سیاسی و مربوط به قانون اساسی بود. سرمایه‌ی سفید که در مقطعی فکر می‌کرد به‌عنوان سخنگوی سیاسی خود به حزب ناسیونال نیاز دارد خیلی زود دریافت که چنین نیازی وجود ندارد چون کنگره‌ی ملی نه فقط با سرمایه‌داری مسئله‌ای ندارد بلکه رفته‌رفته شیفته‌ی الگوی نولیبرالی آن شده است. در عمل کنگره‌ی ملی برنامه‌ی ملی کردن را به همراه بسیاری از سیاست‌های مداخله‌گرانه‌ی دولت از «منشور آزادی» کنار گذاشت. سرمایه‌ی سفید، حزب ناسیونال و کنگره‌ی ملی بر هدف رشد اقتصادی از طریق بیشتر کردن رقابت، اعتماد به سرمایه‌گذاری بخش خصوصی، رهاسازی و خصوصی‌سازی‌ها توافق کردند. استقلال بانک مرکزی هم که دیگر بحث نداشت مضافاً که لرد اعظم، صندوق بین‌المللی پول - هم خواهان آن بود.

این تغییرجهت درواقع بیانگر یک ضعف اساسی در نهضت‌های رهایی‌بخش در عصر جهانی کردن است. آن‌چه در آفریقای جنوبی شاهدیم این است که سرمایه‌ی سفید نه فقط دست‌وبالش در داخل بازتر شد بلکه با سقوط رسمی آپارتاید و حذف تحریم‌ها بین‌المللی شد و به صورت بازیگری جهانی در آمد. واقعیت این است که برنامه‌ی اقتصادی که در آفریقای جنوبی پس از آپارتاید به اجرا در آمد بدون تردید یک برنامه‌ی تمام‌عیار نولیبرالی بود. نکات اساسی اش هم از این قرار بودند:

- استراتژی صادرات‌محور با سیاست‌های ضدتورمی شدید
- تکیه بر ریاضت مالی
- کاستن ادامه‌دار از کسری بودجه با کاستن بیشتر از بودجه‌ی

خدمات عمومی

- سیاست پولی محدودکننده و کنترل سطح مزدها
- رهاسازی تجارت و لغو تعرفه‌ها
- محدودیت هزینه‌ای دولت

ادعا بر این بود که به این ترتیب سرمایه‌ی خارجی بیشتری جذب خواهد شد ولی در عمل سرمایه‌ی بیشتری از کشور بیرون رفت. نه فقط موقعیت بین‌المللی آفریقای جنوبی بهتر نشد بلکه در درون اقتصاد هم وابستگی به معادن و بخش انرژی ادامه یافت و حتی بیشتر شد. در همه‌ی این سال‌ها نرخ بهره به نسبت بالا بود که بر میزان سرمایه‌گذاری در آفریقای جنوبی اثر منفی داشت. نرخ بهره‌ی به نسبت بالا باعث جذب سرمایه‌ی کوتاه‌مدت در بخش مالی شد و به صورت وام مسکن بیشتر در آمد به شکلی که شاهد ظهور حباب مالی در بازار مستغلات شدیم. وقتی بحران مالی در آمریکا آغاز شد پی‌آمدش در آفریقای جنوبی هم به صورت کمبود اعتبار درآمد و به بازرسانی خانه و اتوموبیل بدهکاران در موارد عدیده رسید. اقتصاد آفریقای جنوبی به یک تعبیر به صورت اقتصاد عجیبی درآمد بود، چون ترکیبی است از جهان اول و سوم و احتمالاً حتی «جهان چهارم»:

– رشد اقتصادی ناچیز

– سرمایه‌گذاری کاهش‌یابنده

– بیکاری روبه‌رشد

– بخش روستایی به قهقرا رفته

– نابرابری شدید درآمد و ثروت

پس از سقوط آپارتاید همین ساختار حفظ شد ولی به خاطر رفع تحریم‌ها تعامل با جهان بیرونی بیشتر شد. ولی مالی کردن و رشد رانت‌طلبی در اقتصاد تداوم یافت و این قصه ایست که هنوز ادامه دارد.

وقتی به اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ می‌رسیم روشن شد که برنامه‌ی «رشد و اشتغال» در رسیدن به اهداف ادعایی خود ناموفق بود. پس از بحران ۱۹۹۸ حتی گروهی از رهبران کنگره‌ی ملی از جمله ماندلا به‌درستی استراتژی درپیش گرفته مشکوک شده بودند. ولی اوضاع اقتصادی در آفریقای جنوبی به‌طور ادامه‌داری بدتر می‌شد. میزان بیکاری که در ۱۹۹۴ تنها ۱۶ درصد بود در اواخر دهه‌ی ۹۰ به ۳۵٪ افزایش یافت. نابرابری درآمدی روند فزاینده‌ای داشت و ضریب جینی که در ۱۹۹۵ معادل ۰.۷۳ بود در ۱۹۹۸ به ۰.۸ افزایش یافت. بین ۱۹۹۴ و ۱۹۹۹ حداقل ۵۰۰ هزار فرصت شغلی از دست رفت.

با توجه به آن چه که از شرایط آفریقای جنوبی می‌دانیم، به گمان من، این گونه بود که کنگره‌ی ملی در سال ۱۹۹۴ یعنی سالی که ماندلا رییس‌جمهور شد با سه انتخاب روبرو بود:

- انتخاب راه‌حل انقلابی با برنامه‌ی بازتوزیعی گسترده و تقابل رودررو با سرمایه‌ی بومی و بین‌المللی
- انتخاب اصلاحات رادیکال که ضمن ایجاد نهادهای لیبرالی بر مالیات به‌نسبت بالا و تصاعدی و افزودن بر هزینه‌های عمومی و ملی کردن تکیه می‌کند. در واقع یعنی آن چه که در «منشور آزادی» آمده بود.
- الگوی نولیبرالی یعنی آن چه در استراتژی «رشد و اشتغال» حضور چشمگیری داشت. این الگویی است که از سوی دولت کنگره‌ی ملی به کار گرفته شد.

ولی مدت زمان زیادی طول نکشید که برای سیاست‌پردازان آفریقای جنوبی روشن شد که این استراتژی در رسیدن به اهدافش ناموفق بوده است. در طول ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۱ انتظار رشد اقتصادی ۶ درصد بود ولی رشد واقعی اقتصاد به‌زحمت به ۲.۷ درصد می‌رسید. به جای این که بیکاری کم‌تر شود، فرصت‌های شغلی کم‌تر شد. فناوری کارگریز، برون‌سپاری و استفاده از کارگر قراردادی باعث شد تا فرصت‌های شغلی پایدار کم‌تر شود. همان‌طور که پیش‌تر هم گفتیم در سالهای اولیه‌ی ۲۰۰۰ هزینه‌های بهداشتی و رفاهی هم کاهش یافت. علاوه بر تحولات داخلی، بحران مالی کشورهای شرق آسیا هم بر اقتصاد آفریقای جنوبی تأثیرات مخربی گذاشت. در ۲۰۰۱ دولت اندکی از این برنامه‌ها پاپس کشید و وعده‌ی مداخله‌ی بیشتر در اقتصاد را داد، سرمایه‌گذاری در زیربناها، سیاست صنعتی و سیاست بازار کار از جمله‌ی این وعده‌های تازه بود. گذشته از شواهد ناگوار اقتصادی داخلی، اوضاع بین‌المللی به‌خصوص بحران اقتصادی کشورهای شرق آسیا در این تغییر دیدگاه بی‌تأثیر نبود. دولت امبکی سیاست صنعتی تازه‌ای اعلام کرد و در ۲۰۰۲ قرار شد نظام رفاه اجتماعی ایجاد شود. از ۲۰۰۲ نه فقط سیاست‌های پولی منعطف‌تر شد بلکه هدفش هم تا حدودی تغییر کرد، ایجاد شغل، سرمایه‌گذاری و کاستن از فقر جزو اهداف عمده اعلام شد. از ۲۰۰۴ دولت امبکی

بر برنامه‌های عمومی گسترش یافته تمرکز کرد و حتی یک نظام «بورسیه‌ی اجتماعی» - پرداخت نقدی به شهروندان - هم در این موقع آغاز شد. از ۲۰۰۲ بر نقش بیشتر مؤسسات دولتی در رشد اقتصادی تأکید شد و نهادهای اصلی هم‌چنان در مالکیت دولت باقی ماندند. فرایند خصوصی‌سازی اندکی آهسته‌تر شد و دولت هم‌چنان مالکیت «شرکت توسعه‌ی صنعتی» و بانک توسعه‌ی آفریقای جنوبی را در اختیار داشت و هنوز بخش عمده‌ای از راه‌آهن و تأسیسات بندری دولتی بودند. شرکت تولید برق اسکوم که یک شرکت دولتی بود در یک برنامه‌ی سرمایه‌گذاری مشارکتی با بخش خصوصی موفق نشد و قرار شد دولت رأساً سرمایه‌گذاری کند که این هم سرنگرفت. نتیجه این که در ۲۰۰۸ موارد مکرر قطع برق اتفاق افتاد که بی‌هزینه نبود.

نظام رفاه اجتماعی از زمان آپاراتاید وجود داشت ولی این نظام به‌شدت براساس نژاد عمل می‌کرد و سیاه‌پوستان را دربر نمی‌گرفت ولی از ۱۹۹۴ قرار شد این وضع تغییر کند. در ۲۰۰۵ بیش از ۱۰ میلیون نفر از دولت دریافت نقدی داشتند که در آن سال در کل معادل ۴۸ میلیارد راند شد. وقتی به ۲۰۰۷ می‌رسیم یک‌سوم جمعیت آفریقای جنوبی به پرداخت‌های صدقه‌ای دولت وابسته بودند. عدم‌موفقیت در بسیار حوزه‌های دیگر نظام اقتصادی را بسیار شکننده کرد. گستردگی مشکلات به گونه‌ای بود که رفع آنها به رشد بالا نیاز داشت تا منابع لازم برای انجام آنها تهیه شود ولی رشد اقتصادی در آفریقای جنوبی برای این کار کافی نبود. در سال ۲۰۰۰ میزان رشد اقتصادی ۴.۹ درصد شد. به تعبیری از ۲۰۰۵ شاهد ظهور یک اقتصاد دوپایه یا دوپاره در آفریقای جنوبی هستیم که به مقدار زیادی میراث آپاراتاید بود. یک بخش، نظام سیاسی پایدار داشت و قوانین‌اش هم به وسیله‌ی دادگاه‌های مستقل اجرا می‌شدند. در آنجا انتخابات منظم و آزاد انجام می‌گرفت. از نظر اقتصادی دولت هم مشوق بخش خصوصی بود. از ۱۹۹۴ به بعد درمقایسه با گذشته میزان رشد اقتصادی اندکی بیشتر شد ولی برای آن‌چه که می‌باید انجام می‌گرفت این میزان رشد کافی نبود. در عین حال، ایجاد یک طبقه‌ی سرمایه‌دار سیاه‌پوست و سیاست اقتصادی علاقمند به تجارت از اهداف عمده‌ی دولت‌های پس از آپاراتاید بودند. با تمام این اوصاف رشد اقتصادی در آفریقای جنوبی به آن حدی افزایش نیافت که بتواند به فقر بخش قابل‌توجهی از جمعیت‌اش پایان دهد. در ۲۰۰۵ بیش از ۴۵٪ جمعیت فقیر بودند. بیکاران که در سال ۲۰۰۰ تنها ۴ میلیون

نفر بودند در ۲۰۰۴ به ۸ میلیون نفر افزایش یافتند. در ۲۰۰۸ نرخ بیکاری در آفریقای جنوبی ۲۶ درصد بود که از دیگر کشورهای در حال توسعه بیشتر بود.

امبکی از یک اقتصاد دوبخشی یا دوشقه زیاد سخن می‌گفت و حتی بخش ثروتمند و سفیدپوست را مسبب شوربختی آن نیمه‌ی دیگر می‌دانست. حتی به سرمایه‌داری سیاه‌پوست‌ها هم یورش می‌برد ولی عکس‌العمل دولت در نهایت کافی نبود. عمده‌ترین مشکلات اقتصادی آفریقای جنوبی کمبود فرصت‌های شغلی و رشد هراس‌آور نابرابری بود. در زمان انتخابات ۲۰۰۴ کنگره‌ی ملی موضوعی گیج‌کننده داشت که به حال شهروندان آفریقای جنوبی مفید فایده‌ای نبود. نه می‌توانست وعده‌های نوجوانی‌اش را فراموش کند و نه می‌توانست از معشوق تازه‌اش، نولیبرالیسم، دل برکند. در ۲۰۰۵ هویدا شد که دولت برای حفظ و گسترش زیرساخت‌ها کم‌کاری می‌کند. تولید برق، وضعیت جاده‌ها و بنادر در شرایط مطلوبی نبودند. امبکی اگرچه براین دو چهرگی اقتصاد تأکید می‌کرد ولی برنامه‌ی دولت‌اش برای تغییر آن مؤثر و جدی نبود.

در این سال‌هاست که شاهدیم که نهضت‌های اجتماعی در مخالفت با دولت کنگره‌ی ملی آغاز می‌شود. ابتدا مخالفت کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری با برنامه‌ی نولیبرالی است و دوم اعتراض به عدم توفیق دولت در اجرای وعده‌هاست که احتمالاً مهم‌ترین‌اش هم عدم توفیق دولت در اجرای اصلاحات ارضی است. و سوم هم منشاء فعالیت‌های اجتماعی مخالفت با کارهای دولت کنگره‌ی ملی و در واقع سرکوب دولت بود.

یکی از مشکلات بسیار جدی اقتصادی آفریقای جنوبی این بود که دولت مرکزی در حالی که انجام خیلی از فعالیت‌ها را برعهده‌ی دولت‌های محلی گذاشت ولی به آنها امکانات کافی برای انجام این وظایف را نداد که در نهایت موجب تشدید مشکلات شد. خصوصی‌سازی هم بر مشکلات افزود. از سویی بیکاری بیشتر شد و از سوی دیگر اکثریت فقیر جمعیت قادر به پرداخت بهای کالاها و خدمات خصوصی‌شده نبودند. اشوین دسای (۲۰۱۳) به نکته‌ی جالبی اشاره دارد، «برای نمونه ۱۸٪ از ۷ میلیون آدمی که از سال ۱۹۹۴ به آب سالم دسترسی پیدا کرده‌اند، قادر به پرداخت بهای آب نیستند. ۱.۲۶ میلیون نفر فقیرتر از آن هستند که بتوانند بهای آب را بپردازند. ۱.۲ میلیون نفر باید بین پرداخت بهای آب و تأمین نیازمندی‌های دیگر زندگی انتخاب

کنند. در میان ۳.۵ میلیون نفر از شهروندان آفریقای جنوبی که به برق دسترسی یافته‌اند وضع مشابهی وجود دارد.^۹

از دیدگاه تاریخی کنگره ملی خواستار جامعه‌ای بهتر و برابرتر بود، یعنی آن‌چه در منشور آزادی آمده بود ولی از ۱۹۹۴ و به‌خصوص از ۱۹۹۶ به بعد رسیدن به چنین هدفی از همیشه غیرممکن‌تر به نظر می‌رسید. وقتی به ۲۰۰۰ می‌رسیم، فقرای آفریقای جنوبی علناً دولت کنگره ملی را به خیانت متهم کردند و پی‌آمد این تحولات، قدرت گرفتن جیکوب زوما شد که یک ائتلاف پوپولیستی را رهبری می‌کرد. از اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ بی‌کفایتی سیاست‌های اقتصادی درپیش گرفته شده برای حل تنگناها آشکار شد. برای برخورد به مشکلات ناشی از وجود یک اقتصاد دوشقه استراتژی دیگری موردنیاز بود که به‌خصوص به توسعه‌نیافتگی مناطق شهری سیاه‌پوست‌نشین بپردازد. از ۲۰۰۴ حتی برای دولت هم روشن شد که سیاست تازه‌ای موردنیاز است. با اندکی دست‌کاری در برنامه‌ی «رشد، اشتغال» و با تأکید بر سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌ها برنامه‌ی تازه‌ای تدوین شد. هدف عمده این بود که تا ۲۰۱۴ میزان فقر در کشور نصف شود. در عمل توفیق زیادی به دست نیامد. پی‌آمد وضعیت ناهنجار اقتصادی این بود که اختلاف بین سه سازمان سیاسی، کنگره ملی، کنگره اتحادیه‌های کارگری و حزب کمونیست بالا گرفت. وقتی به ۲۰۰۶ می‌رسیم عدم‌وفایت دولت امبکی آشکار می‌شود. سیاست ناهنجار دولت امبکی نسبت به مشکل ایدز در آفریقای جنوبی هم مشکلات را تشدید کرد. کنگره اتحادیه‌ها و حزب کمونیست می‌دانستند که زمان جایگزینی امبکی فرارسیده و باید از یکی از رهبران دیگر کنگره ملی حمایت نمایند. قرعه‌ی فال به نام جیکوب زوما افتاد. در ۲۰۰۵ زوما که معاون رییس‌جمهور بود به اتهام فساد مالی برکنار شد. در اوت ۲۰۰۸ زوما به اتهامات متعدد فساد مالی متهم شد ولی با وجود حمایت حزب و کنگره اتحادیه‌ها از این مرحله گذشت. در کنفرانس پولاکوین در ۲۰۰۷ امبکی برکنار شد و قرار شد از سال ۲۰۰۹ زوما رییس‌جمهور شود که این چنین شد.

^۹ Desai, Neoliberalism and Resistance in South Africa, in,

در اداره‌ی کشور نوعی دودستگی عقیدتی ظهور پیدا کرد. امبکی و هم‌فکرانش منکر وجود هر نوع مشکل اقتصادی بودند ولی شمار روزافزونی از فعالان کنگره‌ی ملی و حزب کمونیست سیاست‌های دولت امبکی را علت اصلی مشکلات می‌دانستند که در کنار هزارویک مصیبت، توزیع درآمد و ثروت را به‌مراتب بدتر کرد. حتی در کنفرانسی در ۲۰۰۷ نتیجه‌ی یک تفحص دولتی که برآن اساس روشن شد شمار کسانی که زیر خط فقر زندگی می‌کردند - یعنی درآمد روزانه شان از ۱ دلار کم‌تر بود - از ۱.۹ میلیون نفر در ۱۹۹۴ به ۴.۲ میلیون نفر در ۲۰۰۵ افزایش یافت را نادرست اعلام کردند. امبکی به این دلیل که این رقم «زیاد» است آن را نادرست اعلام کرد.

در این زمان زوما به‌شدت از سیاست‌های پوپولیسی حمایت می‌کرد. کنگره‌ی اتحادیه‌ها و حزب کمونیست به شرط آن که کنگره‌ی ملی و زوما سیاست‌های اقتصادی به نفع فقرا را اجرا نمایند از زوما اعلام حمایت کردند.

برکناری امبکی و انتخاب زوما توازن قدرت را در میان حکومت‌گران تغییر داد. به‌ظاهر تغییرات دیگری هم اتفاق افتاد. یکی از اعضای حزب کمونیست وزیر اقتصاد شد و وزرای صنعت و تجارت هم از چپ‌اندیشان شناخته شده بودند. به نظر می‌رسید که تغییرات اساسی صورت خواهد گرفت. رییس بانک مرکزی هم تعویض شد. با این همه سیاست‌های پولی و اقتصادی تغییر جدی و اساسی نکردند. در اکتبر ۲۰۰۸ در کنفرانسی بین سه سازمان یادشده قرار شد سیاست‌های دولت بیشتر مداخله‌گرانه و به‌نفع فقرا باشد. به نظر می‌رسید که رابطه‌ی بین زوما و کنگره‌ی اتحادیه‌ها کارگری بسیار بد تعریف شده بود. روشن نبود که اتحادیه‌ی کارگری در مقابل حمایت خود از دولت چه به دست خواهد آورد. چون زوما در سخن‌رانی خود در آمریکا به نظم مالی دولت کنگره‌ی ملی بالید و کل سیاست‌ها را پایدار و غیر قابل تغییر خواند. دو سال پس از کنفرانس پولاکوین نتایج اقتصادی بهبودی نشان نداد. بخش دولتی و خصوصی هم‌چنان از کارگران قراردادی استفاده می‌کنند. بیکاری هم‌چنان یک مشکل جدی است. با وجود بهبود سرمایه‌گذاری در ۲۰۱۰ بیش از یک میلیون فرصت شغلی از دست رفت. برنامه‌ی بازسازی زیرساخت‌ها در مناطق ثروتمندنشین انجام می‌گیرد و نوعی سرمایه‌داری رفاقتی با مشارکت فامیلان و دوستان زوما از ۲۰۰۹ شکل گرفته است.

بدهی خارجی آفریقای جنوبی از کم‌تر از ۲۵ میلیارد دلار در ۱۹۹۴ به بیش از ۸۵ میلیارد دلار رسیده است. ضریب جینی که در ۱۹۹۴، ۰.۶۴ بود در ۲۰۰۸ به ۰.۶۸ رسید و سهم ۵۰ درصدی‌های فقیر از درآمد کشور به ۸ درصد نزول یافت. وعده این بود که با روی کار آمدن زوما کنگره‌ی ملی آبروی رفته را بازمی‌یابد ولی متأسفانه این‌گونه نشد. مشخصات عمده‌ی دولت‌های کنگره‌ی ملی در این سال‌ها، اختلافات درونی، امتیازدهی رفاقتی و حرص و آز بود و به نظر می‌رسد که بهبود شرایط زندگی فقرا تحت‌الشعاع این اهداف عمدتاً شخصی قرار گرفت. زوما هم همانند امبکی به وعده‌ها عمل نکرد. آمار رسمی بیکاری ۲۵٪ اعلام شد ولی آمار غیر رسمی بیکاری بیش از ۴۰٪ است. در ۲۰۱۰ زوما «کمیسون طرح‌ریزی ملی» را ایجاد کرد تا برای مشکلات اقتصادی راه‌حل مناسب پیدا کنند. این کمیسون هم طرح توسعه‌ی ملی، دورنمای ۲۰۳۰ را در نوامبر ۲۰۱۱ منتشر کرد. قرار شد تعداد فرصت‌های شغلی از ۱۳ میلیون در ۲۰۱۰ به ۲۴ میلیون در ۲۰۳۰ افزایش یابد. قرار شد رفاه اجتماعی با پرداخت‌های نقدی، خانه‌ی رایگان، آموزش و بهداشت مجانی بهبود یابد. در نوامبر ۲۰۱۰ وزیر طرح‌ریزی «مسیر تازه‌ی رشد اقتصادی» را منتشر کرد. قرار شد تا سال ۲۰۲۰ بیش از ۵ میلیون فرصت شغلی تازه ایجاد شود و بیکاری هم از ۲۵٪ به ۱۵٪ برسد.

از جزییات سیاست‌ها که بگذریم، سه دهه از سقوط رسمی اپارتاید در آفریقای جنوبی می‌گذرد و قرار است سه دهه دموکراسی را تجربه کرده باشند ولی پی‌آمدهای نظام اقتصادی جاری و چارچوب سیاست‌پردازی‌ها بدون تفسیر و روشن است، فقر بیشتر، نابرابری بیشتر و بیکاری بیشتر و افزایش هزینه‌ی زندگی برای اکثریت مردمی که امکانات کمتری برای پرداخت آنها دارند.

این که بگوییم دیگران اجرای چنین سیاست‌هایی را به رهبران آفریقای جنوبی دیکته کرده‌اند به یک تعبیر از نظر فکری نشانه‌ی ورشکستگی است. مگر می‌شود که اجرای این سیاست‌ها به خاطر منافع بخش‌هایی در درون آفریقای جنوبی نبوده باشد؟ به‌طور کلی باید حداقل سه مقوله‌ی اساسی در اداره‌ی آفریقای جنوبی تغییر کند.

نظام پولی و مالی باید تصحیح شود. آنچه ایجاد کرده‌اند ابزارهایی است که به رانت‌جویی بسیار تمایل دارد تا این که به واقع ابزارهایی برای رشد پایدار صنعتی و اقتصادی به‌طور کلی باشد. همه‌ی نظام‌های رانت‌طلب به‌گوهر، مشوق و مسبب

نابرابری‌های روزافزون هستند چون از جمله لازم است که نقدینگی انباشت شده برای گذران این نظام عمدتاً رانت طلب فراهم باشد و انباشت درآمد در میان یک درصدی‌ها همیشه یکی از ابزارهای دست‌به‌نقد اجرای این رانت‌طلبی در دنیای واقعی است.

هدف اصلی و اساسی اقتصاد کلان باید رسیدن با اشتغال کامل و یا حداقل کاستن خیلی جدی از بیکاری باشد. نکته این است که برای الگوی سرمایه‌داری اقتصاد تقاضای کل یک عامل بسیار مهم و اساسی است و در نبود اشتغال کامل و یا با بیکاری گسترده، تنها راهی که باقی می‌ماند احیای تقاضای کل با وام‌ستانی است که بیشتر از آن که به اشتغال و رشد در اقتصاد کمک کند بساط رانت‌طلبی بخش مالی را تکمیل می‌کند.

و از این دو مهم‌تر، سیاست‌پردازان آفریقایی جنوبی باید بپذیرند که با تکیه بر میراث آپارتاید نمی‌توان آفریقایی جنوبی را بازسازی کرد. تا زمانی که در همه‌ی حوزه‌ها، آفریقایی جنوبی از «آپارتاید» پاک نشود، بازسازی جامعه‌ای که در آن کرامت انسانی را بتوان قدر شناخت عملاً غیرممکن خواهد بود.

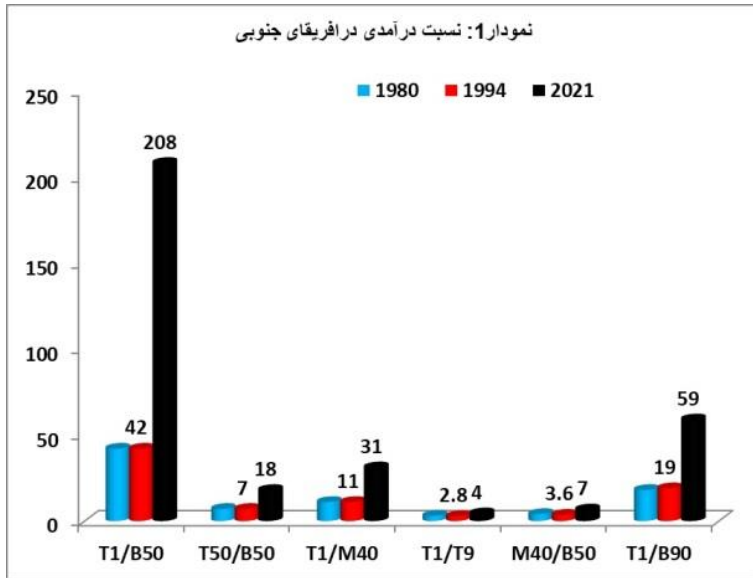
در صفحات پیش ادعاهای زیادی درباره‌ی ناهنجاری اقتصادی آفریقایی جنوبی مطرح شده‌اند و حالا زمان آن رسیده است که شواهد آماری‌ام را ارائه کنم تا این حرف‌ها در یک چارچوب منطقی قرار بگیرند.

ابتدا بگویم که برای ارقام مربوط به تولید ناخالص داخلی و جمعیت از آمارهای بانک جهانی استفاده کرده‌ام. ارقام مربوط به سهم درصدهای گوناگون از درآمد ملی را هم از بانک اطلاعاتی «نابرابری جهانی» دانلود کرده‌ام.

برای این که یک تصویر کلی به دست بدهم وضعیت را در سه تاریخ متفاوت در نظر گرفته‌ام.

از سال ۱۹۸۰ آغاز می‌کنم و بعد می‌رسم به ۱۹۹۴ که در آن سال، آپارتاید به‌طور رسمی پایان گرفته است و سرانجام از ۲۰۲۱- یعنی آخرین سالی که برای‌اش آمار داریم سخن خواهیم گفت. برای این کار از رشد اقتصادی شروع می‌کنم. برای کل این دوره، یعنی ۱۹۸۰ تا ۲۰۲۱ اقتصاد آفریقایی جنوبی بیش از ۲ برابر بزرگ‌تر شده است ولی بخش عمده‌ی این رشد در سال‌های پس از آپارتاید اتفاق افتاد. از ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۴ اقتصاد آفریقایی جنوبی کم‌تر از ۱۸ درصد رشد کرد و از ۱۹۹۴ تا ۲۰۲۱ هم رشد

اقتصادی برای کل این سال‌ها اندکی کم‌تر از ۹۰ درصد بود. برای هر کدام از سال‌ها من متوسط درآمد گروه‌های مختلف را برآورد کرده‌ام، مثلاً مشخص کرده‌ام که متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها و یا ۹ درصد بعدی و یا ۵۰ درصدی‌های فقیر در آفریقای جنوبی به چه میزان بود و بعد این متوسط درآمدها را با یک‌دیگر مقایسه کرده‌ام. آن‌چه من «نسبت درآمدی» می‌خوانم در واقع بیانگر آن است که به‌عنوان نمونه متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها در سال ۱۹۸۰ چند برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های فقیر در همان سال بود و به همین نحو متوسط درآمد ۴۰ درصدی‌ها میانه و یا ۹ درصدی‌های بالایی هم برآورده شده و با دیگر متوسط درآمدها مقایسه شده‌اند. در نمودار ۱ خلاصه‌ای از این یافته‌ها را ارایه می‌کنم.

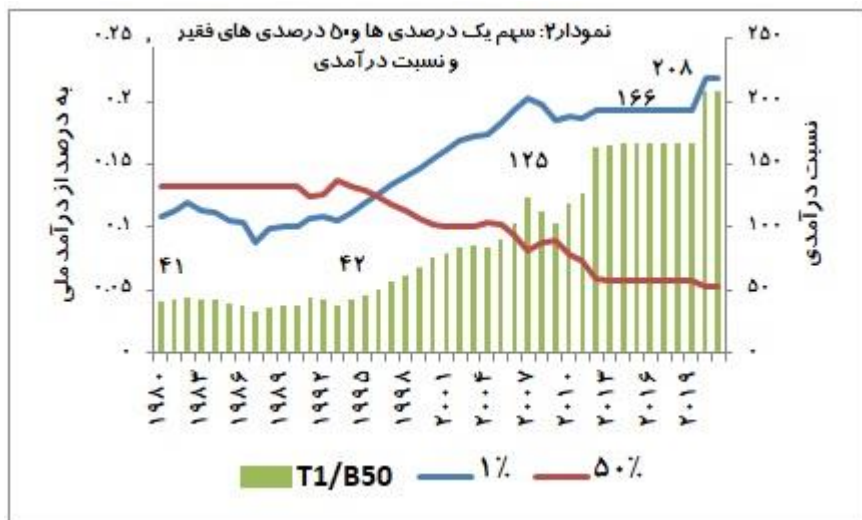


به چند نکته اشاره می‌کنم.

در سال ۱۹۹۴ متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها ۴۲ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های فقیر بود ولی این نسبت در سال ۲۰۲۱ به ۲۰۸ برابر رسید. مشکل اقتصادی‌هایی چون آفریقای جنوبی این است که این شکاف درآمدی در بین همه‌ی اقشار بیشتر می‌شود. اگر بخواهیم به اقتصاد دوشقه‌ی آفریقای جنوبی نگاه کنیم. متوسط

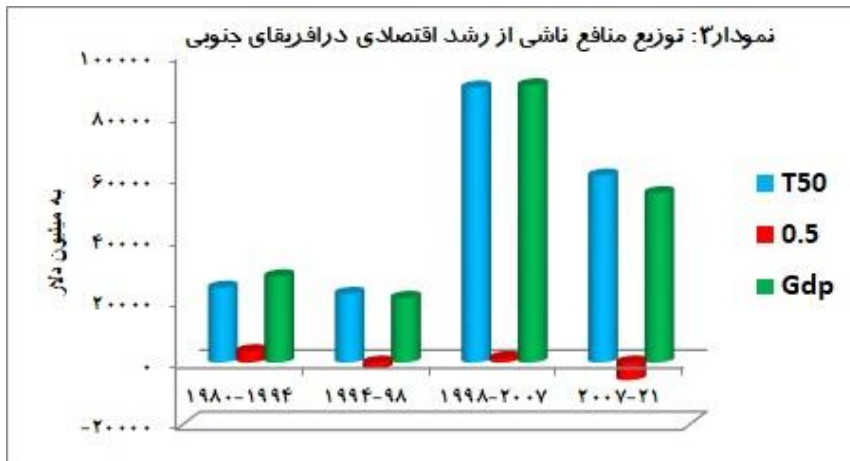
درآمد ۵۰ درصدی‌های ثروتمند در ۱۹۹۴ تنها ۷ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های فقیر بود ولی این نسبت هم به ۱۸ برابر در سال ۲۰۲۱ افزایش یافت. حتی در میان ۴۰ درصدی‌های میانه و ۵۰ درصدی‌های فقیر هم شکاف درآمدی در این سال‌ها بیشتر شده است. در ۱۹۹۴ متوسط درآمد ۴۰ درصدی‌های میانه اندکی بیشتر از ۳.۵ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های فقیر بود ولی این نسبت در ۲۰۲۱ دو برابر شده به ۷ برابر افزایش یافت. عبرت‌آموز این که وقتی وضعیت در ۱۹۸۰- سالی که هنوز آپارتاید برقرار است- را با وضعیت در ۱۹۹۴ - سالی که ماندلا رییس‌جمهور می‌شود- مقایسه می‌کنیم شاهد رشد چشمگیری در شکاف‌های درآمدی نیستیم. البته شکاف درآمدی هست و به‌عنوان مثال در ۱۹۸۰ هم متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها ۴۲ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های فقیر بود و این نسبتی است که برای سال ۱۹۹۴ هم گزارش کرده‌ایم.

اطلاعاتی که در نمودار ۲ خلاصه کرده‌ایم برای درک بهتر آنچه بر آفریقای جنوبی رفته بسیار روشن‌گرانه است. بر روی سهم‌بری یک‌درصدی‌ها و ۵۰ درصدی‌های فقیر تمرکز کرده‌ایم نسبت درآمدی بین متوسط درآمدها را برای یک مدت ۴۰ ساله نشان می‌دهیم.

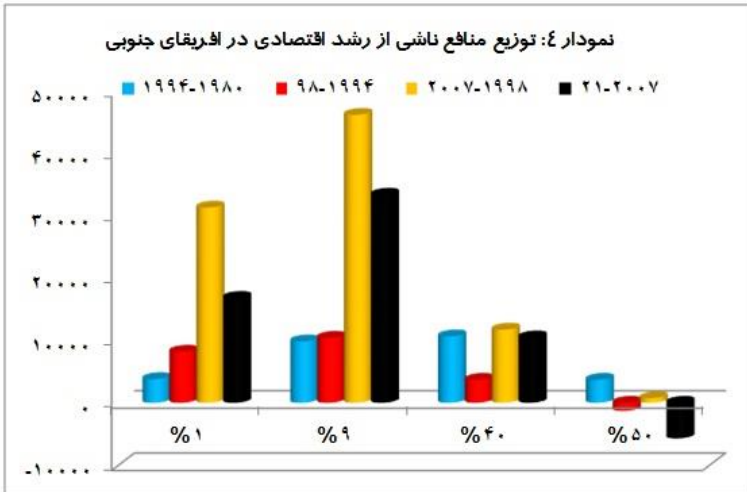


در این نمودار وضعیت در ۴۱ سال گذشته بازگو می‌شود. مشاهده می‌کنیم که در ۱۹۸۰ سهم ۵۰ درصدی‌ها از درآمد ملی از سهمی که نصیب یک‌درصدی‌ها می‌شد بیشتر بود و برای بیش از ۱۵ سال این وضعیت ادامه یافت. یعنی در سال اول و دوم ریاست‌جمهوری ماندلا هنوز وضع این‌گونه بود و بعد مشاهده می‌کنیم که در حالی که سهم یک‌درصدی‌ها فرایند افزایشی قابل‌توجهی دارد و برای سال ۲۰۰۷ به بیش از ۲۰ درصد می‌رسد، سهم ۵۰ درصدی‌های فقیر از درآمد ملی روند کاهنده دارد و از سال ۲۰۱۲ به بعد بین ۵ و ۶ درصد متغیر است و سرانجام در ۲۰۲۱ به ۵ درصد از درآمد ملی کاهش می‌یابد. نسبت درآمدی را روی محور دست راست اندازه می‌گیریم و ستون‌های سبزرنگ هم این میزان را در سال‌های مختلف نمایش می‌دهند. برای ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۴ این نسبت اندکی بیش از ۴۰ برابر است - یعنی متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها در واقع ۴۲ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های فقیر است ولی این نسبت به‌طور پایداری سال‌به‌سال بیشتر می‌شود و در ۲۰۲۱ به ۲۰۸ برابر می‌رسد که یکی از بزرگ‌ترین نسبت‌ها در جهان است.

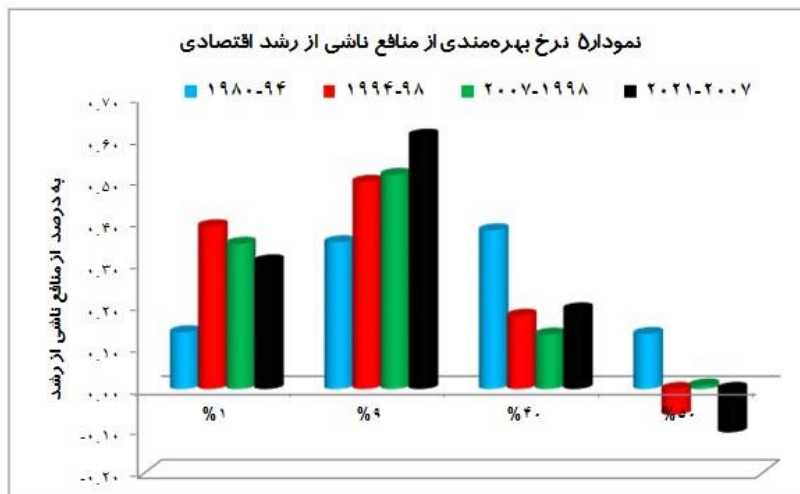
در صفحات پیش به حضور و تداوم یک اقتصاد دوشقه در آفریقای جنوبی اشاره کرده بودم. در نمودار ۳ شواهد آماری از این نوع دوشقگی را نشان می‌دهیم. در چهار دوره‌ی مختلف، منافع اضافی ناشی از رشد اقتصادی را در آفریقای جنوبی برآورد کرده بعد شیوه‌ی توزیع این منافع اضافی بین دو نیمه‌ی اقتصاد - یعنی ۵۰ درصدی‌های فقیر و ۵۰ درصدی‌های ثروتمند را بررسی کرده‌ایم. در دو دوره از این چهار دوره‌ای که بررسی کرده‌ایم، اضافه‌ای که نصیب ۵۰ درصدی‌های ثروتمند شده، از کل منافع ناشی از رشد اقتصادی در آن دوره بیشتر بود. این اضافه هم در واقع، درآمدهای انتقالی است که از ۵۰ درصد فقیر به ۵۰ درصد ثروتمند در آفریقای جنوبی منتقل شده است.



در دور اول، یعنی از ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۴ در کل اقتصاد آفریقای جنوبی ۲۸ میلیارد دلار بزرگ‌تر شد که اندکی کم‌تر از ۴ میلیارد دلار نصیب ۵۰ درصدی‌های فقیر شد و بقیه هم سهم ۵۰ درصدی‌های ثروتمند بود. در دوره‌ای که ماندلا رییس‌جمهور بود، کل منافع ناشی از رشد اقتصادی تنها ۲۱ میلیارد دلار بود ولی سهم ۵۰ درصدی‌های ثروتمند در این دوره، نزدیک ۲۲.۵ میلیارد دلار بیشتر شد که تفاوت بین این دو رقم در واقع درآمد انتقالی از فقرا به ثروتمندان بود که صورت گرفت. در دور سوم که بخش اساسی منافع ناشی از رشد نصیب ۵۰ درصدی‌های ثروتمند شد ولی سهم ۵۰ درصد فقیر هم اگرچه ناچیز ولی مثبت بود. از نظر پی‌آمدهایش بر روی توزیع درآمد در آفریقای جنوبی، بدترین وضعیت در سال‌های پس از بحران مالی جهانی پیش آمد که اگرچه منافع ناشی از رشد اقتصادی در این دوره تنها ۵۵ میلیارد دلار بود ولی سهم‌بری ۵۰ درصدی‌های ثروتمند در این دوره نزدیک به ۶۱ میلیارد دلار بیشتر شد و این ۶ میلیارد دلار اضافی در واقع درآمدی است که از فقرا در آفریقای جنوبی به ثروتمندان در آن کشور منتقل شده است. نکته این است که حتی در میان ۵۰ درصدی‌های ثروتمند هم توزیع این منافع با نابرابری چشمگیری صورت می‌گیرد. در نمودار ۴، توزیع این منافع اضافی را بین گروه‌های درآمدی نشان می‌دهم که بخش اساسی نصیب ده‌درصدی‌ها می‌شود و سهم ۴۰ درصدی‌های میانه اگر چه مثبت ولی قابل توجه نیست.

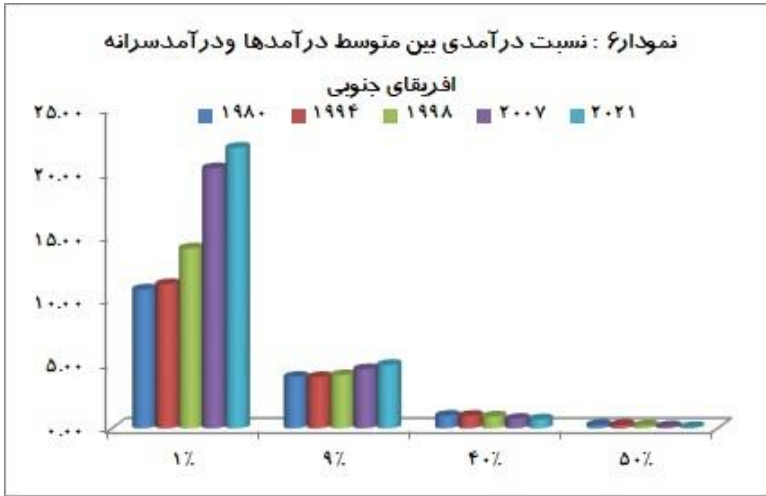


در این نمودار، فقیرتر شدن ۵۰ درصدی‌های فقیر را مشاهده می‌کنیم که میزان سهم‌شان از اضافات درآمد ملی در طول این ۴۰ سال نه تنها به‌طور نسبی بلکه حتی به‌طور مطلق هم کم‌تر شده است. برآوردهای ما نشان می‌دهد که کل سهم ۵۰ درصدی‌های فقیر از درآمد ملی ۱۵۹ میلیارد دلاری در ۱۹۸۰ اندکی کمتر از ۲۱ میلیارد دلار بود ولی برای سال ۲۰۲۱ که اقتصاد آفریقای جنوبی ۳۵۳ میلیارد دلار شده است سهم ۵۰ درصدی‌های فقیر به اندکی بیش از ۱۸ میلیارد دلار کاهش یافته است. توزیع منافع اضافی ناشی از رشد اقتصادی در بین ۵۰ درصدی‌های ثروتمند هم به این صورت بود که حدوداً ۸۵٪ نصیب ده‌درصدی‌ها و بقیه هم سهم ۴۰ درصدی‌های میانه شد که در نمودار هم همین را نشان داده‌ایم.

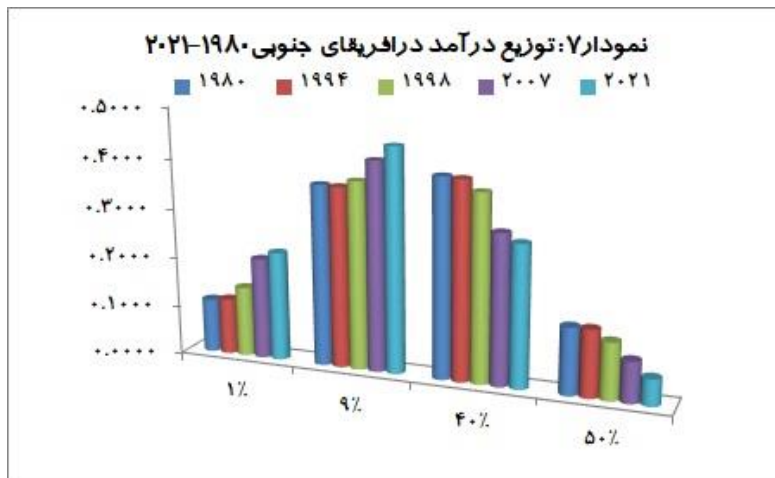


با استفاده از آمارهای بانک جهانی درباره‌ی رشد اقتصادی در آفریقای جنوبی در این ۴۰ سال گذشته ما میزان بهره‌مندی هر گروه درآمدی از منافع ناشی از رشد اقتصادی را هم برآورد کرده‌ایم. تصویری که به دست می‌آید به اندازه‌ی کافی روشن‌گر است. از سال ۱۹۹۴ به بعد، یک‌سوم منافع ناشی از رشد اقتصادی نصیب یک‌درصدی‌ها شد و سهم ۹ درصدی‌ها که حتی از این میزان هم بیشتر بود، یعنی بین دوسوم تا نصف منافع ناشی از رشد اقتصادی به جیب ۹ درصدی‌ها رفت و از آن‌چه که باقی می‌ماند بخشی نصیب ۴۰ درصدی‌های میانه شد و همان‌طور که مشاهده می‌کنیم سهم ۵۰ درصدی‌های فقیر هم از این زیربوم‌ها چه در دوره‌ی ریاست جمهوری ماندلا و چه پس از بحران مالی بزرگ جهانی، یعنی از ۲۰۰۷ تا ۲۰۲۱ منفی بود. در جای دیگر نوشته‌ام که یکی از پی‌آمدهای این نوع توزیع درآمد تغییر نسبت درآمدی است که نمونه‌ای هم ارائه کرده‌ام ولی از آن گذشته، نسبت بین متوسط درآمدها و درآمد سرانه‌ی کشور هم به هم می‌ریزد. یکی از شواهدی که وجود فقر گسترده در آفریقای جنوبی را تأیید می‌کند این است که در حالی که متوسط درآمد ده‌درصدی‌ها چندین برابر درآمد سرانه‌ی کشور است، متوسط درآمد ۹۰ درصد جمعیت از درآمد سرانه کم‌تر است و این وضع به‌ویژه درباره‌ی متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های فقیر بسیار جدی است و برای نمونه در ۲۰۲۱

متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های فقیر تنها ۱۰٪ درآمد سرانه‌ی کشور بود. نمودار ۶ از این وضعیت شواهدی ارایه می‌دهد.



جالب این که شکاف درآمدی بین متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها و ۹ درصدی‌ها و درآمد سرانه در این ۴۰ سال به مراتب بیشتر شده و افزایش یافته است. در آخرین نمودار هم خلاصه‌ای از تطور توزیع درآمد در آفریقای جنوبی را به دست می‌دهم. سهم‌بری گروه‌های مختلف درآمدی را در ۵ تاریخ متفاوت محاسبه کرده و آنها را با یک‌دیگر مقایسه کرده‌ایم. روند تغییرات روشن است و ابهامی ندارد. می‌خواهید نامش را اقتصاد دوشقه یا دوپاره بگذاریم یا هرچه دیگر ولی واقعیت دارد که اقلیتی - ده درصدی‌ها - هر ساله غنی‌تر می‌شوند و اکثریت شهروندان آفریقای جنوبی - ۹۰ درصدی‌ها - هم هر روزه نادرتر و فقیرتر که در نمودار ۷ مشاهده می‌کنیم.



سه‌م یک‌درصدی‌ها در این ۴۰ سال از درآمد ملی دو برابر شد و شاهد افزایش سه‌م‌بری ۹ درصدی بعدی هم هستیم ولی سه‌م‌بری ۴۰ درصدی‌های میانه و ۵۰ درصدی‌های فقیر روند کاهنده دارد و سه‌م ۵۰ درصدی‌های فقیر در ۲۰۲۱ به اندکی بیشتر از یک‌سوم آن‌چه که در سال ۱۹۸۰ بود کاهش یافته است. در حالی که بانک جهانی در تعریف خویش از خط فقر بین‌المللی درآمد روزانه‌ای معادل ۱.۹ دلار در سال ۲۰۲۲ را مبنا قرار می‌دهد می‌توانیم گزارش کنیم که در ۲۰۲۱ در آفریقای جنوبی، متوسط درآمد روزانه‌ی حدوداً ۳۰ میلیون نفر - ۵۰ درصدی‌های فقیر - \$۱.۷۱ بوده است. اگر در دوره‌ای می‌شد رقم ۴.۲ میلیون نفر زیر خط فقر رابه این بهانه که «اندکی زیادی زیاد» است «نادرست» اعلام کرد، آفریقای جنوبی به‌جایی رسیده است که در ۲۰۲۱ نیمی از جمعیت‌اش یعنی ۲۹.۷ میلیون نفر زیر خط فقری که بانک جهانی تعریف می‌کند قرار دارند.

<https://www.pecritiue.com>

فقد اقتصاد سياسي

بريکس: امپرياليسٽ؟ ضد امپرياليسٽ؟ يا خرده امپرياليسٽ؟

پاتريک باند



اجلاس برزیل، روسیه، هند، چین و آفریقای جنوبی (بریکس) در ژوهانسبورگ در ۲۴ اوت در پی یک ناامیدی بزرگ به پایان رسید: چالش طولانی مدت در برابر هژمونی دلار آمریکا به دلیل نیروهای محافظه کار این بلوک محقق نشد. با این حال، به زعم رهبران بریکس، گسترش این شبکه به آرژانتین، مصر، اتیوپی، ایران، عربستان سعودی و امارات متحده عربی ستودنی است.

با این حال، تمرکز سهمگین بر عضوگیری جدید از میان اقتصادهای معتاد به سوخت های فسیلی، استبداد و نقض حقوق - مدنی، اجتماعی-اقتصادی و محیط زیستی - بشر خطرات گروه موجود را تشدید می کند. در عین حال، ۱۷ کشور دیگر که درخواست عضویت داده اند، به اضافه ۲۰ کشور دیگر که ابراز علاقه کردند، می توانند این گروه بندی را در این موارد بسیار تهدید کننده تر سازند. در این زمینه، درخواست های کشورهایی مانند افغانستان، الجزایر، آنگولا، بحرین، جمهوری دموکراتیک کنگو، قزاقستان، مراکش، سودان، ترکیه و زیمبابوه قابل توجه است.

چه معیارهایی برای گسترش در نظر گرفته شده است؟ این بار هیچ منطق فاش شده ای وجود نداشت، اما همان طور که آنیل سوکلال، مدیر اجلاس آفریقای جنوبی [ادعا کرد](#)، «کاملاً صراحت داشتیم که کشورها باید از جنوب جهانی باشند، در مناطق مربوطه خود جایگاه خوبی داشته باشند، و ثالثاً آنها باید جایگاه خوب بریکس را ارتقا دهند.» اما «جایگاه خوب» گویا شامل جنابت است. جنگ طولانی در یمن که ایران را در مقابل عربستان سعودی و امارات قرار داده و ۳۵۰ هزار غیرنظامی را در میان قحطی فراگیر برجا گذاشته است. رخدادهای خیزش حقوق زنان در ایران. جنگ داخلی اتیوپی در تیگره. افشای اخیر قتل های جمعی آوارگان اتیوپیایی در حال عبور از مرز یمن توسط نیروهای سعودی. امتناع امارات از استرداد برادران گوپتا که در دهه ۲۰۱۰ در آفریقای جنوبی قطعاً به فساد مبادرت کردند. رأی کثیر رأی دهندگان آرژانتینی به خاویر ملیا، سیاستمداری نوع بولسونارو (که قصد دارد اقتصاد محلی را مجدداً دلاری سازی کند) - اگرچه ممکن است محافظه کارهای مستقرتر در انتخابات اکتبر برنده شوند.

طبق آنچه در بریکس معمول است، زمانی که این گونه بی منطقی پدیدار می شود، سناریوی چپ-راست بازتاب پیدا می کند: لفاظی های رادیکال ضد امپریالیستی با هدف

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟

پنهان کردن محافظه کاری عمیق و حمله به حوزه های محلی طبقه ی کارگر. به عنوان مثال، در سخنرانی در گردهمایی جوانان بریکس در ماه ژوئیه، نکوزازانا دلامینی-زوما، ریاست جمهوری آفریقای جنوبی، با شور و احساسات از این **گفت** که چگونه بریکس «سقوط نظم جهانی امپریالیستی ناعادلانه» را تسریع خواهد کرد. باسیسیو ماووسو **Busisiwe Mavuso**، مدیر اجرایی «رهبری کسب و کار آفریقای جنوبی»، **پاسخ داد**،

«این سخنرانی سرشار از لفاظی هایی بود که بریکس را به عنوان یک قطب رقابتی در جهان در برابر غرب معرفی می کرد، نه ائتلافی که برای تقویت توسعه و همکاری اعضای آن طراحی شده است. از قضا، در همان سخنرانی، دلامینی-زوما نسبت به کسانی ابراز تأسف کرد که ترجیح می دهند ما مواد خام را به جای کالاهای تولیدی به دنیا صادر کنیم. او در نظر نگرفت که ویژگی روابط ما با چین و هند اساساً صادرات مواد خام و واردات کالاهای صنعتی است.»

کریس لندسبرگ رییس دیپلماسی آفریقایی دانشگاه ژوهانسبورگ، ناسیونالیسم افراطی دولت را که غیرمعمول نیست به عنوان تجلی «گرایش [پرتوریا] به تأکید بیش از حد بر ظهور جنگ سرد دوم [تفسیر می کند]، که ائتلافی ضد امپریالیستی آن را راهبری می کند که درست است و واقعی، بدون نگاه کردن به گرایش های خرده امپریالیستی و نئوامپریالیستی اعضای قدرتمند بریکس. آفریقای جنوبی همچنین خواهان روابط نزدیک با غرب، تقریباً بر مبنای شرایط اقتصادی خود بود، در حالی که بر بی اعتمادی سیاسی بین پرتوریا و این قدرت ها تأکید می کرد.»

جاه طلبی های خرده-امپریالیستی

در واقع، گاهی اوقات، زمانی که به قطعنامه های اجلاس سران با دقت بیشتری نگاه می کنیم، بوروکرات های بریکس نیز به درستی و، مطابق با جایگاه خرده امپراتوری شان در اقتصاد جهانی، صحبت می کنند که در آن رهبران شان آشکارا بر ناتوانی خود برای ایجاد هرگونه تغییر اساسی اذعان می کنند. قبل از در نظر گرفتن پیامدهای اصطکاک های جغرافیایی اقتصادی که امیدها به بریکس را برای به راه انداختن نبرد

ارزی جهانی از بین برد، به زبان بیانیه‌ی دوم ژوهانسبورگ (اولین بیانیه در سال ۲۰۱۸) به فرمانبرداری مستمر بریکس از نهادهای نولیبرالی غربی در این نیم دوجین قطعنامه توجه کنید:

۸. ما حمایت خود را از سیستم تجارت چندجانبه‌ی باز، شفاف، منصفانه، قابل پیش‌بینی، فراگیر، عادلانه، غیر تبعیض‌آمیز و مبتنی بر قوانین تجاری سازمان تجارت جهانی (WTO) در بطن آن، بار دیگر تأیید می‌کنیم...

۹. ما خواهان الزام به پیشرفت در جهت دستیابی به یک سیستم تجارت کشاورزی منصفانه و بازارمحور هستیم...

۱۰. ما از یک شبکه‌ی ایمنی مالی جهانی قدرتمند که صندوق بین‌المللی پول (IMF) مبتنی بر سهمیه و منابع کافی در کانون آن قرار دارد حمایت می‌کنیم... هر گونه تعدیل در سهام سهمیه باید منجر به افزایش سهم سهمیه‌ی بازارهای نوظهور و اقتصادهای در حال توسعه شود... از جمله در سمت‌های رهبری در نهادهای برتون وودز، که بازتاب‌دهنده‌ی نقش این کشورها در اقتصاد جهانی است...

۲۷. ما مؤسسات مالی چندجانبه و سازمان‌های بین‌المللی را تشویق می‌کنیم که نقش سازنده‌ای در ایجاد اجماع جهانی در مورد سیاست‌های اقتصادی ایفا کنند و... کماکان توصیه‌های ... گزارش بررسی مستقل گروه ۲۰... را اجرا کنند.

۲۹. ما متذکر می‌شویم که سطوح سنگین بدهی در برخی کشورها، فضای مالی موردنیاز برای رسیدگی به چالش‌های توسعه‌ی مستمر را کاهش می‌دهد... یکی از ابزارها، از جمله، برای رسیدگی به آسیب‌پذیری‌های بدهی، از طریق اجرای قابل پیش‌بینی، منظم، به‌موقع و هماهنگ «چارچوب مشترک نحوه‌ی برخورد با بدهی» توسط گروه ۲۰ است، با مشارکت

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟

اعتباردهندگان رسمی دو جانبه، اعتباردهندگان خصوصی و بانک‌های توسعه‌ی چندجانبه در راستای اصل اقدام مشترک و تقسیم عادلانه‌ی بار.

۳۰. ما برای ادامه‌ی ایفای نقش مجمع چندجانبه‌ی برتر در زمینه‌ی همکاری‌های اقتصادی و مالی بین‌المللی که شامل هردو بازارهای توسعه‌یافته و بازارهای نوظهور و کشورهای درحال توسعه است که در آن اقتصادهای بزرگ به طور مشترک به دنبال راه‌حل برای چالش‌های جهانی هستند، بار دیگر بر اهمیت گروه ۲۰ تأکید می‌کنیم. ما مشتاق میزبانی موفقیت‌آمیز هجدهمین اجلاس سران گروه ۲۰ در دهلی نو تحت ریاست هند هستیم. ما فرصت‌های ایجاد حرکت پایدار برای تغییر توسط هند، برزیل و آفریقای جنوبی را که از سال ۲۰۲۳ تا ۲۰۲۵ بر گروه ۲۰ ریاست می‌کنند، یادآوری می‌کنیم و از تداوم و همکاری در ریاست‌های آن بر گروه ۲۰ حمایت می‌کنیم و برای تلاش‌هایشان آرزوی موفقیت داریم. (تأکید اضافه شده است)

پیام ساده در این جا این است که به‌جای واژگونی میز اصلی قدرت اقتصادی غرب، این بلوک قصد تثبیت و بازمشروعیت‌یابی این «نظم مبتنی بر قوانین» را دارد - علی‌رغم این تضاد آشکار که ایدئولوژی زیربنایی آن، یعنی اجماع واشنگتن، باعث رنجی این چنین زیاد در بسیاری از جوامع کم‌درآمد بریکس شده است. این کرنشی غیرعادی نیست، زیرا از سال ۲۰۰۸ که گروه ۲۰ تأسیس شد، بریکس به‌عنوان پشتیبان سیاست مالی و چندجانبه‌ی غرب عمل کرده است. در چنین محیط‌هایی در مقیاس جهانی - و در سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی شرکت‌های غربی + بریکس در کشورهای فقیر - است که منافع امپریالیستی و خرده‌امپریالیستی تمایل به درهم‌آمیزی دارد.

برای مثال، دهه‌ی ۲۰۱۰ شاهد تعهدات مکرر، در حرف و در عمل، برای اصلاح قدرت رأی در نهادهای برتون وودز بود. تمرین بازمشروعیت‌یابی این نهادها با افزایش سهمیه‌ها در سال ۲۰۱۵ به اوج خود رسید که در آن بریکس ۷۵ میلیارد دلار در تأمین افزایش سرمایه کمک کرد، در همان سال یوان در سبد رسمی ارزهای رسمی صندوق بین‌المللی پول گنجانده شد. سهم چین در صندوق بین‌المللی پول در آن سال ۳۷

درصد، برزیل ۲۳ درصد، هند ۱۱ درصد و روسیه ۸ درصد افزایش یافت، اما این افزایش اساساً به هزینه‌ی غرب رخ نداد.

دو کشوری که بیشترین سهمیه‌ی رأی را از دست دادند نیجریه و ونزوئلا (هر کدام با ۴۱ درصد) بودند و حتی سهمیه‌ی آفریقای جنوبی (۲۱ درصد) سقوط کرد. آرای چین از ۳.۸ درصد به ۶.۱ درصد از کل افزایش یافت و پنج کشور بریکس (از سوی مدیران غربی) اجازه یافتند که تقریباً به سطح ۱۵ درصدی برسند که با آن می‌توانند حق و تو اعمال کنند. اما پی‌آمد این اثرگذاری نه در تغییر سیاست‌های اجماع واشنگتن دیده شد و نه در «جایگاه رهبری مطلوب در نهادهای برتون وودز» احساس شد. زمانی که این نهادها در سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۹ دست‌به‌دست شدند، بریکس برای رقابت جمعی نه با مدیرعاملی صندوق بین‌المللی پول که در اختیار اروپا بود تلاشی کرد، نه با رؤسای بانک جهانی که در سال‌های ۲۰۱۲، ۲۰۱۹ و ۲۰۲۳ ایالات متحده تحمیل کرد. علاوه بر این، از قرارداد ذخیره‌ی احتیاطی ۱۰۰ میلیارد دلاری به جای صندوق بین‌المللی پول که این همه درباره‌اش داستان‌سرایي شد هیچ نشانه‌ای نبود. بانک توسعه‌ی جدید بریکس و به‌ویژه در سبد آفریقای جنوبی، بارها وام‌های نامناسب به وام‌گیرندگان فاسد ارائه کرده است.

فرارسیدن تحریم‌های اقلیمی، در زمان بررسی واقعیت اصلاحات ارزی

با این حال، درجه‌ای از اصطکاک بین جناح نولیبرال طرفدار تجارت در بریکس، از یک سو، و غرب از سوی دیگر، در زمینه‌ی «تحریم‌های اقلیمی» نامساعد در قالب مکانیسم‌های تنظیم حدّ کربن وجود داشت که، با آغاز از اتحادیه‌ی اروپا، تعرفه‌هایی را بر واردات با سطوح بالای انرژی گازهای گلخانه‌ای اعمال خواهد کرد:

۶۳. ما با موانع تجاری از جمله موانعی که به بهانه‌ی مقابله با تغییرات

آب‌وهوایی توسط برخی از کشورهای توسعه‌یافته تحمیل شده است مخالفیم و تعهد خود را برای افزایش هماهنگی در مورد این موضوعات تکرار می‌کنیم. ما تأکید می‌کنیم که اقدامات انجام‌شده برای مقابله با تغییرات آب‌وهوایی و از

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟

دست دادن تنوع زیستی باید با سازمان تجارت جهانی منطبق باشد... ما نسبت به هرگونه اقدام تبعیض آمیز متناقض سازمان تجارت جهانی که تجارت بین المللی را مخدوش می کند، خطر موانع تجاری جدید را دربر دارد و بار مواجهه با تغییرات آب و هوایی و از دست دادن تنوع زیستی را به اعضای بریکس و کشورهای در حال توسعه منتقل می کند ابراز می کنیم.

عبارت پردازی بالا بازگویی روایتی از انکار [تغییرات] آب و هوایی است، زیرا به دلیل شکست نظام سرمایه داری در درونی کردن [هزینه های] انتشار گازهای گلخانه ای، آلودگی و هدررفت منابع در محاسبات بهای تمام شده ی شرکت ها، هم اکنون تحریف های شدیدی در تجارت بین المللی، سرمایه گذاری و امور مالی وجود دارد. به گفته ی نیک استرن، اقتصاددان بریتانیایی، با توجه به تهدیدی که فجایع اقلیمی و محیط زیست کشی برای جهان، به ویژه برای کشورهای بریکس و دیگر اقتصادهای نوظهور ایجاد می کند، میل به حفظ این اختلال های های حاکم ضد اکولوژیکی «بزرگ ترین شکست بازاری است که جهان دیده است».

از سال ۲۰۲۱، بارها طبقه ی حاکم، دولتی و شرکتی، آفریقای جنوبی میزبان [اجلاس بریکس] تکرار کرد که تحریم های اقلیمی غرب علیه صادرات انرژی بر دلیل اصلی کربن زدایی اقتصاد است. به دلیل شدت بیش از حد انرژی زغال سنگ در محصولات صادراتی این کشور، کشورهایی با مالیات کربن بالاتر، تعرفه ای بر محصولات صادراتی این کشور تحمیل خواهند کرد - گاهی اوقات ۱۰۰ دلار در هر تن در مقایسه با ۰.۳۵ دلار در تن در آفریقای جنوبی به منظور ممانعت از «نشست کربن». چنین تعرفه هایی می تواند برای شرکت های گروه های مصرف کننده ی انرژی بر ویرانگر باشد - عمدتاً شرکت های چند ملیتی غربی منطقاً در برابر کربن زدایی مقاومت می کنند زیرا انرژی خورشیدی، بادی و ذخیره سازی بار پایه ی کم تر و هزینه های سرمایه ای بالاتر دربر دارد.

بدین ترتیب، گاهی اوقات تفاوت های بسیار مهمی بین منافع مادی اقتصادهای امپراتوری و خرده امپراتوری وجود دارد. عمدتاً، منافع مادی عینی به طور گسترده با هم منطبق است، تا جایی که جاه طلبی های بریکس همچنان دستیابی به نقش اساسی تر

در حاکمیت چندجانبه‌ی شرکتی است، نه این‌که آن را برهم بزنند (برخلاف آن‌چه بسیاری از افراد متعهد به امیدهای بی‌پایه دوست دارند وانمود کنند). تقریباً در همه‌ی مواردی که صداهای مصرانه‌تر از جنوب جهانی، عدالت اقتصادی بین‌المللی را به‌عنوان نگرانی خود مطرح می‌کنند، وسوسه‌ی حمایت از لفاظی‌های آن‌ها وجود دارد (حتی زمانی که با کردارشان هماهنگ نباشد)، اما تحریم‌های اقلیمی علیه منتشرکنندگان بزرگ کربن در بریکس و دیگر کشورهای نوظهور از این موارد نیست.

اصطکاک مهم دیگری که به‌طور منظم در نشست‌های بریکس پدیدار شده، بر سر روابط ارزی و پولی است، این اصطکاک به‌ویژه از زمانی به وجود آمد که تحریم‌های مالی علیه روسیه در مارس ۲۰۲۲ اعمال شد - از جمله توسط بانک «توسعه‌ی جدید» بریکس (که مسکو ۱۸ درصد از سهام آن را در مالکیت دارد). همان‌طور که دیلما روسف، رئیس جدید این بانک [تأیید کرد](#). رئیس‌جمهور برزیل، لوئیز ایناسیو لولا داسیلوا خطاب به سران دیگر کشورها که در ژوهانسبورگ گرد هم آمدند، [گفت](#): «ایجاد ارزی برای مبادلات تجاری و سرمایه‌گذاری بین اعضای بریکس، گزینه‌های پرداخت ما را افزایش و آسیب‌پذیری‌های ما را کاهش می‌دهد».

و یک مقام ریاست‌جمهوری آفریقای جنوبی، Khumbudzo Ntshavheni، به‌ویژه در مورد سیستم ارتباطات مالی بین بانکی جهانی (سوئیت) [آزرده‌خاطر](#) بود، زیرا پس از حمله به اوکراین، «روسیه اکنون از سوئیت مستثنی شده است، اگرچه هیچ تحریمی از سازمان ملل علیه فدراسیون روسیه وجود ندارد. به‌عنوان اعضای بریکس، ما این حق را داریم که بدون ممانعتی از جانب منافعی خارج از منافع ملی خود و منافع سازمان ملل، مکانیسم‌های تجارت با یکدیگر را بررسی کنیم.»

اما این احساسات و همچنین پیشنهادها برای ارز بریکس با پشتوانه‌ی طلا یا ارز سایبری مبتنی بر بانک مرکزی یا قابلیت تسعیر بیشتر یوان چین، همه با یک واقعیت سخت مواجه شدند. روسف تنها بلندپروازی خفیف خود را برای افزایش سبد وام با ارز محلی بانک بریکس از ۲۲ به ۳۰ درصد تا سال ۲۰۳۰، علی‌رغم آسیب‌های وارد شده به وام‌های با ارزهای قدرتمند، [ابراز کرد](#). و در مورد مقامات دولتی بریکس، [به‌گفته‌ی Enoch Godongwana](#)، وزیر دارایی سابقاً مارکسیست و اکنون کاملاً نولیبرال آفریقای جنوبی، «ما هیچ قصدی برای جایگزین کردن دلار نداریم. برای کشورهایی که

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟

عمدتاً با جهان غرب تجارت می‌کنند، مانند آفریقای جنوبی، دشوار است که بگویند "می‌توانم دلار را جایگزین کنم" زیرا هنوز به شدت با آن تجارت دارند.»
سیم تشابالالا Sim Tshabalala، مدیر اجرایی «بانک استاندارد»، تأمین مالی کننده اصلی بین‌المللی آفریقای جنوبی، به شورای بازرگانی بریکس و سران کشورها یادآوری کرد:

«ویژگی‌های ضروری یک ارز ذخیره‌ی بین‌المللی. از جمله‌ی این ویژگی‌ها می‌توان به انتشار توسط بانک مرکزی با اعتباری بسیار بالا در اجرای سیاست‌های پولی، واحد پول یک دولت یا نهاد فراملی با سابقه‌ی به همان اندازه قوی در سیاست مالی و پرداخت بدهی‌های آن؛ دسترسی آزاد به آن در مقادیر زیاد در بسیاری از حوزه‌های قضایی؛ و قابلیت تبدیل کامل در تمامی اوقات اشاره کرد. این مجموعه از ویژگی‌ها را نمی‌توان به سرعت آرزو کرد - یا برسر آن توافق کرد - تا به وجود بیاید، بلکه تنها می‌تواند در طی سالیان متمادی به‌عنوان سابقه‌ی اعتبار کامل و استفاده‌ی بسیار گسترده پدیدار شود.»

تردیدی نیست که در اوایل سال ۲۰۲۳، دلار آمریکا تقریباً اعتبار ظاهراً تمام‌عیار خود را از دست داد زیرا مجلس نمایندگان جمهوری‌خواه کشور را به آستانه‌ی نکول بدهی عمومی رساند. اما با این حال، استفاده از دلار در سیستم‌های پرداخت بین‌المللی سوئیت (بدون احتساب معاملات داخل منطقه‌ی یورو) ۵۹ درصد بود، در مقایسه با یورو با ۱۴ درصد، پوند انگلیس کم‌تر از ۶ درصد، ین با ۵ درصد، دلار کانادا نزدیک به ۳ درصد و یوان چین کمی بیش از ۲ درصد. جکی سیلیرز، تحلیلگر محلی، علاوه بر عدم نقدشوندگی در نقل‌وانتقالات بین بانکی، دلایل دیگری برای بدبینی ارائه کرد:

«در آینده‌ی قابل پیش‌بینی، هیچ چشم‌اندازی برای جایگزینی دلار وجود ندارد. تجارت بین کشورهای بریکس برای حفظ یک ارز مشترک بسیار کوچک است. تجارت با پول‌های ملی (غیر قابل تبدیل آزاد) تنها در صورتی منطقی است که تراز تجاری بین کشورها کم‌وبیش برابر باشد. به‌عنوان مثال، روسیه اخیراً مقدار زیادی نفت به هند فروخته است و به روپیه معامله می‌کند. اما از آنجایی که هند بسیار کم‌تر از واردات خود به روسیه صادر می‌کند، مسکو اکنون روپیه‌هایی در اختیار دارد که - به‌جز برای

خرید کالا از هند - نمی‌تواند آن را خرج یا تبدیل کند. یوآن چین به اندازه‌ی کافی قابل‌تبدیل نیست و فاقد بازارهای عمیق سرمایه، شفافیت بازار، بانک‌های مرکزی مستقل و نهادهای مالی بانک‌های غربی پشتیبان است. همچنین تصوراتی از خطرات مرتبط با آینده‌ی چین وجود دارد - این کشور یک حکومت خودکامه است که با کاهش رشد اقتصادی در تقلا برای حفظ ثبات است. هند نیز با توجه به نگرانی‌هایش در مورد چین به‌عنوان یک رقیب منطقه‌ای و بالقوه جهانی، ناگزیر است با یک ارز مشترک مخالفت کند.»

«اتهام‌ها!» و ضدا اتهام‌های خرده‌امپریالیستی

در بستر چنین توازن قدرت نامطلوبی، [سه روایت بریکس](#) باقی می‌ماند که می‌توان «هیجان»، «امید» و «درماندگی» نامید. در برخی موارد، حتی امیدوارترین مفسران یا مفسران هیاهومحور تسلیم رفتار خرده‌امپراتوری می‌شوند؛ اندکی قبل از نشست ژوهانسبورگ، پپه اسکوبار، روزنامه‌نگار برزیلی - که عمدتاً توسط مقامات روسی در جریان قرار گرفته بود- با انزجار [شاهد](#) جنجال‌های داغ در مورد احتمال ورود رئیس‌جمهور روسیه به ژوهانسبورگ بود، پس از این‌که دیوان کیفری بین‌المللی (ICC) اعلام کرد که ده‌ها هزار کودک اوکراینی ربوده شده جنایت جنگی است:

«این بود که آفریقای جنوبی در برابر فشار غرب در مورد اساسنامه‌ی رم دیوان کیفری بین‌المللی تسلیم شد که اساساً می‌گوید که ولادیمیر پوتین در صورت حضور در یکی از کشورهای امضاکننده‌ی دیوان کیفری بین‌المللی باید دستگیر شود... می‌دانید، تکنیک‌های افسانه‌ای "جنگ ترکیبی"، به‌شدت بر پرتوریا و ژوهانسبورگ اعمال شد. و از آنجا که ضعیف‌ترین حلقه‌ی درون بریکس هستند، مجبور شدند تسلیم شوند.»

اما برای کسانی که در دو دسته‌ی اول قرار دارند، یعنی آنانی که تعهدات سیاسی عمده‌ای به تبلیغات بریکس دارند یا حداقل به پتانسیل این بلوک امیدوارند، مواجهه با این استدلال که این بلوک واقعاً درمانده است، بسیار آزاردهنده است. این استدلال که این بلوک تاکنون نه به‌عنوان یک بدیل ضداامپریالیستی در برابر ساختار قدرت اقتصادی

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟

غرب، بلکه به عنوان یک بلندگوی خرده امپریالیستی عمل کرده است. این خشم به طور منطقی منجر به اتهام‌زنی‌های کاریکاتور مآبانه می‌شود.

به عنوان مثال، روی سینگهام، نیکوکار جنجالی سال گذشته به دوستی مشترک نوشت: «من واقعاً احساس می‌کنم که تروتسکیست‌ها با مزخرفات خود در مورد خرده امپریالیسم بسیار خطرناک شده‌اند: آنها علی‌رغم تظاهر به مخالفت امپراتوری ایالات متحده توجیه‌گر اهداف کلیدی آن شده‌اند.» و با همین روحیه، دنی هایفونگ، مفسر ژئوپلیتیک در یوتیوب، در اوایل اوت به بن نورتون گفت:

«من فکر می‌کنم برخی هستند که واقعاً مخالفان بریکس را دوست دارند. نمی‌دانم آنها را دیده‌اید یا نه. آنها حضور دارند، می‌دانید، یک شاخه‌ی کامل وجود دارد. حتی افرادی مانند پاتریک باند و برخی دیگر که کشورهای بریکس را خرده امپریالیست می‌خوانند... آنها اساساً کل خط جنگ سرد، نه واشنگتن و نه پکن، نه واشنگتن و نه اتحاد شوروی، اوه به‌واقع فدراسیون روسیه، را [تکرار می‌کنند]. می‌دانید، ذهنیت‌شان در آن جاست.»

نورتون پاسخ داد،

«این‌ها، چیزی از اقتصاد نمی‌دانند. آنها چیزی در مورد توسعه‌ی سوسیالیسم نمی‌دانند... این افراد عمیقاً غیر جدی هستند و اصول امپریالیسم را درک نمی‌کنند. و بازهم، آنها در مورد همه چیز اشتباه می‌کنند. افرادی مانند پاتریک باند، آنها در مورد یوگسلاوی اشتباه کردند، آنها در مورد اتحاد شوروی اشتباه کردند، آنها در مورد کوبا اشتباه کردند، آنها در مورد نیکاراگوئه اشتباه کردند، آنها در مورد ونزوئلا اشتباه کردند، آنها در مورد جنگ و لیبی که همه از آن پشتیبانی می‌کردند اشتباه کردند. آنها در مورد جنگ سوریه که همه از آن حمایت کردند اشتباه کردند. و امروز آنها در مورد روسیه و چین که فکر می‌کنند امپریالیست هستند. و آنها در این مورد مکه بریکس صدای دیگر نولیبرالیسم است اشتباه می‌کنند...»

«منظورم این است که می‌توانید ببینید تاریخ به کجا می‌رود. بسیار واضح است که بریکس به چه سمتی حرکت می‌کند و این مسیر توضیح می‌دهد که به همین دلیل بسیاری از کشورها در جنوب جهانی، از جمله کشورهایمانند عربستان سعودی و

امارات که از لحاظ تاریخی متحدان غرب بوده‌اند، نیز علاقه‌مند به پیوستن و مشارکت با بریکس هستند. زیرا با چندقطبی شدن جهان هرچه بیشتر و همزمان با بحران و زوال امپریالیسم غربی، فضا و امکان تنفس هرچه بیشتری برای کشورهای جنوب جهانی فراهم می‌کند تا مسیرهای اقتصادی جدید توسعه، از جمله سوسیالیسم را، مانند آنچه در چین می‌بینیم، مانند آنچه در ویتنام می‌بینیم، مانند آنچه در لائوس، کوبا، ونزوئلا، نیکاراگوئه و بولیوی می‌بینیم، دنبال کنند.

«همه‌ی این کشورها با این موضوع موافق‌اند و این خیلی خنده‌دار است که به ما گفته می‌شود، مثلاً به پاتریک باند، که یک سفیدپوست در آفریقای جنوبی است، گوش کنیم. منظورم این است که می‌دانید، ممکن است افرادی سفیدپوست باشند که تحلیل خوبی از این موضوع داشته باشند. درست مثل من که سفیدپوست هستم، بی‌خیال، یک سفیدپوست در آفریقای جنوبی، که دائماً از همه‌ی مبارزات جهانی آزادی‌بخش جنوب انتقاد می‌کند، فقط این نوع تاریخ‌نواستعماری را تقویت می‌کند.»

دعوت امپریالیستی برای پیوستن به قدرت شرکت‌های جهانی – نه جنگیدن با آن

پس مفهوم خرده‌امپریالیسم درباره‌ی چیست؟ بر اساس روح نظر روی مائورو مارینی، نظریه‌پرداز وابستگی برزیلی، تحلیلگر اصلی این مفهوم، بلوک بریکس را نه‌تنها می‌توان به‌عنوان پیوستن به امپریالیسم به شیوه‌ای که در بالا مورد بحث قرار گرفت، **درک کرد**، که در آن نقش «معاون کلانتر» را برای سرمایه‌داری شرکتی جهانی ایفا می‌کند. بلکه، این مکان همچنین منعکس‌کننده‌ی چیزی است که مارینی آن را «همکاری خصوصی‌آمیز» قدرت‌های اصلی خرده‌امپراتوری با کنترل فراگیر شرکت‌ها و چندجانبگی ایالات متحده – اتحادیه‌ی اروپا – بریتانیا، ژاپن نامید.

به‌عنوان مثال، اعضای گروه ۲۰ – از جمله پنج کشور بریکس به‌علاوه‌ی دو عضو جدید (آرژانتین و عربستان سعودی) – زمانی که این نهاد در اواخر سال ۲۰۰۸ راه‌اندازی شد، توافق کردند که در برابر آن چه در آن زمان بازارهای مالی غرب را درهم شکسته بود برنامه‌های نجات مالی را هماهنگ کنند. و از آن زمان، آن‌ها – گاه با اکراه – هماهنگ

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟

رفتار کرده‌اند (به غیر از تحریم‌های مالی شایسته و توقیف دارایی‌های روسیه به دلیل تلاش جاری‌اش برای استعمار مجدد اوکراین - امیدوارم سرانجام در ازای غرامت‌های جنگی برگردانده شوند).

ریشه‌های تلفیق امپریالیستی/خرده امپریالیستی معاصر را باید در تحکیم پروژه‌ی سیاست نولیبرالی در دهه‌ی ۱۹۹۰ جست‌وجو کرد. از آن زمان به بعد، کنترل غرب بر تأمین مالی کنندگان چندجانبه، سازمان تجارت جهانی WTO و کنوانسیون تغییرات آب‌وهوایی سازمان ملل UNFCCC نه تنها به آنها، بلکه به بزرگ‌ترین شرکت‌های بریکس نیز خدمت کرده است. مارینی در سال ۱۹۷۲ هنگام توصیف برزیل [مطرح کرد](#) که چنین وضعیتی نشان‌دهنده‌ی «شکلی است که سرمایه داری وابسته با رسیدن به مرحله‌ی انحصاری و سرمایه‌ی مالیه به خود می‌گیرد». به دلیل «انباشت سرمایه‌ی مبتنی بر ابراستثمار توده‌های کارگر - شهری و نیز روستایی - و تبلوریابی هژمونی تسخیر شده توسط انحصارهای صنعتی و سرمایه‌ی مالیه‌ی ملی و بین‌المللی، به لطف بحران، همچنان که جامعه گرفتار رکود می‌شود، برای حفظ سود در سطح قابل قبول، توسط انحصارات صنعتی و سرمایه‌ی مالی ملی و بین‌المللی، گسترش خارجی لازم است.»

برای این که نشان دهیم چگونه این موضوع در کشور میزبان بریکس در ژوهانسبورگ پدیدار می‌شود، سمیر امین مارکسیست مصری در کتابی که پس از مرگ وی در سال ۲۰۱۹، منتشر شد به انتقاد کوبنده از آفریقای جنوبی [پرداخت](#) که «رهایی از آپارتاید نفرت‌انگیز، اکنون با یک چالش واقعاً هولناک مواجه شده است: چه‌گونه از دموکراسی چندنژادی به سمت دگرگونی عمیق جامعه فرا برویم؟ انتخاب‌های دولت ملی آفریقا تاکنون از این سؤال طفره رفته و در نتیجه هیچ چیز تغییر نکرده است. نقش خرده امپریالیستی آفریقای جنوبی تقویت شده و همچنان تحت سلطه‌ی انحصارهای معدنی انگلیسی-آمریکایی است.»

امین، قبلاً در سال ۲۰۱۵، در مقاله‌ای که با عنوان «امپریالیسم معاصر» در «مانتلی ریویو» نوشته بود این استعاره را درباره‌ی بریکس [ارائه کرد](#): «حمله‌ی مداوم امپریالیسم جمعی ایالات متحده/اروپا/ژاپن علیه همه مردم جنوب روی دو پا راه می‌رود:

پای اقتصادی - نولیبرالیسم جهانی شده که به‌عنوان تنها سیاست اقتصادی ممکن اجباری شده است. و پای سیاسی - مداخلات مستمر از جمله جنگ‌های پیشگیرانه علیه کسانی که مداخلات امپریالیستی را رد می‌کنند. در پاسخ، برخی از کشورهای جنوب، مانند بریکس، در بهترین حالت تنها روی یک پا راه می‌روند: آنها ژئوپلیتیک امپریالیسم را رد می‌کنند اما نولیبرالیسم اقتصادی را می‌پذیرند.»

پنج سال پیش، سیفاموندی زوندی **Siphamondli Zondi** - یکی از مقامات برجسته‌ی آفریقای جنوبی بریکس، مستقر در دانشگاه ژوهانسبورگ - به نکته‌ی مشابهی اشاره کرد:

«اگرچه برخی از کشورهای گروه ۲۰ از پیرامون نظام جهانی به‌عنوان کشورهای درحال توسعه می‌آیند، اما بازآرایی دائمی قدرت جهانی باعث می‌شود که در مرکز قرار بگیرند و در نتیجه شبه‌خودی شوند. آنها به چیزی تبدیل می‌شوند که امانوئل والرشتاین نیمه‌پیرامونی می‌نامد یا پاتریک باند از آن به‌عنوان قدرت‌های خرده‌امپراتوری یاد می‌کند. در این طرح بزرگ ژئوپلیتیک، اعضای جنوب در گروه ۲۰ تا حدودی به افراد خودی تبدیل شده‌اند که با مرکز قدرت جهانی برای حفظ وضعیت کار می‌کنند و به‌جای تحول بنیادین برای اصلاحات تلاش می‌کنند.»

کشورهای بریکس به رهبری چین، در حالی که خواستار اصلاحات چندجانبه (معمولاً نمایشی) هستند، مدت‌هاست که در سیستم جهانی توانمندسازی شرکت‌ها که به آن می‌پیوندند، قدرت شرکتی را ارتقا داده‌اند - و همچنین به طور فزاینده‌ای به تأمین مالی می‌پردازند. در این فرایند، هنگام تهیه‌ی مواد خام از کشورهای فقیر، به استخراج سودآورتر غارتگرانه پرداختند. به دنبال این دستورکار، همانطور که دیوید هاروی (در اوایل سال ۲۰۰۳) گفته بود جابه‌جایی سرمایه‌ی بیش از حد انباشته توسط آن‌ها نیز مستلزم تبدیل شدن آنها به «رقبای [امپریالیسم] در صحنه‌ی جهانی بود. چیزی که می‌توان آن را "خرده‌امپریالیسم‌ها" نامید، پدید آمد... هر مرکز در حال توسعه‌ی انباشت سرمایه با تعریف حوزه‌های نفوذ سرزمینی به دنبال ترمیم مکانی - زمانی نظام‌مند برای سرمایه‌ی مازاد خود بود.»

وقتی نوبت به «فرارفتن» چین تا آمریکای لاتین رسید، سیمون رودریگز پوراس و میگل سوران از اپوزیسیون چپ ونزوئلا شکایت کردند که «رابطه‌ی چاوایسم با

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟

خرده امپریالیسم چینی ویژگی‌های تسلیم واقعی را یافته است. نه تنها مشارکت در سرمایه‌گذاری‌های مشترک به شرکت‌های چینی داده شد، بلکه بدهی خارجی بزرگی نیز با چین به دست آمد که بخشی از آن از طریق فروش نفت در آینده، تأمین مالی پیمانکاری کارهای زیرساختی توسط شرکت‌های چینی و همچنین واردات محصولات چینی بود.»

با این حال، ویجی پراشاد، مدیر مؤسسه‌ی سه‌قاره، به‌درستی [خواهان](#) «بررسی بیشتر این مسأله است که آیا کشورهای بریکس - با شتاب‌های جداگانه‌شان - خرده امپراتوری به معنای مورد نظر مارینی هستند یا خیر. آنها قطعاً دولت‌های امپریالیستی نیستند.» قطعاً هنوز نیستند، عمدتاً به این دلیل که ۸۰۰ پایگاه خارجی پنتاگون و نزدیک به ۹۰۰ میلیارد دلار هزینه‌ی سالانه‌ی آن هیچ رقیب نظامی ندارد، ولو آن که روسیه تسلیحات هسته‌ای بیشتری داشته باشد.

اما دو محقق منتقد دیگر، سام مویو و پاریس یروس، در سال ۲۰۱۱ به واقعیت‌های مادی مجزا و بسیار متنوع بریکس [اشاره کردند](#): «میزان مشارکت در پروژه‌ی نظامی غرب نیز از یک مورد به مورد دیگر متفاوت است، هرچند شاید بتوان گفت: در همه‌ی این‌ها یک "شیزوفرنی" وجود دارد که مشخصه‌ی "خرده امپریالیسم" است.» این موارد شیزوفرنی نظامی شامل این‌هاست:

- لولا در برزیل (و در پی وی دیلما روسف) ۳۶ هزار [نیروی نظامی](#) را به نمایندگی ایالات متحده و فرانسه در هائیتی مستقر کرد و از سال ۲۰۰۴ به مدت ۱۳ سال مخالفان محلی را سرکوب کرد؛
- تمایل روسیه برای [پیوستن به ناتو](#) که در سال ۲۰۰۰ توسط پوتین به رئیس‌جمهور ایالات متحده بیل کلینتون بیان شد - و نقش فزاینده‌ی مهم مزدوران و اگنر در [غارت منابع طبیعی آفریقا](#) در منطقه‌ی ساحل و آفریقای مرکزی، که مشارکت این کشورها در زنجیره‌های ارزش جهانی را تقویت کرد (روشی که واگنر نیز در سال ۲۰۱۹ از طرف TotalEnergies در موزامبیک به شکل ناموفقی بدان مبادرت کرد).

- عضویت هند در «گفت‌وگوی امنیتی چهارجانبه» با ایالات متحده، ژاپن و استرالیا علیه چین؛ یا

- ده‌ها قرارداد تسلیحاتی سالانه‌ی آفریقای جنوبی با ارتش‌های ناتو از طریق ناظر شرکت تسلیحاتی آرمزکور و استقرار ارتش آفریقای جنوبی در سال ۲۰۲۱ برای محافظت از سرمایه‌گذاری‌های «متان سرخ» توسط توتال اینترجیز TotalEnergies و اکسان موبیل ExxonMobil در شمال موزامبیک در برابر شورش اسلام‌گرایان، به شیوه‌ای که یادآور نقش این ارتش - به‌عنوان ژاندارم شرکت‌ها در جمهوری آفریقای مرکزی در سال ۲۰۱۳ و متعاقباً در شرق جمهوری دموکراتیک کنگو است.

با این حال، همکاری ستیزآمیز بین بخش‌ها کماکان سیال است، زیرا همانطور که جاستین پودور اخیراً در «گزارش دستورکار سیاه» استدلال کرد، در حالی که «هر خرده‌امپریالیست یک مورد خاص است، در آفریقا، آفریقای جنوبی به‌عنوان یک خرده‌امپریالیست واکاوی شده است...» اما نه چین و نه روسیه «با قالب خرده‌امپریالیستی تناسب ندارند. آنها ممکن است هژمونی را در مناطق خود اعمال کنند - یا با آن رقابت کنند -، اما این کار را زیر چتر هژمونی ایالات متحده انجام نمی‌دهند.» درست است، اما در حالی که نیروهای سیاسی همچنان در نوسان هستند، زیرا بحران‌های مختلف همچنان واقعیت‌های قبلی را وامی‌گشاید، می‌توان استدلال کرد که چین دارای گرایش‌های متعدد ابراستثمار خرده‌امپراتوری (از طریق سیستم کار مهاجر هوکو [که طبق آن هر فرد موظف به اقامت ثبت شده‌ی دائمی تنها در یک محل است]) همکاری با چندجانبه‌های تحت سلطه‌ی غرب و نولیبیرال و گسترش منطقه‌ای است. همچنین اقتصاد چین همچنان درگیر سرمایه‌ی اضافه‌ناباست شده است که نیازمند ترمیم فضایی است.

بنابراین، در حالی که امروزه پکن (همانطور که پراشاد می‌گوید) بر مبنای اغلب معیارها از جمله کنترل نسبی نهادهای چندجانبه، یک قدرت «امپریالیستی» نیست، اما شی در سال ۲۰۱۷ قاطعانه نشان داد که دولت‌ش می‌خواهد باتوم گسترش سرمایه‌داری را که در مجمع اقتصاد جهانی دست به دست شده، به دست بگیرد، درست

بریکس: امپریالیست؟ ضدامپریالیست؟ یا خرده‌امپریالیست؟

همانطور که باراک اوباما، نئولیبرال شرکتی، جای خود را به دونالد ترامپ محافظه‌کار و بیگانه‌هراس داد. به عنوان نشانه‌ای از روزگار در سال ۲۰۲۳، چین‌هراسی دومی را جانشین او، جو بایدن، که قصد جدا کردن چین از مدارهای سرمایه با فناوری پیشرفته را دارد، صرفاً تقویت کرده است – این به نوبه‌ی خود نشان می‌دهد که چگونه رابطه‌ی ایالات متحده با یک خرده‌امپراتوری عموماً قابل اعتماد می‌تواند به رقابتی جدی‌تر بین امپراتوری‌ها تبدیل شود، به خصوص اگر تایوان یا دریای چین جنوبی به محل رقابت نظامی تبدیل شوند.

تیین مختصات مورد روسیه قطعاً دشوارتر است، عمدتاً به دلیل ماهیت سرکش خرده‌امپریالیسم که در رفتار پوتین مشهود است. تهاجم او به اوکراین قوانین مربوط را که یک ژاندارم منطقه‌ای معمولاً تا چه اندازه مجاز به حرکت است نقض کرد (اگرچه او هشت سال پیش‌تر در کریمه از خود را از این قوانین خلاص کرده بود)، مورد دیگر نکول سیلوانوف، وزیر دارایی روسیه، قاطعانه تمایل خود را برای بازپرداخت بدهی ابراز کرد: «وضعیت کنونی هیچ شباهتی با وضعیت سال ۱۹۹۸ ندارد، زمانی که روسیه ابزار کافی برای پوشش بدهی‌های خود را نداشت. الان پول هست و آمادگی پرداخت هم هست.» در ماه مه ۲۰۲۳، سیلوانوف تلاش کرد تا با وجود تحریم‌های غرب، اعتبار خود را از طریق بازپرداخت بدهی اوراق قرضه‌ی یورو احیا کند.

و همان‌طور که پوتین مرتباً اشاره می‌کند، قدرت‌های امپریالیستی نیز در اواخر فوریه‌ی ۲۰۲۲ با سرقت فوری ۶۵۰ میلیارد دلار از وجوه بانک مرکزی و الیگارش‌های روسیه که با بی‌احتیاطی در بانک‌های غربی گذاشته بودند (در نقض حقوق اولیه‌ی مالکیت) و با خارج کردن روسیه از سیستم پرداخت بین بانکی (سویفت) سرکشی کردند. علاوه بر این، رفتار امپراتوری سرکش شامل گسترش غیرضروری ناتو به سمت شرق در برابر وعده‌های رهبران غربی در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ به همتایان روسی و همچنین عدم پایبندی واشنگتن به توافق مینسک در زمانی که همه‌ی طرف‌های دیگر به آن تمایل داشتند.

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟

بار دوگانه‌ی امپریالیسم و خرده امپریالیسم

برانکو میلانوویچ، یکی از اقتصاددانان برجسته‌ی سوسیال دموکرات جهان، یکی از امیدوارانه‌ترین اظهارات درباره‌ی بریکس را در مورد نشست ژوهانسبورگ در [وبلاگ](#) خود نوشت:

«نمی‌توان این واقعیت را نادیده گرفت یا کم‌اهمیت تلقی کرد که تعداد فزاینده‌ای از کشورها می‌خواهند به بریکس بپیوندند. امتناع بریکس از مشارکت در تجارت جهانی جدید، جنگ‌های نیابتی یا واقعی ممکن است چنین جنگ‌هایی را کم‌تر محتمل کند. و نفوذ اقتصادی بریکس ممکن است به کاهش برخی از عدم تعادل‌های اقتصادی آشکار بین کشورهای ثروتمند، با درآمد متوسط و فقیر در سراسر جهان کمک کند.»

این سه جمله را با کمی کاوش بیشتر می‌توان به راحتی معکوس کرد. این واقعیت که تعداد فزاینده‌ای از کشورها می‌خواهند به بریکس بپیوندند را می‌توان نادیده گرفت و با توجه به این که این بلوک در ۱۵ سال گذشته [هیچ کار اساسی](#) انجام نداده است (به‌ویژه در عرصه‌ی [ژئوپلیتیک](#)). و همانطور که نشست ژوهانسبورگ تأیید کرد، آنها به سادگی در موقعیتی نیستند که حتی [دلارزدایی](#) ابتدایی را نیز پیش ببرند (به غیر از افزایش اندک و ناچیز در تأمین مالی و تجارت ارزهای محلی پرتناقض).

علاوه بر این، مشارکت مستمر بریکس در تجارت جهانی جدید، جنگ‌های نیابتی یا واقعی، احتمال وقوع چنین جنگ‌هایی را با توجه به این موارد بسیار بیشتر کرده است:

۱) فرایند «جهانی‌سازی‌زدایی» جهان (تجارت/تولید ناخالص داخلی کم‌تر از اوج سال ۲۰۰۸) تقریباً برای همه‌ی اقتصادهای بریکس و کشورهایی که قرار است به آن افزوده شوند [تعیین‌کننده](#) بوده است، تا حدی به دلیل نقش اصلی چین در بحران اضافه‌تولید سرمایه‌داری جهانی؛

۲) هند با پیروی دقیق از الگوی ترامپ-بایدن، موانع حمایت‌گرایانه‌تری را برای سرمایه‌گذاری و تجارت چین ایجاد می‌کند.

۳) بانک توسعه‌ی جدید بریکس همچنان متعهد به اعمال تحریم‌های مالی علیه روسیه است. و

۴) کشورهای بریکس و کشورهای دیگری که قرار است به آن افزوده شوند همچنان به نیروورسانی به خطرناک‌ترین جنگ‌های نیابتی و جنگ‌های مستقیم جهان ادامه می‌دهند، خواه ایران که به روسیه پهپادهای قاتل عرضه می‌کند، خواه آفریقای جنوبی که سلاح به کشورهای ناتو می‌فروشد و اخیراً سلاح‌های AK47 از روسیه برای استفاده‌ی نیروهای پرتوریا علیه شورش شمال موزامبیک خریداری می‌کند. و برزیل جت‌های امبرائر (به ظاهر سبک) را برای گروه واگنر تأمین می‌کند. و غیره و غیره و غیره.

و نفوذ اقتصادی بریکس در حال حاضر آشکارترین عدم توازن اقتصادی بین و در میان کشورهای ثروتمند، با درآمد متوسط و فقیر در سراسر جهان را تشدید می‌کند، به‌ویژه با در نظر گرفتن نقش چین در تقسیم کار جهانی، که بنگاه‌های استخراج نواستعماری مواد معدنی را با جبرانی ناکافی برای شهروندان این قاره تضمین می‌کند و آسیب‌های آب‌وهوایی هر چه وخیم‌تر می‌شود.

در این چارچوب، اجلاس بریکس در ژوهانسبورگ، نه پیشرفت ملایمی به سوی چندقطبی بود که اصلاح‌طلبان جهانی می‌خواستند، و نه لحظه‌ی «تغییر بازی بزرگ» که اسکوبار به آن امید داشت. این زمان بسیار کم‌اهمیت‌تری برای همه‌ی دست‌اندرکاران است، حتی اگر مطمئن باشیم که این دوره برای بریکس بسیار مهم‌تر از اواسط سال ۲۰۲۲ در حوض این بلوک است. اما با توجه به توازن قوا، همه‌ی تابلوهای راهنما به سمتی شوم اشاره می‌کنند. ادواردو گالیانو، نویسنده‌ی اروگوئه‌ای در «شریان‌های گشوده‌ی آمریکای لاتین»، توضیح داد که چگونه سرآمدان حاکم برزیل و آرژانتین، در برابر پاراگوئه، «از سال ۱۸۷۰ به نوبت از ثمرات غارت لذت بردند. اما آنها خود صلیب‌هایی از قدرت امپریالیستی آن زمان بر دوش دارند. پاراگوئه بار مضاعف امپریالیسم و خرده‌امپریالیسم را بر دوش دارد.»

چنان‌که گالیانو گفت: «خرده‌امپریالیسم هزار چهره دارد» و بقیه‌ی ما هم همین‌طور. رویکرد دورویه‌ی بریکس - به قول امین وقتی با پاهای سیاسی و اقتصادی امپریالیسم مواجه می‌شود - بسیاری از کسانی را که وقتی رهبران خرده‌امپریالیسم چپ‌گویی می‌کنند باور می‌کنند، و وقتی به راست می‌روند نادیده می‌گیرد، گیج می‌سازد.

بریکس: امپریالیست؟ ضد امپریالیست؟ یا خرده امپریالیست؟

تقریباً همه‌ی کشورهای بریکس ویژگی‌های افراط‌گرایی و ابراستثمار را به نمایش می‌گذارند، بنابراین کاملاً مناسب است که محل میزبان اجلاس ژوهانسبورگ بود که در رهبری یکی از جنایت‌کارترین سرآمدان شرکت‌های بزرگ جهان است (که اخیراً در «بررسی جرایم اقتصادی و تقلب» مؤسسه‌ی حسابرسی PWC فقط از کسب‌وکارهای بمبئی و شانگهای بهتر است) و نابرابرترین شهر جهان، در نابرابرترین کشور جهان است. تنها امید همچنان به گسترش جنبش‌های اجتماعی پرجنب‌وجوشی است که در هزاران مبارزه در درون و پیرامون کشورهای بریکس و دیگر کشورها در سال‌های اخیر پدیدار شده‌اند، از جمله، اما نه محدود به آن، از بی‌زمین‌های برزیل، فعالان ضد جنگ روسی، جنبش‌های متنوع مردمی هند، معترضان پرکار عدالت اجتماعی چین به همراه اویغرها، تبتی‌ها و دموکرات‌های هنگ‌کنگ که با سرکوب مواجه هستند، تا کارگران هنوز مبارز، ساکنان کلبه‌ها، حامیان سلامت عمومی و دانشجویان آفریقای جنوبی.

شماری از آنها در تظاهرات «بریکس از پایین» در سندتون و دوربان مرکزی در ۲۳ اوت، از جمله همبستگی با اوکراین، حقوق بشر (از جمله برای کشمیری‌ها و مسلمانان در هند) و به‌ویژه تغییرات آب‌وهوایی و ضد استخراج‌گرایی به نمایش گذاشته شدند. به‌عنوان مثال، شبکه‌ی جماعت‌های متحد در عمل متاثر از معدن، خواستار آن شد که بریکس باید «از مدل‌های ابراستثمار امپریالیستی استخراج ثروت خارج شود و توزیع اجتماعی و اقتصادی ثروت معدنی را در چارچوب یک گذار عادلانه در اولویت قرار دهد.»

و آن‌گاه از کشورهایی که فرار است عضو بریکس شوند الهام بگیرد: فعالان ضد بدهی و ضد گاز آرژانتین، مدافعان حقوق بشر مصر و زنان ایرانی. و در دور بعدی گسترش، شاید با مترقیان الجزایری که بهار عربی را در سال ۲۰۱۹ احیا کردند، جوامع بومی و محیط زیستی رادیکال بولیوی، مترقیان هندوراسی، قزاقستانی‌های مخالف استبداد که اعتراضات اوایل سال ۲۰۲۲ به طرز وحشیانه‌ای با تسلیحات آفریقای جنوبی سرکوب شد، فعالان محیط زیست و جنبش‌های اجتماعی نیجریه‌ای، فعالان فلسطینی خسته از مصالحه‌ی فتح با آپارتاید اسرائیلی، دموکرات‌های سنگالی و بسیاری دیگر... که همگی خواهان جهانی بدون استثمار و سیاره‌کشی هستند. آنهایی که مخالف قدرت

امپراتوری و خرده‌امپراتوری هستند نیز هزار چهره‌ی خشمگین دارند و اکنون باید عضلاتی متناسب با آن به دست آورند.

پیوند با منبع اصلی:

<https://znetwork.org/znetarticle/brics-emerge-from-johannesburg-humbled-as-sub-not-anti-or-inter-imperialists/>

<https://www.pecritiue.com>

فکر اقتصاد سیاسی

افول طبقه‌ی کارگر؛ افسانه یا واقعیت

فرد وستون



ترجمه‌ی خسرو صادقی بروجنی



کته کولوبیتس، راه‌پیمایی بافندگان

مقدمه‌ی مترجم

دوستی نقل می‌کند چند سال پیش قاضی دادگاه انقلاب در یکی از شهرستان‌ها رو کرده بود به یکی از فعالان کارگری و با لحنی سخره‌آمیز گفته بود: «چرا آنقدر کارگر کارگر می‌کنی؟ کارگر کجا بود؟» و آن فعال کارگری به درستی پاسخ داده بود «کارگر کجاست؟ همین خودکاری که دست شماست، همین را کارگران این مملکت ساخته‌اند». آن خودکار البته همان خودکاری نبود که گویا نخست‌وزیر شاه برای اثبات عملکرد خود، به ثبات قیمت آن طی ۱۳ سال اشاره کرده بود اما طنز تاریخ است که این «خودکار» در هر دوره‌ای برای اثبات چیزی در دادگاه به کار می‌رود. فرق نمی‌کند متهم ردیف اول، شخص دوم کشور است یا کارگری که می‌خواهد نقش طبقه‌اش در تولید کشور را با ساده‌ترین و ملموس‌ترین شکل بیان کند.

آیا طبقه، مبارزه‌ی طبقاتی و طبقه‌ی کارگر از سگه افتاده است؟ پاسخ دانشگاهیان به اصطلاح «به‌روز»، به‌ویژه پس از تحول موسوم به «چرخش فرهنگی» مثبت است. آن‌ها مدعی‌اند از اندازه‌ی طبقه‌ی کارگر در جامعه کاسته شده و الان مهم‌تر از هر چیز با «طبقه‌ی متوسط» و دغدغه‌های فرهنگی و هویتی آن روبرو هستیم. به باور ایشان مناسبات میان کار و سرمایه در محیط کار و کارخانه امری منسوخ و مربوط به دوران گذشته است و امروز با تکثری پازل‌گونه از هویت‌ها، تفکرات، گرایش‌ها و جهت‌گیری‌های متنوعی روبرو هستیم و هر کس بخواهد تحلیل خود را از «طبقه» شروع کند فردی «سنتی»، «ارتدوکس»، «اردوگاهی» و «دگم» است که در برابر تغییرات جدید جامعه مقاومت می‌کند. به‌ویژه پس از فروپاشی بلوک مدعی سوسیالیسم و گرگ‌تازی رژیم انباشت‌نولیبرالیسم، توپخانه‌ی سیاسی-ایدئولوژیک با اهداف سیاسی و در پوشش راست و چپ تلاش کردند این فکر را القا کنند که «همه چیز تمام شد». عده‌ای گفتند «بدیلی وجود ندارد» و زمین مسطحی را نوید دادند که بازی برد-برد در آن جریان دارد. برخی دیگر نیز، گرچه با ظاهری چپ، فاتحه‌ی طبقه‌ی کارگر را خواندند. در تمام این سال‌ها طبقه‌ی متوسط کلاه گشادی بود که بر سر بسیاری از نیروی کار جهانی گذاشته شد؛ نیرویی که هر روز بیشتر کار کرد و کم‌تر به دست آورد. بام تا شام دوید تا در همان جایی که هست بماند. در سایه‌ی خرد و خمیر شدن تمامی

هویت‌های جمعی بدیل، نیروی کار جهانی هم باور کرد که در جامعه‌ی «خدماتی و اطلاعاتی» زندگی می‌کند که یا باید به‌سان سیاه‌لشکری انتخاباتی خیلی «متمدانه» در صف رأی بایستد و به اصلاحات «آرام» و «دموکراتیک» آری بگوید یا به‌طور انفرادی گلیم‌اش را از آب بیرون بکشد. اصلاً مگر چه وزنی در جامعه دارد که بخواید در کنار هم طبقه‌های‌های خود رفاه بیشتر یا زندگی انسانی‌تری را طلب کند؟ («ویوک چیر» جامعه‌شناس آمریکایی در کتاب «ماتریس طبقه» (کتابستان برخط، ۱۴۰۲) توضیح می‌دهد که تحت چه شرایط ساختاری، شکاف طبقاتی به جای انقلاب به فردگرایی بیشتر و پی‌گیری شخصی اولویت‌های زندگی منتهی شد).

«فرد وستون» در مطلب پیش رو از **دو منظر** این نوع توجیهات را زیر سؤال می‌برد: ۱- چه کسانی **واقعاً** عضو طبقه‌ی کارگر هستند؟ ۲- طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ای جهانی است و تحولات آن نه فقط در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بلکه باید در سراسر جهان بررسی شود. با وجود این توضیحات در مورد وضعیت عینی طبقه‌ی کارگر جهانی، محدودیت‌ها و موانع شکل‌گیری آگاهی و همبستگی طبقاتی در میان نیروی کار جهانی نیازمند مطالعات و پژوهش‌های بیشتری است که از بحث این مقاله خارج است و لازم است در آثار دیگر مورد توجه ویژه قرار بگیرد.

صبح وقتی از خواب بیدار می‌شوم، کفش‌هایم را می‌پوشم و بندهای‌شان را می‌بندم، اغلب از خودم می‌پرسم: «چه کسی آن کفش‌ها را ساخته است؟» همچنین وقتی پشت میز می‌نشینم تا صبحانه بخورم، از خود می‌پرسم: «چه کسی میز را ساخته یا در مزرعه عرق می‌ریزد تا جوی دوسر در شوربای من را تولید کند؟» زمانی که برای معاینه‌ی سالانه‌ی خود به پزشک جراح محلی‌ام مراجعه می‌کنم، از خود می‌پرسم: «پرستار از چه طبقه‌ای است؟» شاید تعجب کنید چرا این سؤالات را از خودم می‌پرسم. خب، به این دلیل که ظاهراً برخلاف تجربه‌ی من، همواره با آماج این نظر روبرویم که طبقه‌ی کارگر دیگر وجود ندارد، منحل شده و اکنون همه‌ی ما غالباً «طبقه متوسط» هستیم.

به‌ویژه در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی ۱۹۹۰، این نظر رواج یافت و به مدروز تبدیل شد که مبارزه‌ی طبقاتی مربوط به گذشته است و حتی طبقه‌ی کارگر دیگر وجود ندارد. نویسندگان زیادی به تولید مقالات، کتاب‌ها، تحقیقات علمی و ... ادامه دادند و استدلال می‌کنند وزن طبقه‌ی کارگر در جامعه به‌شدت کاهش یافته و به نیرویی بلاموضوع تبدیل یا حتی به‌کلی محو شده است.

رگیار پروپاگاندا از جهان‌دانشگاهی سرچشمه گرفته است. نمونه‌ای از این، متنی بود به نام «مرگ طبقه»^۱ که توسط نویسندگان پسامدرنیست «یان پاکولسکی»^۲ و «مالکوم واترز»^۳ در سال ۱۹۹۶ منتشر شد که در آن استدلال کردند طبقه یک پدیده‌ی کاملاً تاریخی است و دیدگاه طبقاتی امروز به مانعی برای درک جامعه‌ی معاصر تبدیل شده است. آنها می‌گویند: «... طبقات در حال انحلال هستند و پیشرفته‌ترین جوامع دیگر طبقاتی نیستند».

فقط فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نبود که بر این به‌اصطلاح «روشنفکران» تأثیر گذاشت. دهه‌ی ۱۹۷۰ شاهد جنبش گسترده‌ی طبقه‌ی کارگر در سراسر جهان بود. جنبش مه ۱۹۶۸ در فرانسه، جنبش پاییز داغ^۴ ۱۹۶۹ در ایتالیا و خیزش عظیم اعتصابات و جنبش‌های انقلابی در سراسر جهان سرمایه‌داری از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ شروع به افول کرده بودند و در دهه‌ی ۱۹۸۰ اعتصاب‌های کارگری در همه جا کاهش شدیدی داشت.

جنبش‌های اعتصابی عمده به دلیل فقدان رهبری مبارز شکست خوردند. اعتصاب معدنچیان بریتانیا در سال‌های ۱۹۸۵-۱۹۸۴ یک نقطه‌عطف کلیدی بود: نبردی

1 The Death of Class

2 Jan Pakulski

3 Malcolm Waters

۴ پاییز داغ Hot Autumn (به ایتالیایی: Autunno caldo) اصطلاحی است که برای مجموعه‌ای از اعتصابات بزرگ در کارخانه‌ها و مراکز صنعتی شمال ایتالیا استفاده می‌شود که در آن کارگران خواهان دستمزد بهتر و شرایط بهتر بودند. در طول سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۰ بیش از ۴۴۰ ساعت اعتصاب در منطقه رخ داد (م)

قدرتمند از سوی معدن‌چیان - که گهگاه به معنی شورش بود - به شکست منجر شد. نبردهای مشابهی در ایتالیا (فیات در ۱۹۸۰)، ایالات متحده (اقدامات اعتصاب‌شکنانه‌ی ریگان علیه سازمان کنترل‌کنندگان حرفه‌ای ترافیک هوایی^۵ در سال ۱۹۸۱) و بسیاری از کشورهای دیگر با شکست روبرو شد.

این عوامل منجر به سکون در مبارزه‌ی طبقاتی، کاهش عضویت در اتحادیه‌های کارگری در بسیاری از کشورها و از دست دادن اعتماد به احزاب اصلاح‌طلب و استالینیستی شد که مسئول شکست‌های طبقه کارگر بودند. این امر به نوبه‌ی خود بر بسیاری از دانشگاهیان که قبلاً به چپ متمایل شده بودند تأثیر گذاشت و در بیان پاکولسکی و واترز هم انعکاس دارد:

«با کاهش تعهد به مارکسیسم، فروپاشی کمونیسم شوروی و کاهش جذابیت ایدئولوژی‌های سوسیالیستی در غرب، طبقه اهمیت ایدئولوژیک و مرکزیت سیاسی خود را از دست می‌دهد. هر دو جناح راست و چپ مشغول کنار گذاشتن دغدغه‌های طبقاتی‌شان هستند. راست توجه خود را به اخلاق و قومیت معطوف می‌کند در حالی که چپ انتقادی به‌طور روزافزونی نگران مسائل جنسیتی، بوم‌شناسی، شهروندی و حقوق بشر است. تقسیمات طبقاتی در حال از دست دادن ویژگی بدیهی و فراگیر خود هستند. [...] رادیکالیسم طبقاتی دیگر نقل بازار در دانشگاه‌ها و محافل روشنفکری نیست. طبقه به‌ویژه در میان طرفداران آوانگارد پسامردن و کنشگران سیاست‌های جدید جنسیتی، محیط‌زیستی و قوم‌محور همانند پوشیدن کلاه‌های ستاره‌دار چه‌گوارا دوران‌اش سپری شد.»

^۵ سازمان کنترل‌کنندگان حرفه‌ای ترافیک هوایی یا PATCO یک اتحادیه‌ی کارگری ایالات متحده بود که از سال ۱۹۶۸ تا زمان لغو مجوز فعالیت آن در سال ۱۹۸۱، در پی اعتصابی که توسط دولت ریگان شکسته شد، فعالیت داشت (م)

احزاب توده‌ای سنتی طبقه‌ی کارگر مانند حزب کارگر در بریتانیا نیز تحت‌تأثیر همه‌ی اینها قرار گرفتند. بسیاری این سازمان‌ها را ترک کردند، در حالی که در همان زمان جناح راست قدرت خود را تحکیم کرد. ظهور بلریسم پیامد همه اینها بود. جان پرسکات،^۶ معاون سابق نخست وزیر در زمان بلر، در راستای تفکر افرادی مانند پاکولسکی و واترز، قبل از انتخابات سراسری ۱۹۹۷ اظهار داشت: «اکنون ما همه از طبقه‌ی متوسط هستیم». در همین حال، تونی بلر در سخنرانی خود در کنفرانس حزب کارگر در سال ۱۹۹۹ اعلام کرد: «جنگ طبقاتی به پایان رسیده است»

با این حال، همه‌ی دانشگاهیان استدلال نمی‌کنند که طبقه معنای خود را از دست داده است. برای مثال، دانشگاهیانی مانند «جفری ایوانز»^۷ و «جیمز تیلی»^۸ مدعی‌اند گزارش‌های مربوط به «مرگ طبقه» در بریتانیا زودرس و نابه‌هنگام است. آنها در مورد تمایل به حذف طبقه‌ی کارگر نوشتند:

«ظهور طبقه‌ی متوسط اغلب نشان‌دهنده‌ی پایان اختلاف طبقاتی و اهمیت سیاسی طبقه است. کاهش شکاف بین طبقات اجتماعی به عنوان پیامد طبیعی صنعتی‌زدایی، افزایش ثروت، تأمین رفاه بیشتر و فروپاشی جوامع طبقاتی سنتی تلقی می‌شود. در نهایت، ادعا می‌شود «پویایی بازار کار با حمایت دولت رفاه، طبقات اجتماعی را منحل کرده است» (Beck and Beck-Gernsheim 2002, p.203) بنابراین ما با یک ساختار اجتماعی بی‌شکل و عاری از تفاوت طبقاتی باقی می‌مانیم: جامعه‌ای که در آن همه از طبقه‌ی متوسط هستند یا اصلاً طبقه‌ای وجود ندارد.»^۹

⁶ John Prescott

⁷ Geoffrey Evans

⁸ James Tilley

⁹ جفری ایوانز و جیمز تیلی، سیاست جدید طبقه: طرد سیاسی طبقه‌ی کارگر بریتانیا، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۲۰۱۷

با این حال، حتی ایوانز و تیلی نیز در دفاع از این نظر که طبقه‌ی کارگر وجود دارد، به کاهش اندازه آن و رشد طبقه‌ی متوسط اشاره می‌کنند. اما آنها این کار را فقط با قرار دادن مردم در دسته‌ی «طبقه‌ی متوسط» می‌توانند انجام دهند، یعنی دسته‌ای که آشکارا درگیر کار مزدی هستند و بنابراین از دیدگاه مارکسیستی به طبقه‌ی کارگر تعلق دارند.

چه کسانی عضو طبقه‌ی کارگرند؟

بسیاری از سردرگمی‌ها ناشی از آن چیزی است که شخص به عنوان «طبقه‌ی کارگر» تعریف می‌کند. در سپهر دانشگاهی، بسیاری برای تعیین طبقه‌ی یک نفر به سطوح تحصیلات یا درآمد نگاه می‌کنند. اما این امر ماهیت واقعی معنای طبقه‌ی کارگر را نادیده می‌گیرد. معنای واقعی طبقه‌ی کارگر در مورد این نیست که به چه نوع موسیقی گوش می‌دهید، کدام رمان را می‌خوانید، یا دستمزدها بالا یا پایین است. طبقه‌ی کارگر یا پرولتر بودن به این معنی است که برای گذران زندگی مجبورید توانایی‌تان برای کار کردن (یا همان نیروی کارتان) را به شخص دیگری بفروشید.

مارکس و انگلس به «طبقه‌ی کارگران مزدبگیر مدرن که هیچ ابزار تولیدی از خودشان ندارند و برای زنده ماندن به فروش نیروی کار خود تنزل داده می‌شوند» اشاره می‌کردند (مانیفست کمونیست) کارگرانی که روی خطوط مونتاژ کارخانه‌های خودروسازی، معادن زغال‌سنگ، یا به‌عنوان حسابدار و طراح پشت میز می‌نشینند و با کامپیوتر کار می‌کنند، همگی نیروی کار خود را می‌فروشند.

مالکیت یا عدم مالکیت ابزار تولید موقعیت طبقاتی شما را تعیین می‌کند. مالکان ابزار تولید اقلیت کوچک سرمایه‌داران هستند و در نتیجه دستمزدی به میلیون‌ها کارگری می‌پردازند که برای تولید سود سرمایه‌داران بر روی ابزار تولید کار می‌کنند. اگر از این شاخص استفاده کنیم، آن‌گاه وقتی به آمار واقعی در سطح جهانی - حقایق کتمان‌ناپذیر - نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شویم طبقه‌ی کارگر نه تنها وجود دارد، بلکه از نظر تعداد مطلق و وزن نسبی در جامعه هیچ‌گاه بزرگ‌تر از الان نبوده است.

کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته

زمانی که متفکران پسامدرنیست امروزی به کاهش اندازه‌ی طبقه‌ی کارگر اشاره می‌کنند، بیشتر به طبقه‌ی کارگر صنعتی، یعنی کارگران کارخانه در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته اشاره دارند و از آمارها استنباط می‌کنند طبقه‌ی کارگر دیگر آن نیروی گذشته نیست.

در اینجا باید به این افراد یادآوری کنیم که طبقه‌ی کارگر صرفاً از کارگران کارخانه تشکیل نشده است. ارزش اضافی نه فقط در کارخانه، بلکه در کل فرایند تولید ایجاد می‌شود. بنابراین، یک برنامه‌نویس کامپیوتر نیز به تولید محصولات مصرفی نهایی کمک می‌کند. یک کارگر حمل‌ونقل برای فرایند کلی ضروری است، خواه مواد خام را از یک معدن برای فرآوری در یک کارخانه‌ی تولیدی حمل کند، یا روزانه میلیون‌ها کارگر را به محل کار خود ببرد.

نظافتچی که برای پیمانکاری کار می‌کند که نظافت یک کارخانه را مدیریت می‌کند، به‌رغم این واقعیت که در واقع به فرایند تولید صنعتی کمک می‌کند، امروزه به‌عنوان کارگر خدماتی طبقه‌بندی می‌شود. توافق شده تا بسیاری از مشاغلی که قبلاً بخشی از تولید محسوب می‌شدند اکنون به عنوان خدمات طبقه‌بندی شوند و این امر آمارها را تحریف می‌کند. همانطور که در تارنمای [The Manufacturer](#) اشاره می‌شود، برای مثال، در بریتانیا:

اگرچه سهم تولید در تولید ناخالص داخلی روی کاغذ کاهش یافته است، بسیاری از خدمات ارائه شده به تولیدکنندگان که زمانی بخشی از تولید محسوب می‌شدند - مانند غذای بیرون‌بر، نظافت، خدمات ساختمان، امنیت، تدارکات و ...- اکنون به حوزه‌های مختلف اقتصاد تخصیص داده شده است.

با این حال، این کمک‌ها برای ادامه‌ی کسب‌وکار مستقیماً به تولید وابسته‌اند و در واقع می‌تواند به عنوان بخشی از ورودی تولید ناخالص داخلی در نظر گرفته شود. به این ترتیب، بسیاری خواستار به رسمیت شناختن

ارزش واقعی تولید هستند، اقدامی که نشان می‌دهد رقم پر کاربرد ۱۰ درصد از GVA [ارزش افزوده‌ی ناخالص] بیش از دو برابر شده و به ۲۳ درصد می‌رسد و تأثیر زیادی بر آمار کلی تولید بریتانیا خواهد داشت.

بخش‌های دیگری از طبقه‌ی کارگر وجود دارند که به طور مستقیم درگیر فرایند تولید صنعتی نیستند، اما با وجود این نقش کلیدی دارند. برای مثال اکثریت قریب به اتفاق مشاغل امروزی نیاز به سطحی از تحصیلات، توانایی خواندن دستورالعمل‌ها، یا شرکت در دوره‌های مهارت‌آموزی دارند. این امر مستلزم وجود معلمانی است که نسل بعدی کارگران را آموزش دهند. هنگامی که کارگران آسیب می‌بینند یا بیمار می‌شوند، باید «ترمیم» شوند و دوباره به فرایند تولید بازگردند. آن پرستاری که قبلاً به آن مراجعه کردم تا مطمئن شود در وضعیت مناسبی برای ادامه‌ی کار هستم. بنابراین این لایه‌ها نیز بخشی از طبقه‌ی کارگر به‌عنوان یک کل هستند. آن‌ها نیز چه در بیمارستان، مدرسه یا کالج، برای دریافت مزد سخت کار کنند، مالک ابزار تولید نیستند.

مارکسیست‌ها مخالف این واقعیت نیستند که تعداد کارگران صنعتی در بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته کاهش یافته است. برای مثال، هم اکنون ۲.۷ میلیون نفر در بخش تولیدی بریتانیا کار می‌کنند، در حالی که این رقم در دهه‌ی ۱۹۷۰، ۸ میلیون نفر بود. از دهه‌ی ۱۹۸۰، تعداد کارگران تولیدی در کل کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، از حدود ۱۹۵ میلیون به ۱۵۵ میلیون کاهش یافته است (کاهش در حدود ۴۰ میلیون نفر)، و این همان چیزی است که اکثر دانشگامیان وقتی می‌خواهند تصویری از افول طبقه کارگر را به تصویر بکشند، روی آن تمرکز می‌کنند.

همان‌طور که در بالا توضیح دادیم تصویر افول طبقه‌ی کارگر در نظر آن‌ها از دو وجه بسیار نادرست است. در عین حال، آن طور که بعداً نشان خواهیم داد اندازه‌ی طبقه کارگر صنعتی در سطح جهانی نه تنها کوچک نشده بلکه در ۴۰ سال گذشته به‌شدت رشد کرده است.

نقش بهره‌وری نیروی کار

عنصر مهمی که باید درک شود این است که از زمان انقلاب صنعتی بهره‌وری نیروی کار شاغل در بخش صنعت به شدت افزایش یافته است. امروزه تعداد بسیار کم‌تری از کارگران صنعتی بسیار بیشتر از تعداد زیادی از کارگران در گذشته تولید می‌کنند. برای نمونه، بهره‌وری یک کارگر نساجی از اواسط قرن هجدهم تا دهه‌ی ۱۹۸۰، دو هزار برابر شد، به این معنی که امروز یک کارگر می‌تواند همان مقدار منسوجات تولید کند که دو قرن قبل برای تولید آن به دو هزار نفر کارگر نیاز بود. در دوره‌ی اخیر، می‌بینیم که چگونه در دهه‌ی ۱۹۷۹-۱۹۸۹ بهره‌وری در تولید به میزان ۴.۷ درصد در سال رشد یافت و افزایش کلی ۵۰ درصدی را ایجاد کرد. بدین معنی که در بسیاری از صنایع، با وجود کم‌تر بودن تعداد کارگران شاغل، میزان کالاهای یکسان یا بیشتری تولید می‌شود.

و در نهایت چگونه ممکن است نیروی کار صنعتی رو به زوال رفته باشد؟ هم اکنون نقش آن همچون همیشه ضروری است: تولید چیزهایی که نیاز داریم. فارغ از اشاره به تضعیف طبقه‌ی کارگر، این واقعیت که کارگران کم‌تری در زمان کم‌تری بیشتر تولید می‌کنند، قدرت آنها را به شدت افزایش داده است. برای مثال، در بخش انرژی بریتانیا، کارگران کم‌تری نسبت به گذشته مشغول به کار هستند و پس از یک کاهش شدید طی ۳۰ سال گذشته تعدادشان به حدود ۱۷۵ هزار نفر رسیده است. اما این کاهش تعداد کارگران به‌طور عینی دارای قدرت بسیار زیادی است، چون اگر اعتصاب کنند کل اقتصاد فلج می‌شود. تصور کنید اگر کارگران بخش‌های برق، گاز و نفت، همراه با کارگران آب تصمیم به اعتصاب می‌گرفتند، کل اقتصاد متوقف می‌شد. وقتی همه‌ی این واقعیت‌ها را کنار هم می‌گذاریم، جای شگفتی نیست که اکثریت جمعیت بریتانیا همچنان خود را جزو طبقه‌ی کارگر می‌دانند. مطالعه‌ای که در تارنمای [نگرش‌های اجتماعی بریتانیا](#) منتشر شده نشان می‌دهد در دوره‌ی ۲۰۱۲-۱۹۸۳، درصد جمعیتی که خود را طبقه‌ی کارگر تلقی می‌کنند به طور مداوم در حدود ۶۰ درصد باقی مانده است.

نویسندگان پسامدرنیست مزبور، پاکولسکی و واترز، با نادیده گرفتن این حقایق آشکار، بیان می‌کنند که «...اعضای یک طبقه باید از وجوه اشتراک خود آگاه باشند و از برخی اصطلاحات شناخته‌شده برای توصیف جمعی خود استفاده کنند. احساس تفاوت بین "آنها" و "ما" شرط لازم برای شکل‌گیری کنشگران طبقاتی است که توسعه‌یافته‌ترین نمونه‌های انسجام طبقاتی را نشان می‌دهد.»

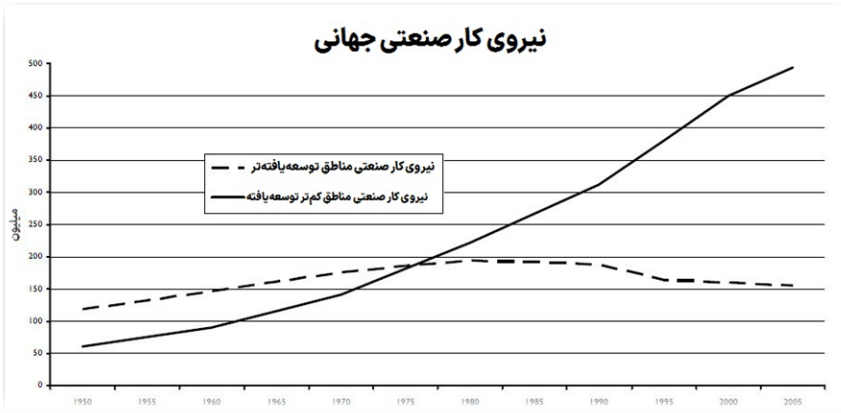
این نقل‌قول به نظر می‌رسد به این معناست که اگر مردم «آنها و ما» را نبینند، اگر میلیون‌ها کارگر خود را متعلق به طبقه‌ای متمایز در نظر نگیرند، پس طبقه وجود ندارد. اما بدیهی است که آن چه فرد از خود «درک می‌کند» لزوماً بر طبقه‌ای که در آن «هست» انطباق ندارد.

کارگری که دستمزد بالایی دریافت می‌کند ممکن است خود را عضو «طبقه‌ی متوسط» بداند، اما دستمزد بالا این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که آنها کارگر مزدبگیر هستند. هنگامی که بحران سرمایه‌داری ناگهان این چشم‌انداز را به آنها می‌دهد که مشاغلشان در معرض خطر است، یکباره می‌توانند به موقعیت طبقاتی واقعی‌شان آگاه شوند.

افزایش شدید طبقه‌ی کارگر جهانی

برای به دست آوردن تصویری کامل، لازم است دیدی جهانی از فرایند حفظ شود. نظام سرمایه‌داری یک سیستم جهانی است، سرمایه‌داران در سراسر جهان سرمایه‌گذاری می‌کنند و به دنبال حداکثر کردن سود خود هستند. بنابراین، تعطیلی کارخانه‌های صنعتی در کشوری مانند بریتانیا لزوماً به معنای تضعیف طبقه‌ی کارگر در مقیاس جهانی نیست.

کاهش تعداد کارگران صنعتی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته اصلاً به معنای کوچک شدن طبقه‌ی کارگر در کل نیست. برعکس، این نقش‌ها با اشکال دیگری از کار مزدی در بخش‌های دیگر در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری جایگزین می‌شوند و با باز شدن کارخانه‌های تولیدی در کشورهایی که دستمزدها پایین‌تر است، کارگران جدید وارد تولید خواهند شد.



تغییر تعداد کارگران صنعتی در دو دسته‌ی کشورهای «توسعه‌یافته» و «کم‌تر توسعه‌یافته» (۲۰۰۵-۱۹۵۰). منبع

اگر نگاه خود را از کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته برگردانیم و به تصویر گسترده‌تری در مقیاس جهانی بنگریم، وضعیت بسیار متفاوتی را با آنچه که توسط دانشگاهیان پسامدرن به تصویر کشیده شده است، می‌بینیم. در همین دوره، در «جهان کم‌تر توسعه‌یافته»ی سابق، تعداد کارگران صنعتی از حدود ۱۹۰ میلیون به ۵۰۰ میلیون افزایش یافته است. این افزایش بیش از ۳۰۰ میلیون نفر است (نمودار بالا را ببینید). سپس می‌بینیم در حالی که کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته تا حدی صنعتی‌زدایی شده‌اند، در مقیاس جهانی سطح بالایی از صنعتی‌شدن اتفاق افتاده است.

برای مثال، ارقامی که در مورد چین در دسترس است نشان می‌دهد نیروی کار صنعتی در آنجا بیش از ۱۰۰ میلیون نفر است. پس از دوره‌ای در اواخر دهه ۱۹۹۰ که شاهد کاهش تعداد کارگران صنعتی به دلیل بسته شدن کارخانه‌های صنایع قدیمی دولتی در به اصطلاح «کمر بند زنگ زده»^{۱۰} بود، این تعداد دوباره از سال ۲۰۰۰ شروع

^{۱۰} کمر بند زنگ‌زده (rust belt) اصطلاحی برای منطقه‌ای در شمال شرقی چین است که به رکود اقتصادی، از دست دادن جمعیت به دلیل اعمال سیاست جمعیتی تک‌فرزندی و زوال شهرها به دلیل کوچک شدن بخش صنعتی آن که زمانی قوی بود، اشاره دارد (م).

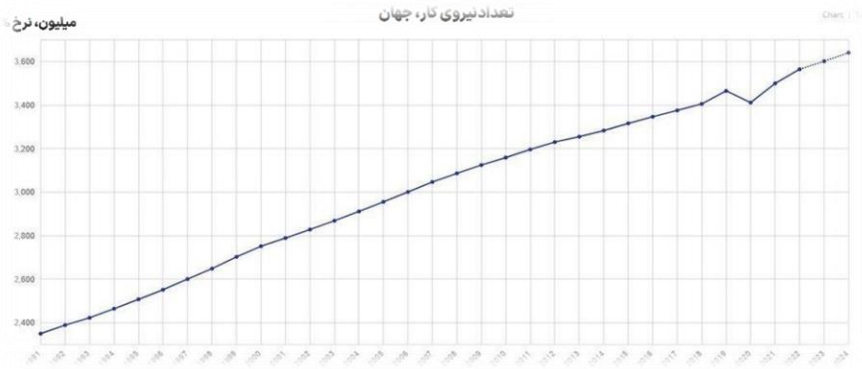
به افزایش کرد و در سال ۲۰۰۵ به حدود ۱۱۰ میلیون نفر رسید. بخش تولیدی چین در حال حاضر بیشتر از ایالات متحده به تولید جهانی کمک می‌کند (به جداول رتبه‌بندی تولید جهانی و مقایسه‌ی ایالات متحده با ۱۸ کشور دیگر [نگاه کنید](#)).

تعداد کارگران تولیدی در هند حدود ۵۵ میلیون نفر محاسبه شده است. (به مقاله‌ی «رشد اشتغال در تولید سازمان یافته‌ی هند پس از بحران مالی جهانی» [مراجعه کنید](#)). در واقع، بخش تولیدی در هند به صورت مطلق برابر با فرانسه و ایتالیا و بزرگ‌تر از بریتانیا است. فقط برای ذکر چند مثال دیگر: تعداد کارگران بخش تولیدی در برزیل بیش از ۸ میلیون نفر، ویتنام حدود ۱۲ میلیون نفر و مکزیک حدود ۱۰ میلیون نفر است.

همه‌ی اینها بدان معناست که طبقه‌ی کارگر صنعتی در سطح جهانی هرگز به اندازه‌ی امروز قوی نبوده است. در واقع، آخرین ارقام نشان می‌دهد تعداد کارگران صنعتی در سراسر جهان اکنون به بیش از ۷۰۰ میلیون نفر رسیده است که واقعاً نیروی قدرتمندی است. در نهایت کیفیت زندگی فرد با دسترسی به غذا، مسکن، پوشاک، حمل‌ونقل و ... تعیین می‌شود. همه‌ی اینها توسط میلیون‌ها کارگر تولید می‌شود و هیچ مقدار شامورتی‌بازی پسامدرنیستی^{۱۱} نمی‌تواند منکر وجود این طبقه شود.

کاملاً واضح است که طبقه‌ی کارگر نه فقط وجود دارد، بلکه اکثریت قاطع جمعیت جهان را تشکیل می‌دهد. همانطور که در بالا نشان دادیم، طبقه‌ی کارگر صرفاً متشکل از کارگران صنعتی نیست و بسیاری از بخش‌های دیگر مانند ساختمان‌سازی، حمل‌ونقل و ... هم طبقه کارگر را تشکیل می‌دهند.

11 postmodernist jiggery-pokery



افزایش تعداد نیروی کار در جهان (۱۹۹۱-۲۰۲۳). منبع

اگر نه فقط به آنهایی که در صنعت کار می‌کنند بلکه به کل نیروی کار جهانی به تفکیک بخش نگاه کنیم به ارقام زیر می‌رسیم: تعداد افراد شاغل در خدمات ۱.۶۵ میلیارد، در کشاورزی ۸۷۳ میلیون و در صنعت ۷۵۸ میلیون نفر است. کل نیروی کار جهانی در سال ۱۹۹۱، ۲.۳۵ میلیارد نفر بود. طبق آمار سازمان بین‌المللی کار، انتظار می‌رود امسال این رقم به حدود ۳.۶ میلیارد نفر برسد.

وقتی ۲۵ درصد از جمعیت جهان را زیر ۱۵ سال و ۱۰ درصد از آن را افراد بالای ۶۵ سال در نظر بگیریم، تقریباً ۵ میلیارد نفر در سن کار باقی می‌مانند. به هر نحو که به موضوع نگاه کنید، اگر فرزندان کارگران، شرکای زندگی‌شان که شاغل نیستند و والدین بازنشسته‌ی آنها را به حساب بیاورید، کاملاً واضح است که طبقه‌ی کارگر نه فقط وجود دارد، بلکه اکثریت قاطع جمعیت جهان است.

همان‌طور که مارکس توضیح داد اینها گورکنان سرمایه‌داری هستند. شکست مبارزات طبقاتی دهه‌ی ۱۹۷۰ به طبقه‌ی سرمایه‌دار اجازه داد تا به تعادل جدید یعنی تثبیت موقت سیستم دست یابد. این امر آن‌ها را قادر ساخت تا همه جا علیه طبقه‌ی کارگر تعرض کنند، حقوقی را که در گذشته واگذار کرده بودند پس بگیرند، اتحادیه‌های کارگری را در بسیاری از موارد در هم بکوبند، حجم کار را افزایش دهند، و ارزش اضافی بیشتری را از نیروی کار استخراج کنند.

بخشی از این فرایند همچنین شامل انتقال سرمایه‌گذاری‌ها به مناطقی از جهان بود که می‌توانستند نیروی کار ارزان‌تری پیدا کنند. این همچنین به عنوان اهرمی علیه کارگران سازمان یافته در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته مورد استفاده قرار گرفت و این دوره‌ی عقب‌نشینی طبقه‌ی کارگر بود. اما برخلاف این فرایند، طبقه‌ی کارگر به‌عنوان یک کل، از نظر کمی در سطح جهان تقویت شد. بنابراین موازنه‌ی نیروهای طبقاتی از نظر عینی، هرگز مطلوب‌تر از امروز برای طبقه کارگر نبوده است.

این وضعیت واقعی است. افرادی که کفش‌هایی را که می‌پوشم، میزی که روی آن می‌نشینم و غذایی را که می‌خورم درست می‌کنند، در واقع وجود دارند. با این حال، نقش تبلیغات سرمایه‌داری - که از طریق رسانه‌های جمعی، مدارس، دانشگاه‌ها، کتاب‌ها و مقالات منتشر می‌شود - این است که توده‌های زحمتکش را متقاعد کند ضعیف و منزوی هستند و بنابراین قدرت ندارند جامعه را تغییر دهد.

رهبران اتحادیه‌های کارگری از حزب کارگر در بریتانیا و سایر به اصطلاح «رهبران» طبقه‌ی کارگر در سطح بین‌المللی، که دائماً به مبارزات کارگری خیانت می‌کنند و در تلاشند تا اعتماد به نفس طبقه‌ی کارگر را کاهش دهند در این امر به آنها کمک می‌کنند.

با این حال، طبقه‌ی سرمایه‌دار، مردمی که در رأس جامعه‌اند و استراتژیست‌های جدی آنها، کاملاً می‌دانند طبقه‌ی کارگر به‌راستی چقدر بزرگ است و از این که در آینده از قدرت خود آگاه شود هراس دارند.

بحران اقتصادی جهانی که وارد آن شده‌ایم از نظر وسعت و عمق بی‌سابقه است. تأثیرات آن در جنبش‌های توده‌ای مانند رویدادهای اخیر در فرانسه و بریتانیا با امواج اعتصابی بزرگ، با شورش‌هایی در پرو یا سریلانکا شروع شده و احساس می‌شود. کشور به کشور، امکان بالقوه‌ی سرنگونی انقلابی نظام کنونی را دیده‌ایم.

زندگی درس می‌دهد و طبقه‌ی کارگر کم‌کم بیدار می‌شود و می‌فهمد که این بحران چقدر جدی است. این امر نیروی قدرتمند طبقه‌ی کارگر جهانی را به حرکت در خواهد آورد و با یک رهبری انقلابی، همچون کسی که مگسی را زیر پا له می‌کند می‌تواند بر سرمایه‌داری فایق آید. وظیفه‌ی مارکسیست‌ها ایجاد چنین رهبری است.

منبع اصلی:

Fred Weston (2023), Has the working class disappeared? Fact and fiction, In Defence of Marxism, available from: <https://www.marxist.com/has-the-working-class-disappeared-fact-and-fiction.htm>

<https://pecritique.com/>

نقد اقتصاد سیاسی

طلای سیاه: روایت نفت در نروژ

آندرو مک کی

ترجمه‌ی احمد سیف



بخش نفت و گاز در نروژ بزرگ‌ترین و مهم‌ترین بخش صنعتی در این کشور است. به‌طور کلی بین ۴۰ تا ۷۰٪ از صادرات نروژ از این بخش صورت می‌گیرد. ولی چه شد که کشور کوچکی از ماهی‌گیران در دریای شمال به صورت هشتمین تولیدکننده‌ی نفت و سومین تولیدکننده‌ی گاز در جهان درآمدۀ است؟ پاسخ به این پرسش ما را به دهه‌ی ۱۹۶۰ برمی‌گرداند که این صنعت بزرگ در نروژ متولد شد.

کشف طلای سیاه

قبل از ۱۹۵۹ هیچ‌کس امیدی نداشت که بخشی از دریا که در کنترل نروژ است به صورت یک منبع عظیم نفت و گاز دربیاید. این وضع در ۱۹۵۹ پس از کشف گاز در گرونینگن در هلند تغییر کرد.

اولین شرکت، شرکت نفتی فیلیپس در سال ۱۹۶۲ تقاضا کرد که در محدوده‌ی تحت کنترل نروژ به اکتشاف نفت و گاز بپردازد. برای دولتمردان نروژی این تقاضا به این تعبیر شد که می‌خواهند همه‌ی منابع موجود را در کنترل یک شرکت دریاورند. دولت نروژ این تقاضا را رد کرد چون مایل بود که این امکانات به روی شرکت‌های متعددی باز شود. در سال ۱۹۶۳ دولت نروژ مالکیت خود را بر روی کل منابع طبیعی در این محدوده اعلام و صدور جواز برای اکتشاف منابع نفتی را آغاز کرد ولی هنوز به حفر چاه نرسیده بودند. در ۱۹۶۵ اختلاف بین نروژ و بریتانیا بر سر مالکیت این منابع در دریای شمال حل شد و به توافق رسیدند. اولین جواز برای حفر چاه هم داده شد. اولین چاه در ۱۹۶۶ حفر شد ولی متأسفانه آن چاه نفت نداشت. در طول چند سال آینده، در حدود ۲۰۰ مورد دیگر اکتشاف به همین سرانجام رسید. شرایط به نظر خیلی نامطلوب می‌آمد تا در ۱۹۶۹ شرکت فیلیپس در اکوفیسک یک چاه حفر کرد و طولی نمی‌کشید که این چاه به صورت یکی از بزرگ‌ترین حوزه‌های نفتی در دریای شمال در می‌آید.

حفظ پول نفت در نروژ

در ۱۹۷۲ استت‌اویل Statoil - یعنی شرکت نفت در مالکیت دولت نروژ - ایجاد شد. دولت هم‌چنین اعلام کرد که ۵۰ درصد همه‌ی جوازهایی که برای نفت صادر

می‌شود باید در مالکیت دولت باشد. البته این جزییات در گذر سالیان دستخوش تغییر شد. در ۱۹۸۵ فعالیت‌ها بین استت‌اویل و سرمایه‌گذاری مستقیم دولت نروژ در بخش نفت تقسیم شد. دلیل این کار هم روشن بود. پس از این که تصمیم گرفته شد که تولید نفت باید به‌وسیله‌ی کشورهای متعددی سازمان‌دهی شود، طبیعی بود که دولت نروژ هم باید مشارکت داشته باشد. این باعث شد که دولت به‌طور مستقیم از نفت و گاز بهره‌مند شود نه این که اجازه بدهد سود حاصل از کشور زهکشی شده از آن بیرون برود.

در گذر سال‌ها استت‌اویل تغییرات زیادی کرد و حتی نامش هم تغییر کرد. در ۲۰۰۱ این کمپانی را خصوصی کردند و سهامش در بورس‌های اسلو و نیویورک به فروش رسید. ولی دولت نروژ هم‌چنان مالک ۸۱.۷٪ از سهام بود.

در ۲۰۰۷ شرکت با بخش نفت و گاز نورسک هیدرو- عمده‌ترین تولیدکننده‌ی برق آبی در نروژ- ادغام شد و نام شرکت هم به استت‌اویل هیدرو تغییر کرد. در سال ۲۰۱۸ شرکت یک‌بار دیگر نامش را به اکوینور - Equinor تغییر داد. در سال ۲۰۱۹، دولت نروژ بزرگ‌ترین سهام‌دار این شرکت بوده است و ۶۷٪ از سهام آن را در مالکیت دارد.

در نتیجه‌ی مداخله‌ی دولت در صنعت نفت، از همان زمانی که اولین چاه به نفت رسید، این بخش هر ساله مازاد اقتصادی داشته است. همانند دیگر کشورها، نروژ هم با این پرسش روبرو شد که پول نفت را چگونه هزینه کند. امروز خرج کنیم و بعد درباره‌ی فردا نگران باشیم یا برای تأمین آینده سرمایه‌گذاری کنیم؟

نروژ چگونه ثروت نفتی خود را سرمایه‌گذاری کرد؟

یک نکته که همه درباره‌ی نفت می‌دانیم این است که قیمت‌اش خیلی متغیر است. فقط کافی‌ست یک تولیدکننده تولیدش را افزایش بدهد، قیمت جهانی سقوط می‌کند. از سوی دیگر، اگر در یک محل بزرگ تولید نفت یک آتش‌سوزی اتفاق بیفتد، قیمت نفت به‌شدت افزایش می‌یابد. و اگر اقتصاد شما به نفت وابسته باشد این تغییرات دائمی یک مشکل خیلی جدی است.

در سال ۱۹۹۰ دولت نروژ صندوق نفت - Oljefpmdet (Oil Fund) را ایجاد کرد که امروزه به آن «صندوق جهانی بازنشستگی دولت» هم می‌گویند و هدف اصلی این صندوق هم این است که بخشی از مازاد درآمدهای بخش صنعت نفت را سرمایه‌گذاری کند.

این کار ضربه‌گیر قابل توجه‌ای ایجاد کرد که نشان می‌دهد اقتصاد نروژ دیگر وابسته و پیوسته به قیمت نفت نیست. مدیریت صندوق به وسیله‌ی سازمانی که درون بانک مرکزی نروژ ایجاد شده انجام می‌گیرد. این بزرگ‌ترین صندوق بازنشستگی در اقتصاد جهان است. البته روشن است که این یک صندوق بازنشستگی معمولی نیست یعنی افراد به‌طور مستقیم در آن سرمایه‌گذاری نمی‌کنند بلکه سود بخش نفت در آن سرمایه‌گذاری می‌شود. در ۲۰۱۷ ارزش این صندوق از یک تریلیون دلار هم فزونی گرفت. ۶۵٪ دارایی‌ها به صورت سهام شرکت‌های دیگر حفظ می‌شود و بقیه هم به صورت مستغلات و یا دارایی‌هایی با درآمد ثابت درآمده‌اند. در ضمن در بازارهای سهام اروپایی این صندوق که مالک ۲.۳۳٪ از کل سهام در بازارهای اروپاست در واقع بزرگ‌ترین سهام‌دار است.

چالش‌های روبروی صندوق نفت

دولت می‌تواند هر ساله حداکثر ۳٪ از درآمدهای تورم دررفته‌ی این صندوق را هزینه کند. این میزان تا ۲۰۱۷ چهار درصد بود ولی همه‌ی احزاب به غیر از حزب دست‌راستی «پیشرفت» به این کاهش رأی دادند. موضع سیاسی حزب پیشرفت این است که بخش بیشتری از منابع این صندوق باید صرف توسعه‌ی زیرساخت‌ها در نروژ بشود و همین باعث موفقیت نسبی‌شان در انتخابات شد به حدی که در حال حاضر در دولت ائتلافی هم شرکت دارند.

اولین برداشت از اموال صندوق در ۲۰۱۶ اتفاق افتاد که دولت وقت ۷۸۰ میلیون دلار از اموال صندوق را هزینه کرد. دلیل این امر این بود تا با رکود ناشی از کاهش بهای نفت در اقتصاد جهان، مقابله شود. این دقیقاً یکی از وظایفی است که این صندوق دارد.

این صندوق مواضع خیلی جدی بر روی مسائل اخلاقی دارد از ۲۰۰۴ به بعد فهرستی از شرکت‌هایی که در آنها هیچ سرمایه‌گذاری نباید بشود تهیه کرده است. این شرکت‌ها عمدتاً شرکت‌های تولیدکننده‌ی سیگار و یا شرکت‌هایی هستند که به بهداشت محیط زیست صدمه می‌زنند.

از ۲۰۱۹ صندوق بازنشستگی تصمیم گرفت از سرمایه‌گذاری در شرکت‌های اکتشاف نفت خودداری کند. البته صندوق بازنشستگی در شرکت‌های نفتی مثل بریتیش پترولیوم و شل که برنامه‌های گسترده‌ای برای حفظ بهداشت محیط زیست دارند سرمایه‌گذاری می‌کند. ولی صندوق می‌خواهد سهامش در ۱۳۴ شرکت را به فروش برساند و اعلام همین موضوع باعث شد ارزش سهامش در بازار ۱۵۰ میلیون دلار کاهش یابد.

بعضی از سرمایه‌گذاران بین‌المللی و بانکداران از وجود صندوق‌های ثروت بزرگ دولتی انتقاد کرده و متذکر شده‌اند که این صندوق‌ها - از جمله صندوق بازنشستگی دولت نروژ چون انگیزه‌ی بیشینه‌سازی سود ندارند و از مبنای بازار آزاد تبعیت نمی‌کنند باعث می‌شوند نظام بازار به‌خوبی عمل نکند. البته در اثبات این ادعا شواهدی وجود ندارد. درست برعکس شواهد موجود نشان می‌دهد که این صندوق‌ها با پراکندن ریسک سرمایه‌گذاری در واقع مشکلات را تخفیف می‌دهند.

حوزه‌های عمده‌ی گاز و نفت در نروژ

اکوفیکس که در گوشه‌ی جنوب غربی حوزه‌های نفتی نروژ در دریای شمال واقع است یکی از عمده‌ترین مراکز تولیدی است. این منطقه در حال حاضر، هشت حوزه‌ی نفتی را دربر می‌گیرد که با استفاده از یک شبکه‌ی مرکزی بسیار گسترده از چاه‌ها و سکوها نفت را به تی‌ساید در بریتانیا منتقل می‌کند و گاز هم از طریق خط لوله‌ی نورپایپ به آمدن درآلمان ارسال می‌شود. به‌علاوه هاب مرکزی در اکوفیکس به هشت حوزه‌ی تولید نفتی دیگر هم کمک‌های نقل و انتقالی می‌دهد. اولین نفتی که در اکوفیکس استخراج شد در ۱۹۷۱ بود و برآورد می‌شود که ذخیره‌ی نفتی اکوفیکس حداقل تا سال ۲۰۵۰ ادامه خواهد داشت.

در طول سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۹ نفت و گاز بین ۱۸ تا ۲۵٪ از صادرات نروژ را تشکیل می‌داد. در سال ۲۰۰۰ سهم نفت و گاز ۴۵٪ شد و از آن پس بین ۴۰ تا ۷۵٪ متغیر بود. این افزایش چشمگیر زمانی اتفاق افتاد که چندین حوزه‌ی تازه‌ی تولید اضافه شدند و باعث شد تولید شدیداً افزایش یابد. یکی از حوزه‌های بسیار مهم حوزه‌ی اسگارد در سواحل تروندهایم است که در آن ۶۳ چاه نفتی از طریق ۱۹ تمپلت زیردریایی حفر شد. اسگارد بزرگ‌ترین گسترشی است که در تولید نفتی اتفاق افتاد. حوزه‌ی گازی اسنوهویل از سال ۲۰۰۴ گاز طبیعی و نفت سبک تولید می‌کرده است. این حوزه در دریای بارنت واقع است که به آن دریای نروژ هم گفته می‌شود و در واقع شمالی‌ترین حوزه‌ی مشابه در جهان است به خاطر مسائل بهداشت محیط‌زیستی این حوزه‌ی گازی هیچ تأسیساتی در سطح دریا ندارد به‌عکس همه‌ی کارها زیر دریا انجام می‌گیرد و تولیدات برای پردازش به ساحل منتقل می‌شوند.

توسعه‌ی منابع طبیعی از نظر گروه‌های مدافع بهداشت محیط زیست مقوله‌ی بسیار حساسی است چون آنها معتقدند که اکو سیستم زمین به این ترتیب صدمه می‌بیند. در زمان گشایش این حوزه تظاهرات زیادی شد و پلیس هم چند تن از معترضان را که مانع فعالیت‌ها می‌شدند دستگیر کرد.

شهرهای نفتی نروژ

به‌طور کلی برای اقتصاد نروژ نفت و گاز یکی از عوامل جدی رونق اقتصادی بود ولی در عین حال بعضی از شهرها به‌طور ویژه‌ای بهره‌مند شده‌اند. استاونجر به عنوان پایتخت نفت و گاز در اروپا شناخته می‌شود. رشد این شهر به صورتی که الان سومین شهر بزرگ نروژ است عمدتاً به خاطر صنعت نفت و گاز بوده است. در این شهر هم چنین «دانشگاه نفت» یعنی دانشگاه استاونجر وجود دارد که در آن دوره‌های آموزشی برای فناوری اکتشاف در دریاها، و شیمی برای بخش نفت تدریس می‌شود. موزه‌ی نورسک اویو هم در این شهر واقع است که در آن روایت نفت در نروژ بیان می‌شود. در سال‌های اخیر شهرهای دیگری هم بوده‌اند که از رشد صنعت نفت و گاز بهره‌مند شده‌اند. هامرفست به‌ویژه پس از این که اولین کارخانه‌ی گاز طبیعی مایع اروپایی در

جزیره‌ی ملکویا بنا شد رشد اقتصادی حیرت‌آوری داشت. این کارخانه بزرگ‌ترین پروژه‌ی صنعتی در تاریخ نروژ است و از ۲۰۰۷ به پردازش گاز مشغول بوده است.

وقتی که نفت تمام شود چه خواهد شد؟

همانند دیگر منابع طبیعی، نفت و گاز عرضه‌ی محدودی دارند. در محدوده‌ی جهانی بحث برسر این است که آیا به حداکثر بهره‌برداری رسیده‌ایم و یا از آن گذشته‌ایم. در حال حاضر حدود ۴۷٪ از منابعی که در محدوده‌ی دریای شمال نروژ وجود داشت استخراج شده است. یک نکته که بحث‌بردار نیست این است که بهره‌مندی از نفت و گاز دائمی نیستند. در سال‌های اخیر ما نشانه‌هایی از زندگی پس از نفت را در نروژ مشاهده کرده‌ایم. کاهش بهای نفت در بازارهای جهانی باعث سقوط اقتصاد نروژ شد و موجب شد تعداد زیادی در این صنعت از کار بیکار شوند. البته اخیراً شاهد بهبود وضعیت بوده‌ایم ولی روند کلی کاهنده است. ایجاد صندوق بازنشستگی دولتی بدون تردید اولین قدم برای تضمین اقتصاد نروژ در آینده است. در حال حاضر ارزش آن ۳۰٪ تولید ناخالص داخلی نروژ است یعنی نروژ می‌تواند عملاً برای سه سال همه‌ی فعالیت‌های تولیدی را متوقف کند و به زندگی معمولی‌اش ادامه بدهد. این اگرچه سپر حمایتی مطلوبی است ولی کافی نیست.

دلیل دیگری که نشان می‌دهد نروژ برای گذار بدون دردسر از این وضعیت آماده است این که اقتصاد کشور به نفت و گاز وابستگی زیادی ندارد. ۹۸٪ از برق مصرفی کشور از قدرت آبی تولید می‌شود و تعداد روزافزونی از مصرف‌کنندگان به خرید اتوموبیل‌های برقی رو کرده‌اند. نروژ هم‌چنین هدف رسیدن به گازهای گلخانه‌ای به حد صفر را مد نظر داشته و قرار است در دهه‌های آینده نظام کشتی‌رانی به صورت گازهای گلخانه‌ای صفر دربیاید. شبکه‌ی کشتی‌رانی نروژ مسئول تقریباً همه‌ی مصارف نفت در نروژ است و فاصله گرفتن نروژ از نفت به نفع کشور خواهد بود. وقتی که کاهش نهایی در صنایع نفت آغاز می‌شود به‌طور روزافزونی کارگران ماهر از این بخش برای دست‌یابی به فرصت‌های شغلی موجود به رقابت خواهند پرداخت. مهارت‌هایی که در صنعت انرژی

آبی وجود دارد می‌تواند بخشی از کمبودهایی را که در بخش انرژی قابل بازیابی جهان وجود دارد جبران نماید.

صنعت گردشگری یعنی بهره‌گیری از مناظر بسیار زیبای طبیعی در نروژ به رشد خود ادامه می‌دهد و این رشد برای مدتی ادامه خواهد داشت. و در نهایت، اساس پیشین اقتصاد نروژ یعنی بخش ماهی‌گیری هنوز هم چنان رو به رونق دارد. هر چه که بشود صندوق بین‌المللی پول معتقد است که گذار نروژ از این مرحله به نسبت ساده خواهد بود اگر نروژ از وارسیدن آینده غفلت نکند.

پیوند با منبع اصلی:

[Story Black Gold: Norway's Oil](#)

نسبت نظریه‌ی سیستم‌های لومان و تحلیل گفتمان لاکلاو – موف در شرح نظریه‌ی دولت مارکس^۱

باب جسوب



ترجمه‌ی شیما مقدسی



^۱ ترجمه‌ی حاضر بر مبنای نسخه‌ی آنلاین، انگلیسی، پیش از نسخه‌پردازی و انتشار است. نسخه‌ی منتشر شده از این‌جا قابل دسترس است:

Zur Relevanz von Luhmann's Systemtheorie und von Laclau und Mouffe's Diskursanalyse für die Weiterentwicklung der marxistischen Staatstheorie, in Joachim Hirsch, John Kannankulam, and Jens Wissel eds, DER Staat der bürgerlichen Gesellschaft. zum Staatsverständnis von Karl Marx, Baden-Baden: Nomos, 157-179, 2008

نه لومان^۲ و نه موف و لاکلائو، هیچ‌کدام دولت را موضوع نظری اصلی خود در نظر نمی‌گیرند. هدف لومان توسعه‌ی نظریه‌ی سیستم‌های عمومی‌ای بود که در آن سیاست یکی از چندین نظام کارکردی مهم محسوب می‌شد؛ و لاکلائو و موف بیشتر مایل به توسعه‌ی یک هستی‌شناسی^۳ از «سیاست»^۴ بودند، تا نظریه‌پردازی دولت به‌مثابه‌ی یک مجموعه‌ی (کل) ساختاری وجودی^۵ معین. درواقع، اگرچه لومان این دیدگاه خود را بعداً اصلاح کرد، اما او در ابتدا دولت را چیزی بیش از خود-وصف‌گری از نظام سیاسی معرفی نکرد (مقایسه کنید ۱۹۹۰a با ۲۰۰۰b : ۱۱۸-۱۱۶ ، ۲۴۴f ، ۳۹۲)؛ و اگرچه لاکلائو و موف هرکدام پیش از چرخش گفتمانی-تحلیلی از جنبه‌های مختلفی به دولت اشاره کردند، اما متعاقباً تمرکزشان بر هژمونی و دموکراسی رادیکال بود. به همین دلیل ضرورت دارد که ارتباط استدلال‌های کلی‌تر آن‌ها را با نظریه‌ی دولت مارکس بررسی کنیم.

کاستی‌های نظریه‌ی دولت مارکسی

مارکس هیچ گزاره‌ی کلی منسجمی از نظریه‌ی ماتریالیستی دولت برای ما برجای نگذاشت. این کوتاهی همانطور که ویراستاران [کتاب حاضر] اشاره کرده‌اند، خصوصاً «مفهوم‌سازی رابطه میان سیاست و اقتصاد، مسأله‌ی استعاره‌ی زیربنا-روینا و مسأله‌ی در نظر گرفتن تحلیل فرم توسعه‌یافته توسط مارکس» را تحت تأثیر قرار می‌دهد. با وجود این، او (مارکس) و انگلس عناصر متعددی را برای ساخت نظریه‌ی مورد نیاز در چهار رویکرد مکمل باقی گذاشتند: (۱) تحلیل شکلی (فرم) نوع سرمایه‌دارانه‌ی دولت و بسندگی صوری آن برای صورت‌بندی اجتماعی سازمان‌یافته تحت تسلط انباشت سرمایه؛ (۲) تحلیل‌هایی از ساختار تاریخی دولت‌های واقعاً موجود در دوره‌های مختلف، از جمله عصر سرمایه‌داری، با تمرکز بر چگونگی ترکیب عناصر مختلف برای ایجاد یک فرم دولتی معین؛ (۳) تحلیل‌هایی تاریخی از دولت‌های خاص، بنیادهای اجتماعی آن‌ها

²Niklas Luhmann

³ ontology

⁴ The Politics

⁵ Ontic

و بسندگی کارکردی آن‌ها برای منافع خاص سرمایه‌داری و/یا پروژه‌های دولتی؛ و (۴) تحلیل‌هایی اقترازی از رویدادهای سیاسی معین، مراحل مبارزه‌ی سیاسی، لحظات بحران سیاسی، دوره‌های دگردیسی دولت، انقلاب و غیره. هر چهار رویکرد از ماتریالیسم تاریخی الهام گرفته‌اند، اما تمایل دارند مجموعه‌ای متفاوت (شاید درنهایت سازگار) از مفاهیم را به کار گیرند.

هر رویکرد پرسش‌های نظری مهمی را مطرح می‌کند: (۱) تحلیل فرم، متضمن این مسأله است که چگونه می‌توان استقلال نسبی فرم‌های دولت، سازوکارهای دولتی^۶ و قدرت دولتی را درک کرد. (۲) تحلیل تبارشناختی، پرسش از مسیرهای مختلف راه، به‌رغم «تنوع در آمیخته‌ی آن‌ها: (مارکس ۱۸۷۵)، برای رسیدن به آنچه که می‌توان فرم عادی دولت سرمایه‌داری نامید، مسأله‌مند می‌کند؛ (۳) هر دو تحلیل‌های تبارشناختی و تاریخی، مسأله‌ی کاربرد استعاره‌ی «زیربنا-روینا» را به‌عنوان دستگامی تفسیری یا در واقع به‌عنوان یک ادعای هستی‌شناختی^۷ درباره‌ی رابطه‌ی فرم‌های دولت و قدرت دولت با بنیادهای اقتصادی یک صورت‌بندی اجتماعی معین مطرح می‌کنند؛ (۴) تحلیل‌های تاریخی ما را برای نگرستن به پدیداری «توهم منافع عمومی» رایج فرامی‌خوانند، همان که قدرت دولتی به نام‌اش اعمال می‌شود، چه در دولت‌های عادی (بورژوا-دموکراتیک) و چه در یک رژیم استثنایی؛ و (۵) تحلیل‌های اقترازی، مسأله‌ی چگونگی تحلیل رابطه میان عرصه‌ی سیاسی و توازن گسترده‌تر نیروهای طبقاتی را مطرح می‌کند.

رویکرد تکاملی لومان به نظریه‌ی سیستم‌ها، در مورد سه کاستی اولیه‌ی فرم، تبارشناسی و تحلیل تاریخی، و در برخی موارد (به‌ویژه آن‌طور که توسط نظریه‌پردازان بعدی نظام‌های خودپدیدارگر^۸ توسعه داده شد) در مورد پرسش‌های مربوط به دولت، حکمرانی و هدایت اجتماعی، سرنخ‌های مهمی به‌دست می‌دهد. کار او همچنین بینش کارآمدی در مورد استقلال نسبی دولت و فرم‌های سیاست معاصر ارائه می‌دهد.

⁶ state apparatuses

⁷ ontological

⁸ autopoietic

برعکس، تحلیل‌های پسامارکسیستی لاکلائو و موف بیشتر به استراتژی‌های سیاسی خاص از منظر تاریخی، پروژه‌های دولتی، و چشم‌اندازهای هژمونیک مربوط می‌شوند. آنها همچنین جنبش‌های اجتماعی جدید و فرم‌های متغیر مبارزات سیاسی را به شیوه‌هایی که ممکن است به کاستی پنجم مرتبط باشد، مورد بحث قرار می‌دهند. بعداً توضیح داده خواهد شد که چرا آن‌ها (لاکلائو-موف) این انتظارات را برآورده نمی‌کنند.

نیکلاس لومان

لومان مارکس را به‌عنوان یک متفکر پیشامدرن رد می‌کرد چراکه او (مارکس) اقتصاد را فرادست سایر نظام‌ها می‌دانست، در حالی که برای نظریه‌ی سیستم‌های اجتماعی، تمام نظام‌های کارکردی در جامعه‌ی مدرن اهمیت برابری دارند و جایگزین‌ناپذیرند. علاوه بر این، از آنجایی که هر نظام قواعد⁹ و برنامه‌های خاص خود را دارد و در عمل بسته است، هیچ نظام دیگری نمی‌تواند فعالیت‌های آن را از بیرون کنترل کند. همچنین تحلیل لومان از جوامع مدرن، طبقه‌ی حاکم (به تعبیر او *Oberschicht*¹⁰) را که می‌تواند به‌مثابه‌ی یک کل، جامعه را اداره کند، کنار می‌گذارد و هرگونه تقدّم روابط طبقاتی و هویت طبقاتی را بر سایر روابط اجتماعی یا هویت‌های جمعی انکار می‌کند. برای شناسایی دستاوردی منتسب به لومان در نظریه‌ی دولت مارکسیستی، این ادعاها نویدبخش به نظر نمی‌رسند، اما او در عین حال مفاهیم بسیاری را معرفی کرد که در صورت بازنگری برای اطمینان از انطباق آنها با رویکرد مارکسیستی، می‌توانند ثمربخش باشند. علاوه بر این، زمانی که لومان در مورد نظام‌های کارکردی خاص و روابط سازمانی اظهارنظر کرد، اغلب با ادعاهای بنیادین خودش در تناقض بود، به‌گونه‌ای که او را به مارکسیسم متمایل تر می‌کرد.

⁹ Codes

¹⁰ Upper Class

رابطه‌ی امر اقتصادی^{۱۱} و امر سیاسی^{۱۲}

خودپدیدارگری^{۱۳} روشی ظاهراً بدیع برای تفکر درباره‌ی «استقلال نسبی» امر اقتصادی، سیاسی، حقوقی و دیگر نظام‌ها ارائه می‌دهد. برای مارکسیست‌ها دشوار است که استقلال سیاست و تقدّم مبارزه‌ی سیاسی را با تعین اقتصادی در وهله‌ی نهایی تطبیق دهند. لومان از این مسأله اجتناب می‌کند، به این دلیل که اصرار دارد تمام نظام‌های کارکردی، از جمله نظام‌های سیاسی و اقتصادی، نمایان‌گر استقلال عملیاتی (یا تصمیم‌گیری) و وابستگی متقابل^{۱۴} مادی هستند. این (اجتناب)، هر دو پیامدهای ساختاری و استراتژیک را بر رابطه‌ی میان امر اقتصادی و امر سیاسی تحمیل می‌کند. اولاً، از منظر ساختار، هیچ نظام کارکردی (خودپدیدارگر) واحدی نمی‌تواند توسعه‌ی جامعگی^{۱۵} را «در وهله‌ی نهایی» تعیین کند. تمام چنین نظام‌هایی از استقلال عملیاتی مطلق (نه نسبی) برخوردار هستند. به‌عنوان مثال، اقتصاد مدرن، یک نظام خوداستمراربخش^{۱۶} پرداخت‌ها است؛ نظام حقوقی مدرن، یک نظام خودکفا و خود اصلاح‌گر تصمیمات قانونی الزام‌آور است؛ نظام علم، یک نظام خوداستمراربخش ارتباطات علمی است که برحسب صادق/کاذب قاعده‌گذاری شده است؛ و نظام سیاسی، تصمیمات الزام‌آور جمعی ایجاد کرده که تصمیمات سیاسی بیش‌تر را رقم می‌زند. دیگر نظام‌های کارکردی که لومان بررسی کرده عبارتند از: مذهب، هنر، نظام خانواده، مراقبت‌های بهداشتی و اخیراً رسانه‌های گروهی. با این حال، رابطه‌ی یک نظام معین با محیط خارجی آن و به‌طور خاص، با وابستگی مادی آن به عملکرد دیگر نظام‌ها که بر اساس قاعده‌ها و برنامه‌های خودشان عمل می‌کنند، این‌گونه استقلال عملیاتی را محدود می‌کند. این محدودیت‌ها را می‌توان به‌عنوان منابع نسبی‌سازی خودپدیدارگری قرائت و نظام وابسته را تشویق کرد به ساخت‌بندی مدل‌های گزینشی و ساده‌شده‌ای از

11 The Economic

12 The Political

13 Autopoiesis

14 Interdependence

15 societal

16 self-perpetuating

این محدودیت‌ها، و هم‌ساز کردن این مدل‌ها در درون عملیات خود. هر نظامی این محدودیت‌ها را به گونه‌ای متفاوت شبیه‌سازی می‌کند، و رابطه‌ی مشاهده‌شده‌ی آنها را با بازتولید خودش بازتاب می‌دهد. به‌هرحال با وجود چنین محدودیت‌هایی، هر نظامی می‌تواند استقلال عملیاتی خود را تا جایی حفظ کند که قواعد عملیاتی خاص خود و زمان کافی برای پیاده‌سازی آنها را داشته باشد، با تقاضاهای رقیب مواجه شود تا انتخاب کند که به کدام‌یک بپردازد، و از مشروعیت عام یا اعتماد جمعی مورد نیاز برخوردار باشد تا فعالیت‌اش بدون نیاز به توجیه مداوم کنش‌های خاص‌اش در هر مناسبتی باشد. بدون چنین شرایطی، یک سیستم کارکردی می‌تواند استقلال عملیاتی خود را از دست بدهد. این موضوع، در مورد شرایطی که تحت آن سایر سیستم‌های کارکردی ممکن است تا حدی استقلال عملیاتی را برای اقتصاد از دست بدهند (یا در واقع، برعکس) پرسش جالبی مطرح می‌کند که در زیر بررسی شده است.

ثانیاً، از حیث راهبردی، جوامع مدرن به اندازه‌ای متمایز و چند مرکزی هستند که هیچ سیستم واحد، نهاد تصمیم‌ساز مرکزی، یا طبقه‌ی حاکمی نمی‌تواند تعاملات، تشکیلات و نهادهای گوناگون آنها را سازماندهی کند و متضمن همکاری هماهنگ آنها در راستای هدفی مشترک باشد. هنگامی که سیستم‌ها به «خیز خودپدیداری»^{۱۷} می‌رسند، تنها به مسأله‌هایی پاسخ می‌دهند که در شرایط خودشان تعریف شده باشند. تقاضاهای بیرونی که در سایر قاعده‌ها اظهار شده‌اند و/یا از منظر «هیاهوپی» کلی‌تر از «حیات زیسته»^{۱۸} هرروزه اظهار شده‌اند، به‌عنوان امر نامربوط و یا به‌عنوان تحریکی که باید از آن اجتناب شود، و یا به هر طریقی که خود سیستم آشوب‌زده مناسب می‌داند، رد می‌شود.

زیربنا و روبنا

لومان برای تحلیل روابط میان سیستمی در زیست‌بوم سیستم‌های خودسازمان‌ده از شش مفهوم نظریه‌ی تکاملی را استفاده کرد. همین مفاهیم می‌توانند به ماتریالیسم

¹⁷ Autopoietic take-off

¹⁸ Life-world

تاریخی کمک کنند تا علیّت را در روابط زیربنا-روپنا کشف کند، و آن را قادر سازند تا از **چنین** تله‌های دوگانه‌ای بگریزد: «دریافتِ غیردیالکتیکی رایج از علّت و معلول به‌مثابه‌ی قطب‌های کاملاً متضاد، و بی‌توجهی کامل به کنشِ متقابل» (نامه‌ی انگلس به فرانتس مرینگ در برلین ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۸۹۳) و برعکس، رویکردِ «روابط درونی» که در آن تمام اثرات، متقارن و نیز متقابل هستند (نقد روبین ۱۹۷۷: ۲۳ را ببینید).

این شش مفهوم عبارتند از: پیوندِ عملیاتی، تکامل مشترک، درهم‌نفوذی، پیوندِ ساختاری، تغییر تدریجی ساختاری و تسلّط زیست‌بومی. هر مفهوم، گونه‌ای متفاوت از رابطه‌ی علیّ دیالکتیکی را تعیین می‌کند، روابطی که هم‌آمیزی آن‌ها به ما اجازه می‌دهد تا یک تعامل دیالکتیکی نامحدود و غیر جبرگرایانه را نظریه‌پردازی کنیم، که با این حال نمایان‌گر جهت‌گیری بلندمدت و غیرغایت‌گرایانه است. این‌ها دقیقاً ویژگی‌های نوظهوری‌اند که خصلتِ روابط زیربنا-روپنا هستند و بنابراین نمی‌توان آن‌ها را تنها به یک نوع علیّت خطّی میان عناصر متمایز فروکاست. با ارجاع به ماتریالیسم تاریخی، چهار مفهوم اول نشان‌گر رابطه‌ی متقابل و ضروری میان زیربنا و روپنا هستند و دو مفهوم آخر، ابزاری را برای تفکر در مورد ناهمگونی‌های اقتراعی^{۱۹} در این روابطِ متقابل و علیّ فراهم می‌کنند. این مفاهیم با هم به ما امکان می‌دهد تا «تعیّن در وهله‌ی نهایی» را به‌مثابه‌ی نوع خاصی از رابطه‌ی علیّ قابل آزمون تجربی در مجموعه‌ی وسیع‌تری از شیوه‌های تعیّن علیّ و غیرعلّی بازتفسیر کنیم.

۱. از نظر لومان، هر سیستم کارکردی زمانی از نظر عملیاتی با محیط خود پیوند می‌خورد که به تحریک‌ها و آشفتگی‌های مفروضی که منتسب به آن محیط می‌داند، پاسخ دهد. نکته‌ی کلیدی در مورد چنین پیوندی این است که اگرچه صرفاً موقتی است، اما اثرات آن می‌تواند ناخواسته وابسته به مسیر باشد.

۲. با بسط این بحث به زیست‌شناسی خودسازمان‌دهنده‌ی سیستم‌های عملیاتی مستقل کارکردی، تکامل جامعه‌ی جهانی همیشه از طریق هم‌تکاملی کورکورانه رخ می‌دهد. با این حال، این فرایند توسط وابستگی متقابل میان سیستم‌های کارکردی شکل می‌گیرد، تا جایی که این سیستم‌ها محیط‌های نسبی دوجانبه‌ای تشکیل

¹⁹ contingent

می‌دهند، با این نتیجه که تکامل هر یک مشروط به «آشفته‌گی‌های» ایجاد شده توسط دیگر سیستم‌ها شده و از حیث برنامه‌ها و قواعد، و در صورت واکنش به آن‌ها، تطبیق می‌یابند (لومان ۱۹۸۶). بنابراین، گونه‌هایی که کم‌ترین میزان تداخل را با خودپدیدارگری سیستم‌های متقابل دارند، به صورت مشترک‌گزینش می‌شوند و پس از آن که این گزینش‌ها به شکل مناسبی در برنامه‌ها، هوش سازمانی، ظرفیت‌های استراتژیک و اقتصادهای اخلاقی سیستم‌های مختلف هم‌ذات رسوب کردند، به طور مشترک حفظ خواهند شد (توبنر ۱۹۸۹: ۷۸-۹)

۳. سیستم‌های خودپدیدارگر نیز ممکن است از طریق نفوذ متقابل به هم مرتبط باشند. این زمانی اتفاق می‌افتد که یک سیستم خودپدیدارگر دستاوردهای پیچیده‌ی سیستمی دیگر را پیش‌فرض گرفته و می‌تواند آن‌ها را به عنوان بخشی از عملیات سیستم خود در نظر بگیرد. لومان این را از نظام‌های اقتصادی، حقوقی و سیاسی تبیین می‌کند: زیرا اقتصاد به تضمین شرایط حقوقی و سیاسی آن بستگی دارد و سیستم‌های حقوقی و سیاسی به نوبه‌ی خود به کارایی اقتصاد برای درآمدها، پرونده‌های حقوقی و مشروعیت سیاسی بستگی دارند. سازمان‌ها مکان مهمی برای نفوذ هستند - در واقع لومان آن‌ها را به عنوان «تلاقی‌گاه سیستم‌های کارکردی»^{۲۰} توصیف می‌کند (۲۰۰۰: ۳۹۸)

۴. پیوند ساختاری آنجایی اتفاق می‌افتد که سیستم‌ها موجب تکامل ساختارهایی می‌شوند که (این ساختارها) سیستم‌ها را به هم متصل و پاسخگویی متقابل را در اعمال دستورالعمل‌ها (قاعده‌ها)ی مربوطه‌شان تسهیل می‌کنند.^{۲۱} ساختارهای این‌چنینی معدودی در سطح سیستم وجود دارند، این ساختارها صرفاً امکان طیف محدودی از سازگاری‌ها را فراهم می‌کنند. برای مثال، لومان سه ساختار را شناسایی می‌کند که موجب تسهیل پیوند میان نظام‌های اقتصادی، حقوقی و سیاسی می‌شوند: مالکیت، قرارداد و قانون اساسی. این ساختارها در هر سیستم واجد معانی متفاوتی هستند و در

²⁰ Treffräume für Funktionssysteme

^{۲۱} درهم‌نفوذی یک مورد خاص از پیوند ساختاری است.

هر سیستم مجموعه‌ای از عملیات متفاوت را راه‌اندازی می‌کنند؛ اما با این حال موجب اتصال سیستم‌ها می‌شوند (لومان ۱۹۹۷: ۷۸۷). لومان همچنین شاهد پیوند ساختاری سفت‌وسختی در میان نظام‌های اقتصادی، حقوقی، سیاسی و علمی در مقایسه با تحریکات متقابل بین این سیستم‌ها و سایر سیستم‌های کارکردی در جامعه‌ی جهانی بود (۲۰۰۰b: ۳۸۲).

۵. حرکت تدریجی ساختاری: آنجا که سیستم‌ها به‌طور منظم در معرض تحریکات دائمی از یک گونه‌ی خاص هستند، ممکن است فرم‌هایی معمول برای رسیدگی به آن‌ها ایجاد شود. این رویه‌ها از طریق خودپدیدارگری دائم سیستم‌های هماهنگ تقویت می‌شوند و اصلاح‌شان هم کار راحتی نیست (لومان ۱۹۹۰b: ۴۰۸؛ ۱۹۹۵-۵؛ ۱۹۹۵: ۳۲۲f؛ ۲۰۰۰b: ۲-۳۹۱). حساسیت سازمان‌ها به محیط‌شان، به‌طور خاصی آن‌ها را آماده‌ی پذیرش حرکت تدریجی ساختاری می‌کند، یعنی از طریق اتصالات‌شان به سیستم‌های کارکردی مختلف که منجر به فرم‌های مختلف خود-محدودسازی می‌شود (لومان ۲۰۰۰a: ۸-۳۹۷).

۶. تسلط زیست‌بومی در اصل به تسلط نسبی یک گونه‌ی معین در توسعه‌ی کلی اکوسیستم‌اش اشاره دارد. لومان آن را تنها دو بار (تا آن‌جا که من می‌دانم) برای بررسی روابط ممکن میان سیستم‌های اجتماعی به کار برد، یک بار برای توصیف تسلط سازمان بوروکراتیک در سیستم سیاسی و بار دیگر به‌طور عام برای توصیف رابطه بین سیستم‌های کارکردی. لومان، مطابق با استدلال خود مبنی بر اینکه هیچ سیستم واحدی نمی‌تواند سیستم‌های کارکردی دیگر را در جامعه‌ی جهانی کنترل کند، به ادگار مورین (۱۹۸۰: ۴۴) در مورد تسلط زیست‌بومی اشاره می‌کند، یعنی رابطه‌ی زیست‌بومی که در آن برخی از سیستم‌ها ممکن است مسلط باشند، اما هیچ‌کدام بر دیگری غالب نیستند (لومان ۱۹۸۷: ۱۰۹-۱۱۰؛ ۱۹۹۰a: ۸-۱۴۷). این ایده تاکنون در برخی اظهارات پیشین در مورد اقتصاد جهانی (به عنوان مثال، ۱۹۷۴) ضمنی بوده است؛ و بسیاری دیگر از تحلیل‌های مبتنی بر لومان، ضرورت چنین مفهومی برای ارائه‌ی گزارش پیچیده‌تری از روابط میان سیستم‌های خودپدیدارگر را به ناظر علاقه‌مند پیشنهاد می‌کنند. نتیجه‌ی تسلط زیست‌بومی که در بافتار پنج نوع دیگر از رابطه‌ی

متقابل عمل می‌کند، می‌تواند این باشد که یک سیستم در زیست‌بومی خودسازمان‌ده از سیستم‌هایی خودسازمان‌ده، می‌تواند منطق تکوینی خودش را بر عملکرد سایر سیستم‌ها بنشانند، بیش از هر یک از سیستم‌های دوم که منطق مربوطه‌ی خود را بر آن سیستم تحمیل می‌کنند (جسوپ ۲۰۰۲). به‌طور خلاصه، حتی اگر همه‌ی سیستم‌های کارکردی هم‌ارز باشند، برخی ممکن است هم‌ارزی بیشتری نسبت به بقیه داشته باشند. بنابر اظهار میدان زیست‌بومی سازمانی، این مفهوم می‌تواند در روابط میان سازمانی به‌شکل مفیدتری به‌کار گرفته شود. علاوه بر این، از آنجایی که یک اکوسیستم اجتماعی انواع مختلفی از سیستم‌های خودپدیدارگر (شامل انواع مختلف سازمان و نیز سیستم‌ها و خرده‌سیستم‌های کارکردی) را در برمی‌گیرد، تسلط نسبی سازمان‌ها و خرده‌سیستم‌های مشخص در یک سیستم کارکردی معین، بر پویایی کلی تسلط زیست‌بومی تأثیر خواهد داشت.

اینجا پرسش واضحی مطرح می‌شود: آیا یک سیستم کارکردی تسلط زیست‌بومی بیشتری نسبت به بقیه دارد؟ لومان مستقیماً و تلویحاً چند سرنخ می‌دهد از این که اقتصاد بازار بین‌المللی مایل است از نظر زیست‌بومی سیستم مسلط باشد، اما، تا آنجا که من می‌دانم، او هرگز صراحتاً این را استدلال نکرده است. یکی از جالب‌ترین متون در مورد اهمیت نسبی سیستم‌های کارکردی هم یکی از در دسترس‌ترین متون او است: *ارتباطات زیست‌بومی* (۱۹۸۸). این به‌وضوح نشان می‌دهد که اگرچه هر سیستم کارکردی قاعده‌ها و برنامه‌های خاص خودش را دارد، اما ناهمترازی قابل توجهی در ظرفیت آنها برای ساخت‌مند کردن محیط‌های سایر سیستم‌ها وجود دارد. بخش زیر از لومان، سایر نظریه‌پردازان سیستم، و اقتصاددانان تکاملی و نهادی بهره گرفته تا نشان دهد که چگونه «تسلط زیست‌بومی» می‌تواند به حل و فصل برخی مسائل کلیدی در ماتریالیسم تاریخی کمک کند.

تسلط زیست‌بومی اقتصاد

تسلط زیست‌بومی رابطه‌ی نوظهور اقترانی بین دو یا تعداد بیشتری سیستم است نه این که ویژگی طبیعتاً ضروری یک سیستم واحد باشد. بنابراین یک سیستم کارکردی معین می‌تواند کمابیش از حیث زیست‌بومی، مسلط باشد اما تسلط آن ممکن

است در سیستم‌های مختلف در محیط خود و/یا با تغییر شرایط متفاوت باشد و استمرار هرگونه تسلط، بسته به توسعه‌ی زیست‌بومی به‌مثابه‌ی یک کلّ باشد. ۲۲ پس در روابط تسلط زیست‌بومی، مطلقاً «وهله‌ی آخری» وجود ندارد. اما، با توجه به این‌که اقتصاد سرمایه‌داری از منظر ساختاری با سایر سیستم‌های مستقل عملیاتی و با زیست‌جهان هماهنگ است (و این‌ها نیز با یکدیگر)، می‌توانیم بررسییم که کدام یک از آنها می‌تواند از نظر زیست‌بومی مسلط شود.

هفت وجه از جهان اجتماعی (برخلاف جهان بیولوژیکی) وجود دارد؛ وجوهی متمایز از لحاظ تحلیلی اما هم‌بسته از لحاظ تجربی. این وجوه بر پتانسیل یک سیستم در این راستا تأثیر می‌گذارد (جدول ۱ را مشاهده کنید). با این اوصاف، اقتصاد سرمایه‌داری با منطق متمایز و خودتثبیت‌گری که دارد، مایل است که تنها واجد خصلت‌هایی باشد که به نفع تسلط زیست‌بومی است.

جدول ۱:

عوامل مرتبط با تسلط زیست‌بومی در روابط میان سیستم‌های کارکردی

درونی
فرصت برای خود-دگرگونی مستمر، زیرا فشارهای رقابتی درونی مهم‌تر از فشارهای انطباقی بیرونی در روند یک سیستم معین است.
میزان پیچیدگی ساختاری و عملیاتی درونی و فرصت حاصل از آن برای خودسازگاری خودجوش در مواجهه با آشفتگی یا کارشکنی (صرف نظر از منشاء بیرونی یا درونی فشارهای انطباقی)
توانایی فاصله گرفتن و/یا فشرده کردن عملیات خود در زمان و مکان (یعنی درگیر شدن در فاصله‌گذاری زمان-فضا و/یا فشرده‌سازی زمان-فضا) برای بهره‌برداری از وسیع‌ترین طیف ممکن از فرصت‌ها برای بازتولید خود.

۲۲ نکات مشابهی در مورد تسلط زیست‌بومی سازمان‌ها صدق می‌کند.

مقطعی
توانایی جابه‌جایی انقباض‌ها، تناقض‌ها، و معضلات درونی خود به سمت سیستم‌های دیگر، درون محیط، یا موکول کردن آن‌ها به آینده
توانایی طراحی مجدد سیستم‌های دیگر و شکل دادن به روند تکامل آن‌ها از طریق هدایت و اداره‌ی بافتار (به ویژه از طریق سازمان‌هایی که دارای جهت‌گیری کارکردی اولیه هستند اما تلاقی‌گاه‌هایی هم برای سایر سیستم‌های کارکردی فراهم می‌کنند) و/یا توانایی (باز) طراحی مشروط.
بیرونی
فرستی که سایر بازیگران عملکرد آن را به‌عنوان محوری برای بازتولید سیستمی گسترده‌تر می‌پذیرند و عملیات خود را بر اساس «نیازهای» بازتولید آن جهت می‌دهند (مثلاً از طریق نهادینه کردن آن‌ها در برنامه‌های سیستم یا فضا‌های گزینش به‌عنوان محدودیت‌ها یا الزامات طبیعی). سازمان‌ها همچنین از طریق ظرفیت پاسخ‌گویی به تحریکات و انتظارات چندین سیستم کارکردی، نقشی کلیدی در اینجا برعهده دارند.
فرستی که در آن یک سیستم معین، بزرگ‌ترین منبع فشار انطباقی بیرونی بر سیستم‌های دیگر (شاید از طریق عواقب شکست‌های مکرر سیستم، وخامت محرومیت اجتماعی و اثرات بازخورد مثبت) ^{۲۳} و/یا مهم‌تر از فشارهای درونی مربوطه برای توسعه‌ی سیستم است.

اول، هرچه (سیستم) رفته‌رفته از دیگر سیستم‌ها جدا می‌شود، هم‌زمان یک رقابت درونی برای کاهش زمان کار اجتماعاً لازم و زمان گردش اجتماعاً لازم به نیروی محرکه‌ی انباشت همیشه‌ی تبدیل می‌شود. در نتیجه، فشارهای فرا-اقتصادی به رقابت میان سرمایه‌ها تفسیر می‌شوند تا برای کسب سود و/یا خروج از بازارهای مشخص و به منظور حفظ سرمایه، فرصت‌های جدیدی پیدا کنند. درجات مختلف نقدپذیری،^{۲۴}

^{۲۳} لومان (۲۰۰۲: ۵۵)، به نقل از واگنر (۲۰۰۶: ۵).

انعطاف‌پذیری و تعویض‌پذیری به این معناست که سرمایه‌ها در توانایی پاسخ‌گویی‌شان متفاوت هستند. سرمایه‌ی مالی نقدشونده‌ترین، انتزاعی‌ترین و کلی‌ترین منبع را کنترل می‌کند و بنابراین بیشترین ظرفیت را برای پاسخ‌گویی به فرصت‌ها برای کسب سود و آشفستگی‌های بیرونی دارد (لومان ۱۹۹۶).

دوم، اقتصاد سرمایه‌داری از حیث درونی پیچیده و انعطاف‌پذیر است؛ به دلیل ماهیت غیرمتمرکز و قانون‌ستیز نیروهای بازار و نقش دوگانه‌ی سازوکارِ قیمت به‌مثابه‌ی سازوکاری انعطاف‌پذیر برای تخصیص سرمایه به فعالیت‌های مختلف اقتصادی و محرکی برای مشاهده، یادگیری و خودکاو‌ی ثانوی. یکی از وجوهی که به تسلط زیست‌بومی در طبیعت کمک می‌کند، ظرفیت بزرگ‌تر برای تحمل آشفستگی‌های محیطی است (کدی ۱۹۸۹: ۱۹-۱۸). این ظرفیت به‌خوبی در اقتصاد توسعه یافته است؛ به دلیل پیچیدگی بیشترِ درونی (تکثر و ناهمگونی عناصر)، پیوندی ضعیف‌تر میان این عناصر، و درجه‌ی بالای ظرفیت بازتابی (خودنظارتی) در اقتصاد بازار (بارالدی و همکاران، ۱۹۹۸: ۱۵۱). سوم، سرمایه ظرفیت‌هایی قوی برای گسترش عملیات خود در زمان و مکان (فاصله‌گذاری زمانی-مکانی) و/یا فشرده‌سازی آنها (فشرده‌سازی زمانی-مکانی) ایجاد کرده است. تقویت متقابل فاصله‌گذاری زمان-مکان و فشرده‌سازی زمان-مکان، ادغام آنی در بازار جهانی را تسهیل کرده و حفظ منطق خود-واگرایی‌اش در پاسخ به آشفستگی‌ها را آسان‌تر می‌کند. این ظرفیت‌ها به عقلانیت صوری و رویه‌ای بازار، دستورالعمل انتزاعی و حرفه‌ای بسیار توسعه یافته، تنوع موردنیاز در عملیات درونی و اتکای آن به رسانه‌ی نمادین پول مربوط می‌شوند - که همگی «ظرفیت طنین‌افزایی» آن را برای واکنش به شرایط درونی و بیرونی افزایش می‌دهند. (لومان ۱۹۸۸: ۳۷-۴۱). هر چه این ظرفیت نسبت به سایر سیستم‌ها بیشتر باشد، حدود تسلط زیست‌بومی سرمایه بیشتر می‌شود.

چهارم، از طریق این سازوکارها و دیگر سازوکارها، سرمایه اقبال خودش را برای اجتناب از محدودیت‌های ساختاری سایر سیستم‌ها و تلاش آن‌ها برای کنترل، و در نتیجه «بی‌تفاوتی» خودش را نسبت به محیط افزایش می‌دهد (لومان، ۱۹۸۸؛ لومان ۱۹۹۱). این امر به‌ویژه در مورد تنها خرده‌سیستم تماماً جهانی در اقتصاد، یعنی

نظام مالی بین‌المللی، صادق است (لومان ۱۹۹۶). این به معنای آن نیست که چه امور مالی، و چه به‌طور کلی اقتصاد، می‌توانند از وابستگی کلی خود در عملیات و هم‌دستی عمومی با سایر سیستم‌های کارکردی یا، یقیناً، از گرایش‌های بحرانی مرتبط با تضادها و معضلات‌اش فرار کنند. تلاش برای فرار از محدودیت‌های خاص و تلاش‌های خاص برای کنترل، می‌تواند از طریق عملیات درونی خود در زمان (تخفیف، بیمه، مدیریت خطر، معاملات آتی، مشتقات و غیره) یا مکان (فرار سرمایه، جابه‌جایی، فراسرزمینی و غیره) رخ دهد؛ از طریق استعمار سازمان‌های مرکزی برای عملکرد سایر سیستم‌های کارکردی با منطق ارزش مبادله، یا از طریق فسادهای شخصی ساده.

پنجم، بر خلاف تکامل طبیعی، که در آن گونه‌ها باید با محیط خود سازگار شوند یا از آن خارج شوند، تکامل اجتماعی ممکن است شامل خودسازماندهی انعکاسی و تلاش برای طراحی مجدد محیط باشد (رجوع کنید: مارکس در مورد تمایز بین زنبورها و معماران، سرمایه، ۱۹۶۵). این ظرفیت حتی ممکن است در تلاش برای تغییر شیوه‌ی تکامل اجتماعی گسترش یابد (ویلکه ۱۹۹۷). به این معنا که تکامل سیستم‌های کارکردی مشخص نمی‌تواند کاملاً کنترل شود، چه رسد به تکامل جامعه‌ی جهانی، اما دست‌کم تلاش‌ها برای شکل‌دهی مسیر تکامل مشترک در میان سازمان‌ها، سیستم‌ها و در نهایت، جامعه‌ی جهانی را نیز منتفی نمی‌کند. جایی که سازمان‌ها و سیستم‌های مختلف به دنبال سازگاری با محیط خود و/یا تغییر آن هستند، «منطق پیشرفت تکاملی به سمت اکوسیستم‌هایی است که فقط گونه‌های مسلط، کنترل‌کننده‌ی محیط، همزیست‌ها و انگل‌های آن را حفظ می‌کنند» (باتسون ۱۹۷۲: ۴۵۱). این مسأله ظرفیت نسبی سازمان‌ها و سیستم‌های مختلف برای تغییر محیط خود را به جای اجبار برای انطباق با تغییرات در محیط‌های مربوطه‌ی خود مطرح می‌کند (همچنین به مورد هفتم مراجعه کنید).

ششم، تقدم انباشت بر دیگر اصول جامعه‌پذیری را می‌توان برحسب تأثیر نسبی خود-توصیف‌گری‌های سیستم‌های کارکردی مختلف و نقش رسانه‌های گروهی بررسی کرد. خود-توصیف‌گری ممکن است از حیث اهمیت در ارتباطات جامعه‌گی عمومی در

ارتباط با موارد زیر متفاوت باشد: (الف) بدیل شیوه‌های جامعه‌پذیری^{۲۵} (ب) قاعده‌گذاری ثانویه در برنامه‌های هر سیستم کارکردی؛ (ج) محل تصمیم‌گیری سازمان‌ها؛ (د) وزن نسبی منافع مختلف در پیوند سلبی میان سازمان‌هایی با اولویت‌های کارکردی متفاوت (اطمینان از اینکه اعمال قاعده‌های مربوطه‌ی آن‌ها منجر به انسداد متقابل نمی‌شود) و (هـ) تغییر ماهیت افکار عمومی. رسانه‌های گروهی در ارائه‌ی اطلاعات به سیستم‌ها، سازمان‌ها و تعاملات کارکردی نیز نقشی حیاتی دارند، مخصوصاً برای آن‌هایی که کنترل ابزارهای تولید را به‌دست دارند و مایل‌اند کنترل ابزارهای تولید ذهنی را نیز به‌دست گیرند و در نتیجه ارزش‌های خبری را شکل دهند. ط وقتی یک سیستم کارکردی از درون سازمان‌دهی شده باشد، مانند اقتصاد جهانی، که به جای آن که اساس‌اش طبقه‌بندی یا دست‌کم بخش‌بندی باشد، روی خطوط مرکز-پیرامون^{۲۶} است، مبارزه برسر هژمونی در این بافتار آسان‌تر خواهد بود (لومان ۱۹۹۶؛ سیمسا ۲۰۰۲). مبارزه‌ی هژمونیک در جای دیگری نیز آسان‌تر خواهد بود؛ آنجا که نیروهای اجتماعی پدیدار می‌شوند تا در سیستم‌های کارکردی میان‌بر ایجاد کنند و در پی هماهنگ کردن عملیات خود باشند (از طریق توازن سلبی یا ایجابی). یک بلوک قدرت که از طریق شبکه‌های موازی قدرت سازمان‌دهی شده است، سازوکار مهمی از یکپارچگی سیستمی و اجتماعی را در این رابطه فراهم می‌کند (پولانزاس ۱۹۷۸؛ بکر ۲۰۰۱، ۲۰۰۶). هیچ کدام از این‌ها دلالت ندارد که یک بینش هژمونیک می‌تواند به اندازه‌ی کافی هویت جامعه‌ی جهانی را بازنمایی کند، همانطور که این امر از دیدگاه یک سیستم واحد امکان‌پذیر است. اما کارکرد هژمونی نه بازنمایی کل جامعه، که بازنمایی مجموعه‌ای از منافع مشخص به‌مثابه‌ی منافع جامعه است (رجوع کنید به ایدئولوژی آلمانی؛ گرامشی ۱۹۷۱).

هفتم، سیستم مسلط زیست‌بومی مهم‌ترین منبع فشار انطباقی بیرونی بر سایر سیستم‌ها خواهد بود. به‌طور کلی، افزایش در پیچیدگی یک سیستم کارکردی، پیچیدگی محیط سایر سیستم‌ها را هم افزایش می‌دهد و آن‌ها را مجبور می‌کند تا

²⁵ Vergesellschaftungsmodi

²⁶ centre-periphery

پیچیدگی درونی خود را بالا برده تا ظرفیت‌شان را برای خودپدیدارگری حفظ کنند (بارالدی و همکاران، ۱۹۹۸: ۹۶). برای چهار شاخص اول که در بالا ذکر شد، افزایش پیچیدگی درونی به احتمال زیاد، در بافتار یک جامعه‌ی جهانی در حال ظهور، مشخصه‌ی اقتصاد بازار بین‌المللی است. در واقع، برای واگنر، این سیستمی است با بالاترین میزان شکست^{۲۷} که اولویت یا، در اصطلاح فعلی، تسلط زیست‌بومی را به دست می‌آورد (۲۰۰۶: ۸). این امر به طور ویژه‌ای محتمل است چون سازمان‌هایی که برای تحقق فعالیت‌های دیگر سیستم‌ها بسیار مهم‌اند، بایستی مستقیماً یا غیرمستقیم درآمدهایی را جهت حمایت از عملکردشان به واسطه‌ی اقتصاد، تضمین کنند (رجوع کنید به. لانگ ۲۰۰۳: ۲۳۳). این امر ظرفیت اقتصاد سودمحور و بازارگرا برای استعمار سایر سیستم‌های کارکردی و زیست‌جهان را از طریق منطق کالایی‌سازی و تصویب درآمد خالص به‌منابهای قاعده‌ی ثانویه‌ی اصلی، افزایش می‌دهد. فشارها بر دولت‌های سرزمینی^{۲۸} مجزا در این زمینه از طریق امر جهانی شدن افزایش یافته است (رودولف اشتیشوه ۲۰۰۰: ۱۹۵f) که منجر به تحریک پایدار مشکلات اقتصادی شده است (واگنر ۲۰۰۶: ۷)

همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد که «تسلط زیست‌بومی» می‌تواند برای بازتفسیر ایده‌ی کلاسیک مارکسیستی درباره‌ی «تعین‌یابی اقتصاد در وهله‌ی نهایی» و ایده‌ی گرامشی درباره‌ی «بلوک تاریخی» به‌طور مؤلّد مورد استفاده قرار گیرد. مورد اول همیشه مسئله‌ساز بود به این دلیل که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فاقد استقلال (به‌منابهای یک علت بی‌علت) است که در ابتدا، میانه یا آخرین لحظه به‌طور کامل تعیین‌کننده باشد. اما یک نظریه‌ی روابط داخلی نمی‌تواند عدم تقارن موجود در ادعای مارکسیستی را در مورد اولویت روابط اقتصادی توضیح دهد. گزینه‌ی دیگر این‌که پیشنهاد کنیم سرمایه از نظر زیست‌بومی مسلط است تا جایی که منطق انباشت مایل است مشکلات بیشتری را برای سایر سیستم‌ها ایجاد کند، تا برای بازتولید گسترده‌ی سرمایه. این امر تأثیر متقابل سایر سیستم‌ها را رد نمی‌کند چراکه عملیات و پویایی آن‌ها موجب آشفستگی،

27 Versagensquote

28 territorial states

تحریک یا اختلال در مدار سرمایه می‌شود و در نتیجه بر تکامل سودمحور و بازارگرا تأثیر می‌گذارد. حرکت تدریجی ساختاری هم‌تکاملی حاصل، می‌تواند به نوبه‌ی خود در سایه‌ی تسلط زیست‌بومی ماهیت «بلوک تاریخی» را به‌مثابه‌ی الگویی از انسجام ساختاریافته میان زیربنا و روبنا توضیح دهد (گرامشی ۱۹۷۱). هسته‌ی اصلی صورت‌بندی چنین بلوکی، پیوند نظام‌های اقتصادی، حقوقی و سیاسی است که حتی در تحلیل لومان، بیش از هر مجموعه‌ای از سیستم‌ها به هم متصل هستند (۱۹۸۸؛ ۲۰۰۰: ۵۱، ۲-۱۸۱، ۲۴۳). او (لومان) به طور کلی‌تر اشاره می‌کند که باهم کار کردن سیستم‌های کارکردی نیز در عمل در همه‌ی موارد ضروری است. به عنوان مثال، تحقیق علمی، ساخت نیروگاه‌های هسته‌ای را به‌واسطه‌ی یک تصمیم سیاسی در مورد محدودیت‌های مسئولیت قانونی، از نظر اقتصادی امکان‌پذیر کرده است. جهان صرفاً برای این ساخته نشده است که رخدادها به طور عام در چارچوب تنها یک کارکرد قرار گیرند (لومان ۱۹۸۸: ۴۹-۵۰)

با پیش گرفتن این استدلال‌ها، می‌توان ادعا کرد که تسلط زیست‌بومی سرمایه‌داری ارتباط تنگاتنگی دارد با این‌که مراتب آزادی‌اش، فرصت‌هایش برای خودسازمان‌دهی مجدد، حدود فاصله‌گذاری و فشرده‌سازی زمانی-مکانی، برون‌سازی مشکلات و ظرفیت‌های هم‌مونیک‌اش بتوانند از محصورشدگی در فضاهای زیست‌بومی محدودی که خود توسط سیستم دیگری کنترل می‌شود رها شوند (مانند یک سیستم سیاسی که به ظرفیت‌های مستقل متقابل تقسیم شده است). این‌جاست که جهانی‌شدن، به‌ویژه در فرم نولیبرالی‌اش، سلطه‌ی نسبی زیست‌بومی نظام اقتصادی سرمایه‌داری را ترویج می‌کند. چراکه تسلط لحظه‌ی ارزش مبادله‌ای فرم‌های مختلف رابطه‌ی سرمایه را تقویت کرده و سرمایه‌ی پولی به‌مثابه‌ی انتزاعی‌ترین تجلی رابطه‌ی سرمایه را برای حرکت ارادی درون بازار جهانی آزاد می‌کند، تا فرصت‌های کسب سود را به حداکثر برساند (رجوع کنید به جسوپ ۲۰۰۲).

در آخر، من معتقد هستم که خودِ مارکس و انگلس مفهوم تسلط زیست‌بومی را به‌طور ضمنی به‌کار بردند. زیرا به نظر می‌رسد که این دو، ایده‌هایی درباره‌ی هم‌تکاملی کور و پیوند ساختاری پیش‌هنگام نوشته‌اند، حال آن‌که مفهوم‌سازی مادی‌گرایانه‌ی

تاریخ را شرح می‌دهند و به رابطه‌ی میان فرم‌های مختلف اجتماعی می‌پردازند. در غیاب مفهوم توسعه‌یافته‌ی «تسلط زیست‌بومی»، مارکس و انگلس به طیف وسیعی از استعاره‌ها متوسل شدند تا آن را در شرایط پیشانظری ابراز کنند (برای مثال، به ایدئولوژی آلمانی، مقدمه‌ی ۱۸۵۷ و نامه‌های انگلس درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی مراجعه کنید). شاید بد نباشد که به‌عنوان یک پژوهش فکری کلی مفهوم پیوند ساختاری را با اصطلاحاتی مانند «اشتقاق»، «تطابق» و ... و مفهوم تسلط زیست‌بومی را با عباراتی همچون «تعیین‌کننده‌ی نهایی»، «تعیین‌یابی در وهله‌ی نهایی»، «تعیین‌یابی در تحلیل نهایی»، «خودتثبیت‌گری نهایی» و مانند آن، جایگزین کنیم. من معتقدم که در هر مورد، این تسلط زیست‌بومی است که می‌تواند شرح دقیق‌تر و آزمون‌پذیرتری از آنچه در این استدلال‌ها برای مارکس و انگلس در معرض خطر است ارائه کند. و از آنجایی که این استدلال از حیث نظری و تجربی، مستدل و گشوده است - که در عمل (تجربه) برای ظهور و بازتولید شرایط تسلط زیست‌بومی توسط اقتصاد بازار سرمایه‌داری هیچ تضمینی وجود ندارد، این تحلیل بایستی نه‌تنها به روابط ساختاری بلکه به نقش نیروهای اجتماعی در میانجیگری این روابط بپردازد.

لومان و دولت

تاکنون عمدتاً روی دو موضوع اول که توسط ویراستاران مطرح شده است تمرکز کرده‌ام، زیرا به اعتقاد من، این جاست که کار لومان بیشترین ارتباط را با ماتریالیسم تاریخی دارد. اما حجم مشاهدات و دیدگاه‌های وسوسه‌انگیز و جالب‌توجه او آنقدر زیاد است که نمی‌توان تمام آن‌ها را به طور کامل در اینجا بررسی کرد. بنابراین به پاس این اظهارات، از میان بسیاری از مسأله‌ها که بیشتر قابل شناسایی‌اند، به‌طور مختصر صرفاً هشت نکته را روشن می‌کنم:

- (الف) معناشناسی تاریخیِ گفتمان‌های دولت و سیاست و پیامدهای توسعه‌ی دولت (همچنین رجوع کنید به لانگ ۲۰۰۳؛ ویمر ۱۹۹۶).
- (ب) ارتباط میان تأکید لومان بر گزینش در سطوح مختلف تحلیل - از سیستم کارکردی گرفته تا تعاملات - و پیامدهای آن (گزینش) برای رویکردی راهبردی -

ارتباطی به دولت و نظام سیاسی (رجوع کنید به جسوپ ۱۹۹۰). این شامل تحلیل او از خرده‌تنوع و خودسازماندهی در سطح کلان نیز می‌شود (نگاه کنید به لومان ۱۹۹۷b). (ج) اهمیت‌گذار به سیاست‌های دموکراتیک برای خودپدیدآوری نظام سیاسی - تنها در این صورت است که سیاست می‌تواند غیرطبقاتی، متوازن، خودمشاهده‌گر و تکرارشونده شود. از سوی دیگر، این می‌تواند پیامدهای جالب‌توجهی برای جمهوری دموکراتیک بورژوازی به‌مثابه‌ی «بهترین پوسته‌ی سیاسی ممکن برای سرمایه» داشته باشد (رجوع کنید به پولانتزاس ۱۹۷۳).

(د) گرایش تصمیم‌سازی و کنش سیاسی به محیط‌های سیاسی درونی و دستورالعمل‌ها (قاعده‌ها)ی سیاسی (شامل «حاکمیت-اپوزیسیون»، «پیشرو-محافظه‌کار»، «مداخله‌گر-محدودکننده») و اهمیت این سه نظرگاه مرجع در محاسبات سیاسی - افکار عمومی (همان‌طور که توسط رسانه‌های گروهی تعریف و توسط احزاب سیاسی، گروه‌های فشار و حکومت‌ها دستکاری می‌شود)، افراد به‌مثابه‌ی رابط میان حکومت و بوروکراسی، و قانون به‌مثابه‌ی رابط میان ارگان و مردم (سوژه‌ها) (۲۰۰۰b). این امر دلالت‌های عمده‌ای برای درک انعطاف‌پذیری دولت سرمایه‌داری عادی، رسانه‌سازی سیاست، و گرایش‌های پی‌درپی به شکست دولت - از جمله در زمینه‌ی بازتولید گسترده‌ی سرمایه‌داری دارد.

(ه) وابستگی شدید دولت به قانون و پول برای تضمین تصمیمات الزام‌آور همه‌جانبه‌ی خود - که دلالت بر پیوند محکمی میان نظام‌های سیاسی، حقوقی و اقتصادی دارد، حتی اگر هر کدام آن‌ها از دیدگاه متمایز خود به این پیوند نگاه کنند (۲۰۰۰b). این امر پیامدهای مهمی برای روابط زیربنا-روبننا و هم‌تکاملی احتمالی بلوک‌های تاریخی دارد.

(و) کارکرد گفتمان دولت (به‌مثابه‌ی خودتوصیف‌گری از نظام سیاسی) در تمرکز، وحدت و تراکم کنش سیاسی (۲۰۰۰b). این امر مستلزم توسعه‌ی قانون اساسی برای حل و فصل تضادهای ناشی از خودارجاعی و ایجاد بنیان‌هایی برای وحدت و پاسخگویی سازوبرگ آن است و اهمیت پروژه‌های دولتی را به‌عنوان یکی از ابعاد هژمونی روشن می‌کند.

(ز) عدم امکان هر سیستم کارکردی که قادر است سیستمی دیگر و/یا توسعه‌ی جامعه‌ی جهانی را راهبری کند، و امکان راهبری محدودتر از طریق تحریک متقابل، از طریق دستورالعمل‌ها، برنامه‌ها، ساختار مداخله و سازمان‌های چندکارکردی که پیامدهای جالب‌توجهی برای فرم‌های در حال تغییر دارند که در آن امور اقتصادی و سیاسی در مراحل و گونه‌های مختلف سرمایه‌داری مفضل‌بندی می‌شوند.

(ح) نظام سیاسی خواه‌ناخواه به دولت‌های سرزمینی تقسیم می‌شود و این دولت‌ها نیز براساس روابط مرکز-پیرامون مرتب شده‌اند که راه‌های جالبی را برای کشف روابط بین‌الملل، امپریالیسم، و مسائل حاکمیت جهانی باز می‌کند (برای رویکردهای لومان به روابط بین‌الملل، نگاه کنید به آلبرت و لنا هیلکمایر ۲۰۰۴).

ارنستو لاکلائو و شانتال موف

لاکلائو و موف یک شرح خودخوانده‌ی «پسامارکسیستی» از کنش‌های اجتماعی را با عباراتی الهام‌گرفته‌شده از زبان‌شناسی و تحلیل‌گفتمان، ارائه می‌دهند. کتاب اصلی آن‌ها یعنی *هژمونی و استراتژی سوسیالیستی* (۱۹۸۵) مداخله‌ی بسیار بحث‌انگیزی در نظریه‌ی سیاسی است. این کتاب دو موضوع اصلی را توضیح داد: اول این‌که، دامنه‌ی واقعی اقتران در روابط اجتماعی بسیار گسترده‌تر از آن چیزی است که مارکسیسم کلاسیک در نظریه و یا در عمل تصدیق کرده است و بدون شک در سرمایه‌داری متأخر حتی گسترده‌تر هم شده است. و دوم این‌که، نقصان نظری و راهبردی ناشی از مارکسیسم کلاسیک را می‌توان به‌واسطه‌ی توسعه‌ی دقیق و نظام‌مند رویکردی پسا‌ساختارگرایانه و تحلیلی-گفتمانی به سرشت سیاست و هژمونی و به‌واسطه‌ی توسعه‌ی یک دموکراسی رادیکال و متکثر برطرف کرد، که در آن سوسیالیسم در میان بسیاری از مطالبات و آمل و آرزوهای درهم‌تنیده، اولی میان برابرهاست. در کارهای بعدی، لاکلائو به پیامدهای مضامین چرخش گفتمانی‌شان برای صورت‌بندی هویت، منطق هژمونیک امر اجتماعی و سرشت مبارزات سیاسی ادامه داده است. تحلیل او از عقل پوپولیستی برای اهداف ما ارتباط ویژه‌ای دارد، زیرا استدلال می‌کند که پوپولیسم کلیدی برای رمزگشایی از سرشت عام سیاست به‌دست می‌دهد (۲۰۰۵). موف به نوبه‌ی

خود موضوعات دیگری از کتاب مشترک‌شان را بررسی کرده است، به‌ویژه سرشتِ دموکراسی رادیکال و متکثر، و تمرکز بر لیبرال دموکراسی، آگونیسم و آنتاگونیسم، و افراط‌گرایی جناح راست.

براساس ادعای لاکلاو و موف، جهان اجتماعی (به‌مثابه‌ی جهان با معنای رابطه‌ای) ذاتاً گفتمانی است و درواقع، تنها در گفتمان و به‌واسطه‌ی گفتمان ایجاد می‌شود. تمام روابط اجتماعی ذاتاً واجد معنا هستند و به صورت متفاوت و از راه‌های مختلف در یک مجموعه‌ی گفتمانی فراگیر با یکدیگر مفصل‌بندی شده‌اند. به طور خلاصه، کار آنها شامل یک چرخشِ گفتمانی هستی‌شناسانه‌ی بدون ابهام است. هم‌ارزی اجتماعی و گفتمانی آن‌ها اگرچه ادعایی بنیادین است، اما آن‌طور که می‌نماید، بنیادستیز و غیرذات‌گرایانه است. نقد آن‌ها به گرایش‌های انترناسیونال دوم - که آن را هم به مارکس نسبت می‌دهند - است و آن را نوعی تقلیل‌گرایی اقتصادی و طبقاتی و دیدگاهی دولت‌گرایانه از اصلاحات و انقلاب می‌دانند و به این ترتیب برآن‌اند تا فضای نظری و سیاسی‌ای را آشکار کنند که در آن اقتران می‌تواند و باید پدیدار شود. تمرکز بر تولید معنا، از وجوه گفتمانی ذاتی نیروهای تولید، روابط اجتماعی تولید و روابط طبقاتی پرده‌برداری می‌کند. این امر دامنه‌ی اقتران تاریخی، و در نتیجه دامنه‌ی راهبردهای سیاسی را با ایجاد تمایز از طریق هویت‌ها، تشکیل اتحادیه‌ها و توسعه یک دموکراسی رادیکال و متکثر، به شکل وسیعی گسترش می‌دهد. اما این منجر به فرم دیگری از ذات‌گرایی می‌شود - تقلیل امر اجتماعی به سیاست، به گونه‌ای که هر فضای اجتماعی یا از نظر سیاسی مورد مناقشه قرار می‌گیرد یا می‌تواند مجدداً سیاسی شود؛ حتی اگر «رسوب شده»^{۲۹} باشد (یعنی تثبیت شده و نهادینه شده). این از هر ادعایی درمورد تقدّم امر سیاسی (که همیشه به وجود حدود یا حوزه‌های فراسیاسی بستگی دارد) به هستی‌شناسی تمام‌سیاسی امر اجتماعی که در آن هر رابطه‌ی اجتماعی بالفعل یا بالقوه، سیاسی است، فراتر می‌رود. (۲۰۰۵: ۱۵۴)

لومان از این ادعا آغاز می‌کند که نظام‌های اجتماعی منحصرآ ساخته‌ی جریان‌های ارتباطی هستند، حال آنکه ادعای آغازین لاکلاو و موف این است که تمام نظام‌های

اجتماعی واجد تولید معنا هستند، با این نتیجه که تبیین اجتماعی بسنده بایستی به جای هر نوع علیت فیزیکی یا مادی، به روابط دلالت‌گر اشاره داشته باشد (۱۹۸۵؛ برنانس ۱۹۹۹: ۲۰). این نشان می‌دهد که کار آن‌ها مبتنی بر «علت‌گرایی جبرستیزانه» است (رجوع کنید به بانگ ۱۹۶۱: ۲۹). آن‌ها پیوندهای قانونی میان رخدادها و خصلت‌ها در جهان اجتماعی را به نفع مفصل‌بندی گفتمانی تماما اقتراشی‌شان، انکار می‌کنند. چنین استدلالی، ضرورتی را که مدت‌ها پیش توسط ماکس وبر (۱۹۴۹) به آن اشاره شده بود، یعنی ضرورت تبیین‌هایی که در سطوح علیت و معنا بسنده باشد^{۳۰}، نادیده می‌گیرد. لومان اگرچه به تبیین علی هم شک دارد، اما بر ساخت‌گرایی موثر او اجازه می‌دهد تا نقشی تنظیم‌گرانه را برای دنیای واقعی ورای ارتباطات داشته باشد. لاکلائو و موف به این موضوع اشاره می‌کنند (مثلاً، ۱۹۸۷) اما لاکلائو آن را در تحلیل خود از پوپولیسم تأیید می‌کند، تحلیلی که در آن، واقعیت بیرونی، خودش را با نفی ابراز می‌کند، یعنی با ارائه‌ی یک «بررسی واقع‌بینانه» که موافقت پروژه‌های سیاسی جایگزین را محدود، و برخی را منطقی‌تر و خوشایندتر از بقیه می‌سازد (۲۰۰۵: ۸۹، ۹۶-۹۱، ۱۹۰-۱، ff.۲۰۱).

این امر سه مفهوم برای لاکلائو و موف باقی می‌گذارد؛ سه مفهوم نسبتاً توسعه‌نیافته‌ی پدیدارشناسانه و روانکاوانه برای بررسی ساختار: رسوب، دوخت‌ها^{۳۱} و دال‌های مرکزی. نخست، «رسوب» به طبیعی‌سازی و نهادینه‌سازی روابط اجتماعی اشاره دارد، طوری که این روابط به‌جای مفصل‌بندی حساب‌شده، از طریق تکرار یکنواخت بازتولید می‌شوند (لاکلاو ۲۰۰۵: ۱۵۴؛ ر.ک. تورینگ ۱۹۹۹: ۶۹-۷۱). اما می‌شود آن را به سادگی و از طریق یک مفصل‌بندی هژمونیک جدید که روابط

^{۳۰} رجوع کنید به کتاب روش‌شناسی علوم اجتماعی، ماکس وبر، ترجمه‌ی حسن چاوشیان؛ نشر مرکز؛ ۱۳۹۲ {م}

31 Sutures

لاکلائو و موف در کتاب هژمونی و استراتژی سوسیالیستی، در توضیح این مفهوم اظهار می‌کنند: "...هر جامعه‌ی به تمامی دوخت‌شده جامعه‌ای است که در آن، عمل پر کردن به سرحد خود رسیده باشد و بنابراین آماده است تا خود را با وضوح یک نظم نمادی بسته همسان بپندارد. چنین بستاری از امر اجتماعی ناممکن است." (صفحه ۹۰) {م}

رسوب‌شده را ساخت‌زدایی و بازسیاسی می‌کند، معکوس کرد. دوم، مفهومِ دوخت به اقداماتِ موقتی محض برای پیوند دادن عناصر و روابط مختلف به یکدیگر، علی‌رغم تفاوت‌ها و تمایزاتشان اشاره دارد. بنابراین، مطابق با دلالت‌های ضمنی استعاری آن، دوخت یک راه‌حل کوتاه‌مدت است که لاجرم بایستی از میان برداشته شود. سوم، دال‌های مرکزی، مراکزِ مقطعی^{۳۲} و بی‌ثباتی هستند که از جریانِ آغازینِ روابط اجتماعی پدید می‌آیند تا ملاک‌های موقتی را برای مفصل‌بندیِ اقتরانیِ روابط اجتماعی فراهم کنند و می‌کوشند تا آن‌ها را به مجموعه‌های نسبتاً باثبات و رسوبی بخیه بزنند. با توجه به رویکرد تمام-سیاست‌گرایانه‌ی لاکلاو و موف، آن‌ها اصرار دارند که می‌توان قدرت را نه در دولت یا دالِ مرکزیِ واحدِ دیگر (یا مرکز قدرت)، که در کلّ حوزه‌ی گفتمانی مستقر کرد. بنابراین هژمونی «شناور» است و بایستی در همه جا و در تمام جهات مفصل‌بندی شود (۱۹۸۵: ۱۳۹). علاوه بر این، به دلیل تکررِ همیشگیِ مراکز قدرت، هر یک از آن‌ها در میزان کارآمدیِ خود توسط دال‌های مرکزیِ دیگر محدود می‌شوند (۱۹۸۵: ۱۳۹، ۱۴۲-۳). به علاوه‌ی این‌که در راستای ردِ فرضیات «دولت‌گرایانه»ی مارکسیستی، آنها حتی مانند دیگران ادعا نمی‌کنند که دولت از سایر مکان‌های مبارزه‌ی سیاسی مصون‌تر است.

امر اقتصادی و امر سیاسی

علی‌رغم اظهارات موشکافانه‌ی پیشین در مورد سرمایه‌داری (لاکلاو ۱۹۷۱)، امر اقتصادی و امر سیاسی (لاکلاو ۱۹۷۵)، نقش پوپولیسم در بسیج اپوزیسیونِ مردمی علیه بلوک قدرت (لاکلاو ۱۹۷۶) و هژمونی و بلوک تاریخی (موف ۱۹۸۱)، هژمونی و *استراتژی سوسیالیستی* تفاوت بین امر اقتصادی و امر سیاسی را نادیده می‌گیرد، زیرا مفصل‌بندی‌های هژمونیک (یعنی سیاسی) حتی در درون اقتصاد معین متعارف نیز تعیین‌کننده هستند (۱۹۸۵: ۱۴۷، ۱۲۰-۱، ۱۴۰، ۱۸۰). آن‌ها با خالی کردن فضای اقتصادی از تمامی ردپاهای ذات‌گرایی، محتوای نظری را نیز از فضا دور می‌کنند

(دسکن و سندلر ۱۹۹۳: ۳۰). همان‌اندازه که هستی‌شناختی‌شان از امر سیاسی موجب می‌شود که هژمونی را در یک خلاء نهادی بررسی کنند، اقتصاد را هم به یک خلاء موجود بدل می‌کنند. سپس [این خلاء] را به صورت موردی ۳۳ با مفاهیم و روابط اقتصادی نسنجیده پر می‌کنند، و جالب این‌که شالوده‌ی ذات‌گرایانه‌ی خود را قبضه می‌کنند. در نیمه‌ی دوم کتاب هژمونی و استراتژی سوسیالیستی، اقتصاد فضایی است خالی با نشانگر «اقتصاد» و هشداره‌ی «کالاسازی»، که بر روی سطح آن حک شده است. مفاهیمی اقتصادی در این کتاب وجود دارد اما هیچ مفهومی از اقتصاد دیده نمی‌شود (همان).

همین موضوع برای تحلیل طبقاتی آن‌ها نیز صادق است. به این دلیل که لاکلاو و موف، ریکاردو و مارکس را عملاً یکسان می‌دانند؛ با متهم کردن نادرست مارکس به تعریف کار به‌عنوان کالایی مانند کالاهای دیگر، نادیده گرفتن بدون دلیل و مدرک نقش قدرت در شکل دادن به نیروها و روابط تولید، و استدلال به وجود تضاد الزامی میان سرمایه و کار در مواجهه‌ی آن‌ها به‌عنوان صاحبان کالا در بازار کار. رد کردن هر سه موضع برای آن‌ها آسان است (البته کاری که مارکس هم پیش از آن‌ها انجام داده بود). نتیجه این است که رابطه‌ی سرمایه یک رابطه‌ی سیاسی کاملاً اقتরانی است و این‌که، مقاومتِ ضدسرمایه‌داری (اگر مقاومتی وجود داشته باشد) می‌تواند ناشی از هر هویت یا مجموعه‌ای از هویت‌هایی باشد که کارگران واقعی ممکن است واجد آن باشند، نه صرفاً ناشی از موقعیت آن‌ها به‌عنوان یک مزدبگیر در کار بازار. چنین ادعاهایی هرگونه فهمی از ویژگی تاریخی سرمایه‌داری، فرم متمایز استثمار سرمایه‌داری (که در واقع ریشه در مبادله‌ی آزاد و هم‌ارز صوری در بازار کار و «خودکامگی کارخانه» در فرایند کار دارد) و زمینه‌ی مادی هویت‌های طبقاتی در مناسبات تولید به جای مناسبات مبادله را از بین می‌برد. این تنگناها در پرداختن به تعین‌های اقتصادی در سرمایه‌داری، محصول مشترک هستی‌شناسی تمام-سیاسی آن‌ها و تأکید همبسته‌ی آن‌ها بر اقترانی بودن تمام روابط اجتماعی است. نتیجه این‌که آن‌ها نمی‌توانند شرح روشنی از تعین امر سیاسی در سرمایه‌داری داشته باشند (برعکس لاکلاو ۱۹۷۵).

بنابراین لاکلائو اخیراً استدلال کرد که «تمام مبارزات، ذاتاً، سیاسی هستند ... جایی برای تمایز میان مبارزات اقتصادی و سیاسی وجود ندارد» (۲۰۰۵: ۱۵۴). این ممکن است عدم موفقیت در ارائه‌ی هرگونه مفهومی برای تحلیل ساختارهای دولت، ظرفیت‌های دولت و تعیین قدرت دولتی را توضیح دهد. در عوض، لاکلائو و موف حین استدلال درباره‌ی دولت و سیاست‌های آن (و نیز سرمایه‌داری و مناسبات اقتصادی و بحران‌محور و ضربه‌های اجتماعی آن) از اصطلاحات عرفی استفاده می‌کنند و همین باعث می‌شود که مثال‌های تجربی آن‌ها به‌جای تحلیل‌های موشکافانه، قسمی باورپذیریِ موردی^{۳۴} به نظر برسند.

زیربنا - روبنا

لاکلائو و موف انگاشتِ زیربنا و روبنا را تماماً رد می‌کنند. آن‌ها این استعاره را به معنای واقعی کلمه در نظر گرفته و به این نتیجه می‌رسند که این (انگاشت) شناسایی کلیِ روبنا توسط زیربنا را فرض گرفته و دلالت بر این دارد که زیربنای اقتصادی تماماً خودبسنده است (لاکلائو و موف ۱۹۸۵: ۱۲۰-۱، ۱۴۲؛ لاکلائو ۱۹۹۰: ۶-۱۴، ۵۵؛ لاکلائو ۲۰۰۵: ۲۵۰). همین دلایل کافی است تا آن‌ها (لاکلائو و موف) معانی دیگر این استعاره را نادیده گرفته و از بررسی این‌که آیا ممکن است راه‌هایی برای بازنگاری این ایده در تحلیل پسامارکسیستی وجود داشته باشد، خودداری کنند. برعکس، پسامارکسیسم پاسخی اساساً جدید برای «پیچیدگی‌های فزاینده و ناامیدکننده‌ای است که حول انگاشت‌هایی همچون "تعیّن در وهله‌ی نهایی" و "استقلال نسبی" رخ می‌دهد». حتی زمانی که لاکلائو تسلیم می‌شود که استدلال‌های روبنا-زیربنا «درجاتی مختلف از پیچیدگی» دارند (۱۹۹۰: ۲۰۲)، تمام آن‌ها را طوری «ناخوشایند» تلقی و رد می‌کند که گویی این‌ها صرفاً موضوعی سلیقه‌ای هستند. همچنین لاکلائو و موف استقلال نسبی دولت را همچون امری فاقد معنای فلسفی رد می‌کنند به این دلیل که استقلال یک اصطلاح مطلق است، و نه نسبی (۱۹۸۵: ۱۳۹-۴۰). در واقع، کلّ رویکرد آن‌ها فاقد مفاهیمی برای اندیشیدن به مفصل‌بندیِ امر اقتصادی و امر سیاسی است.

تحلیل فرم

با توجه به رویکرد کلی آن‌ها و تمایل‌شان به ساختارزدایی از مفاهیم مارکسیستی، فرم صرفاً می‌تواند به معنای تثبیت نسبی ساختارهای رسوبی باشد، ساختارهایی که همیشه در معرض سیاسی‌شدن مجدد هستند. در واقع تمام سعی آن‌ها این است که با مفاهیم مارکسیستی را به‌عنوان مفاهیمی ذات‌گرایانه رد کنند (فرم، گزینه‌ی اصلی مدنظر برای این کار است)، یا این‌که آن‌ها را از محتوای اصلی‌شان تهی و به شیوه‌هایی که با تحلیل زبانی و/یا میل‌شان به دموکراسی رادیکال و متکثر هم‌راستاست، بازتعریف کنند.^{۳۵}

نتیجه‌گیری

لومان و لاکلاو/موف، در رویکردشان به تحلیل اجتماعی، چندین نقطه‌ی شروع مشترک دارند. آنها ضدبنیادگرایان هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی هستند و استدلال‌هایی را توسعه می‌دهند که هر ادعای بنا شده بر سرشت جهان اجتماعی را کنار بگذارند. آن‌ها به دلایل مختلفی «فرا-روایت‌ها» را نیز رد کرده و بر اقتراعی بودن جهان اجتماعی اصرار می‌ورزند (ر.ک. اسهلی ۲۰۰۰).

تحلیل لومان به تمایز میان سیستم و محیط می‌پردازد و نظریه‌ی سیستم‌های مدرن را به‌عنوان نقطه‌ی ورود خود برای تجزیه و تحلیل این تمایزات و اثرات ساختاری و معنایی آن‌ها، اتخاذ می‌کند. در مقابل، لاکلاو و موف به تمایز میان «خود» و «دیگری» توجه دارند و زبان‌شناسی نسبی و (از نظر لاکلاو) روان‌کاوی لاکانی را به‌عنوان نقاط ورودی خود برای گمانه‌زنی در مورد آنتاگونیسم و مبارزات برای هژمونی (هژمونی برخاسته از صورت‌بندی اراده‌ی فردی و جمعی) اتخاذ می‌کنند. هر سه در

^{۳۵} یک استثنا توصیه‌ی لاکلاو به آلتا نوروال است که «مقوله‌های اساسی مارکسیسم باید به‌عنوان فرم‌های تاریخی معین در یک جهان گسترده‌تر از مفصل‌بندی‌های ممکن ارائه شوند» (۱۹۹۰: ۱۶۶).

مورد نقش کلیدی «بیرونی بر سازنده»^{۳۶} در تحلیل اهداف نظری برگزیده‌ی خود توافق دارند.

اکنون اجازه دهید به سه سؤال کلیدی خودمان بازگردیم و ببینیم نویسندگان ما چه پاسخ‌هایی می‌توانند ارائه دهند. اول، در رابطه با امر اقتصادی و امر سیاسی، لومان در ابتدا آن‌ها را به‌عنوان سیستم‌های خودپدیدارگر متمایز در نظر می‌گیرد، اما بعدتر مجموعه‌ای کلی از مفاهیم را برای بررسی پیوند ساختاری، نفوذ متقابل، هم‌تکاملی کور و حتی تسلط بوم‌شناختی منطق انباشت سرمایه ارائه می‌کند. در مقابل، لاکلاو و موف تمایز میان امر اقتصادی و امر سیاسی را بر این مبنا که محصول تمایزات معنایی هستند و در نتیجه مرزهای آنها بی‌ثبات است، از بین می‌برند. در نتیجه، برخلاف لومان، که مجموعه‌ای غنی از مفاهیم برای تحلیل ویژگی‌های نظام‌های اقتصادی و سیاسی دارد، لاکلاو و موف اساساً خصلت‌های هر دو نظام و فرم‌های مختلف مفصل‌بندی آن‌ها را به نفع هستی‌شناسی تمام‌سیاست‌گرا نادیده می‌گیرد.

دوم، لومان موجب می‌شود تا بتوانیم درباره‌ی تعیین اقتصادی و بلوک تاریخی تجدید نظر کنیم. این احتمالاً مفیدترین سهم او در نوسازی اقتصاد سیاسی مارکسیستی است - به‌ویژه با توجه به تسلط فعلی نولیبرالیسم در جامعه‌ی جهانی. لاکلاو و موف، خود ایده‌ی روبنا-زیربنا را به‌عنوان امری ذات‌گرایانه رد می‌کنند. تنها چیزی که آن‌ها در جای خود ارائه می‌کنند، مفصل‌بندی اقتراعی روابط اجتماعی حول چندین دال مرکزی است تا یک نظم ذاتا بی‌ثبات سرمایه‌داری ایجاد کند. با این حال، آن‌ها در مورد اهمیت سرمایه‌داری، در مورد برانگیختن مبارزات متکثر ضد سرمایه‌داری، تردیدی ندارند، و در واقع، «سرمایه‌داری جهانی» اکنون توسط لاکلاو به‌عنوان منبع اصلی آسیب‌های اجتماعی در نظر گرفته می‌شود (لاکلاو ۲۰۰۵: ۲۳۰-۲۳۱)، (۲۴۲). آن‌ها زمانی هم الغای سرمایه‌داری را ضروری‌ترین شرط برای دموکراسی رادیکال و متکثر می‌دانستند.

سوم، در مورد مسئله‌ی فرم دولت، در حالی که هیچ کدام از نظریه‌پردازان ما دولت را هدف اصلی تحلیل نمی‌دانند، لومان هنوز هم بیشترین عرضه برای بازسازی نظریه‌ی

دولت ماتریالیستی دارد. او در چارچوب نظری خود، بینش‌های شورانگیزی را ارائه می‌دهد. اما در مقابل، دولت در نوشته‌های پسامارکسیستی لاکلاو و موف، واجد کم‌ترین نقش‌آفرینی است؛ پدیداری آن با اصطلاحات متعارف استدلال می‌شود؛ عموماً فاقد فرم‌های نهادی و ساختارهای سازمانی معین است؛ و معمولاً به‌عنوان یکی از چندین مخاطب یا هدف دموکراتیک و مطالبات پوپولیستی در نظر گرفته می‌شود، به جای آن که همچون یک دال مرکزی ضروری در مفصل‌بندی و بازتولید کلی قدرت اجتماعی لحاظ شود. این منعکس‌کننده‌ی این دیدگاه آن‌ها است که هژمونی، یک اصل غیرمتمرکز از مفصل‌بندی است که منجر به تولید یک سوژه‌ی سیاسی نسبتاً متحد (یا اراده‌ی جمعی) می‌شود، سوژه‌ای که در ارتباطش با دولت، تعیین‌ناپذیر و شاید غیرقابل تصمیم‌گیری است. استدلال آن‌ها بیشتر در راستای رسیدن به دموکراسی رادیکال است، تا نقد دولت، و توجه آن‌ها بیشتر به ناهمگونی جامعه‌ی مدنی معطوف است تا تلاش برای همگرایی سازوبرگ دولتی. و حتی در این خصوص بر هژمونی به زیان سایر مباحث گرامشی مانند انقلاب آرام، اجبار، تقلب، فساد، و جنگ طبقاتی آشکار تمرکز می‌کنند.

با یک پارادوکس به پایان می‌رسیم. در حالی که لومان به‌سادگی مارکس را به‌عنوان یک نظریه‌پرداز پیشامدرن رد کرد و سپس او را نادیده گرفت، لاکلاو و موف کار خود را با افتخار به‌عنوان فرازی بر تجدید مارکسیسم برای دنیای پیچیده‌ی مدرن و چالش‌های سوسیالیسم معاصر معرفی کردند. با این حال، لومان پیشنهادهای بیشتری، هرچند ناخواسته، برای توسعه‌ی ماتریالیسم تاریخی و نظریه‌ی دولت دارد. در مقابل، لاکلاو و موف نظریه‌پردازان مارکسیستی و گفت‌وگو با نظریه‌پردازان مارکسیست را به نفع تعامل انتقادی با دیگر سنت‌های فلسفی و نظری، کنار گذاشتند. وظیفه‌ی مهمی برای یکپارچه ساختن مفاهیم لومان در ماتریالیسم تاریخی وجود دارد، اما من معتقدم که هم این مفاهیم در کار مارکس و انگلس از پیش تجلی یافته‌اند و هم این که انجام این وظیفه برخی از بینش‌ها و استدلال‌های کلیدی آن‌ها را تقویت می‌کند. همچنین وظیفه‌ی مهمی برای زدودن سهم لاکلاو و موف در راستای تضعیف مارکسیسم وجود دارد؛ از طریق کوتاهی آن‌ها در تعامل سازنده با دستاورد پدران بنیانگذار و نظریه‌پردازان برجسته‌ی آن. عناصر ایجابی در تحلیل آن‌ها نیز پیش‌تر در آثار مارکس نشان داده

شده است، زیرا او عمیقاً به درک تاریخی، ماتریالیستی و انتقادی از زبان‌شناسی در همه‌ی فرم‌های آن توجه داشت (ر.ک. فرکلاف و گراهام ۲۰۰۲) و می‌توان گفت این عناصر در «ماتریالیسم بومی» گرامشی بیشتر توسعه یافته‌اند و جریان‌های مشابه در تحلیل زبان‌شناسی مارکسیستی. محققان مارکسیست نیز رویکردهای جایگزینی برای تحلیل گفتمان انتقادی ایجاد کرده‌اند. این رویکردها همچنین پیرو مارکس در توسعه‌ی مجموعه‌ای کمابیش کافی از مفاهیم برای تحلیل لحظه‌های ساختاری کنش اجتماعی هستند. بنابراین، با این‌که قبول دارم لاکلائو و موف ایده‌های جالب، وسوسه‌انگیز، اما نه بی‌بدیل، ارائه می‌کنند، اما هزینه‌ی یکپارچه‌سازی آن‌ها در برنامه‌ی پرمایه‌ی لاکلائو (با توجه به سرشت نسبی ضروری همه‌ی استدلال‌ها در برنامه‌ی پژوهشی آن‌ها) بیشتر از آن است که تضمین کند این‌ها نقطه‌ی شروعی برای بازسازی نظریه‌ی دولت مارکسیستی و به طور کلی ماتریالیسم تاریخی باشند. این ممکن است بازتاب چنین واقعیتی باشد که در حالی که لومان به تلاش برای حل مسائل فلسفی از طریق ابزارهای جامعه‌شناختی متهم شده است، لاکلائو و موف سعی کرده‌اند مسائل سیاسی را از طریق ابزارهای فلسفی حل کند.

منابع

Albert, M. and L. Hilkermeier, eds (۲۰۰۴) *Observing International Relations*. Niklas Luhmann and World Politics, London: Routledge.

Andersen, N.A. (۲۰۰۳) *Discursive analytical strategies: understanding Foucault*, Kosselleck, Laclau and Luhmann, Bristol: Policy Press.

Baecker, D. (۲۰۰۱) 'Managing corporations in networks', Thesis Eleven, ۶۶, ۹۸-۸۰. Baecker, D. (۲۰۰۶) 'Network Society', in Niels Overgaard Lehmann, Lars Qvortup, Bo Kampmann Walter, eds, *The Concept of the Network Society: Post-Ontological Reflections*, Copenhagen: Samfundslitteratur.

Baraldi, C., Corsi, G., Esposito, E. (۱۹۹۸) GLU. Glossar zu Niklas Luhmann's Theorie sozialer Systeme, Frankfurt: Suhrkamp.

Bateson, G. (۱۹۷۲) Steps to an Ecology of Mind: Collected Essays in Anthropology, Psychiatry, Evolution, and Epistemology, London. Intertexts

Bernans, D. (۱۹۹۹) 'Historical materialism and ordinary language: grammatical peculiarities of the class struggle "Language Game"', Rethinking Marxism, ۱۱(۲), .۳۷-۱۸

Bunge, M. (۱۹۶۳) Causality, Cleveland: Meridian.

DISkin, J. and Sandler, B. (۱۹۹۳) 'Essentialism and the economy in the post-Marxist imaginary: reopening the sutures', Rethinking Marxism, ۶(۳), .۴۸-۲۸

Fairclough, Norman and Phil Graham (۲۰۰۲) 'Marx as a Critical Discourse Analyst: The genesis of a critical method and its relevance to the critique of global capital', Journal Estudios de Sociolinguistica, ۳(۱), .۲۲۹-۱۸۵

Gramsci, Antonio (۱۹۷۱) Selections from the Prison Notebooks, London: Lawrence & Wishart.

Hondrich, K-O. (۱۹۷۳) 'Systemtheorie als Instrument der Gesellschaftsanalyse', in F. Maciejewski, Ed., Theorie der Gesellschaft oder Sozialtechnologie: Beiträge zur Habermas-Luhmann-Diskussion, Frankfurt: Suhrkamp, .۱۱۴-۸۸

Ives, P. (۲۰۰۵) 'Language, agency and hegemony: a Gramscian response to post-Marxism', Cambridge International Review of Social and Political Philosophy, ۸ .۴۶۸-۴۵۵, (۴)

Jessop, B. (۱۹۹۰) State Theory: Putting Capitalist States in their Place, Cambridge.

- Keddy, P.A. (۱۹۸۹) *Competition*, London: Chapman and Hall.
- Kiss, G. (۱۹۸۶) *Grundzüge und Entwicklung der Luhmannschen Systemtheorie*, Stuttgart: Ferdinand Enke.
- Laclau, E. (۱۹۷۱) 'Feudalism and Capitalism in Latin America', *New Left Review*, ۶۷, ۳۸-۱۹.
- Laclau, E. (۱۹۷۵) 'The specificity of the political: the Poulantzas-Miliband debate', *Economy and Society*, ۴(۱), ۸۷-۱۱۰.
- Laclau, E. (۱۹۷۷) *Politics and Ideology in Marxist Theory: Capitalism; Fascism; Populism*, London: New Left Books.
- Laclau, E. (۱۹۹۰) *New Reflections on the Revolution of our Times*, London: Verso.
- Laclau, E. (۲۰۰۵) *On Populist Reason*, London: Verso.
- Laclau, E. and C. Mouffe (۱۹۸۵) *Hegemony and Socialist Strategy*, London: Verso. Laclau, E. and C. Mouffe (۱۹۸۷) 'Post-Marxism without apologies', *New Left Review*, ۱۶۶, ۷۹-۱۰۶.
- Laclau, E. and C. Mouffe (۲۰۰۱) 'Preface to the Second Edition', in idem, *Hegemony and Socialist Strategy*, London: Verso, vii-xix.
- Lange, S. (۲۰۰۳) *Niklas Luhmanns Theorie der Politik. Eine Abklärung der Staatsgesellschaft*, Opladen: Westdeutscher Verlag.
- Lohmann, G. (۱۹۹۱) *Indifferenz und Gesellschaft. Eine kritische Auseinander-setzung mit Marx*, Frankfurt: Suhrkamp.
- Luhmann, N. (۱۹۸۳) 'Der Wohlfahrtsstaat zwischen Evolution und Rationalität', in *Soziologische Aufklärung*, ۴, P. Koslowski, P. Kreuzer, and R. Löw, eds, *Chancen und Grenzen des Sozialstaats*:

Staatstheorie - Politische Ökonomie – Politik, Tübingen: J.C.B. Mohr (Paul Siebeck), .۴۰-۲۶

Luhmann, N. (۱۹۷۴) MS Bielefeld (cited in Kiss ۱۹۸۶)

Luhmann, N. (۱۹۸۲) 'Autopoiesis, Handlung und kommunikative Verständigung', Zeitschrift für Soziologie, ۱۱, .۷۹-۳۶۶

Luhmann, N. (۱۹۸۷) 'Der Wohlfahrtsstaat zwischen Evolution und Rationalität, in Soziologische Aufklärung ۴: Beiträge zur funktionalen Differenzierung der Gesellschaft, Opladen: Westdeutscher Verlag, .۱۱۶-۱۰۴

Luhmann, N. (۱۹۸۷) Soziale Systeme: Grundriß einer allgemeinen Theorie, Frankfurt.

Luhmann, N. (۱۹۸۸) Ecological Communication, Cambridge: Polity.

Luhmann, N. (۱۹۸۸) Die Wirtschaft der Gesellschaft, Frankfurt: Suhrkamp.

Luhmann, N. (۱۹۹۰a) 'State and politics: towards a semantics of the self-description of political systems', in idem, Political Theory in the Welfare State, Berlin: de Gruyter, ۱۵۴-۱۱۷ (see Luhmann .(۱۹۸۴

Luhmann, N. (۱۹۹۰b) Die Wissenschaft der Wirtschaft, Frankfurt: Suhrkamp.

Luhmann, N. (۱۹۹۴a) 'Die Gesellschaft und ihre Organisationen', in H.-U. Derlien, U.

Gehrhardt, and F.W. Scharpf, eds, Systemrationalität und Partialinteresse: Baden-Baden: Nomos, ۱۸۹- .۲۰۱

Luhmann, N. (۱۹۹۴b) 'Warum Systemtheorie?', in A. Boronoev, ed., Probleme der theoretischen Soziologie, St. Petersburg: St Petersburg State University, ۴۲-۲۵.

http://www.soc.pu.ru/materials/golovin/reader/luhmann/d_luhmann۲.html, accessed ۲۱, ۰۴, ۲۰۰۷

Luhmann, N. (۱۹۹۶) 'Politics and Economics', Thesis Eleven, ۵۳, -۱۹.
 ۹. Luhmann, N. (۱۹۹۷) Die Gesellschaft der Gesellschaft, Frankfurt: Suhrkamp
 Luhmann, N. (۱۹۹۷b) Selbstorganisation und Mikrodiversität: Zur Wissenssoziologie

des neuzeitlichen Individualismus, Soziale Systeme, ۳(۱), ۲۲-۲۳

Luhmann, N. (۲۰۰۰a) Organisation und Entscheidung, Opladen: Westdeutscher Verlag.

Luhmann, N. (۲۰۰۰b) Die Politik der Gesellschaft, Frankfurt: Suhrkamp

Luhmann, N. (۲۰۰۲) Einführung in die Systemtheorie, Opladen: Westdeutscher Verlag.

Marx, K. (۱۸۶۷) Capital . ۱

Marx, K. (۱۸۷۵) Kritik des Gotha Programms

Morin, Edgar (۱۹۸۰) La Méthode: La nature de la nature, vol ۱, Paris: Seuil

Mouffe, C. (۱۹۸۱) 'Hegemony and the integral state in Gramsci: towards a new

concept of politics', in G. Bridges and R. Brunt, eds, Silver Linings: some Strategies for the Eighties, London: Lawrence & Wishart, -۱۶۷
 . ۱۸۶

Poulantzas, N. (۱۹۷۳) Political Power and Social Classes, London: NLB.

Poulantzas, N. (۱۹۷۸) State, Power, Socialism, London: Verso.

Ruben, D.-H. (۱۹۷۷) Marxism and Materialism: a Study in Marxist theory of Knowledge, Brighton: Harvester.

Schimank, U. (۲۰۰۵) 'Funktionale Differenzierung und gesellschaftsweiter Primat von Teilsystemen – offene Fragen bei Parsons und Luhmann', Soziale Systeme, ۱۱, ۳۹۵-۴۱۴, (۲)

Simsa, R. (۲۰۰۲) 'Strukturelle Kopplung: die Antwort der Theorie auf der Geschlossenheit sozialer Systeme und ihre Bedeutung für die Politik', in K.U. Hellmann and R. Schmalz-Bruns, eds, Theorie der Politik. Niklas Luhmanns politische Soziologie, FrankfurtL Suhrkamp, ۱۷۰-۱۴۹

Stäheli, U. (۲۰۰۰) Sinnzusammenbrüche. Eine dekonstruktive Lektüre von Niklas Luhmann's Systemtheorie, Wielerswist: Velbrück.

Teubner, G. (۱۹۸۹) Recht als autopoietisches System, Frankfurt: Suhrkamp.

Torring, J. (۱۹۹۹) New Theories of Discourse: Laclau, Mouffe and Žižek, Oxford: Blackwell.

Townshend, J. (۲۰۰۳) 'Discourse theory and political analysis: a new paradigm from the Essex school?', British Journal of Politics and International Relations, ۵(۱), ۱۴۲-۱۲۹

Wagner, T. (۲۰۰۶) Funktionale Differenzierung und ein ökonomischer Primat? Paper available at

http://www.sozialarbeit.ch/dokumente/oekonomischer_primart.pdf, last accessed ۱۹,۱۲.۲۰۰۶

Weber, M. (۱۹۴۹) *The Methodology of the Social Sciences*, Glencoe: Free Press.

Willke, H. (۱۹۹۷) *Der Supervisionsstaat*, Frankfurt: Suhrkamp.

Wimmer, H. (۱۹۹۶) *Evolution der Politik: von der Stammesgesellschaft zur modernen Demokratie*, Wien: Wien Universitäts Verlag.

<https://www.pecritiue.com>

آیا زنبورها ارزش تولید می کنند؟

گیورگوس کالیس - اریک سوینگدو



ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما حیوانات»



Illustration by Antoine Dore

گیورگوس کالیس (Giorgos Kallis) استاد اقتصاد بوم‌شناسی در ICTA (مؤسسه‌ی علوم و فناوری محیط‌زیستی)، بارسلونا است.

اریک سوینگدوو (Erik Swyngedouw) استاد جغرافیا در دانشگاه منچستر است که هر ساله در آن‌جا جلد یکم سرمایه‌ی مارکس را تدریس می‌کند. این گفتگو به ابتکار گیورگوس آغاز شد، وی سعی داشت به سازگاری و ناسازگاری بین اقتصاد بوم‌شناسی و نظریه‌پردازی‌های مارکسیستی ارزش بپردازد.

گیورگوس کالیس (گ.ک): اریک، به یاد دارم که در یک پنل در زمینه‌ی تئوری ارزش در کنفرانس سالانه‌ی انجمن جغرافی‌دانان آمریکایی در شیکاگو که با دیوید هاروی و دیک واکر در آن شرکت می‌کردید، استدلال کردید که نمی‌توانید بپذیرید که زنبورها کار انجام می‌دهند و در تولید ارزش شرکت می‌کنند. من برای درک این نکته تلاش می‌کنم. زنبورها، اسبها یا سوخت‌های فسیلی کار می‌کنند و به تولیدات نهایی کمک می‌کنند، همان‌طور که دست و ذهن انسان نیز چنین کاری می‌کنند. بحث اصلی مارکسیستی در برابر پذیرش و گنجاندن این حقیقت ساده که طبیعت کار انجام می‌دهد در نظریه‌ی ارزش آن چیست؟ اگر بخواهم این را با زبان مارکس بیان کنم: آیا بدیهی نیست که «زمان کار اجتماعاً لازم» برای یک شیشه‌ی عسل نه فقط با کار زنبورداران بلکه توسط کار زنبورها نیز تعیین می‌شود؟

اریک سوینگدوو (ا.س): من با یک مفهوم مارکسیستی خاص از ارزش^۱ کار می‌کنم - و این مفهومی است که فقط در سرمایه‌داری کاملاً توسعه‌یافته کار می‌کند. مارکس سه شکل ارزش را به کار می‌برد: ارزش مصرف به خصوصیات خاص، ملموس، فیزیکی - عضوی - حسی یا سایر

^۱ ما ارزش را با حروف بزرگ می‌آوریم تا به مفهوم مارکسیستی ارزش متمایز از درک محاوره‌ای ارزش به‌طور کلی اشاره کنیم.

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

ویژگی‌های چیزهای معینی اشاره دارد که کاربردی برای یک فرد دارد. از این نظر عسل قطعاً دارای ارزش مصرف است و در واقع حاصل کار زنبورهای عسل است. یک آبشار به دلیل فعالیت رودخانه‌ها/ مناظر ژئومورفولوژیکی (علم شناسایی اشکال ناهمواری‌های زمین - م.) / جاذبه مفید است. ماهی در اقیانوس یک ارزش مصرف دارد. یک «کالا» در سرمایه‌داری بدون داشتن نوعی ارزش مصرف برای کسی - هر مصرفی که باشد، نمی‌تواند وجود داشته باشد. همان‌طور که بعداً بحث خواهیم کرد، تمام ارزش‌های مصرف تحت سرمایه‌داری دارای ارزش نیستند.

ارزش مبادله همان چیزی است که تمام ارزش‌های مصرف در آن مشترک هستند و امکان تبادل فراگیر را می‌دهد - یعنی این واقعیت که چیزهایی با خصوصیات کاملاً متفاوت را می‌توان به‌عنوان هم‌ارز با یکدیگر مبادله کرد (به‌عنوان مثال می‌توان یک لیتر آب پرتقال را با یک نسخه از جلد یکم سرمایه‌ی مارکس مبادله کرد).

چیزی که این تحول جادویی از خاص‌بودگی ارزش مصرف به عمومیت ارزش مبادله را امکان‌پذیر می‌سازد - یعنی ایجاد یک بازار فراگیر مبادله‌ی هم‌ارز - «ارزش» است. ارزش عبارت است از زمان کار اجتماعاً لازم (SNLT) (یا زمان میانگین) برای تولید کالا در شرایط اجتماعی و فنی معین. البته مورد آخر همیشه تغییر می‌کند (تحت تأثیر رقابت و مبارزه‌ی طبقاتی)، از این رو «ارزش» به‌عنوان زمان کار اجتماعاً لازم به‌طور مداوم تغییر می‌کند، و معمولاً پایین می‌آید - یعنی تولید یک کالای خاص به دلیل تحول فنی و سازمانی زمان کمتری لازم خواهد داشت.

ارزش به ما این امکان را می‌دهد که خاص‌بودن ارزش مصرف را با عام‌بودن ارزش مبادله پیوند دهیم، یک پیش‌شرط برای توسعه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان سیستمی به‌دنبال ارزش اضافی.

از این منظر، زنبورهای عسل «ارزش» تولید نمی‌کنند، اگرچه ارزش‌های مصرف تولید می‌کنند.

اهمیت این استدلال این است که به ما امکان می‌دهد پویایی سرمایه‌داری و تولید ارزش اضافی را بفهمیم - که در نهایت همان چیزی است که باید مورد توجه واقع و توضیح داده شود - زیرا در نهایت سرمایه‌داران فی‌نفسه علاقه‌ای به ارزش مصرف ندارند

- آن‌ها علاقه‌مند به کسب ارزش اضافی هستند.

بنابراین هر کالایی که تحت سرمایه‌داری تولید می‌شود، در هر زمان خاص «یک زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید آن» دارد - این ارزش آن است (که به طرق پیچیده‌ای به قیمت بیان شده در آن ارتباط دارد، مثلاً به یورو یا دلار یا هرچه). نیروی کار نیز کالایی با ارزش مصرف است (می‌تواند ارزش اضافی تولید کند)، یک ارزش مبادله (یک قیمت) و ارزش (زمان کار اجتماعاً لازم برای (باز)تولید توانایی کارگر برای مصرف نیروی کار).

هیچ ارتباطی بین ارزش نیروی کار و ارزشی که نیروی کار در مدت زمان به‌کارگرفته‌شده توسط سرمایه‌داران تولید کرده وجود ندارد. یعنی دقیقاً این تفاوت است که امکان ارزش اضافی را ایجاد می‌کند. به این معنا که، بسیج نیروی کار در طول مدتی که توسط سرمایه به کار گرفته می‌شود، ارزش بیشتری در کالاها نسبت به ارزش نیروی کار، یعنی ارزش موردنیاز برای بازتولید این نیروی کار تولید می‌کند. به عبارت دیگر، نیروی کار در طی یک دوره‌ی معین ارزش بیشتری نسبت به ارزش خودِ نیروی کار تولید می‌کند. این تفاوت، ارزش اضافی است. با توجه به علاقه‌ی سرمایه‌داران در به‌حد اکثر رساندن ارزش اضافی، انگیزه‌ی پیوسته‌ای برای کاهش ارزش (SNLT) هر دو - کالاهایی که نیروی کار تولید می‌کند و ارزش آن نیروی کار - وجود دارد.

این استدلال فقط در مورد سرمایه‌داری صدق می‌کند (نه مثلاً برای یک اقتصاد مبادله‌ای که مبتنی بر مبادله‌ی خاص ارزش‌های مصرف مشخص است). اما این استدلال برای درک پویایی سرمایه‌داری و تنش‌ها/تضادها/مبارزات ناشی از آن حیاتی است.

از این منظر، من وقتی در باغ خود سخت کار می‌کنم تا سبزیجات تهیه کنم و سوپ خود را تهیه کنم یا وقتی دیوارهای آپارتمان خود را رنگ می‌کنم، ارزش تولید نمی‌کنم. یک شکارچی - خوراک‌جو در آمازون ارزش تولید نمی‌کند (البته انواع مختلف ارزش مصرف را پیدا و تولید می‌کند و بسیار سخت کار می‌کند)، و زنبورعسل نیز ارزش تولید نمی‌کند. در این سطح از انتزاع، واقعاً تفاوتی بین آنچه توسط من، شکارچی - خوراک‌جو

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

یا زنبور عسل انجام می‌شود وجود ندارد. به عبارت دیگر، ارزش را فقط می‌توان در گردآوری ارزش مصرف، ارزش مبادله و ارزش توسط سرمایه‌داری در جهت دستیابی به ارزش اضافی درک کرد.

راه دیگری برای توضیح این موضوع، و روشی که مارکس همچنان بر آن اصرار می‌ورزد، تمرکز بر تفاوت بین کار و نیروی کار است. کار (Labour) ظرفیت انجام کار است و همه‌ی ما این توانایی را داریم و از آن به طرق مختلفی استفاده می‌کنیم، غالباً برای تولید ارزش‌های مصرف (مانند باغبانی، نقاشی، مشاغل شخصی که انجام می‌دهیم یا در جوامع مبتنی بر تهاوتِ نیازهای معیشت). از این نظر زنبورها نیز کار می‌کنند. اما کار فاقد ارزش است. فقط نیروی کار دارای ارزش است که در اینجا به‌عنوان زمان کار اجتماعاً لازم برای بازتولید نیروی کار دیده شد به‌گونه‌ای که این زمان کار توسط سرمایه‌داران قابل خرید باشد. نیرنگ سرمایه‌داران این است که نیروی کار (و ارزش آن) ارزش بیشتری تولید می‌کند که در کالاها جای می‌گیرد تا آن نیروی کار مورد نیاز برای بازتولید نیروی کار و گذارنده برای مدت زمان مشخصی به سرمایه‌داران. توجه داشته باشید که چگونه زمانی که رمزوراز تولید ارزش اضافی حل شده باشد تعادل مبادله نقض نمی‌شود.

اگر این اختلاف وجود نداشت یا منفی بود، هیچ ارزش اضافی وجود نداشت و از این رو هیچ سود و سرمایه‌داری وجود نداشت.

به‌طور خلاصه، زنبورها، انسان‌ها، ماهی‌ها، میکروب‌ها، جلبک‌ها، رودخانه‌ها انواع کارهای مفید را انجام می‌دهند، اما ارزش تولید نمی‌کنند. برای عسل وحشی، بهایی که صاحب کندوی عسل کسب می‌کند رانت است (او بهایی برای عسل می‌گیرد زیرا صاحب آن است/ آن را تصاحب کرده است). زنبورها «به‌صورت رایگان» کار کرده‌اند. همچنین توجه داشته باشید که پرداخت به زنبوردار است و نه به زنبور عسل.

واضح است استدلالی که ما در مورد این که زنبورها (و سایر افراد غیرانسانی) کار می‌کنند و می‌توانند ارزش تولید کنند به کار می‌بریم، از یک حکم اخلاقی برای شناخت سهم بزرگی که زنبورها و غیره در زندگی، رفاه و اقتصاد دارند الهام گرفته شده است. در واقع این غیر قابل‌انکار است. موجودات غیرانسانی در واقع پایه و شرط لازم تولید

ارزش مصرف و در نتیجه ارزش مبادله هستند. اما مارکس در تلاش بود تا بفهمد که سرمایه‌داری چگونه کار می‌کند و برای این منظور او نیاز داشت که ارزش را به‌عنوان SNLT بیاورد، در غیر این صورت زمانی که هم‌ارز بودن مبادله را مطرح می‌کرد او نه می‌توانست استثمار و نه تولید ارزش اضافی را توضیح دهد. از این‌رو مهم است که، مفهوم ارزش مارکس امری وابسته به اخلاق نیست - این قضاوتی ناشی از ارزش اخلاقی نیست بلکه بیانی از ایجاد و نقش ارزش در روابط تولید سرمایه‌داری است. زنبورها و سایر غیرانسان‌ها و انسان‌ها نیز همه کارهای مفیدی انجام می‌دهند - نه مارکس و نه هیچ‌کس دیگر این را انکار نمی‌کنند.

گ.ک: اریک، شما به‌خوبی تئوری ارزش مارکس (LTV) را توضیح دادید اما من هنوز قانع نشده‌ام. اول، بحث من در مورد کار زنبورها اخلاقی نیست. این تحلیلی است بر مبنای این درک و هدفش توضیح‌دادن آن‌که نظریه‌ی ارزش مارکس در مورد سرمایه‌داری است و نه اشکال سازمان اقتصادی پیش‌از آن. سؤال این است که آیا با تعیین کار غیرانسانی به‌عنوان «رانت» یا یک «افزایش بهره‌وری» برون‌زا که فقط از طریق تأثیر آن بر ارزش اضافی نسبی وارد تئوری می‌شود، آن را به‌اندازه‌ی کافی توضیح می‌دهد یا چیزی را کم دارد.

بگذارید این موضوع را با یک مثال نشان دهم، تغییر موضوع از زنبورهای عسل به سوخت‌های فسیلی. فرض کنید که «محصول» (یا خدمات) شما حرکت‌دادن یک گاری به مسافت ۱۰ کیلومتر است. فرض کنید ما در جامعه‌ای بدون سوخت‌های فسیلی و بدون حیوانات بارکش زندگی می‌کنیم: شما باید آن را با عضلات و پاهای خود حرکت دهید و فرض بگیرید به‌طور متوسط ۱۰ ساعت کار انسان (SNLT) طول می‌کشد تا گاری را حرکت دهید. تصور کنید اکنون کار ۱۰ اسب را در اختیار می‌گیرید و به‌جای آن با نیم ساعت کار گاری را حرکت می‌دهید. SNLT از ۱۰ ساعت به نیم ساعت کاهش می‌یابد: آیا این ۹.۵ ساعت SNLT معادل کار ۱۰ اسب برای هرکدام نیم ساعت (۵ ساعت کار اسب) نیست؟ حال، تصور کنید که ماده‌ی نفتی دارید و با یک گالن از آن یک موتور اتومبیل با ۵۰ اسب بخار نیرو را تأمین می‌کنید. پنج برابر بیشتر از کار اسب و گاری در یک‌پنجم زمان، در ۶ دقیقه می‌رسد. SNLT از ۱۰ ساعت به ۶ دقیقه کاهش

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

می‌یابد - تفاوت در کار انجام‌شده توسط ماده‌ی نفتی است.

کار اسب‌ها یا سوخت‌های فسیلی فقط ارزش مصرف نیست. منظور من این است که من می‌فهمم که مارکس مصمم است آن را برای اهداف نظریه‌ی خود چنین تعریف کند و به‌عنوان هر تئوری، نظریه‌ی وی نیز فرضیات خاص خود را دارد که بر اساس آن ایجاد می‌شود. این تمایز فقط مرا متقاعد نمی‌کند، تا آنجا که کار انجام‌شده توسط انسان مستقیماً معادل کار انجام‌شده توسط اسب‌ها یا سوخت‌های فسیلی است. از این رو کار غیرانسانی به همان اندازه‌ی کار انسان موجد ارزش است.

این به ما اجازه می‌دهد تا بفهمیم که به‌طور مثال چگونه سرمایه‌داران می‌توانند با جایگزینی کار با سوخت‌های فسیلی، مزاد کسب کنند. خدماتی که خودرو با استفاده از سوخت تولید کرده معادل ۱۰ ساعت SNLT است، اما کارگران فقط مزد لازم برای بازتولید ۶ دقیقه کار اجتماعی را پس می‌گیرند. بنابراین سرمایه‌دار مزاد را نه تنها از کار پرداخت‌نشده‌ی کارگر، بلکه از کار رایگان سوخت‌های فسیلی (یا، قبل از آن، اسب‌ها) نیز به دست می‌آورد.

من می‌فهمم که کسی ممکن است نگران باشد که این موضوع نقد مارکس از استثمار را تضعیف کند. اگر از سوخت‌های فسیلی و نه فقط کارگران بتوان مزاد کسب کرد، در نتیجه شاید سرمایه‌داران بدون استثمار کسی، ارزش را افزایش می‌دهند. اما موضوع این نیست! نه تنها سرمایه‌داران با استثمار انسان بلکه با بهره‌کشی از غیرانسان‌ها نیز مزاد استخراج می‌کنند. و آن‌ها کار و ارزش رایگان را از دارایی مشترک در اختیار می‌گیرند که در آغاز نباید متعلق به آن‌ها باشد (به‌عنوان مثال سوخت‌های فسیلی یا خدمات اکوسیستم که هدیه‌ی طبیعت به همه است). اگر بپذیریم که ارزش نه فقط توسط انسان‌ها بلکه توسط اکوسیستم‌ها یا سوخت‌های فسیلی نیز تولید می‌شود، آنگاه نه تنها از کار کارگران بلکه از دارایی مشترک آن‌ها نیز دزدیده می‌شود.

شما این کار رایگان اختصاص‌یافته از طبیعت را به‌عنوان «رانت» طبقه‌بندی می‌کنید. این مزادی که شما آن را «رانت» می‌نامید، موافقت خواهید کرد که فقط به صاحبان تأسیسات نفتی تعلق نمی‌گیرد (مثلاً عربستان سعودی) بلکه در طول زنجیره توزیع می‌شود (شرکت‌های خودرویی و حمل‌ونقل بخشی از آن را می‌گیرند و غیره)؟

کارگران نیز سهمی از آن را به دست می‌آورند. آیا ممکن است سرمایه‌داران حتی اگر ارزش اضافی که مستقیماً از کار انسانی استخراج می‌شود کم باشد (یا حتی منفی باشد) به «سرمایه‌گذاری» اقدام کنند، مادام که بتوانند سهم کافی از «رانت» را از سوخت‌های فسیلی به دست آورند؟ و آیا می‌تواند دقیقاً به دلیل کار رایگان (یا رانت) موجود در سوخت‌های فسیلی باشد که سطح زندگی کارگران به یک دستمزد ساده تا حد معیشت/ بازتولید تحت فشار قرار نگرفته و در عوض در برخی از نقاط جهان پس از کشف نفت به شکل قابل توجهی بهبود یافته است؟

ا.س: من کاملاً با این بحث موافقم که زنبورها یا مواد نفتی واقعاً نیروهای مولد مهمی هستند. در واقع، این دقیقاً ارزش مصرف آن‌ها از منظر سرمایه است، یعنی استفاده از اسب یا سوخت با این ظرفیت فوق‌العاده برای افزایش «بهره‌وری» نیروی کار، یعنی نیروی کار برای تولید کالای معین زمان کم‌تری نیاز دارد.

در مثال شما از ماده‌ی نفتی، این سوخت کاملاً شبیه به فناوری به عنوان یک نیروی مولد عمل می‌کند که زمان کار اجتماعاً لازم را تغییر می‌دهد. تفاوت بین اکثر فناوری‌ها و سوخت این است که اولی تاحدی محصول کار است (همراه با «چیزهای» غیرانسانی) و دومی بیشتر یک «هدیه‌ی رایگان» از طبیعت است. از نظر تأثیر آن‌ها در کاهش زمان کار اجتماعاً لازم، یکسان هستند.

فکر می‌کنم آنچه که فراموش می‌کنید، آن است که بر اسب‌های بیچاره‌ی ما چه آمده است. درحالی که آن‌ها یک نیروی عمده‌ی مولد (قبل از نفت) بودند و می‌توانستند رانت قابل توجهی برای صاحبان اسب ایجاد کنند، اما پس از عرضه‌ی نفت، اسب‌های کار اساساً [از نظر ارزش مصرف برای انسان] بی‌ارزش شدند. این مانند ارزش یک ماشین تحریر (و مهارت‌های مربوط به تایپست) پس از معرفی کامپیوتر است.

نکته‌ای که می‌خواهم بگویم این است که زمان کار اجتماعاً لازم تحول‌پذیر است، یعنی دائماً تغییر می‌کند. ارزش از نظر جغرافیایی و تاریخی به شدت متغیر است و در نتیجه‌ی نیروهای توأمان مبارزه‌ی طبقاتی و رقابت درون سرمایه‌داری قابل تغییر است. جست‌وجوی ناگزیر برای نیروهای جدید مولد یکی از نمودهای این امر است. بنابراین، آنچه امروز می‌ارزد (دارای ارزش است) فردا بی‌ارزش خواهد بود (از ارزش آن کاسته

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

می‌شود). این تنها راه بقای سرمایه‌داری است. بنابراین، این تغییر مستمر ارزش، با تغییر در زمان، ارزش را انعطاف‌پذیر و متغیر می‌کند (و توجه داشته باشید که خود ساختار ابعاد زمانی با شتاب زمان تحت سرمایه‌داری از طریق تکامل سریع نیروهای مولد [نوآوری] شکل می‌گیرد). این تغییر مداوم ارزش، «ارزش» دادن (در اصطلاح پولی) به طبیعت را تحت سرمایه‌داری اگر نه غیرممکن اما بسیار دشوار می‌کند.

در مورد مثال گاری شما، من با قسمت اول آنچه شما می‌گویید مخالفم اما با قسمت دوم کاملاً موافقم. در حالی که زمان کار اجتماعاً لازم برای نیروی کار (ارزش نیروی کار) در واقع بدون تغییر می‌ماند، ارزش کالاهای تولیدشده قبل و بعد از عرضه‌ی نفت به‌طرز چشمگیری تغییر می‌کند. ارزش کالاهای پس از عرضه‌ی نفت به‌شدت کاهش می‌یابد - زیرا تمام سرمایه‌داران هم آن را رواج می‌دهند و کسانی که به اسب و ۱۰ ساعت SNLT می‌چسبند سریعاً از کار خارج می‌شوند.

SNLT را باید از نظر اجتماعی درک کرد. میانگینی برای سرمایه‌داران به‌شکل فردی نیست. زمان کار اجتماعاً لازم برای مارکس میانگین زمانی است که برای تولید کالا تحت شرایط فنی و اجتماعی معینی صرف می‌شود. مورد آخر همیشه تغییر می‌کند، بنابراین ارزش نیز همیشه تغییر می‌کند. آن سرمایه‌دارانی که بالاتر از میانگین تولید می‌کنند ورشکسته می‌شوند، آن‌هایی که زیر حد متوسط تولید می‌کنند سود اضافی کسب می‌کنند. نتیجه‌ی کلی، کاهش تدریجی میانگین و در نتیجه کاهش ارزش است. به‌عنوان مثال، اگر به‌شکلی جادویی منبع جدید انرژی آسان و کارآمدی [مثلاً انرژی فیوژن (همجوشی هسته‌ای - م.)] پیدا کنیم، نفت برای صاحبش بی‌ارزش و برای همیشه در خاک باقی می‌ماند. بحران اقلیمی به پایان خواهد رسید.

من کاملاً با شما موافقم که نه‌تنها از کارِ کارگر ربوده می‌شود بلکه از ظرفیت‌های طبیعت نیز ربوده می‌شود. به تعبیر مارکس، سرمایه حاصلخیزی خاک و نیروی کارگر را به غارت می‌برد. به نظر من امکان چنین کاری دقیقاً در مالکیت انحصاری بر طبیعت تحت سرمایه‌داری است (مالکیت خصوصی صرف‌نظر از اینکه توسط افراد یا مجموعه‌هایی مانند دولت یا شرکت‌ها اعمال شود).

به همین دلیل است که سرمایه‌داری به‌طور نظام‌مند سعی می‌کند تا با در اختیار

گرفتن آنچه به عموم تعلق دارد، عناوین مالکیت خصوصی را به آن‌ها اختصاص دهد تا ارزش مصرف آن را به دست آورد؛ به‌عنوان مثال، ظرفیت آن برای کاهش SNLT. در یک سازوکار تعامل همگانی و مشترک با طبیعت، بقای سرمایه‌داری امکان‌پذیر نیست. تصمیم در مورد این‌که چه نوع طبیعی باید استفاده شود، توسط چه کسی و برای چه هدفی، باید توسط همگان گرفته شود، یعنی توسط یک فرایند سیاسی (و نه توسط یک روند اقتصادی که ریشه در مالکیت خصوصی دارد).

در مورد رانت کاملاً درست می‌گویید. بله، رانت دقیقاً مقوله‌ای مربوط به توزیع است. این‌که به چه کسانی و چگونه تقسیم می‌شود بستگی دارد. نکته در این است که تمایز رانت را از تولید ارزش تشخیص دهیم. پرداخت رانت باید از ارزش حاصل شود. این توزیع مجدد ارزش بر اساس حق برخورداری از آن است. این تولید ارزش نیست (مانند آنچه که در فرایند کار وجود دارد). رانت ارزش جدیدی تولید نمی‌کند. نیروی کار چرا. مارکسیست‌ها کاملاً از کار انجام‌شده توسط طبیعت آگاه هستند. این کاری است حیاتی، بسیار مهم، شرطی لازم و غیره. اما یک نیروی مولد است که «رایگان» عرضه می‌شود. به همین دلیل است که سرمایه‌داری به راحتی می‌تواند آن را نابود و غارت کند. اما باید بتواند آن را به‌عنوان مایملک خصوصی تصاحب کند. به همین دلیل است که سرمایه‌داری علاقه‌ی زیادی به «خصوصی‌سازی» طبیعت دارد، علی‌رغم این واقعیت که با پرداخت رانت به صاحب آن، برخی از ارزش‌های سرمایه‌داران تولیدکننده را غارت می‌کنند. به عبارت دیگر، مالکیت طبیعت از منظر بازتولید سرمایه‌داری پدیده‌ای انگلی و هم حیاتی است.

این امر همچنین با تلاش‌های ناامیدانه برای بهادادن به طبیعت از نظر پولی نشان داده شده است - «درونی کردن هزینه‌ها» «پیامدهای خارجی»، برای استفاده از اصطلاحات کلاسیک اقتصادی. چرخش‌های فکری و سازمانی غیرممکن را در نظر بگیرید که برای انجام این کار باید انجام شود (موارد جبران کربن، خدمات اکوسیستم و مواردی از این دست، نمونه‌هایی از این موارد هستند). قانون ارزش (یعنی عملکرد اقتصادی سرمایه‌داری) نمی‌تواند ارزشی را به «طبیعت» اختصاص دهد بدون این‌که «عنصر سازنده‌ی بیرونی» سرمایه، یعنی دولت و مقررات دولت را درگیر نکند. من در

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

حال بررسی تجارت کربن بوده‌ام - این یک ساختار نهادی واقعاً استالینستی - بوروکراتیک است. این نکته‌ی اکو - مارکسیست‌ها است، که سرمایه‌داری نمی‌تواند طبیعت را با شرایط خاص خود ارزش‌گذاری کند - به همین دلیل است که (ارزش‌گذاری طبیعت) باید یا به سرمایه‌تحمیل شود (با مقررات و کنترل دولت) یا بهتر است، با خلاص شدن از شر سرمایه‌داری و داشتن مکانیسمی سیاسی در کار برای تنظیم رابطه‌ی ما با طبیعت انجام گیرد.

گ.ک: با تشکر از یک، در باره‌ی نظرات شما مسائل دیگری مطرح است.

اول، تفاوت بین یک منبع طبیعی انرژی (سوخت‌های فسیلی) و فناوری، همان‌طور که گفتید، این است که گرچه مورد دوم فقط توسط انسان تولید می‌شود و بنابراین به‌عنوان کار مجسم است، مورد اول شامل کار انسانی است (کار برای استخراج نفت) به‌علاوه کار رایگان از طبیعت (تمام کارهای اضافی انجام‌شده توسط سوخت‌های فسیلی با کنترل کار اختصاص‌داده‌شده برای استخراج آن‌ها). من می‌فهمم که در نظریه‌ی مارکس، منابع، اسب‌ها، ماشین‌ها (و بردگان) به‌لحاظ تحلیلی یکسان تلقی می‌شوند، زیرا هدف از این تئوری برجسته‌کردن استثمار کارگران مزدی بود. اما این فروپاشی تحلیلی وقتی مسئله‌ساز می‌شود که بخواهم به چیزهای دیگر بیندیشم - به‌عنوان مثال، من نگران این هستم که چگونه آینده‌ای بدون سوخت‌های فسیلی، بهره‌وری و سرمایه‌داری را تغییر خواهد داد. اگر در آینده کار رایگان کمتری از سوخت‌های فسیلی در دسترس باشد، SNLT به‌طرز چشمگیری افزایش خواهد یافت. اگر تئوری شما چنین تغییراتی را به‌عنوان امری مفروض یا «تغییر بهره‌وری» از بیرون در نظر داشته باشد شما نمی‌توانید این موضوع را بفهمید.

یا اگر می‌خواهید بدانید که چگونه سرمایه‌داری موفق به تولید این ثروت بادآورده‌ی باورنکردنی از کالاهای مادی در قرن گذشته شده است: اگر میزان باورنکردنی کار رایگان اخذشده از سوخت‌های فسیلی را در نظر بگیرید، قسمت بزرگی از داستان را از دست خواهید داد. من می‌فهمم که مارکس SNLT را شرایط فناوری و منابع «مفروض» تعریف می‌کند. من سودمندی این موضوع از نظر تحلیلی را که مواردی مانند «تغییر بهره‌وری» یا «رانت» به‌عنوان فرض مشخصی در نظر گرفته شود زیر سؤال می‌برم. من

فکر می‌کنم اگر بخواهید تحلیل کاملی از نقشی که طبیعت در سرمایه‌داری ایفا می‌کند ارائه دهید، این موضوع مسئله‌ساز می‌شود.

دوم، شاید این امر به این دلیل است که من مقوله‌ی رانت را به شکل کامل نمی‌فهمم، اما احساس می‌کنم فقط بخشی از داستان را به تصویر می‌کشد. بله، کارهایی که توسط طبیعت انجام می‌شود توسط کسانی که صاحب زمین یا منابع هستند به عنوان رانت تصاحب و سپس در طول زنجیره توزیع می‌شود. اما مفهوم رانت تا آنجا که به عنوان چیزی خارج از فرایند تولید، به نوعی یک سرقت خالص، در نظر گرفته می‌شود، دارای یک مفهوم ضمنی منفعل است. بدون شک این امر به بی‌عدالتی و بهره‌کشی غیرمستقیم (از کارگران با سرقت از خاک مشترک آن‌ها) اشاره دارد. اما این موضوع اهمیت و نقش انرژی‌زایی را که این کار رایگان از طرف طبیعت در روند تولید دارد، مجسم نمی‌کند. آیا افزایش خارق‌العاده‌ی ثروت مادی در ۱۰۰ سال گذشته را فقط به عنوان افزایش رانت‌های استخراج‌شده از سوخت‌های فسیلی توضیح می‌دهید؟ به نظر من این یک روش ضدشهودی برای مواجهه با این موضوع است. منطقی‌تر است که بگوییم ارزش توسط انسان و سوخت‌های فسیلی تولید می‌شود، و کشف مقادیر گسترده‌ای از سوخت‌های فسیلی منجر به افزایش ارزش کل می‌شود، درحالی‌که ارزش تأمین‌شده توسط انسان (SNLT) در حال کاهش است.

ا.س: این‌گونه نیست که مارکس شرایط فنی (از جمله طبیعی) و اجتماعی را به عنوان یک فرض مشخص ببیند. برعکس، این شرایط بسیار پویا بوده و دائماً تغییر می‌کنند. از این‌رو، بینش کلیدی این است که ارزش فرضی مشخص، قطعی یا ثابت نیست بلکه با تغییر شرایط طبیعی - فنی و اجتماعی به‌طور مداوم در حال تغییر است. او فقط ارزش (به عنوان یک مقوله) را به عنوان زمان کار اجتماعاً لازم در شرایطی که در یک زمان و مکان مشخص در نظر گرفته شده است تعریف می‌کند، اما مسلماً همان‌طور که دومی به‌طور مداوم متحول می‌شود، ارزش بر طبق آن همیشه تغییر می‌کند. این یکی از بینش‌های عالی مارکس است - که هرگز چیزی در مورد سرمایه‌داری و از این‌رو در مورد طبیعت، فناوری، روابط اجتماعی و در واقع ارزش ثابت نیست. کلمه‌ی «مفروض» باید به عنوان وضعیتی ایجادشده از نظر تاریخی در یک لحظه‌ی خاص در

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

زمان و مکان درک شود.

من کاملاً با شما موافقم که رانت مقوله‌ای کاملاً مربوط به توزیع است. با این حال، باید بین منشأ اجتماعی یا اقتصادی و امکان رانت از یک سو و مقدار و حجم رانت از سوی دیگر، تمایز قائل شد. مورد اخیر حداقل از سه، احتمالاً چهار «جزء» تشکیل شده است. مارکس آن‌ها را چنین می‌نامد: رانت انحصاری (به‌عنوان مثال منطقه‌ی شامپاین)، رانت مطلق (توضیح در یک جمله دشوار است، اما در اینجا چندان مهم نیست)، رانت تفاضلی نوع اول (که دقیقاً ظرفیت مولد متفاوت منابع مختلف را به تصویر می‌کشد - مثال کلاسیک این مورد برای مارکس زمین با حاصل‌خیزی طبیعی متفاوت است - این دقیقاً ظرفیت عظیم تولید نفت است که امکان تولید رانت فوق‌العاده از نوع اول را توسط صاحبان نفت در خاورمیانه و جاهای دیگر می‌دهد). و سرانجام رانت تفاضلی نوع دوم، که چیزی غیر از سرمایه‌ی گسترش‌یافته در طبیعت برای بهبود بهره‌وری آن نیست (به‌عنوان مثال فناوری بهتر برای استخراج نفت).

در مورد تاریخچه، من کاملاً موافقم که افزایش خارق‌العاده‌ی ثروت طی ۱۰۰ سال گذشته در واقع هیچ ارتباطی با رانت استخراج‌شده (که عمدتاً ولو نه به‌طور انحصاری توسط سلاطین نفتی منظور شده بود) و هر چیزی مربوط به نیروی عظیم تولیدی که نفت ارائه کرد ندارد. ما در اینجا کاملاً با هم توافق داریم. ما همچنین توافق داریم که این امر در واقع به‌طور کامل در سرمایه‌داری محاسبه نشده است، چه رسد به این که هزینه‌ی آن پرداخت شود. البته این‌طور نیست، به همین دلیل است که سرمایه‌داران خاک را غارت می‌کنند - در این مورد نفت - که منجر به تمام‌شدن آن می‌شود (بدون اشاره به انتشار کربن در جو). یک ارزیابی «کامل» (از نظر ارزش) باید شامل زمان کار اجتماعاً لازم برای بازگرداندن نفت (یا یک نیروی مولد قابل مقایسه) به خاک باشد. اگر چنین ارزش‌گذاری انجام شود، سرمایه‌داری بلافاصله برچیده می‌شود. به عبارت دیگر، این را نمی‌توان در درون سرمایه‌داری انجام داد.

ما در واقع در این مورد توافق داریم. بله، طبیعت به‌طور گسترده‌ای به کاهش SNLT کمک می‌کند. اما طبیعت به‌هیچ‌وجه «ارزش‌گذاری» نمی‌شود. نه تنها خیلی کم بها داده نمی‌شود بلکه به‌هیچ‌وجه هم ارزش‌گذاری نمی‌شود. البته، همان‌طور که در بالا

گفتم، به نظر می‌رسد تحت سرمایه‌داری، بازتولید نیروهای مولد که از بخش‌هایی از طبیعت گرفته شده است (مانند نفت، زغال‌سنگ و غیره) غیرممکن است. سرمایه‌داری نمی‌تواند درون کارکرد خودش شرایط طبیعی بازتولید و ظرفیت تولیدی عظیم خود را بازتولید کند. به همین دلیل است که سرمایه‌داری طبق تعریف، تخریب‌کننده‌ی طبیعت است. باین‌حال، سرمایه‌دارانِ باهوش اکنون ناامیدانه در تلاش برای یافتن، توسعه و یا نوآوری در امتداد خطوطی هستند که وابستگی آن‌ها به طبیعتی که با اقدامات خودشان تخریب می‌شود را کاهش دهد.

از این‌رو، جست‌وجوی دیوانه‌واری به‌دنبال یک منبع انرژی در جریان است که نیازی به بازتولید درونی نداشته باشد - به‌عنوان مثال انرژی خورشیدی یا باد، هر دو تنها مواردی هستند که نیازی به بازتولید فیزیکی - اجتماعی ندارند. من تردید دارم که آن‌ها در انجام این کار موفق شوند - ممکن است این‌طور شود یا نه، اما آنچه ما می‌دانیم این است که این جست‌وجو خود هزینه‌ی فوق‌العاده‌ی اجتماعی، اقتصادی و محیط‌زیستی دارد.

تنها راهی که اقتصاددانان محیط‌زیستی کلاسیک از طریق آن سعی در ارزش‌دهی طبیعت داشتند، درونی‌سازی (برخی از هزینه‌های) بازتولید آن است. این موضوع (۱) به دولت و مداخله‌ی مقتدرانه‌ی سیاسی در سرمایه‌داری نیاز دارد. (۲) هرگز کافی نیست؛ و (۳) به‌شکلی گسترده توسط سرمایه‌داران به‌عنوان یک طبقه - اگر نه لزوماً توسط تک‌تک سرمایه‌داران مورد مقاومت قرار می‌گیرد. بدون مداخله‌ی گسترده‌ی فرا-اقتصادی (توسط صاحبان اقتدار قوی) سرمایه‌داری هر دو مبنای طبیعی و اجتماعی موجودیت خودش را از بین خواهد برد.

در واقع، تا آن‌جا که نیروهای مولد فوق‌العاده، مثلاً نفت، اجازه‌ی افزایش ارزش کل تولیدشده را بدهند، این ارزش گسترش‌یافته، به «نفت» یا به‌طور کلی به طبیعت باز نمی‌گردد. در عوض در جیب تمام اقشار مردم، از جمله طبقات متوسط در حال گسترش (اگر مبارزه‌ی طبقاتی بر سر توزیع ارزش توسط طبقه‌ی کارگر با موفقیت پیش رود) ناپدید می‌شود. هیچ‌چیز از آن به‌هیچ‌وجه به طبیعت باز نمی‌گردد. باز هم، این همان کاری است که خدمات اکوسیستم و موارد مشابه سعی می‌کنند به‌نوعی انجام دهند، اما من می‌گویم با توجه به ساختار نهادی آن نمی‌تواند کارساز باشد.

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

گ.ک: این خیلی چیزها را برای من روشن می‌کند. بیا بید ببینیم آیا در موارد زیر توافق داریم (یا اگر نه، چرا):

ارزش، کار اجتماعاً لازم در شرایط معینی از منابع است، بنابراین وقتی وضعیت منابع تغییر می‌کند، کار اجتماعاً لازم نیز تغییر می‌کند. بنابراین منابع، ارزش را تغییر می‌دهند. آیا می‌توانیم بگوییم که آن‌ها به جای «تغییر»، «تولید» می‌کنند، و اگر نه، چرا نه؟ در حالی که منابع، ارزش تولید می‌کنند، سهم آن‌ها در سرمایه‌داری دست کم گرفته می‌شود. به تعبیری این معادل بهره‌کشی از نیروی کار است اما تا حد افراط، چرا که نفت بدون هیچ‌گونه نگرانی برای بازتولیدش استخراج می‌شود - با اسب‌ها کمی بهتر از این رفتار می‌کنند.

نظر نهایی شما این بود که با من موافق هستید، اما واژگان شما مرا گیج کرد. شما گفتید که نفت ارزش کل را افزایش داد (اگر ارزش کل را به‌عنوان تولید ناخالص داخلی درک کنم با آن موافقم). اما از نظر مارکسیستی نفت به‌دلیل کاستن از **ارزش** مارکاهش داد، نه؟ «ارزش کل» از منظر مارکسیستی معنی ندارد، درست است؟ من هنوز از این واقعیت سردرگم هستم که تغییراتی که ارزش را افزایش می‌دهند (مانند بهره‌وری بیشتر یا یافتن ذخیره‌ی جدید منابع) در اصطلاح عامیانه، از نظر مارکسیستی **ارزش** را کاهش می‌دهند (از آن‌جا که نیروی انسانی کم‌تری لازم است). این امر منجر به تصویری کاملاً ضدشهودی برای من می‌شود که جوامع بسیار غیرمولد، **ارزش** بیشتری در کالاهای خود تولید می‌کنند.

از نظر من تمایز قائل شدن میان «ارزش کل تولیدشده» و **ارزش** در مفهوم دقیق مارکسی از **SNLT** منطقی‌تر خواهد بود. پس از آن به‌خوبی می‌توانیم ببینیم که چگونه هرچه کار با ارزش بیشتر توسط سوخت‌های فسیلی انجام می‌شود، ارزش کل افزایش می‌یابد، در حالی که ارزش کار انسانی (**ارزش**، یعنی **SNLT**) در حال کاهش است.

ا.س: بله، وقتی وضعیت منابع تغییر می‌کند، زمان کار اجتماعاً لازم نیز تغییر می‌کند. اما از این نتیجه نمی‌شود که منابع، **ارزش** را تغییر می‌دهند. ممکن است در واقع در **ارزش** منابع، تغییری بسته به **SNLT** ایجاد شود تا از آن‌ها محصولات مفیدی

به دست آید، به‌عنوان مثال از نفت خام در خاک به پمپ بنزین. من قبول دارم که منابع به‌گفته‌ی شما «کم‌ارزش» هستند. من با تأکید بیشتری این را بیان می‌کنم: آن‌ها به‌هیچ‌وجه ارزش‌گذاری نمی‌شوند. من از کلمه‌ی «بهره‌کشی» برای نفت استفاده نمی‌کنم، و «تخریب» را به‌کار می‌برم - اما موافقم که نفت تا حد نهایت خود و بدون هیچ‌گونه جبرانی برای آن مورد استفاده قرار می‌گیرد.

در مورد «ارزش کل»، تاکنون ما اصولاً از منظر تولیدکننده‌ی سرمایه‌دار منفرد موارد را در نظر گرفته‌ایم. آنچه مهم است قرار دادن این موضوع در متن سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل و پویایی بازتولید گسترده‌ی آن از طریق تعامل جمعی از سرمایه‌داران منفرد است. این همان کاری است که مارکس در جلد ۳ (و بخش‌هایی از جلد ۲) سرمایه انجام می‌دهد. ارزش کل معنا دارد (و تولید ناخالص داخلی شاخص مشخصی برای آن است). انباشت سرمایه چیزی نیست جز خودافزایی (self-expansion) ارزش - آنچه اقتصاددانان آن را رشد اقتصادی می‌نامند.

معرفی یک فناوری یا منابع جدید، در آغاز کار فقط برای سرمایه‌داری که آن را معرفی می‌کند، زمان کار محصولات تولیدی را که با آن منابع جدید تولید شده‌اند کاهش می‌دهد. SNLT تغییر نمی‌کند. مثلاً از اسب به نفت. زمان لازم برای تولید کالای معین کاهش می‌یابد. SNLT نیروی کار ثابت می‌ماند. پیامد این امر تولید ارزش اضافی نسبی است. به عبارت دیگر، از آنجایی که SNLT محصول سقوط می‌کند، کارگر زمان کم‌تری برای تولید ارزش لازم برای تأمین SNLT خود (بیان‌شده توسط دستمزد) صرف می‌کند. در نتیجه، سرمایه‌دار ارزش اضافی بیشتری دریافت می‌کند - به همین دلیل است که منابع جدید را برای استفاده عرضه می‌کند.

تا زمانی که سرمایه‌دار تنها کسی است که نفت را عرضه می‌کند، سود مازادی کسب خواهد کرد.

ما اکنون در شرایطی قرار داریم که سرمایه‌دار مازاد بیشتری در دستانش بیش از گذشته قرار دارد. اگر این مازاد دوباره به سرمایه تبدیل شود، باید سرمایه‌گذاری شود (مثلاً در استخدام کارگران بیشتر و خرید نفت بیشتر). این فرایند بازتولید گسترده یا انباشت سرمایه است.

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

بنابراین ارزش جدید یا اضافی در واقع به مجموعه‌ی ارزش موجود اضافه می‌شود. سرمایه در واقع چیزی نیست جز فرایند خودافزایی ارزش. مجموع کل ارزش‌های مصرف افزایش می‌یابد (در شرایط عادی).

هنگامی که منبع جدید تعمیم می‌یابد، یعنی وقتی سایر سرمایه‌داران نیز از آن استفاده کنند، SNLT (میانگین زمانی که برای تولید یک کالا طول می‌کشد) شروع به سقوط می‌کند، که نمونه‌ی آن در افت قیمت کالای تولیدشده و تثبیت میانگین جدید است، همراه با خروج سرمایه‌دارانی که منابع جدید را نپذیرفته‌اند از تجارت و کم‌تر شدن مزیت برای پذیرندگان اولیه و شروع افت ارزش اضافی. در این فرایند ارزش اضافی زیادی تولید می‌شود که باید در فرایندهای بعدی دوباره بازیافت شود، از این رو گسترش ارزش کل و نیاز به منابع بیشتر به صورت مطلق دقیقاً به دلیل مجموع اثرات کلی معرفی منابع مولد بیشتر اتفاق می‌افتد.

سپس کل زنجیره باید دوباره با فناوری‌های بهتر یا منابع بهتر آغاز شود.

بنابراین این‌گونه نیست که جوامع یا سرمایه‌داران غیرمولد ارزش بیشتری تولید کنند - این بینش عالی مارکس در مقایسه با ریکاردو است. این میانگین است که حساب می‌شود و همیشه تغییر می‌کند. کسانی که بالاتر از حد متوسط تولید می‌کنند در نهایت با قیمت‌های بسیار بالای محصولاتشان روبرو می‌شوند و از تجارت خارج خواهند شد مگر این‌که به بهره‌وری بیشتری دست پیدا کنند. تولیدکنندگان غیرمولد (یا کندتر) ارزش بیشتری تولید نمی‌کنند زیرا ارزش تجسم‌یافته در کالاهایی که تولید می‌کنند محقق نخواهد شد - کالاها به فروش نخواهند رفت.

در مجموع، پویایی کلی تحول SNLT (به‌عنوان میانگین) باید مورد توجه قرار گیرد. این دقیقاً رقابت است که این میانگین را با گذشت زمان کاهش می‌دهد - اما در این فرایند ارزش اضافی تولید می‌شود که به سرمایه‌ی بیشتری تبدیل می‌شود (سرمایه ارزش در حرکت است و چشمی به گسترش ارزش دارد). اقتصاد اگر حداقل همه چیز خوب پیش برود بزرگ‌تر می‌شود. در یک بحران، ارزش از بین می‌رود؛ بی‌ارزش می‌شود. تمام این‌ها اساساً با تغییر شرایط فناوری و منابع پیش‌بینی می‌شود. اما دلیل معرفی فناوری‌های جدید تغییر زمان کار برای یک سرمایه‌دار منفرد است. وقتی گسترش

می‌یابد، میانگین زمان کار (= ارزش) تغییر می‌کند.

گ.ک: متشکرم اریک، این یک گفتگوی بسیار آموزنده شده است. من فکر می‌کنم ما در موارد اساسی این تحلیل توافق داریم هرچند از اصطلاحات مختلفی استفاده می‌کنیم. اکنون می‌فهمم که بسیاری از سوءتفاهم‌ها بین اقتصاددانان اکولوژیکی و مارکسیستی به این واقعیت مربوط می‌شود که اصطلاحاتی مانند «ارزش»، که دارای مفهوم بسیار مشخصی هستند و در شبکه‌ی روابط تئوری ارزش کار مارکس قرار دارند، همان معنی را برای ما اقتصاددانان اکولوژیکی ندارند.

من اکنون بنایی را که مارکس با تئوری ارزش خود در ارتباط با کار ساخته است بهتر درک می‌کنم اما هنوز کاملاً مطمئن نیستم که تعاریفی که وی از اصطلاحات ارائه داده و روابطی که بین آن‌ها برقرار کرده است بهترین راه برای اندیشیدن در مورد نقش طبیعت در روند تولید باشد. آنچه من از این تبادل افکار فهمیدم این است که در نظریه‌ی مارکس کار رایگان طبیعت که سرمایه‌داری تصاحب می‌کند از یک سو به عنوان «رانت» و از سوی دیگر به عنوان «افزایش بهره‌وری» که بر ارزش اضافی تأثیر می‌گذارد، به تصویر کشیده می‌شود، اما نه به عنوان سهمی در ارزش.

همان‌طور که قبلاً استدلال کردم، در بعضی موارد این امر به نظرم موضوعی ضدشهودی می‌آید: به عنوان مثال، هنگامی که کار رایگان ناشی از کشف بزرگ سوخت‌های فسیلی فقط به عنوان مسئله‌ی توزیعی «رانت» تلقی می‌شود.

در موارد دیگر منجر به اظهاراتی می‌شود که به نظر غلط می‌آیند، حتی اگر از نظر خودشان منسجم باشند. وقتی به عنوان مثال، شما استدلال می‌کنید که یک سرمایه‌دار هرگز سرمایه‌گذاری نخواهد کرد مگر این که بتواند ارزش اضافی استخراج کند، من می‌گویم که او سرمایه‌گذاری خواهد کرد حتی اگر ارزش اضافی را نه از کارگران بلکه محصول مازاد و سود خود را از به‌کارگیری سهمی از رانت قابل دسترس از کار رایگان سوخت‌های فسیلی کسب کند.

سرانجام، حتی اگر شما بهره‌وری را به عنوان چیزی بسیار پویا در نظر می‌گیرید که به‌طور مداوم در نتیجه‌ی سرمایه‌داری تغییر می‌کند، من فکر می‌کنم تا آنجا که بهره‌وری به عنوان چیزی بیرونی و برون‌زا نسبت به فرایند ایجاد ارزش قلمداد شود، با

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

نوعی بت‌واره‌سازی روبرو هستیم. چه کسی «بهره‌وری» را تولید می‌کند؟ بهره‌وری هم شامل کار رایگان عظیم استخراج‌شده از طبیعت است و هم ناشی از توسعه‌ی فناوری. اما فناوری‌ها فقط می‌توانند با کار انسانی یا غیرانسانی منتقل شوند. جمع کردن این دو فرایند و سهم کاملاً متمایز تحت یک مقوله‌ی کلی از «بهره‌وری» به نظر من یک انتخاب ضعیف و مطابق با دیدگاه رایج است که هرگونه ازدست‌دادن بهره‌وری در اثر فرسودگی منابع یا آلودگی می‌تواند با فناوری جدید جبران شود.

اگر زنبورها و سوخت‌های فسیلی مقدار کار فوق‌العاده‌ای انجام می‌دهند، که بدون آن استثمار کارگران چندین برابر بیشتر و کل ارزش تولیدشده چندین برابر کم‌تر خواهد بود، چرا نظریه‌ای نداشته باشیم که مستقیماً کار آن‌ها را به حساب آورد نه این‌که بخواهید این کار را به‌طور غیرمستقیم از طریق سهم آن در «بهره‌وری» انجام دهید؟

من کنجکاو هستم بدانم آن نظریه‌ی کار درباره‌ی ارزش چگونه خواهد بود اگر از این پیش‌فرض شروع کند که ارزش توسط هرکسی که کار می‌کند - انسان یا غیرانسان، با مزد یا بدون مزد - تولید می‌شود، و سپس پیامدهای آن را از آنجا دنبال کند.

ا.س: در واقع مشکلات و موضوعاتی در مورد تئوری کار مارکس درباره‌ی ارزش و ارتباط آن با طبیعت باقی مانده است که برخی از آن‌ها را مطرح کردید. من فکر می‌کنم گفتگوی ما حداقل برخی از سردرگمی‌هایی را که گاه‌آ در بحث درباره‌ی طبیعت و ارزش با آن روبرو می‌شویم، روشن کرد. فقط یک نظر: البته، سرمایه‌داران حتی اگر مستقیماً ارزش اضافی را استخراج نکنند سرمایه‌گذاری خواهند کرد. سرمایه‌داران به این دلیل سرمایه‌گذاری می‌کنند زیرا فکر می‌کنند می‌توانند سود کسب کنند، که با اصطلاحات پولی (قیمت) بیان می‌شود. بین قیمت و ارزش رابطه‌ی بسیار پیچیده‌ای وجود دارد. سرمایه‌داران می‌خواهند سود خود را به حداکثر برسانند و این کار را به هر طریق ممکن انجام خواهند داد. صاحبان زمین می‌توانند سود عظیمی کسب کنند اما مازاد را مستقیماً از استخدام کارگران استخراج نمی‌کنند. این امر در مورد سرمایه‌ی مالی یا مزارع مبتنی بر کار برده‌ها نیز صدق می‌کند. و برای طیف گسترده‌ای از فعالیت‌های دیگر نیز صادق است. مثال مورد علاقه‌ی من هدفون‌های Dr Dre است.

من یک مجموعه را برای پسرم حدود ۲۰۰ یورو خریدم. ارزش بسیار کمی در آن قیمت تجسم یافته است. مقدار زیادی رانت و چیزهای پیچیده‌ی دیگر این قیمت را تعیین می‌کند و دکتر Dre و دستیاران او را واقعاً بسیار ثروتمند می‌کند.

بله، من کاملاً با شما موافقم که اگر طبیعت به طرق مختلف «ارزش‌گذاری» شود کاملاً متفاوت به نظر می‌رسد. در واقع، ما از سوابق مردم‌شناسی می‌دانیم که طبیعت در جوامع مختلف با شیوه‌های متفاوت تغییر شکل دادن طبیعت، به طرق بسیار متفاوت «ارزش‌گذاری» می‌شود. و در واقع، ما می‌توانیم و باید اصرار داشته باشیم که تحت سرمایه‌داری طبیعت به روش‌های بسیار خاصی «ارزش‌گذاری» شود. این نظریه‌ی مارکسیستی و عدم استدلال نظری ادعایی ارزش طبیعت نیست که در این زمینه محدودیت دارد. این عملکرد واقعی سرمایه‌داری است که دارای محدودیت‌های عظیم است. مارکس سعی در تئوریزه کردن عملکرد سرمایه‌داری دارد و این کار را به روشی ذاتاً بدون تناقض انجام می‌دهد. بنابراین، این نظریه‌ی مارکسیستی نیست که به طبیعت ارزش نمی‌دهد بلکه عملکرد واقعی سرمایه‌داری است و دقیقاً همین عمل است که مارکس سعی در توضیح آن دارد و همچنین عامل تخریب عظیم طبیعت به حساب می‌آید.

باین‌حال، من شک دارم که بتوان سیستم ارزش‌گذاری را طراحی و اجرا کرد که ارزش واقعی طبیعت را به‌گونه‌ای سازگار با بقای سرمایه‌داری غیر از تجربه‌هایی محدود توضیح دهد. در حقیقت، حرف من این است که ارائه‌ی یک پیکربندی متفاوت ارزش‌گذاری برای کل جهان غیرانسانی، «قانون ارزش» را که محرک ساختاری سرمایه‌داری است، به حالت تعلیق درمی‌آورد و پایان سرمایه‌داری را آن‌طور که آن را می‌شناسیم اعلام خواهد کرد. در حقیقت، ارزیابی متفاوتی که طبیعت را به‌عنوان «مشاعات» بشناسد و برای آن ارزش قائل شود، به همین ترتیب مترادف با پایان سرمایه‌داری خواهد بود. بنابراین پیام سیاسی که برای من از این امر ناشی می‌شود این است که استدلال برای ایجاد یک سیستم ارزش‌گذاری متفاوت درباره‌ی طبیعت از لحاظ استراتژیک مهم است اما این کار را نمی‌توان به روش‌هایی انجام داد که با قوانین ارزش، آن‌طور که در بالا ذکر شد، مطابقت داشته باشد. به عبارت دیگر، ما نمی‌توانیم

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

هم کیک خود را داشته باشیم و هم آن را بخوریم. به همین دلیل است که من اصرار دارم که یک پیکربندی ارزش‌گذاری متفاوت از طبیعت مستلزم لغو سرمایه‌داری است. بنابراین هدف اصلی باید بر چگونگی تبدیل سرمایه‌داری به یک پیکربندی اجتماعی - اکولوژیکی متمرکز باشد که هم برای انسان و هم برای غیرانسان ارزشی از اساس متفاوت با قانون ارزش قائل شود. من اصرار دارم که این امر مستلزم تغییر شکل سازمان‌دهی غالب از ارزش‌گذاری اقتصادی (قانون ارزش) به مداخله‌گری سیاسی دموکراتیک و تصمیم‌گیری جمعی است. و این، برای من، محل یک نبرد تعیین‌کننده است.

گ.ک: آخرین نکته، اریک. من نظر شما را می‌فهمم که نظریه‌ی ارزش مارکس صرفاً توصیف آنچه سرمایه‌داری انجام می‌دهد است، و این سرمایه‌داری است که فقط SNLT را ارزش می‌دهد، نه تصمیم مارکس بر صرفاً تأکید روی SNLT به‌عنوان ارزش. اما چگونه می‌توانیم از نظر تجربی بدانیم که این همان کاری است که سرمایه‌داری در واقع انجام می‌دهد؟ همان‌طور که گفتید، ما با دیدن قیمت‌ها از آن آگاه نمی‌شویم. وقتی LTV (تئوری ارزش کار) را می‌خوانم، برداشتم آن است که «اثبات» این موضوع که سرمایه‌داری فقط به SNLT ارزش می‌بخشد، این ادعا است که تنها چیزی که دو کالای کاملاً متفاوت در آن مشترک هستند، کار انسان است، بنابراین وقتی ارزشی را مبادله می‌کنند، آنچه مبادله می‌شود نمی‌تواند هر چیز دیگری غیر از این مورد مشترک در آن‌ها باشد.

اما دو کالا همچنان دارای انرژی و کار غیرانسانی مشترک نهفته در خود هستند. من ادعا نمی‌کنم که باید یک نظریه‌ی ارزش در مورد انرژی مطرح کنیم یا برای تخمین ارزش آن‌ها، انرژی نهفته در کالاها را محاسبه کنیم. ما برای کار نیز نمی‌توانیم چنین چیزی را اجرا کنیم اما این امر مارکس را از توسعه‌ی نظریه‌ی ارزش کار باز نداشت. من فقط نمی‌توانم بفهمم که چگونه می‌توانید ادعا کنید آنچه سرمایه‌داری واقعاً برای آن ارزش قائل است فقط SNLT است و نه زمان کار غیرانسانی اجتماعاً لازم یا ترکیبی از این دو.

به نظر من، هیچ راهی عینی برای شناخت آنچه واقعاً ارزش در سرمایه‌داری محسوب

می‌شود، وجود ندارد. ما می‌توانیم نظریه‌ای ایجاد کنیم که اظهارات منطقی را درباره‌ی آنچه که هست (مثلاً SNLT) ارائه دهد و سپس بر اساس این فرضیات، سیستمی از توضیحات را بنا کنیم که پدیده‌های موجود در سرمایه‌داری را توضیح و تفسیر بهتری می‌کند.

من این‌گونه تئوری ارزش کار مارکس را درک می‌کنم. از یک ادعای غیر قابل اثبات اما منطقی شروع می‌شود که همان ارزش در سرمایه‌داری است و سپس بر اساس این فرضیه بنایی کامل ساخته می‌شود، که توضیح متقاعدکننده‌ای از نحوه‌ی کار سرمایه‌داری ارائه می‌کند.

من می‌فهمم که استفاده از ساختمانی که در طی سالیان گذشته به‌خوبی بنا و از آن مراقبت شده است، نسبت به ساختن کلبه‌ای از ابتدا ترجیح دارد. اما سودمندی یک نظریه را نباید با واقعیت اشتباه گرفت. وقتی به من می‌گویید زنبورها یا اسبها در سرمایه‌داری ارزشی تولید نمی‌کنند، فکر نمی‌کنم از نظر یک روش قابل تأیید عینی صحت داشته باشد. آنچه درست است این است که زنبورهای عسل ارزش تولید نمی‌کنند، یعنی آن ارزش که توسط تئوری ارزش کار مارکس تعریف شده است.

اس: این واقعاً نکته‌ی خوبی است. اگرچه تلاش‌هایی انجام شده است، نمی‌توان «ارزش» را به‌معنای دقیق تجربی مشاهده یا اندازه‌گیری کرد. یکی از بهترین موارد، عناصر اقتصاد سیاسی مارکسیستی نوشته‌ی ژاک گورنور (Jacques Gouverneur) است. مارکسیست‌های دیگر (به‌ویژه منتقدانی مانند الستر، رومر یا کوهن) تئوری ارزش کار را کنار گذاشتند اما استدلال می‌کنند که تحلیل سرمایه‌داری همان‌طور که مارکس مطرح کرده است، حتی در صورت رد تئوری ارزش کار، تا حد زیادی معتبر خواهد بود.

برای من «اثبات» تئوری ارزش کار در نشانه‌ی مثبت‌بودن موفقیت آن، یعنی تولید مداوم ارزش اضافی و در نتیجه گسترش مداوم ارزش است. با این حال درست است که نمی‌توان ارزش را به روش تجربی ساده اندازه گرفت. فقط می‌توان اثرات عملکرد آن را مشاهده کرد. در لحظات بحران سرمایه‌داری است که فکر می‌کنم توانمندی نظریه‌ی ارزش به‌وضوح خود را نشان می‌دهد. از نظر من و بیشتر مارکسیست‌ها، شرایط بحرانی

آیا زنبورها ارزش تولید می‌کنند؟

یک وضعیت یا دوره‌ای است که ارزش به‌طور گسترده از بین می‌رود و یا کاهش می‌یابد. در واقع هر بحران، توصیفی از تخریب گسترده‌ی سرمایه است که منجر به کاهش و حذف تقریباً یک‌سبه‌ی انبوه عظیم ارزش می‌شود.

نظریه‌های ارزش جایگزین ملهم از تئوری مارکسیستی ابداع شده است. در واقع، تلاش زیادی برای طرح نظریه‌ی ارزش مبتنی بر انرژی انجام شده است - به کارهای اولیه‌ی استیو بانکر (Steve Bunker) در دهه‌ی ۱۹۸۰ در آمازون مراجعه کنید - من فکر می‌کنم او بهترین تلاش را برای ارائه‌ی یک تئوری ارزش مبتنی بر انرژی انجام داد اما تلاش‌های تحسین برانگیزی مانند آن در توضیح (۱) بهره‌کشی و منبع ارزش اضافی؛ (۲) چرا سرمایه محیط غیرانسانی را تخریب می‌کند؛ و (۳) دوره‌های متناوب کاهش ارزش گسترده (بحران)، با شکست روبرو شدند.

من موافقم که هیچ راهی عینی برای دانستن این‌که ارزش چیست وجود ندارد اما این بدان معنا نیست که تمام آن بر اساس ادعاها و فرضیات است. این نوع تقلیل دقیقاً همان چیزی است که مارکس از آن اجتناب می‌کند. او مقوله‌های اساسی خود را از واکاوی روابط اجتماعی تولید استنباط می‌کند. او ممکن است در شیوه‌ی واکاوی و بازسازی شکست خورده باشد یا اشتباه کرده باشد اما ادعایی نمی‌کند. من این نتیجه‌گیری که او ادعاهایی مطرح کرده است را به عهده‌ی شما می‌گذارم. در این‌جا هیچ چیز ادعایی وجود ندارد. فصل‌های اول سرمایه را بخوانید تا دریابید که او چگونه استدلال می‌کند.

مهم‌ترین چیز این است که تئوری، مارکسیستی یا نظریه‌ی دیگر، جهان را تغییر نمی‌دهد. اینکه من یا شما در مورد ارزش در سرمایه‌داری درست یا غلط می‌گوییم، تأثیری محدود در آنچه باید برای تغییر سیستم به نظمی انسانی‌تر و از نظر اکولوژیکی سالم‌تر انجام شود دارد. این کار به چیز دیگری نیاز دارد.

برای من، اجزاء اصلی برای انجام این کار عبارتند از:

(۱) خلاص‌شدن از انتقال موروثی ثروت/ دارایی بین‌نسلی.

این محور نابرابری سرمایه‌داری و بهره‌کشی از طبیعت است. نه تنها

طبیعت می‌تواند ابتدا توسط برخی تصاحب شود، بلکه به‌عنوان وراثت

در یک چرخه‌ی جهنمی منتقل می‌شود که باید شکسته شود و این تنها با ارائه‌ی عناوین مالکیت مشترک و خصوصی به مقدار کمی از طبیعت به‌شکلی موقت و نه بیشتر از یک طول عمر ممکن خواهد بود.

(۲) لغو جدایی بین کار ذهنی و یدی.

(۳) الغای دولت - ملت لیبرال آن‌طور که امروز آن را

می‌شناسیم.

(۴) سازمان‌دهی مدیریت مالکیت‌های مشترک (کمون‌ها) به

روشی برابر، دموکراتیک و خودگردان.

(۵) لغو مالکیت خصوصی طبیعت، هم طبیعت خارجی که

برای تولید حیاتی است و هم طبیعت درونی انسان به‌نام نیروی کار.

این تغییرات می‌تواند بشارت‌دهنده‌ی رابطه‌ای کاملاً متفاوت با طبیعت، بازتعریف

ارزش، و چشم‌انداز ارزش‌گذاری واقعی طبیعت غیرانسانی باشد. من برای مبارزه در این

جهت به هیچ تئوری ارزش در سرمایه‌داری نیازی ندارم.

